


cm
INCH


شماره

مروان را ولی عهد خود ساخت و وصیت نامه نوشت و مهر کرد و از دار فنا بدار جزا رحلت
نمود و روز شامیان از سنب شیاه تیره بزرگ دیدند و مروان حکم از کوفه بدمشق آمد و ماتم
یزید را داشت و پسران یزید را بنواخت و بعد از آن مجمعی ساخته و عظما مجلس کرد و گفت
که بخلافت من راضی هستید پسر بزرگ یزید محمد نام داشت و پسر خورد ولید محمد گفت پدر
پدر من غلط کرد و در دم مردن پریشان گفت زیرا که مسند خلافت جای تو نیست مروان گفت
خلیفه برحق کیست گفت بعد از حسین بن علی علی بن الحسین است که امام زین العابدین باشد
پدر من ناحق کرد و آنچه فرمود عین حق فرمود و مروان و اهل مجلس از این تیره شدند و
برخاستند و هر یک بجای خود رفتند مروان حکم باز مجلسی ساخت و از شامیان بیعت گرفت
و گفت دیدید که پسر یزید مرا چه جواب داد محمد سفیانی را یاد کردند و روز دیگر مادر یزید را مهمانی کرد
و زهر در کاسه پسران یزید کرده و فرمود که به خلافت نشست و خیالهای باطل او را در دل بود
و با خود گفت چون یزید در حق من این لطف کرد مرا خلیفه ساخت مناسب آن مینماید که آنچه
کنم موافق طور او باشد تا در حشر با او محشور شوم اگر او حسین را نابود ساخت و خلافت
را از خاندان نبوت و ولایت گرفت من کاری کنم که درجه من در جهنم از یزید زیاده باشد
و آن کار اینست که تا قیام قیامت چنان کنم که بر ابو تراب ناسزا گویند تا خلافت در خاندان من
بماند سلطان که دیو در راه او بود از هیبت اندیشه ناصواب او بلرزید و گفت که همه خطا
کاریها که مراست خط شاگردی میدهم و او را دیگر بخت نبگی که مروان چه کار میکند گویند که تمام
عالمان شام را جمع کرد و از میان ایشان چهار صد تن انتخاب و اختیار کرده فرمود که حدیثی چند
از پیش خود وضع کنید که دلیل باشد بر ناسزا سبی ابو تراب و بکار بستی از من در آیند و گویند
که ما دیدار پیغامبر دیده ایم و در صحبت ایشان بوده ایم و این حدیثها را از زبان پیغمبر بمن
عرض دهید تا من حکم کنم که هر که بر ابو تراب ناسزا نگوید او را بسوزند من با ابو تراب بدم
قبول کردند و بیرون آمدند و انشان چهار صد حدیث که مروان میخواست ترکیب بستند
و در مجلس او نقل از رسول علیه السلام کردند و در لعن ابو تراب مروان فرمود که آن احادیثها
ترجمه کنند و ترجمه هر حدیثی را کتابی سازند چنان کردند و در جلد و اوراق آن چهار صد
کتاب تکلفها نمودند و در بازارها با اهل بازار زحمتی و غیره کرد کردند و دیگر گرفتند
بعد از آن حکم کردند که هر که در قلمرو او ناسزا نگوید کشتنی باشد و غارت کردنی و فرمود
تا سنگ تراشان از سنگ لوح بسیار تراشیدند و ناسزا بدان لوحها کندند و در سرهای
راه و درهای مساجد انداختند و در دیوارهای آن نشاندند تا هر که بیند بخواند





و مردم در ناسزا گفتن دلیر شوند القصه بدین حیلها مردم را از راه برد او را دو پسر بود
یکی بنام عبد الملک و دیگری عبد العزیز چون آن بدبخت رخت بدرک اسفل کشید و در پهلوی
یزید جا گرفت بجای او عبد العزیز بنشست عبد العزیز را خداوند عز و جل فرزندی داد عمر عبد العزیز
نام بعد از فوت پدر بجای پدر بنشست او را معلمی بود دوستدار آل محمد نام او دوستان و دوستی
خاندان را از مروانیان پنهان میداشتند یک روز از روی اندیشه از دوستان پرسید که
ابوتراب چگونه کسی بود که خلق در کار او ناسزا گفتند و میگویند او جواب نداد تا سه نوبت
پرسید آخر در گریه شد چنانکه عمر را از گریه او دل بدرد آمد گفت ای استاد بحرمت ذات و
صفات خداوند که مرا راست بگو که سبب گریه تو چیست گفت اگر بگویم مرا بکشی و خون من در گردن تو
بماند و در روز قیامت گرفتار شوی عمر عبد العزیز گفت بجلال و قدرت خداوند که اگر راست گویی
ترا نکشم که مرا هم در دل چیزی میخلد معلم زبان بوصف امیر المؤمنین علی برگشاد و او را از حقیقت
کار خبر داد چنانکه آتش در دل عمر عبد العزیز شعله زد و اشک چون سیلاب از چشم عمر روان شد
و گفت ای دوستان از خدا نترسیدی که درین مدت دین برحق را از من پنهان داشتی گفت این
زمان که گفتم این ناسزا که میکنند برطرف کن تا نیکنام دنیا و آخرت گردی گفت اگر نکنم دشمن خدا
و رسول باشم و در بحر فکر فرو رفت و سر بر آورد و گفت فلان نصاری را طلب کنید طلب کردند و با او
در خلوت سخنان گفت و او را بخانه اش فرستاد و چند روز از خانه بدر نیامد و حکم کرد که آن سنگها
را که لعن در و کنده بودند از سرهای راه برگرفتند و از دیوارها و محرابهای مساجد برکندند
و منادی فرمودند که روز جمعه هفت ساله تا هشتاد ساله در مسجد جامع جمع شوند خلیفه
موعظه میگوید و نصایح می فرماید چون روز جمعه بر منبر رفت و وعظ فرمود و خلق را نصیحت کرد
زمانی فرود آمد آن نصاری برخاست و گفت یا بن عبد العزیز ای خلیفه برحق و آنچه تو میگوی
راست میگوئی حاجت دارم گفت چه حاجت داری گفت شنوده ام که دختر صاحب جمال داری
و جوانی خواستن او بر آراسته است آن دختر را بعقد من در آر گفت چه مذهب داری گفت
امت عیسی ام عمر عبد العزیز بانگ بر وی زد که ای بدبخت من مسلمان و تو نصرانی با تو چون
نسبت کنم آن نصرانی گفت پس محمد چون دختر با بوتراب داد گفت ای بدبخت علی کافر بود نصرانی
گفت اگر کافر بود و به دامادی پیغامبر شما لایق بود چرا ناسزا میگوئید ابن عبد العزیز در
جواب عاجز شد و علمای مجلس گفتند این کافر عجب سخنی گفت جواب او بگوئید گفتند هر که ناسزا
میگوید بد میکند که ابوتراب چنین و چنین بود هر که ناسزای او گوید روز قیامت دشمن خدا
و رسول باشد عمر عبد العزیز برخاست و گفت شما مسلمان بوده اید که درین مدت راه حق

پوشیده بوده این ایشان گفتند که زمان آن تقاضا میکرد حکم فرمود که هر که ناسزا گوید او را
پاره پاره کنند و مال و منال او را تصرف نمایند بدین گونه ناسزاها را از سر منبر برانداخت و بنام
نیک در عالم مشهور شد اما عم او عبد الملک ازین کار او برنجید و او را زهر داد و کشت و لعنه
آن بدبخت ناسزا بنیاد کرد و تا او نیز چون یزید رخت بجهنم کشید پسر او هشام بجای او نشست
و در زمان او حارث بن مالک اشتر خروج کرد که ناسزا براندازد یک شب در خواب دید که حضرت
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمودند یا حارث این کار از پیش نرود تا مهلتی صبر کن تا ابو مسلم
پیدا شود تا او درین کار موافق شود که براندازد لعن از خاندان ما او است و با هشام راه
صلح پیش گیر بشرط آنکه قلعه بلاسنگ اصفهان را و ملایته دوم تا منزلی داد که در بیجا حکمت
است شاه حارث با هشام صلح کرد و آن موضع را گرفت و متوجه بود تا آن نقش غریب از پرده
غیب چه روی می نماید و هشتاد و دو قبیله عرب را در فرمان داشت و صد بار ارکان بناه
حارث وابسته بودند که در گرد عالم سعی میکردند و او را از اوضاع روزگار و احوال مردم
خبر میدادند و سهم او در دل جمیع مروانیان بود که چون پدر او را اجماع عرب و عجم میدانستند
چون هشام مردود دید که پسر او بود بجای او نشست و بعد از محمد بن ولید و در آن تاریخ پای
تخت خراسان مرو شاهجان بود و در مرو مردی بود از عرب خواجه کثیر عبد الله نام که وزارت
چهار صد در چهار صد خراسان در عهده او بود و هفت هزار جفت گاو زراعت داشت و چهارده
هزار غلام زر خرید و تمام اهل خراسان مطیع امر و نهی او بودند و نفع او بر خلق خراسان عام بود
بتخصیص بر دوستان خاندان نبوت و ولایت و چهار صد خواجه بازرگان با آن خواجه متفق
شدند نسبت بندگی داشتند و برای او تفحص میکردند در همه عالم و کیفیت مذهب و ملت اهل
هر ولایتی را تحقیق میکردند که تا کیست که مردم محبت امیر المؤمنین میشوند که اگر مردی پس و پشت
اید علم دولت مروانیان را نگونسار کند و لعنت از خاندان بردارد از و امید مدد باشد و آن خواجه بزرگ
خواجه را داعیه خروج بود چون حال مروانیان بدین گونه معلوم شد و دانست که در گوشه گذارد
دیوانش او چه کسانند نام آن مردم نوشت و آن نوشته را روضة المحبین نام کرد تا در وقتی
بکار آید و در ایام خلافت محمد ولید حاکم خراسان حمزه عبد الله کوثری بود و ابو الفضل شامی
که در تمام شام خواجه جی مثل او نبود بحکم محمد ولید صدر او بود و لشکر بسیار با حمزه عبد الله
کوثری از شام آمده بود و هر روز جمعه ابو الفضل شامی بعد از نماز جمعه در مسجد
میرفت و میفرمود که هر که از مسجد بیرون آید بگرید و بگوید که ناسزای گوید بر ابوتراب
هر که نگوید زن او بیرون آرید و از بید ولت دربا و آخر تر در مسجد نشست چهار صد خواجه

بر در مسجد جامع این فعل زشت را میکردند در هر جمعه یکبار دیگری ده جوان بالابلند و خفتان قوی
هیکل سرخ روی سیاه موی از مسجد یکبار بیرون آمدند ناگاه ایشان را گرفتند که ناسزا بر
ابوتراب نگوئید ایشان گفتند ما ابوتراب را نمیدانیم و ناسزا بی ادبی گوئیم که در ملک ما این رسم
نیست و از پدران خود این راه و رسم را ندیده ایم ابوالفضل بانگ بر ایشان زد که از کجا آیید
گفتند ما فرزندان خوارزمیم و بتجارت بیرون آمده ایم هر چند سعی کرد ابوالفضل و گفت پدران
شما ندانسته اند و این مذهب است که خلیفه عهد محمد بن ولید و پدران وی بر این رفته اند جوانان
ناسزا نگفتند غوغا در مسجد افتاد که ابوالفضل شامی ده ابوترابی گرفت از دو مرد بسیار بر سر ایشان
جمع شدند ابوالفضل دست و گردن ایشان بسته آورد پیش صخره عبد الله کوتوال از صلات
انا محبان در زیر اعصای صخره افتاد گفت چرا ناسزا نمیگویید گفتند پادشاه ما نمیگوید گفت پادشاه
شما کیست گفتند سلطان محمد بن داود در این وقت خواجه کبیر در آمد و ایشان را دید و کیفیت
ایشان دانست و بغضب بر ایشان نظر کرد و بکسان خود گفت ببرید اینها را در زندان
اندازید بر آوردند و صخره در بیرون افزود که عرضه داشتی برای محمد ولید بنویسید که
پادشاه خوارزم ناسزا نمیگوید کیش گفت او را شما پادشاه خوارزم را نصیحت کنید اگر قبول
نکند از آن زمان شما دانید صخره را معقول افتاد گفت کرا فرستم که با آن ابوترابی سخن گوید خواجه
گفت ابوالفضل شامی لایق این کار است که از جمله بزرگان این استان است و چرب زبان و حاضر
جواب و در سخن دلیر است صخره فرمود تا نامه نوشتند بدین مضمون که از بزرگان ولایت
خراسان به نزد ... محمد بن داود باید که ناسزا گوئی بر ابوتراب که در این مدت عمر تو
بغفلت گذشته بوده است و از حقیقت کار خبر نداشته و از آن حدیثهای موضوع حدیثی
چند در آن و از آن حدیثهای موضوع حدیثی چند در آن نامه درج فرمود و ابوالفضل آن نامه
را آورد بخوارزم و محمد خوارزمشاه را از آمدن او خبر دادند جمعی را به پیشواز او فرستاد
تا او را آوردند روز دیگر محمد خوارزمشاه بر تخت نشست و بزرگان مجلس او نشستند
و امرای دولت او بر کرسیهای زر نگار قرار گرفتند و حجاب و نواب او با کمرهای زرنگار
و جیغه های زر اند و دمنظر حکم و فرمان صاحبان آن پادشاه عظیم الشان بوده اند
و غلامان ترک در کوتی اطلس پوش کلاه ... خاموش با هوش کمرهای خدمت بسته
بر یمین و یسار تخت او ایستاده فرمود تا ابوالفضل شامی را آوردند از خوارج را از صلات
آن در و درگاه حسن و آن بند در بند بلرزید و سه جا زمین خدمت بوسید و آستین
شاه خوارزم را بوسه مالید و برگشت و شرط ادب بجای آورد و نامه برسم و تحفه آورده بود

کشید وزیر محمد خوارزمشاه که خواجه ابوسهل دامغانی بود اشارت کرد تا کرسی نهادند
و ابوالفضل شامی نشست و بعد از سخنان که در میان آمد نامه صخره عبد الله کوتوال را کاتب آید
و خواجه ایوب آن نامه را خواند از مضمون آن نامه شاه خوارزم تند شد و گفت ای سگ حرام
زاده اگر رسول نمی بودی میفرمودم که ترا پاره پاره میساختند که آورده ابوالفضل بترسید
و گفت مرا چه گناه خلیفه وقت این حکم کرده است گفت سر تو در گردن خلیفه تو کرده و فرمود که
او را بیرون برید از پیش من که فردا جواب او میگویم او را بیرون بردند و رفت بجایی که فرود آمده بود
از آن جانب محمد خوارزمشاه تمام علمای خوارزم را طلب کرد و گفت جواب نامه صخره چه می نویسیم
گفتند جواب این است که ابوتراب الحمد الله و در نماز بر آل محمد سلام و دعا میفرستیم و ابوتراب
ابن عم مصطفی است و زوج فاطمه زهرا است و پدر حسن رضا و حسین مظلوم شهید کربلا است
و بحکم خدا و قول رسول مامور ... ابوتراب فرمود نیست کی روا باشد که بر
چنین کسی ناسزا گویند هرگاه شما نماز و روزه و حج و زکوة و مهر ابوتراب و قرآن و حدیث
از میان مردم برطرف کنید و دانیم که اینها اصلی نداشته اند ما هم ناسزا گوئیم شاه خوارزم
آفرین بر ایشان کرد و بدین نوع ابوالفضل آمد برای صخره و جوابی که آورده بود عرض نمود
صخره بخواجه کبیر عبد الله مغفرانی گفت علاج چیست خواجه گفت این نوبت خط بدمشق
میباید فرستاد محمد بن ولید عرض داشته روان کرد و آن رسول عرضه داشت را رسانید
و محمد بن ولید بن هشام عبد الملک مروان حکم کرد که محمد بن داود که باشد که از من نترسد و
خلاف حکم من کند نفر بسیار را طلبید که در میان مروانیان بجلادت شجاعت مشهور بود و گفت
آن مقدار لشکر که میخواهی برگیر و برو بخوارزم و خوارزمیان را قتل کن و سر محمد بن داود
و خاک خوارزم بشام بیار در این وقت آن خواجه عاقل فاضل خواجه طاهر خجندی که وزیر
حمد الملک محمد بن ولید بود و گفت با خلیفه امثال لشکری از مغرب زمین متوجه شام میگردد
البته شجاع لشکر تو نفر بسیار است او را در چنین وقت از خود جدا کردن نیک باشد و دیگر
در جنگ مغربیان یراق و اسباب بسیار باید و لشکر را امثال علوفه باید داد چون کار پادشاهان
بر زر است ... می رود و چرا حکم نمی نویسید بر خوارزمیان که از زن و مرد خوارزم سرکسی
هزار دینار مغربی دهند یا ناسزا گویند ایشان آن مقدار زر نتوانند داد ناچار ناسزا
خواهند گفت یا ناسزا نگویند در زر دست ندهند بنوعی دیگر فکر ایشان می توان کرد اما نمیدانم
که بهمین زر خوارزم خراب میشود چرا باید قتل کرد و خود را بدنام باید ساخت محمد بن ولید
را این تدبیر خوش آمد و فرمود که براتها نوشتند و جمعی بتحصیل این زر بخوارزم آمدند

ومحمد خوارزم شاه خواست که آن خوارزمیان را بکشند در خواب خود دید او را که صبر کن بر ستم
مروانیان که وقت این کار نشده است در باغ خود جمعی ساخت و مردم خوارزم را گفت چه میگویید
زر بسیار هیچ پایتاس کفایت نبود میکنید گفتند اگر پایتاس امیکوییم آخرت از دست دهیم واگر زر
دهیم آخرت بدست آریم زر بدهیم پایتاس نمیکوییم شاه خوارزم در حق ایشان دعا کرد وسه
سال از بنی امیه فرستادند محمد ولید دید که از زر دادن باکی ندارند حکم روان کرد
که زن و مردم خوارزم موی سر و ریش خود بتراشند و بفرستند یا پایتاس گویند جان کردند
او دکسی که ریش خود تراشید محمد بن داود بود او را زنی که موی سر خود تراشید حرم محترم
او بود وازان بک نداشتند ونام نیک خود در عالم ماند سر خود وی دنیا باخرت بردند و
پای بند اسپ خود ساختند دکر بار حکم فرستاد محمد ولید که زنان خوارزم در بازارها بی
خود در کشاده بنشینند ظلم مروانیان در حق مومنان بدین درجه رسید و در این هزار کیر بخاه
ماه هفتاد دو تن خروج کردند و بطبل و علم و خیل و حشم و خزاین دینار و درم خومسیب
قعقاع خزاعی ∘ زر خزاعی ∘ مختار بن عبد ثقفی ∘ ابراهیم ∘ و عبد الرحمن مالک اشتر ∘ وابوبلی
رومی ∘ وابو عبید جراح ∘ طوغان برک ∘ اشرف بن فضل ∘ یحیی بن زید ∘ وابوموسی اشعری ∘
بطال تاری ∘ عبد الرحمن خوخوار ∘ ناصر ابن عروه ∘ عبد الله بن موسی بن عبد الله ∘
سلیمان صرد خزاعی ∘ حارث ابن عبد الرحمن ∘ ملک زاد خاقان ∘ امیر کوت طاهر بلخی ∘ حارث
بن شریح دود باری ∘ از زنان فاطمه خزاعی ∘ فاطمه ∘ مطهره بنت ابراهیم ∘ قارعه ∘ ماریه ∘
سیاره ∘ ربیعه ∘ میمونه ∘ صفیه ∘ بشیره ∘ رقیه ∘ رحیمه ∘ جمیله ∘ مسلمه ∘ حفصه ∘ وکاری
نساختند با آنهمه استعدادی که داشتند اما امیر ابومسلم در خروجی که کرده نه طبل داشت
ونه علم نه خیل داشت ونه حشم نه سیم داشت ونه درم چنانکه حق سبحانه تعالی در قرآن مجید
وفرقان حمید می فرماید قوله تعالی تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ
عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ گویند که اصل وی از عرب بود و مولد وی اصفهان واب خورش
در ماحان و خروج در مرو شاهجان واصل کار او اینست که در عرب دو قبیله بودند جای
بودن ایشان قدس خلیل الرحمن بود یک قبیله تعلق باد هاشم داشت و کلان ایشان سید جنید
هاشمی بود و قبیله دیگر از بنی طی بود و رئیس ایشان مهلهل غنم طایی نام در اصل کافر زاده
بود ونسب خود بحاتم درست میکرد اما سنی خود را پیش گرفته بود در بر که بروایات دوستی
عظیم داشت وقارون وقت بود و دایم با سید جنید هاشمی نزاع داشت بسبب دنیا واز جنگ این
این دو بزرگ اهل این دو قبیله همیشه در عذاب بودند مردی بود در قدس که او را عمران بلخی

میگفتند قدم در میان نهاد وگفت شما هر دو بزرگ را نسبتی باید که یکدیگر باید کرد تا اهل این
دو قبیله را آسایشی دست دهد والاحزاب خواهید شد وان نسبت آن بود که سید جنید را
پسری بود اسد بن جنید نام که در تمام قبایل عرب بحسن صورت وخوبی سیرت وصفات حمیده واطوار
پسندیده نظیر نداشت مهلهل غنم طایی را دختری بود حلیمه نام که مشاطه صنعت یزدانی
بگلگونه لطافت چهره دلربائی او را بر آراسته وصیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را
روشنی داده خواستند که ایشان را بهم عقد بندند سید جنید از سخنی که عمران بلخی گفت به
پیامد که بزرگ قدس بود و مهلهل غنم طایی نیز قبول کرد اما چیز بسیار طلبید سه هزار
جماز و ده هزار گوسفند وهزار مادیان خاطر پسند بید و ده هزار مثقال طلا شش هزار
مثقال نقره هزار من ابریشم سیصد کنیز زهره سیمای مشتری لقا و سیصد غلام سرو قد
سیم اندام و دیگر گفت دختر من خورد است بعد از نکاح سه سال که نگذرد دختر خود
تسلیم نمایم سید جنید همه شرطها را قبول کرد و هرچه خواستند فرستاد و طوی کرد و عقد بستند
واسد دست بر سر عروس کشید و قرار دادند که ماهی یکبار بهم نشینند وان نزاع برطرف شد
و سید جنید در کار سازی آن وقتی بود که حلیمه را به اسد در آن وقت می سپردند و تمام بزرگان
قبایل عرب حشم بر آن وقت داشتند و سید جنید بدان مراد نرسید واو را بیماری
در پهلو بر بستر مرض نهاد و از بی سرانجامی رحلت بعالم باقی کشید وچون مرگ او در قدس
و تمام قبایل عرب افتاد و مهلهل غنم طایی از مرگ سید جنید غمگین شد و خلق بعد در آن عزا
جمع شدند واسد از دوی همت آب داش بدر جان داد که اهل عرب حکایت جود و سخای حاتم
طی را بر طاق فراموشی نهادند بعد از آن بجای پدر نشست و در بذل و کرم بر وی خلق گشاد
و دو غلام از سید جنید مانده بود یکی را بشیر نام بود و دیگری را سیاره هرچند او را نصیحت کردند
که بدین گونه مال پدر تلف مکن او همچنان کار خود میکرد تا باندک زمانی نصف مال تلف شد
آن دو غلام هر یک صد جماز و صد مادیان و دیگر چیزها در خور آن از مال خواجه خود
بر داشتند واز اسد گریختند و بدر رفتند تا بر سخن ایشان بیایم چون تلف کاری اسد
به مهلهل گفتند گفت اختیار دارد من خود دختر بدو عوام دادکه این نسبت را برای خاطر
سید جنید کرده بودم چون او رفت نسبت هم رفت العقد چون وقت سپردن حلیمه شد از آن
مال اسد را چیزی نماند بزرگان را جمع کرد وگفت وقت آنست که عیال من بمن دهد تا بخانه
خود آرم چون بمهلهل گفتند قبول نکرد وگفت او فی حاصل است ولایق دامادی من نیست
گفتند باز فتنه می شود بهانه پیدا کرد وگفت از مالی که در نکاح آورده بود در بین

مي آرد و دختر من بكس داسد در كار خود حيران شد و در فراق حليمه بيطاقت گرديد و حليمه نيز
همين حال داشت و كس بفرياد او نمي رسيد و مهلهل همچنان در مقام اهمال بود و اسد از غايت دلتنگي
پهلو بر بستر مرض نهاد و حليمه با مادر خود خواست كه بپرسش اسد آيد مهلهل نگذاشت و زن و مرد به
پرسش اسد مي آمدند گويند كه زني بود در آن قبيله مايه نام و در حرم همه محرم بود زيرا كه در دوا
و تيمار بيماران كه زنان دست مي دهد علاج او مي كرد و علم دايگي را خوب مي دانست بدين اسد آمد
و ديد كه چون خستگان سر بر بالين نهاده است و اشك چون سيم بر رخسار چون زر مي ريزد و آه
سرد از دل بر مي كشد مايه او را اسلام كرد و گفت اي جان مادر چه حال داري گفت اي مايه
از ظلم مهلهل غيم طائي پهلو بر بستر ناتواني نهاده ام كه آن نابكار نمي گذارد كه من حلال خود را
بخانه خود در آرم مايه گفت اي فرزند خود را بدست غم و اندوه ابتلا مده كه عمر دو باره نخواهي يافت
خواه مرد غم و خواه در شادي عمر چون باد مي گذرد شخص پاس حيات خود بايد داشت و غمگين نبايد بود
اگر اين درد و اين رنج ترا علاجي بكنم مايه باشم اكنون رفتم كه از احوال حليمه خبر بگيرم و بگويم
كه او در چه مقام است آمد پيش حليمه و پرسش او كرد و حليمه در گريه شد و از غصه پدر و فراق
سخنان گفت چنانكه مايه را دل بر و سوخت گفت اي جان مادر بشرطي ترا ازين بلا رها كنم كه هرچه
من گويم قبول كني بدانكه اسد از غم تو هلاك است علاج اينست كه فردا شب جمعه مي در آيد دختران
عرب بر سر چاه خليل مي روند و مراد مي جويند تو نيز با كنيزكي چند برو من اسد را مي گويم كه اسپي
براي تو بجاي مي آرد و شتاب و از نظر همراه باتفاق بدر مي رويد و الا هرگز بمراد خود نخواهيد رسيد
قبول كرد مايه آمد بر اسد و او را از آن قصه خبر داد اسد كار سازي كرد و گفت بر سر آن
مي روم و چند روز مي باشم و شب جمعه كه وعده بود آمد بر اسب بر عقب بستند كه نزديك بچاه مراد بود
و حليمه از پدر اجازت گرفته با دو كنيز آمد بر سر چاه مراد و جميع آن دختران بذكر و تسبيح مشغول
بودند حليمه در ميان ايشان در آمد و مايه خود را باو رسانيد و از كيفيت اسد و انتظار
او خبر داد و به مقتضي مايه رشته تسبيح مرواريد خود را بكند و مرواريدها بخت گفتن از ريختند
او متوجه شدند و مايه حليمه را با اسد رسانيد و حليمه سوار شد و مايه ايشان را گسيل كرد
و حليمه ميان شام و خفتن در آن شب تاريك از خم گيسوي او تاريكتر بود همراه اسد بدر رفت
اسد هم بطفيل حليمه دل از مال و منال و قوم و قبيله بر داشت و با مايه در زمان جدا شدن هزار
تنگه سرخ داد و عذر او خواست و بدر رفت و مي گفت پس آمدند بكوفه و باغي در نظر ايشان آمد
في الحال اسد اسب و شتر را در آن باغ بست و حليمه را پيش عيال باغبان گذاشت و خود بكوفه
در آمد كه سيد جنيد را در كوفه مصاحبي بود قصاب كه دايم از پدر اسد گوسفند مي خريد

پيدا بكرد مي خواهيم كه در خدمت شما عزيزان باشيم كه پدر ما در قدس بزازي ميكرد و ما را
نيز بدكان وقوف هست اگر گوشه خاطر شما باشد شايد آب و ناني توانيم بدست آورد خوجه ابو الفضل
ايشانرا جوانان خردمند يافت گفت خوش آمديد جا و منزل از شما است هرچه گوئيد و هرچه
فرمائيد ايستادگي داريم در كجا فرود آمده ايد گفتند در كاروان سراي خوجه گفت شما مردم
عزيزيد و داعيه بودن اين ولايت داريد شما سرائي بايد كه بما نزديك باشد و نزديك در سرائي
جا داديد و زنان محله بديدن حليمه آمدند و او را پرسيدند و آشنائي او همه را خوش آمد
خواجه ابو الفضل از هر دوكان دو پركاله قماش كه براي ايشان گرفت و دوكان تعيين كرد
و عمران روش بزازي را با اسد ياد ميداد و اسد دوكانداري نشست اما جود و سخا بر وي غالب بود
بانديك زماني بسبب خرج بسيار قرض دار شدند و دلتنگ شدند عمران گفت مناسب آنست
كه نامه اخرقي از براي حليمه گذاريم و برويم در بصره و نزد پدر آدم و قرض مردم را بدهيم
و فكر اوقات خود هم بكنيم كه اگر حليمه را ببريم بدار بد كه ما كوچتيم دوكان ببستند و فكر روزگار
حليمه كردند و روان شدند تا آمدند ببصره اسد شنيد كه پدر حليمه مرده است گفت يا برادر
رنج من بسيار كشيدي مرا رخصت ده كه بروم و اسباب و اموال خود را ضبط كنم عمران گفت
برو اسد از برادر جدا شد و بقدس آمد اهل قبيله او به پيش باز آمدند اسد فرود آمد
و عزاي مهلهل از جانب حليمه داشت و سرگرداني و پريشاني خود و ماندن حليمه در خراسان
گفت چنانكه اهل قدس و قوم بران سخنان گريستند و بر غريبي و بيكسي و تنهائي حليمه همه را
دل بسوخت القصه اسد مال مهلهل را بر تصرف كرد از جانب حليمه كه وارث او بود پس
دست سخاوت و جوانمردي بر گشاد و مال بسيار در راه خدا بخش كرد و آن مقدار چيز كه
كه او را كفايت باشد بر گرفت و قوم خود را وداع كرد و آمد ببصره و چند روز با برادر بود
بعد از آن عمران را وداع كرده رو بخراسان نهاد تو قصه حليمه شنو كه در مرو
بگوشه خوئي و تنهائي خود ساخته بود و بزازان ديدند كه دوكان اسد بسته است حاضر
شد كه اين دو برادر بدر رفته اند قرض خواهان جمع شدند و آمدند براي حليمه و گفتند
شوهر تو گفته ببصره رفتند كه زر بيارند قرض خواهان حليمه را بيرون كشيدند و گفتند
تو كنيزي و برادر وجه قرض هاي خواجه تو ميفروشيم او فرياد برآورد كه اي مسلمانان زنان محله
برآمدند و بر حال او گريان و خلقي بر سر حليمه جمع شدند و حليمه را بزازان آوردند
براي قاضي اشجع و گواهي دادند كه او كنيز است و حكم فروختن او گرفتند و ببازار بردند
آوردند هركه حليمه را مي ديد دگر چشم از وي بر نداشت و از هر جانب خريداران پيش آمدند

و بتعصب مراد کردند و خواجه ابو الفضل می‌کفت مهر می ارزد و حلیمه فریاد می زد که اسیرم این
و این ظالمان مرا کرفته اند که تو بنده تر امی فروشیم در بیع در این شهر مسلمانی نبوده است
و در بهای او در کار آغاز سوداکران هیچ یک ده حلیمه را کرفته بودند و دلالان در کفت
وکوی بیع او که ناکاه غوغایی بر آمد و پیر نورانی بر اسبی بر دعی سوار و دستار علم
بر زبر و قبای خز در بر سبعه پیاده در جلو و یک عبار بینه پیش دوازده ساله
عمامه او کدشته فقره زربفت مصور در بر و تاج مصنف منقش بر سر ما ریح کلاه نو برکرده
تاج بپیچیده و بلو کلکونی بر میان دو شانه انداخته و پای پوش زرد و زی در پا کرده
و جمع مردم دانا در عقب آن خواجه سوار که هر یک در باب تدبیر و کفایت مهم اقلیمی سر میکنند
او از حلیمه بکوش خواجه رسید عنان کشید و ایستاد و کفت چه غوغاست حلیمه دوید
بجانب او و سلام کرد و صورت حال خود باو عرض خواجه کیفیت اسد را شنیده بود هیچ بران
بانک بر مردم زد که در زمان صهر عبد الله کوزی که امیر خراسانست و چون منی وزیر
شما چنین ظلمی میکنید و حلیمه را خلاص کرد کویند که این پیر خواجه کنیز عبد الله مغز
اعرابی بود و عیار ابو نصر روبود که از غلامزادهای خواجه بود و خواجه او را فرزند
می کفت القصه خواجه قصهای اسد را حواله بغلام صاحب خرج کرد که بفرض خواهان بر حد
که او را همای میکنند هر چه دعوی میکردند همان دم داد و بزازان بهم بخش کردند و خواجه حلیمه را
بخانه آورد و بحرم خود ز م خواتون کفت این عورت بیچاره ستم دیده را تمام فروخته بودند که حق
تعالی مرا بر وقت او رسانید و او را از دست ظالمان خلاص کردم او دختر سید هاشمی است
از بزرکان عرب بوده است زنهار که او را عزیز دارید تا عزیز هر دو جهان شوید اهل حرم
همه تعظیم حلیمه بر خواستند و حرم خواجه حلیمه را در کنار کرفت و بر جای نیکو نشاند حلیمه را
خواجه حجره علیحده طلبید حجره تعیین شد و او در آن حجره بطاعت مشغول کشت و روزی چند
برین کذشت اسد بمرو رسید و در محله خواجه ابو الفضل مروزی فرود آمد غوغا در آن محله
افتاد و زن و مرد آن محله بیرون آمدند دیدند که آن جوان عرب آمده است القصه دست
بوس کردند و کیفیت حلیمه را کفتند اسد آمد بر در سرای خواجه کنیز ابو نصر با جمعی از ملازمان
خواجه نشسته بود و حرفی داشت مذکر اسد پیاده شد و سلام کرد و کفت دولتخانه خواجه کنیز
اینست ابو نصر کفت آری اینست شما از کجا تشریف می آرید و بخواجه چه کار دارید و نام مبارک شما
چیست اسد نام خود و حال خود کفت همه تعظیم کردند و ابو نصر دوید و بخواجه خبر کرد خواجه
پابرهنه بیرون دوید و ملاقات کردند و حلیمه بدیدار اسد مشرف شد و هم کنار کرفتند

و خواجه آشنا نمود و بعد از سه روز اسد و چه قصهای خود را بر خواجه عرض کرد و
خواجه قبول نکرد و کفت ذکر حقیقتهای شایسته با شما خواهم کرد و بالفعل مهر خود را باسد
داد که مهر دار خواجه که مظفر مروزی نام داشت برحمت حق رفته بود چون مهمات خواجه خراسان
بر درخانه خواجه کنیز صورتی می یافت رجوع خلق باسد بود و اسد در مهم خوارجان اهمال
میکرد و کار مسلمانان را زود می ساخت مردم دانستند که اسد ابو ترابی است پیش صهر عبد الله
کوزی غیبت او بسیار کردند و خواجه کنیز حاضر شد و زبان به نصیحت اسد بکشاد که ای یار
عزیز چرا در چنین زمانی علم معاش را کار نمی فرمایی که تمام مردانیان از تو رنجیده اند و در
پیش صهر غیبت تو بسیار کرده اند و میکنند اسد کفت یا خواجه آزار این طایفه واجب است
که اینها در پی آزار خدا و رسول اند و بحکم کلام ملک علام و حدیث سید خاص و عام هر کس عمل
نمی کنند خواجه کفت راست کفتی اما خود را بکشتن سوان داد که زبان عجم است اسد کفت درین
دو شق بی اختیارم خواجه کفت بدانکه دهی است که او را ماحان نام است و ملک منست آن
ده را بتو دادم برو در آن زراعت کن و از سر خوارجان دور باش که بر و تر کار اعتماد نیست اسد را
ازین سخن خوش آمد که هزار شکر و ایمان بود با حلیمه و هر که باو وابسته بود آمد بماحان
و بزراعت مشغول شد و برای خود خانه و منزل نیک طرح انداخت و بلطف و مردمی مردم
ماحان را تابع خود ساخت و فقیران ده بدولت او غنی شدند و اغنیا را حصور صد چندان
صد چندان شد اکنون بنکر که فلک چه شعبده می نماید کویند که بترتیب و کفت و کوی ابو ترابی
بودن اسد در پیش صهر خواجه کنیز هم در زبان افتاد و صهر در پی امتحان خواجه و صهر را
ندیمی بود مسافر عون نام او را از همه پیشتر علی بود کفت من این کیفیت را در مجلس تو ظاهر
نسازم مسافر عون بنام صهر مجمع ساخت و صلای عام در داد و ساقیان سیمین ساق باده های
رواق در کردش آوردند و بدمائی صهر عبد الله مجلس آرایی میکردند بتخصیص مسافر عون
ناکاه متوجه خواجه کنیز شد و کفت یا خواجه امروز در وادی مذهب از تو سخنی می پرسم
خواجه کفت در چنین مجلسی سخن از مذهب چه صورت داشته باشد کفت دل امیر خراسان
آن می خواهد خواجه دانست که غرض این ناکسان چیست کفت بپرس فرعون کفت بکو که حق را
چکونه شناخته هستی که هستی او را آغاز نیست و کویایی او از جنس حرف و صوت نی احدیت
او از قلت نی ربوبیت بعلت نی ذات او را جسم نی جوهر نی و عرض نی و هر چه جز ذات است از
جسم و جوهر و عرض و سفلی و علوی و نور و ظلمت همه مخلوق اوست و افعال و اقوال بندکان
از خیر و شر و طاعت و عصیان و کفر و ایمان همه آفریده او است لیکن باختیار بنده و بکسب ایشان

است

هیشه بود و همیشه باشد هرچه خواست کرد و هرچه خواهد بکند احدا صمدا فردا حیا قیوما ابدا
دایما لم یتخذ صاحبة و لا ولدا گفت چه گویی در شان رسول کاینات خوجه گفت چه توانم گفت در
شان او انوام کرد نعت رسولی که مقصود از وجود هژده هزار عالم او بود اگر آدم بود مطیع
و منقاد دم او بود اگر ادریس بود معبد صفه تدریس و مستفید لا و نعم او بود و اگر نوح
بود در تلاطم باد و اح امواج کشتی بان حبل و حشم او بود و اگر ابراهیم بود خوان سالار خوان
جود و کرم او بود اگر اسماعیل بود در زیر تیغ تسلیم او بود و اگر اسحاق بود مشتاق دیدار
بر انوار معم او بود و اگر یعقوب مکروب بود معتکف بیت الاحزان غم و اندوه او بود اگر یوسف
بی تاسف بود بر محنت و محنت و فقر مصر شاد و خرم او بود اگر موسی کلیم بود بر طور پر نور
سینا ندیم حریم حرم او بود و اگر داود قوال زار و برده سان دلنواز طیب و نعم او اگر سلیمان
بود بر شادروان عرض حامل چتر و علم او بود اگر لقمان بود لقمه خوار خوان علوم و حکم
بود از ذوق وصال و شوق جمال باد دل پر غم و دیده پر نم او بود اگر عیسی بود مبشر قدوم
و منتظر قدم او بود مسافر عون گفت گفت در شان خلیفه اول گفت شهباز بلند پرواز بود
و یار رسول همخانه و همراز بود مقتدای جمیع اصحاب بود برگزیده و پسندیده احباب بود
خلیفه اول بود یار غار محمد رسول بود و قوت دین بود و مرشد راه یقین بود آشکار کننده
اسلام بود رکن یده ملک علام بود روز قیامت همه کس با سلام و اسلام امیر المومنین عمر
یاد مسافر گفت چه گویی در شان خلیفه سیوم گفت معدن حلم و حیا بود مخزن صدق و صفا
بود منبع ود دختر داماد پیغامبر بود جمع کننده قرآن بود منبع جود و احسان بود دریای
علم و عرفان بود نام شریفش امیر المومنین عثمان بود گفت چه گویی در حق خلیفه چهارم
انکسی را شناسم که صدر اصفیا بود و بدر اولیا امیر حوض و لوا بود بخشنده بی ریا بود ابن عم
مصطفی بود کنیتش ابو تراب و نامش علی مرتضی بود مسافر عون گفت ای ابو ترابی ترا زهره
که در مجلس امیر خراسان مدح ابو تراب گویی و نرگس دانه پیش او بود انداخت بجانب
بجانب خوجه ان سوخن پاک دین رو کرد و نرگس دانه دیگر بود بر بود گفت تا کی از شما
خوارجان جفا کشیم و کرد سر کی دانید و گفت و محمد وال و زد بر سر مسافر عون که مغز
از کاسه سرش فرو ریخت صحره قصد خواجه کرد چاکران خواجه رسیدند و جنگ عظیم
شد در یک دم بیست خوارج بر خاک هلاک انداختند و صحره از پیش ابو نصر مبت رو
منهزم شد و ابو نصر خواجه را هزیب راست از قصر حمزه عبد الله برآورد و رفتند
بمنزل خود و صحره گفت فردا دانم که بر در کار شما چه باید کرد و روز دیگر فرمود تا کوس

و کوس کر نواختند و مردم صحره جمع شدند و ابو محمد را با شش هزار خوارج بجنگ خوجه کیتی
روان کرد و گفت می خواهم که در ساعت دست و گردن آن ابو ترابی را بکسان او بسته
بیاری که درین کار تو اسه جز میر است اول خشنودی من دوم عالی شدن تو بحسب مرتبه
سیوم تقرب تو در قیامت پیش یزید خواهد کرد و بجانب محله خوجه کیتی متوجه شد از ان
جانب خوجه بنفح و نفرت بخانه خود آمد همه یاران و محبان خود را طلب کرد و گفت ای
عزیزان ما خود دوال دولت محمدی به کوی محبت شاه مردان فرو کوفتیم و خروج کردیم
هر که طالب این کار است با من کر یار باشد واعجه از دست او برآید تقصیر نکند گفتند
ما پیش ازین تاب جفای این ناکسان نداریم جهودان ما را بی عبرت میخوانند و ترسایان
بی حمیت می نامند خواجه ایشان را بنواخت و براح جنگ فرمود روز دیگر بر سر محله خوجه
جنگ عظیم شد و هزار و پانصد خوارج بر خاک هلاک افتاد و زخم دار را حساب نبود
و باقی را تا در قصر صحره آوردند و صحره بر بام قصر برآمد و حیران شد که هرگز چنان فتنه
یاد نداشت و خوجه قاسم که پسر خوجه بود و شانزده ساله ازین در مسلح و آراسته در خانه
زین نشسته بود جنگی کرد که رستم در عهد خود نکرده بود در ان زمان با او شخص مقابل
شد تیغ چون قطره آب دار در سر دست گفت ای حرام زاده ترا می رسد که بر روی
دوستان علی بن ابی طالب تیغ کشی بکرای خوارج استر د استر فعل خوطبع و پای در رکاب
محکم کرد و در خانه زین راست نشست و زد تیغ کر او را تا کمر بشکافت ناگاه یکی از خوارجان
کر پیش صحره بودند بر بام قصر او تیر زد بر پیشانی نورانی خوجه قاسم کر از ان پس سر
او بیرون رفت فغان از محبان برآمد و چنان غلو کردند بر خوارجان که صحره ترسید و [illegible]
مرو پیش او حاضر شدند و [illegible] ترس در رود بدند گفتند چه بوده اند این فتنه و غوغا که
در میان شما و کنیز عبد الله شده است در مجلس شراب بوده است این چنین جنگها را
مردم دانا وجود ننهاده اند اگر اجازت دهی کیتی را از بن حیاد او بکنیم انیم که مصلحت
امیر خراسان و ما فقیران در است مود کرد آ ایشان آمدند و مردم خوجه [illegible] گفتند
که دست ازین خصومت باز دارید تا پیش خوجه رویم و سخنی دارم عرض کنیم مردم
خوجه کیتی از روی بزرگان مرو نتوانستند که شنت جو اکه می دانستند که ایشان دوستدار
خوجه کیتی اند برگشتند و خوجهای مرو بخدمت خوجه کیتی آمدند و در زمانی که خوجه
در تردد و کار سازی بود سلام کردند خوجه ایشان را کرفت و از جفای دو رکان
و مرگ فرزند بگریست و از در و دیوار سرای خوجه فغان برخاست و کشته خواجه قاسم را

پیش خوجه نهاده بودند بزرگان زبان برگشادند و گفتند یا خوجه حالا جهان در تحت تصرف
بنی امیه است و دست مروانیان بالاست و هر که اظهار محبت و دوستی اهل بیت میکند اورا تاملیکنند
قرار نمی‌گیرند و هزار کرم بنجاه است که سر اهل خاندان رسول بر سر منبرها میکنند و صد هزار
سر در این کار فرو شد و این کار ناتمام مانده است و هیچکس را زهره دم زدن نیست چراکه
تمام عالم را ظلم و تعدی مروانیان گرفته است و بجای باران از آسمان محنت و بلا می‌بارد
و از زمین بجای گیاه ظلم و ستم می‌روید و بر شما پوشیده نیست که هشام عبد الملک مروان
حکومت دشمن است مومنان را اما اگر این فتنه قوی شود و بگوش او برسد و کار بر اهل خراسان
مشکل گردد درخواست فقیران اینست که از راه لطف و کرم ترک این جنگ و خصومت کنید
و با صحره آشتی کنید تا ببینیم که آخر دولت ناپایدار این ناکسان بکجا می‌رسد و در صحبت
خواجه زاده صبر اشتغال کنید خواجه بعد از زمانی سر برآورد گفت ای عزیزان من سر نهاده
ام و جان قبول دارم و شرف روزگار و فرزند کوی من که در راه محبت خاندان رسول
شربت شهادت چشید اگر شما می‌دانید که صحره این کینه را از سینه برمی‌آرد و خطی در این
باب نویسد که مرا با کیش عبد الله نزاع و دشمنی نیست و نخواهد بود هرچه گویند آنکنم
بزرگان شادمان شدند گفتند بردیم و صحره بین صحبتی داریم و سخنان مصلحت آمیز
محبت انگیز گوییم و بنوعی که خاطر خوجه می‌خواهد این مهم را صورت دهیم آمدند در زمانی
که آن خوارج چون مار سرکوفته بر خود می‌پیچید و می‌غرید و می‌خواست که جمعی دیگر بر سر
خوجه فرستد گفتند یا امیر خراسان چند این سال که حکومت مرو در عهده تست هرگز از تو
آزاری بکس نرسیده است این زمان نیز باید که نرسد و این ماده نزاع که در مجلس شراب
واقع شده است فراموش کنی و با کیش عبد الله دوستی پیش گیری که امر و نظام و انتظام
ولایت وابسته با او است و همه را با او احتیاج است البته بسعی ما فقیران صحره گفت این چه
سخن باشد چند بن سرهنگ من کشته شده و آب روی من بر خاک ریخته و چندین اسباب
من بغارت برده گفتند هرچه غارت رفته تاوان می‌دهیم و هر که کشته شده خونبها
قبول داریم با نصف هزار دینار مروانی قبول کردند که در میان توجیه کنند صحره و عبد الله
قبول کرد و میان او و خوجه آشتی شد و خطی از زبان صحره گرفتند و آمدند بخانه
خوجه و آنچه میان ایشان و صحره گذشته بود شرح دادند و خط را نمودند خوجه گفت ای
یاران مدتین مختصر اعتماد نتوان کرد آخر بدانم که پایان این کار چه شود ما دیگر شما اللطف
لطف کردید و ایشان را خلعت بپوشانید و کسیل کرد و روز دیگر پیشکشها گرفته همراه خوا

آمد و با صحره آشنایی کرد و بعد از آن با عم همانی او ساخته دو روز دیگر به بزرگان همراه آمدند
بدیدن صحره و عبد الله و تکلیف ضیافت کرد و گفت وقت سرفرازی ماست صحره قبول کرد و خوجه
آمد و فرمود که خوانها حواجه ارا ستند و فرشهای ملون انداختند و ترتیب اسباب
و نثار و پای انداز ساختند صحره و عبد الله با تمام خاصان خود آمد بخانه خوجه سه روز عیش
و عشرت بود بعد از آن پیشکشها کشیدند و کسان صحره را خلعتها پوشانیدند و بخششها کرد
چنانکه همه از خوجه خوشنود شوند و صحره رفت بمنزل خود با وجود آن همه خدمتها خوجه
از صحره ایمن نبود بدوستان و دولتخواهان خود همیشه در اندیشه بود و صحره نیز در همین
تردد بود که مبادا اگر خوجه از برای امرای محمد ولید زرها فرستد و رشوتها دهد که
زر بسیار دارد و او را از امیری خراسان محروم سازد و حاکم دیگر از دمشق بیارد و هم
داستی برای محمد ولید فرستاد در زمانی رسید که بجهان حکم کرده بودند که از خراسان
فتنه ظاهر می‌شود چون محمد ولید مضمون نامه را دانست که خوجه کیش عبد الله معتزلی
مساوی او را با این ترتیب کشته و جنگ چنان شده و خوجه کیش ابو تراب بوده و مردم
مرو با او دل یکی دارند در غضب شد و خواست که بسیار زر تا اهل مرو را خراب سازد
و هر که ابو ترابی است که صحره می‌داند بکشند و خان و مان او را غارت کنند و محله خوجه را
آتش زنند و قوم و قبیله خوجه را بسوزند خواجه طاهر خجندی برخاست و گفت یا خلیفه محمد
خط صحره می‌خواهی که ملک خراسان را خراب می‌سازی از آنجا که صحره از دشمنی خوجه کیش
این خط را بفرستاده که خوجه کیش امروز بدولت خلیفه مال بسیار جمع کرده است و باین بهانه
می‌خواهد مال خوجه را بگیرد و من میدانم که خوجه کیش از دل دوستدار خلیفه است
دائم و تمام چهار صد در چهار صد خراسان در زیر نگین او است و بکفایت او کسی خلیفه مثل او
و آن خرابی که از آن ولایت باهتمام خوجه کیش برای خلیفه می‌آید بوکالت دیگری نباید چنین
کسی را بی تحقیق ضایع ساختن نیک نباشد و دیگر قصد مردم خراسان هم فرمودن نیک نباشد و در
وقت زیرا که ملک زاد دهها و ما وراء النهر است و خلق خراسان رونا و خواهند آورد و ملک مراد
نوی خواهد شد محمد ولید گفت چه باید کرد گفت اهل خراسان را بحال شان باید گذاشت
و کس باید فرستاد که خوجه کیش را بیارند و بعد از خوجه متعرض نشوند و خزینه‌ها خوجه
مهر کنند و وکلای خراسان و کیلان خوجه سر کنند و شما اینجا تحقیق مذهب خوجه کنید اگر
غلط است خوجه کیش باز بر یاست خراسان رود و اگر راست است بقصاص خود برسد
اما اسباب او ضایع نشود گفت نیک فرمودی هر کرا لایق این کار می‌دانی بفرست که علم زیاد

دمشق که مشرق تمام سرکار دار خلیفه است و اردشیر بود و انده چی که خواهر زاده او است
باتفاق چو بروند و سه تن ابر بند یکی آنکه کشتن را بند کرده بیارند دوم آنکه عمال او دست دراز
نکنند و زمان سیوم آنکه هرکه از مردم او قابل وکالت باشد بجای او نشیند و از جانب او …
کند و اسب و خلعت برای عمرو حکم شد و در زمان کسی کردن علی وارد شیر خوجه طاهر …
گفت با علی بنهار که خوجه کشتن را از بخارا و بعزت بیاری که سبب … من …
بیوی کرد و آمد برد و در سهر بل محمود که فرود آمد و … و در پلید و اردشیر را با اهل
سوار فرستاد و خبر آمد تا ایشان بقصد خوجه کشتن … کرد و عمو عبد الله و استقبال …
و خلعت خلیفه رسید تا آمد القصه کیفیت معلوم شد و غوغا در میان افتاد و …
شد و خوجه را طلب کردند علی را از بخارا برد و صفای خوجه خوش آمد گفت خوجه کشتن
نخواهید گفت آری بن علام خلیفه بر حسب علی فرمانها را خود خوجه اشارت کرد که …
خود و بیست طبق زر نثار فرمان کرد و صد اسب تازی و صد هزار دینار مردان …
کرد و پنجاه سر اسب و پنجاه هزار دینار مردانی … کرد و ایشان در کرم و همت خوجه
حیران شدند و خوجه خود را تسلیم ایشان کرد و گفت خوجه حکم خلیفه است …
بند کرد … از خلق مرو برآمد علی خوجه در مقام … بود خوجه گفت …
می شویم خوجه گفت اختیار شما است علی گفت هر کاه … اختیار … خوجه گفت …
دو روز توقف کنید و اسبابها … اکر این زمان که این زمان … خلیفه …
… کرد و خوجه فرمود حلال زمان خود را که از برای وارد شیر و مردم ایشان اسباب …
آوردند از کاو و گوسفند و مرغ و ماهی و برنج و عسل و میوه خشک و …
از برای محمد ولید و خواص و سرزبان او پیشکشها و تحفها ترتیب داد … خوجه …
را ابو سعید و فرزندان … که خوجه سلیمان کثیر نام داشت بجای خود …
نصب کردند و در باب وکالت و رعیت پروری او را نصیحت کردند … کس سوار خوجه
روان شدند و … غلام ترک و هندی و صد پیاده … ایشان ابو نصر …
و چهار صد شتر در زیر بار و بارخانه خوجه از … و خرکاه … و …
که تا به دمشق رسیدند علی وارد شیر را هیچ چیز احتیاج نباشد با وجود که در …
با سپاهی روان شد که گویا کیخسرو است که از ملک ایران … توران …
خوجه براسبی بود و ابو نصر در عنان شد و صد هزار زن و مرد از اهل مرو …
بر روی نهاده گریه می کردند و جان فغان و ناله خلق بر هوا شده بود که …

القصه تا یک فرسنگ خلق رفتند اردشیر و علی عنان کشیدند و گفتند ما را طاقت نماند … خوجه
مردم را باز گردان خوجه گفت برگردید و مرا بدعا یاد کنید خروشی از مردم برآمد و گفتند
ای بخت پناه اهل خراسان ای چشم و چراغ مردم مرو شاهجهان … بی تو …
باشد و در روز درماندگی که … ما را تسکین دهد و بر جراحت ما … کند مرهم …
نهد خوجه گفت ای یاران غم مخورید سلیمان بجای من نشسته است از شما … خواهد
مردم از برای خوجه فاتحه خواندند و برگشتند بزرگان مرو تا سه منزل همراهی کردند
و خوجه ایشان را بتمام … خود برگردانید و خوجه سلیمان را ابو نصر … داد
خود را با او سپارش کرد و بزرگان مرو را گفت که از سلیمان غافل نباشید که او خود …
در نصیحت و شفقت او تقصیر ننمایید که … مردم … خواهد شد
… کردند و برگشتند علی آمد به نشابور و در راه در هر منزلی که فرود می آمد …
… خوجه میر بود که بر پای … و طعامهای لذیذ می پختند و در …
می کشیدند برای علی و مردم او چنانکه ایشان را حیرت می شد القصه در نشابور …
… آمد و خدمتهای شایسته کرد … سیر و … آمد …
… پیشکشها آورد همه را به علی وارد شیر بخشید … شهر …
ولایت می آمد تا به دمشق رسیدند اول علی خوجه طاهر خجندی را … کرد
و کیفیت خوجه را گفت … خوجه گفت در خانه خود فرود آر تا خلیفه عرض …
علی خوجه را فرود آورد خوجه طاهر محمد ولید را خبر کرد و گویند که محمد ولید …
باغی داشت و چهار کوشک در آن باغ ساخته بود یکی را دار الاماره نام کرده بود و
دیگری دار العشرة و دیگری دار الصحابه و دیگری دار السیاست در دار الاماره …
امرا می داد و در دار العشرة صحبت می داشت و در دار الصحابه اظهار لطف می کرد و در
دار السیاست … بظهور می آورد روزی که در دار الصحابه نشسته خوجه طاهر
و امرای … حاضر گشتند محمد ولید … داشت … مروان … یوسف …
وارد شیر او را دید … احوال خراسان پرسید … محمد … خراسان و …
خوجه کشتن و … و خدمتهای او را عرض کردند و امرا باتفاق … او اعزاز کردند
که او چهار هزار غلام … باشد داشته است و … مردم را … است و علی
وارد شیر … داشته است خوجه کشتن را ستایش فرمود تمام امرای محمد ولید
هوادار خوجه بود … محمد ولید گفت … در وقت … او را با … خوجه …

کماه او نایب شده است گفت بیارید خوجه بیامد و صد سر اسب تازی و دو صد ساخت زر
و صد غلام ترک خطایی سیاه چشم ماه سیمای سرو بالا سیم اندام خوب صورت مشتری طلعت
و بنجاه کنیزک عنبرین زلف ترنج غبغب نار پستان مشتری طلعت زهره جبین و صد جامه
قماش زربفت نفیس و دو کنیزک قوال نغمه پرداز که بالحان داودی مرغ را از هوا بزیر
فرود می آوردند و دو کنیزک رقاص که در رقص و سماع ایشان معانی مرده و زنده
مشکل کرد و آن دو کنیزک قوال نشستند و وصل چنگ نواختند که تو گویی زهره الحان نغمه
وان دو کنیزک رقاص چنان سماعی کرد که خروش از آن انجمن برخواست و بعد از ساعتی که
سماع آمد دو کنیزک قوال ابیات چند خواندند که حاضران همه در گریه شدند محمد ولید متعجب
خوجه شد گفت تو می که کوی محبت ابوتراب مینوازند خوجه گفت کوی محبت ابوتراب
اینها نواختند و اشارت بآن اسبابی کرد که کشیده بود محمد ولید گفت چه میگویی ای خوجه
گفت کجا ما خلیفه کجا من اینست کجا ساز داده ولات تو معمور کرده ام و هرسال از روی
کفایت خراج برای تو روان کرده ام معمور دائم کرد از رهایی بد دارم های ناحق او بارها
باز میداشتم و دو لقمه خلیفه بوده ام عاقبت باری خود بردم و در دام بلا افتادم که اگر باد
موافق میشدم از من شکایت میکرد دید که من او را در ظلم اختیار نمی دهم با من بد شد
اکنون خدا راضی نام است کر خلیفه عقیق ناکرده مرا ضایع میکند در قیمت دامن کرمت خوهم
بود و دیگر انکه کوی محبت ابوتراب اینها نواختند این معنی گفته ام که حالا هر سال
در خراسان که هر که مالی دارد او را بتهمت میگیرند و غارت میکنند و تهمت اینست که او ترابی
حید بن خوجه بود در مرو که هر سال از ایشان چند بن دانه بخلیفه می رسد محمد ایشان
ببهانه ابو ترابی بودن گرفت و خان ومان ایشان را غارت کرد و فرزندان ایشان را اسیر
واز ان زرها قلیلی بخزانه خلیفه فرستاد اخرین و دا آورد و این تهمت و دروغ حق داشت
کرد اکر باور ندارید بنگرید و محضری بیاورید که مردم اعیان مرو در حصول بطلق
کرده بود محمد ولید بخرید و نصر سیار را باینت امر نامی حاکم کرد حکومت خراسان
داد و محمد را بند کرده بفرستاد خوجه طاهر خجندی و عبری اعظم بعد از آن که ابو نواس
نصر سیار تعیین کرد و نصر سیار داغ ولی که ندیم محمد ولید بود طلبید و روان شد و خوجه
تا آمدند محمد حکم شد که در زندان انداختند و مردم خوجه بسیج خوجه طاهر خجندی
در جا هاد و مهمان کردند و نصر سیار آمد بخراسان و محمد بند کرده و فرستاد و خود
جهل دو امرا را طوقی داد که همراه او آمده بودند و بعد از آن ولایات را نظر کرد

هرات را اسمعیل بن معاذ داد و بلخ را بقاسم حذیفه علائی حلبی داد و طوس را مجد بن
سهیل داد و باورد را به جنید بن دعثر و نیشابور را بسلیمان طلحه اسدی و اسفراین
را باصف بن راشد و سارنجان را به عبدالله کعب و قلم و دوات وزارت را خواجه عثمان
داد و حکم کرد که بی وقوف و رخصت خواجه ابی درم و دخل نبرند از آن جانب محمد را او
برای محمد ولید و از برای سیاست محمد را در زیر چوب کشت و خوجه کنیز در زندان بماند
اکنون قصه اسد بن جنید را بشنو راوی این روایات غریبه و ناقل این حکایات عجیبه ابو حاتم
بن حسین بن علی بن موسی ترسوسی چنین روایت میکند که چون خوجه کنیز را از ختاده
دو تو داد و را بود ان ولایت میلی ماند اسباب خود را تمام ما خالق سپرد و با حلیه اسد
باصفهان و در محلی خانه گرفت و اسب و شتر خود را بفروخت و اسباب خانه ساخت و بعد
چند روز بحذای تعالی حلیه را فرزندی داد اسمعیل نام کرد بعد از آن یک روز محنت
خود بوست مانم او داشتند و اسد را بافلاسی دست داد یک روز ملول از خانه برآمد
و میگشت حقیر درکار ناگاه بر در سرایی رسید عالی سر بفلک کشیده و حفت در منقش بوده
اند و تعجب میشد گفت آیا این سرا از کر باشد صفر بود بر در آن سرای بوان صفه
ناگاه از بیرون غوغایی برآمد و جوانی پیدا شد خوش بچهره بر خراسان علائی سوار
عماس جون عنبر سیاه لباس نفیس پوشیده چهار پیاده و غلام در جلو چون در سرای
رسید در آمد کرد نظرش بر اسد افتاد متعجب از دور دان عزیز را بیافت بعد از فرود آمد
اسد را طلبید اسد قدم در آن سرای نهاد چه را ایوان دید در مقابل در ایوان بستان
بساط صلوات انداخته بودند و قالین های ابریشمین و بالشهای هفت رنگ و ان
عزیز بر روی کرد بالش زربفت و خود متکا ان از زمین دیبا نشسته و استاد کوید که
عزیز را قیس بن عامر نام بود منصب وزارت حجاج بن یوسف ثقفی که حاکم اصفهان بود
تعلق با و داشته از دو خانه و سگار خاندان بود بعد از ملاقات پرسید از اسد
که چه نام داری گفت اسد نام دارم گفت زنهار که این نام را تغییر دهی که حجاج این نام را
دشمن می دارد دیگر بگو که از کجایی گفت از خراسانم گفت از کدام ولایت گفت از مرو شاهجان
گفت چه مذهب داری اسد خاموش شد قیس گفت مترس راست گوی و از من ایمن باش
اسد گفت آن مذهب دارم که مؤمنان دارند و عقیده خود را اظهار کرد رنگ قیس چون
گل سوری برافروخت و برخاست و بر سر و دیده اسد بوسه داد و گفت من نیز همین مذهب
دارم و تو برادر و تو ترسیدی زنهار که این سرای را جای خود دانی و حال خود

هر کس نکویی و آنچه مقصود تست از من میسر است و خلعت گرانمایه در بر او کرد و اسبی با زین
و لجام بدو بخشید و پنج گوسفند و نه و صد من آرد و صد سکه زر سرخ دیگر انعام کرد و
حاجی را همراه او کرد تا آن جمله را بخانه اسد رسانید و اسد [illegible]
گفت و روز دیگر که اسد خیال رفتن خوجه آمد [illegible] قیس [illegible] و سرایی داد برای اسد
و خالی کرد و اسد حلیمه را بآن سرا آورد و حلیمه محرم خوجه قیس که عاقله جوان بود استماع
کرد و حرم خوجه حلیمه را خلعت نفیس پوشانید و دیگر چیزها داد و خوجه قیس اسد را اسحق
بن حطبه نام کرد و روز دیگر اسد را گفت همراه من بیا بدر حجاج تا که ترا پیش حجاج تعریف
کرده ام میخواهم که ملازم باشی تا اوقات بر تو خوش گذرد اسد قبول کرد و آمد همراه در برابر
حجاج چشم حجاج که بر اسد افتاد و مردی با شکوه دید و قد بلندی و بزرگ زادگی از روی بارید
و آثار جلادت و مردانگی از او ظاهر بود پرسید که این چه کس است قیس تعریف اسد کرد که جوانی
پهلوان و زبردست است و دوستدار [illegible] امام زمان است گفت مبادا که ابو ترابی باشد
قیس گفت ابو ترابی را با من چه نسبت حجاج [illegible] خود بدو داد و خلعت در بر او کرد و نام
او در دفتر درآوردند و علوفه تعیین کردند و اسد بخانه آمد و قصه نوکری خود بحلیمه
گفت حلیمه را نوکر شدن اسد خوش نیامد و گفت روا باشد که چون تو مومنی که خدمت
[illegible] ظالمی بر میان بندد گفت برای خاطر خوجه قیس کردم اکنون علاج ندارم غیر صبر
تا ببینم که آخر چه میشود و مدتی که [illegible] از نوکری گذشت و او در نظر حجاج حرمتی تمام شد
و کار او این بود که هر جا که جوانان و طالبان مومنی را ظلم و جفا میکردند او خلاصی میکرد
و در مددکاری مومنان بی اختیار بود و خوارج [illegible] و از [illegible]
قیس بن عامر دم غنیمت میشمردند و شبی اسد خواب دید که چراغی از زیر دامن او پیدا
شد و شراره از شعله او جست و بجانب آسمان رفت و ستاره شد و آن ستاره ماه گشت
و آن ماه آفتاب گردید و فروغ او تمام عالم را فرو گرفت اسد بیدار شد و خواب خود را
بحلیمه گفت و چون وقت آمد و از معبری تعبیر خواب پرسید گفت فرزندی شود
که عالم را [illegible] و دولت خود روشن گرداند زنهار که از او غافل نباشی و [illegible]
باد حمل حلیمه بر زمین آمد پسری زاید قوی ترکیب و خوش اندام [illegible]
[illegible] در حین ولادت او از هجرت سید انام علیه الصلوة والسلام بود و سه سال [illegible]
بود قضا را قیس بن عامر را نیز همان روز خدای تعالی دختری داد که بزرگان [illegible]
قیس آمدند و بعد از تولد [illegible] بسبب آن خوابی که اسد دیده بود و معبر تعبیر کرده

اسد پسر خود را عبد الرحمن نام کرد و کنیتش را ابو مسلم نام نهاد و [illegible]
نام کرده هر دو را یک [illegible] چون عبد الرحمن [illegible] روزه گشتی یکماهه گفتی یکساله
است اسد و حلیمه [illegible] روشن [illegible] تا زمانی که [illegible] و اسد همچنین خدمت
حجاج میکرد و [illegible] شبی خواب پریشان دید و از هول آن خواب بیدار شد
[illegible] و از خانه بیرون آمد [illegible] در خانه حجاج رفت
[illegible] کوچه و بازار اصفهان [illegible] ناگاه بر سر محله رسید و دید که جمعی خوارج مست [illegible]
[illegible] شرابی در دست داشت ناگاه ناگاه پایش بر سنگی خورد و افتاد و شیشه
شراب او شکست آن خوارج بنیاد دشنام کرد [illegible] اسد [illegible] شد و گفت ای خوارج ملعون
[illegible] مست باشی [illegible] ابو تراب را چه کار [illegible] خوارج دست در دامن اسد
[illegible] که ای مردم اصفهان من ابو تراب را دشنام میگویم این ابو ترابی مرا دشنام میکند
[illegible] ابو تراب [illegible] کار [illegible] و قصد اسد کردند و
[illegible] در کار او کردند و غوغای عظیم شد و خوارج چند [illegible] و [illegible] اسد
کردند و این خبر بحجاج رسید حجاج غضب [illegible] قیس شد و گفت ابو ترابی را نوکر من [illegible]
[illegible] چون ندانستی که او ابو ترابی است قیس گفت چه دانم که در دل هر کس چیست
[illegible] حضرت امیر [illegible] اگر ابو ترابی بود
[illegible] حجاج [illegible] اسد شد [illegible]
حلیمه [illegible] بود و [illegible] اسد [illegible]
و حلیمه را گرفتند [illegible] که دست حلیمه [illegible] و [illegible] که دست [illegible]
[illegible] و حلیمه [illegible]
که [illegible] ابو مسلم بود [illegible] و ابو مسلم [illegible]
حجاج و خلق بسیار [illegible] حکم کشتن [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] و مردم [illegible]
[illegible] و حلیمه [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] که در آن ساعت قیس بن عامر [illegible] و پیش حجاج
[illegible] و گفت [illegible] کشتن زنان [illegible] است و کودکان [illegible]
[illegible] ابو ترابی [illegible]

کند که هیچ کس بر ایشان رحم نکند و چنین بد عهد قیس بن عامر تمیم است که پیش از این ساقه کند
و بر آمد در آن زنهاری رسید بر سر ایشان که خوارج اتفاق کرده بودند بر جلاد که جز یکی
مگر بود هم ابو ترابی و جلاد ترس نیست چنانکه تیغ بر کردند ابو مسلم نعره کرد آن جنس پیش
رسیدند و گفتند حکم شد که اینها را نکشند و مادر اینها را کور سازند و چون آن در اهل را
نقصان کردند و حلیمه را انداختند و پای و سینه او بنهادند و آتش نقصان از بر دو چشم
حلیمه کشیدند و او را نابینا ساختند و گفتند حکم حجاج و آنکه بر کسی بر این زنان و فرزندان او
رحم کند از غریب و شهری و بنده و آزاد و پیر و جوان اینها را در خانه خود در راه دهد و نان و طعام
دهد کشتنی باشد گفت ای ناکسان اگر چشم ظاهر مرا کور کردند چشم باطن چه خواهند کرد که
تا رمقی در تن من خواهد بود بی یاد ابو تراب نخواهد بود سکینه را برداشت و دست ابو مسلم
را گرفت و روان شد و بر در خانه که می رسید او را جای نمی دادند و دشنام کردند و سنگ و خاک
میکشند و چوب و دشنام او را از در آن خانه دور میکردند و ابو مسلم و سکینه از گرسنگی میگریستند
و حلیمه در محلهای اصفهان حیران و سرگردان میگشتند و میگفت ای یاران طعام در مانده ام
دیدار که ببین که دو دانی من است و پا بطالبی شما که در وقتی که نامید و درویش آمد که
کسی را بر کسی مهر و شفقت نیست و در دل پهلوانم ماند آنست این میگفت و زار زار میگریست ناگاه پیر
زالی در سرای را گشتند و گفت ای بیرون آمد و حلیمه را با فرزندان دید دانست که او کیست دست
او بر حلیمه و فرزندان او بسوخت رفت بدرون سرای و سه نان دستگرد و پس بیرون آورد و علیمه
داد و حلیمه دعا کرد و یک نان را بشکست و پاره با بو مسلم داد و پاره بسکینه داد باقی نان در بغل
نهاد که میان خود بسته بود و ابو مسلم در نان خوردن بود که صاحب آن سرای که خوید از کجا
ناگاه از جانب بازار رسید و حلیمه را بر در خانه خود دید بغل بر نان و ابو مسلم نان خوردن
دانست که کنیز او نان داده است در خشم شد و زبان بدشنام کنیز برگشاد و کنیز از ترس بدرون
سرای آن خوارج که بخت او مید و پس حلیمه را بنیاد دشنام کرد و نان را از بغل حلیمه گرفت
و زد طپانچه بر روی ابو مسلم چنانکه آتش از چشم جست و ابو مسلم از درد طپانچه او بنیاد گریه
کرد حلیمه را از گریه ابو مسلم فغان بر داشت و گفت ای خوارج ملعون امید دارم که کردگار
بشکند آن دست که آن نان پاره بقهر از دست سکینه ان نان را از دهن ابو مسلم بر آورد و بعد
از آن کنیز هم در درون سرای نهاد و گفت از سیاست حجاج نمی ترسی که با این زنها بوده
نان میدهی کنیز گفت ای خواجه کسی که در راه خدای چیزی کند از حجاج چرا بترسد و دید
که کنیز را بزد کنیز از ترس که بزان شد نردبانی بود با بر آن نردبان نهاد و بر بام بر آمد

خواجه آتش هم بقهر دویده بر آن نردبان و بر بام رسید و بود که از اضطراب بر آمد نان و نردبان
شکست و آن خوارج افتاد و گردنش شکست که شاد مان شد و از بام فرود آمد و نان چند و حلوا
بیاورد و دگر بار بحلیمه داد و حلیمه گفت کیستی که در مادر ما اینچنین شفقت می نمائی و این چه
کرامت ست که از لطف می بینم و کاتی که قهر کنیز صورت حال باز نمود و گفت ای خاتون در این شهر با تو کسی
نیست سعی کن که خود را بجانب خراسان اندازی هر گاه دانی که کاروانی بدان جانب می رود
و الا تو و فرزندان تو در این ملک ضایع خواهید شد حلیمه گفت راهی که بجانب دروازه خراسان
اصفهان می رود ای خواهر توانی که مرا بنمائی گفت ارکی و حلیمه را بان راه متوجه ساخت
حلیمه فرزندان را سیر ساخت و راه کنیز او را حاضر ساخته بود روان شد و زمان زمان کرا او را
نزد دمی شد میگفت ای بندگان خدا چه شود که راه دروازه بمن نمائید و خوارجان دشنام
می کردند و مومنان از ترس رده می نمودند و گاهی که راه خلوت بود میگفتند با خاتون بدست
راست برو باید شب بلا القصه رسید بدروازه و در گوشه نشست و پریشانی و بیحالی خود و فرزندان
خود میگریست تا آن روز و آن شب گذرانید روز دیگر صورت آفتاب زمان خوش که چنین که بیرون ده
شهری رفتند بغله زار رها و حلیمه را در دهلیز دروازه دید بی اختیار بر گرد او ایستاد
گریه آغاز کردند حلیمه گفت چه کسانید گفتند ما بیوه زنانیم که از برای قوت ابو تراب جفتی
میرویم خیلی از رها تا او فقر بر ما کند و گفت ای خواهران چه شود که مرا همراه خود برید که کسی
در من غریب و یتیمان من رحمی ندارد قبول کردند و او را همراه کرفتند و آمدند که قافله راه
و هر خوشه که حلیمه میکند و چادر بر دست و ساعد او میخلید تا ناگاه از یک جانب آن قافله
آواز در آی شتران بر آمد و کاروانی مرجانب خراسان میرفت حلیمه فریاد کرد و گفت ای کاروانیان
چه شود که برای خدا مرا همراه خود ببرید که مرد پیری تیغ میکشد گفتند اگر پیاده میتوانی
آمد کاروان و نان که بتو و فرزندان تو دهیم سهل است حلیمه بیایان حکم برخاست و ابو مسلم
را بر گردن گرفت و سکینه را بر داشت و بدست دیگر دم دراز گوشی را گرفت و روان شد
دراز گوش نرم نرم می رفت و در هوا گرمی و در زمینی که سنگ بود میرفت که نتوانستی حلیمه رو
و در دامنش مجروح رسید ملعون شیبان دراز گوش عقب مانده و صاحب دراز گوش خود را دید
برگشت دید که دراز گوش از عقب کاروان میماند دم او در دست حلیمه در خشم شد از
خوارج و گفت ای ابو ترابی چه کار را گر دست در دم دراز گوش می زنی دست اندم دراز
گوش من نگاه دار و گرنه بزنم آنکه دراز گوش که تا سر و دل با عدم حلیمه گفت ای خواجه
می بینی که من بینایم تا بینا و چاره اگر دست در دم دراز گوش تو نزدم دراز گوش را

چه قصور شد از خوارج دو بید و بر دستی بر سینه حلیمه که بر پشت افتاد و بانگ بر مرد از کوشکی
زد آنکه مرا از کوشک انجا بجنبید خرخند جوابی زد و حمله در کار آورد حلیمه از قدم بر داشت
کاروانیان حیران بماندند و گفتند بگذار تا ان عورت دست در دم مرد از کوشک تو زند ببینیم که
میرود یا نی حلیمه را گفتند تا دست در دم ان مرد از کوشک زد وان مرد از کوشک چون باد روان
شد ان خوارج زیاد بود و مرد که ای یاران خرمن ابو قرانی شده است کاروانیان در وحشت چه شد
و بسی درخواست کردند تا کداشت که حلیمه بدان کونه میرفت در سید خوجه بود کاروان سالار
که او را خوجه ابو الفضل سمرقندی میگفتند غنی بود با او کیفیت حلیمه وان مرد از کوشک باز گفت خوجه
مرکبی برای حلیمه خرید و خوردنی تعیین کرد و امدند بر رباطی که در سر راه بود و یک مرد ان
رباط بود و کاروانیان سکونت میکردند و از هر جانب در ان رباط هر ماه کاروان می رسید
و میکذشت حلیمه در ان محل با وجود لطف و کرم کاروانیان مشقت بسیار کشید باز رنج ان
وان رباط را خوش مرا می دید بسبب امدن و رفتن مسافران خود را آنجا انداخت باز
زیرا که مردم بسیار در ان رباط مقید شده بودند و اوقات میکذرانیدند تا ایزد
و در دنیا حلیمه در کوشه رباط فرود آمد چون وقت روان شدن کاروان شد خوجه
ابو الفضل حلیمه را طلبید و گفت ای خواهر کاروان امشب روان میشود اگر ارادهٔ خواهی
فکر کار خود بکنم حلیمه گفت یا برادر کوشه نشینی من بسیار کشیده ام حالا میخواهم چند گاهی اینجا
توقف کنم تا فرزند من بزرگ شود بعد از ان متوجه خراسان میشوم شما به سلامتی
بروید که امید دارم که از آفات و حادثات زمان در پناه پروردگار جهان باشید خوجه
هر یک چیزی بحلیمه دادند و رفتند حلیمه سه سال در رباط مزبور بود و ابو مسلم
سکینه هم بازی میکردند و از عمر ابو مسلم هفت سال گذشت و همیشه درون و بیرون
رباط را آب و جاروب میکشید و مسافرانی که بر در رباط می رسیدند خدمت میکرد
ابو مسلم با ایشان می رسانید و بنوعی مسافران رباط … که همه در قوافل
حیران میشدند روزی از روزها بود که کردی بر آمد و … سوار رسیدند جوانی
بغایت خوب صورت و خوش مردانگی و فرزانگی از وظاهر پیش ایشان فرود که بر در رباط
که در کلاه و … زده بودند و کلیمها انداختند ابو مسلم بیا از آب سردی برای ایشان
آورد که او را ابو نصر میگفتند که از جانب شام می آمد و خوجه عقب بود و کیفیت خوجه
کنش و بند و خلاصی او چنین نقل کرده اند که چون خوجه کنش را در زندان بعد از
خوجه پیش ماه پیش در بند جفا بود و جفا و جفای احل سر ده هد نزد

برادر و انتقای او نشست خوجه طاهر … کناهی خوجه کنش را مرغوب مروان رسانید
از بید برادر و قضات و ریاست خراسان بنام خوجه نوشتند و خوجه را روان ساختند ملازمان
خوجه که رو به بغداد داشتند و منتظر بودند که اخر کار خوجه کنش چه شود همراه خوجه روان شدند
و در ان وقت برباط رسیدند وان جماعت که بیش رسیدند پیش ایشان ابو نصر
بود که خوجه کنش او را فرزند گفته بود چون نظر او بر ابو مسلم افتاد او را فرزند ابو مسلم خوش
آمد و جامه ابو را از دست او گرفت و نوشید و گفت ای کودک از کجایی گفت اصل از خراسانم
و مادر کوری دارم در این رباط خدمت میکنم و در رباط اصفهانی دهم و مردی که از کرد
راه می رسد ایشان را بنشانی می دهم ابو نصر سکه حیدری با بو مسلم داد که ناگاه خوجه با دو سه
سوار رسید بر اسبی بر دعی سوار بود و لباس نفیس در بر و دستار خام بر سر در ان خیمه
فرود آمدند ابو مسلم جامه آب سردی پیش خوجه آورد چشم خوجه کنش که بر ابو مسلم
افتاد مهر در دل او راه یافت در پیش خود ابو مسلم بنشاند و فرمود که طعام آوردند چون
سفره انداختند ابو مسلم دست بطعام دراز نکرد گفت چرا طعام نمیخوری گفت مادر کوری و خواهر
در این رباط دارم دل بجانب ایشان است خوجه کنش فرمود غلامی را که ان طعام را پیش و
سکینه آورد و ابو مسلم بتربیت خوجه کنش در پیش مادر خود کرد حلیمه با فرزندان از ان طعام
و گویند که قاعده خوجه کنش این بود در ان سفر که بهر رباطی که می رسید شکست و ریخت آن
رباط را می دید و از پی راست کردن او می شد که در ان شد و گرفتاری این بیت بر اکره
بود که اگر خدای تعالی مرا ازین ریاضت خلاصی دهد و بخانه من برساند در راه هر رباطی
و بقعه خیری که بی سر شکسته یا ریخته ان را عمارت کنم ان روز خوجه در رباط مزبور
خیاو سیر کرد و اعدانی و ویرانی ان رباط را بنظر احتیاط می دید که کجاست رسید با عصا
که مادر ابو مسلم نشسته بود ابو مسلم حاضر شد گفت یا مادر خوجه می آید حلیمه بر خاست
و در زمان رسیدن پیش ایشان حاضر شد حلیمه سلام کرد چشم خوجه که بر حلیمه افتاد
بوی اشنایی بمشام رسید گفت علیک السلام یا خاتون خوب و جه حال داری و چشم تو به
چه چیز چنین شده حلیمه گفت یا برادر کار ببا شده است حال خود را راستی نتوان گفت
و اگر بگویم شما را ملالت خواهد بود و حکایتی که شنودن آن ملالت افزاید ناگفتن
بهتر خوجه گفت ای خواهر ما نیز در شکایت روزگار با تو شریکیم که از کرتی کردون
دون و بخت زبون دل ما همیشه پر خون بوده است و حالا برما ذکر کنید و قصه خود را
بگو که در چشم من اشنایی مینمایی حلیمه گفت یا خوجه مدیر فرزندان مرا اسد بن جنید نام بود

و من دختر مهلب بن قیم طائی‌ام و بشوهر بمرو شاهجهان افتادم و خواجه در ان ولایت دست
تو یعنی بر سر ما داشت که او را خواجه کثیر عبد الله نام بود از دولت او روزگار بر ما
خوش میگذشت چون عبد الله کوتربی که حاکم خراسان بود بخواجه دشمن شد و نامه
فرستاد بشام برای محمد ولید که خواجه کثیر ابو ترابی است مثال شد برای بند برای خواجه
آمد و خواجه را ببردند و از ان حال خواجه خبر نداریم و شوهر من امین بود در ان ولایت
تا مدتی بیست و بنا و ما خواجه کثیر بود ملک و اسباب خود را کذاشتیم و برهیئتیم باصفهان
و چندگاه در ان ولایت بودیم و این دو فرزند در اصفهان شدند و روزی مرد ایشان نز
کوچه گذشته است جمعی مست از بازار بر امدند و یکی شیشه شرابی در دست داشته است
بینی با خورده است و افتاده و شیشه شکسته بنیاد ناسزا کرده است بر ابو تراب شوهر من
گفته است ابو تراب را چه گناه که او را دشنام میکنی خوارجان قصد شوهر من کرده او را هر
او را کشتند و حجاج بن یوسف مرا با فرزندان حکم کشتن کرد خواجه عیسی بن علم که در
او بوده مرا از کشتن خلاص و حجاج نمود که چشمهای مرا میل کشیدند و حکم کرد که کسی
بر من و فرزندان رحم نکند و در خانه را مهر کردند و بدیم که فرزندان من ضایع اند بکلی
همراه شدیم و چه کویم که چه ریاضت انجا رسیدیم و بدیدم من و فرزندان من چیزی ازین
تاب شفقت نداریم در بن رباط امانده‌ایم صد سال که درین گوشه بیم حلیمه شرح حال
خود میکرد و خواجه کثیر اشک اندیدها می ریخت چون سخن را تمام کرد خواجه گفت ای
منم ان کثیر عبد الله که یاد او کردی حلیمه فریاد برآورد و بیهوش شد خواجه حلیمه را بر
زانوی خود نهاد و ابو مسلم و سکینه و هر که بخواجه همراه بود از حال زمان چه در گریه شدند
چون حلیمه بحال آمد گفت یا خواجه درین مدت کجا بودید خواجه تمام حالات را گفت و فرمود
که خلعتها حاضر کردند و در ایشان پوشانیدند و کجاوه ساختند و شتری و قاطر چهار گرفتند
و کجاوه را بر ان شتر نهادند و حلیمه را با فرزندان در ان کجاوه نشستند و در شهر مرو
می رسیدند اول شتر حلیمه را بجا یا بند مدو حلیمه جدا برای او بر پای کردند
کثیر آمد بر مرو و بزرگان مرو همراه خواجه سلیمان بپیشواز برآمدند و خواجه را با عزت تمام
بمرو در آمدند و روز دیگر بدید نفر بسیار آمدند و تماشاهای و عرضها از ما بها برای
هر روز چنین که آورده بود نذر خود دادند و بار او پرسیدند و زیارت نشست و از برای حلیمه
در حرم خود جای معین کرده و ابو مسلم را با پسر خود عطا کثیر بمکتب فرستاد و گفت
تعبد از سر من ابو مسلم بفرزندان من تمام میراث کردند و در رحلت حلیمه و فرزندان او

بی اختیار بود ابو مسلم را در فن بهلوان خود بهتر می دید و حرم خواجه که مادر خواجه سلیمان و خواجه
عثمان بود در رشک شد و فکر کرد و بهانه بدر خود خواجه محمد با سادات رفت و برب جنگ و قهر
خود را با او برگفت خواجه محمد نصیحت خود را نصیحت کرد و گفت زنهار که بشوهر خود فتنه مکنی
خواجه مردی مومن است و شفقت او عام است و بمردم اگر گوشه خاطر با ایشان داشته باشد تو را
چه ضرر کند و دختر خود را بخواجه آشتی داد و باز بترتیب حلیمه میان ایشان گفت و گو شد و حلیمه
از خواجه اجازت خواست که بماخان رود و ابو مسلم بزراعت مشغول شود و امد بماخان و منزلی
که اسد ساخته بود تماشا او در آمدند و مردم ماخان حرمت حلیمه بسیار نوشتند و ابو مسلم را
در مقام شفقت بودند ابو مسلم زراعت می کرد تا دوازده سال از عمر او گذشت و چنان توانا شد
که در جثه و ترکیب و صلابت او هر که دیدی انگشت تعجب بدندان گرفتی و تاب سرپنجه او هیچکس نیاوردی
حلیه اخلاق حمیده و اطوار پسندیده از و سر بر می زد و هیچ کاری بی رضای مادر نمی کرد و قرآن
تمام یاد گرفت و چنانکه تلاوت می کرد چنانکه هر که تلاوت کردن ابو مسلم را می شنود در گریه می شد
و امثال عربی و فارسی بسیار یاد گرفت و هرگز میل بمبارزی نمی کرد و هرگز حرف از و کسی نمی
شنود و هر چند گاه از ماخان بمرو شاهجهان می آمد و بخواجه کثیر ملاقات کرد و باز بماخان
می آمد تا زمانی که خواجه را مرض شد و از سرای فانی بعالم باقی رحلت نمود و ماتم عظیم شد
چون بماخان رسید حلیمه با ابو مسلم و مردم اعیان ماخان بعزای خواجه سلیمان آمدند
و ابو مسلم بعزای خواجه که رسید دست زد و گریبان پاره کرد و گفت ای پدر و پناه ما
و ای مشفق و مهربان من یتیم بودم پدرم تو بودی بیکس بودم کسم تو بودی دیگر کرا کویم
خواجه سلیمان حاضر شد و پیش و دو دید و ابو مسلم را در کنار گرفت و دلداری بسیار کرد و تا
و زار زار گریه کردند و حلیمه در درون حرم پیش خواتین در آمد و ابو مسلم و جمیع خویشان
ختم قرآن کرد و بخیرات بودند در ان مجلس نفر بسیار خواجه سلیمان را طلبید و گفت با امر
خوبی نتوان گفت کار دنیا بوده است چنین بوده است چنانکه در کلام مجید و فرقان
حمید واقع است که کل نفس ذایقة الموت و خواجه سلیمان را از ماتم برآورد و منصب پدر
بدو داد و اعیان مرو بمبارک بادی امدند و خواجه سلیمان بجای پدر نشست و ابو مسلم
از خواجه سلیمان رخصت گرفت و امد بماخان و در وقت وداع خواجه سلیمان گفت یا برادر
من تو یار ما را فراموش نکنی و گاه گاه بدیدن ما بیایی قبول کرد آمد بماخان چند روز دیگر
ابو مسلم در ماخان عزای خواجه داشت و چند ختم قرآن برای خواجه کرد و باب نکو
داد و همچنان بکار خود و خدمت مادر مشغول بود و در میان ماخان جایی بود که جوانان

ماخان همچنان جمع می شدند و ملاهی و جنگال بازی و نعبه گری می کردند ابو مسلم در ان میان
بر چهار طاق نشسته بود روز دیگر جوانان ماخان در ان موضع نشسته بود که جمعی مردم از ده
همسایه ماخان در کنده رسیده بودند از برابر آمدند که بتفرج می رفتند ابو مسلم پرسید که کجا می روید
گفتند بده کرمک میرویم که فردا در وی جمعه است بازار انجا دایر گردیم و [illegible]
که او را یوسف مرد افکن گویند کشتی می گیرد ان تماشا را می بینیم و [illegible]
ابو مسلم با یاران خود اتفاق کرد و گفت ای جوانان که یکزمان میرویم که همراه [illegible]
اجازت گرفت و روان شدند و در راه از جانب یوسف مرد افکن سخن می گفتند [illegible]
او جوانان ماخان گفتند هر چند باشند برابر عبد الرحمن نیست که عبد الرحمن کشتی [illegible]
[illegible] همسایه ماخان گفتند [illegible]
و عبد الرحمن را [illegible] که اگر عبد الرحمن [illegible]
همسایه ماخان [illegible] و مرد ماخان را سه روز مهمانی کند و اگر یوسف مرد افکن غالب آید مردم
ماخان این خدمت بجا آورند پس آن راه در رفتند و صبح بود که بسر پل کرمک رسیدند
سر آفتاب بود که به بازار در آمدند و دکانها گرفتند و ابو مسلم با یاران خود سیر میکرد
تا وقتی که [illegible] و در میدان کشتی گیری یوسف [illegible]
و جا گرفتند ابو مسلم با جوانان ماخان بر یکجانب نشست و مردم همسایه ماخان در پهلوی ایشان
زمانی بر آمد یوسف مرد افکن پیدا شد چون میل سکندر [illegible]
[illegible] کشتی گرفت و [illegible] و مردم همسایه ماخان [illegible] جوانان ماخان [illegible]
و گفتند بگوید عبد الرحمن را که بر خیزد و گفتند [illegible] که عبد الرحمن [illegible] کشتی [illegible]
عبد الرحمن با دیو کشتی میگیرد [illegible] سه شبانروز مهمانی میکنیم مردم
همسایه ماخان [illegible] داشتند چنانکه متصل [illegible] باشد از [illegible] ایشان [illegible]
ابو مسلم را غیرت [illegible] کار کرد جست از جای خود جوانان ماخان [illegible]
و در [illegible] بر یوسف آمد یوسف گفت این چه دلیریست که [illegible] آید ابو مسلم
گفت [illegible] این چه [illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] گرفت و گفت [illegible] ابو مسلم [illegible]
بر کله زد که جهان در چشم او تاریک شد دست دیگر [illegible] باز کرد [illegible] شده بود که
ابو مسلم کمربند یوسف را گرفت و [illegible] داد [illegible] بر زمین [illegible] مرد افکن
[illegible] بر آمد و جوانان ماخان ابو مسلم را برداشتند و تکبیر و صلوات فرستادند و [illegible]

بر شکست و ابو مسلم آمد با خان مردم همسایه مردم ماخان سه روز مهمانی کردند و خطبه ابو مسلم
را نصیحت کرد اگر جوانی بر خود رحم نداری بر ناتوانی من رحم کن ابو مسلم قبول کرد دیگر روز
صاحب الدعوة را هوای تماشای خواجه سلیمان کثیر در سر افتاد از [illegible] اجازت جست خطبه
گفت ای فرزند [illegible] ابو مسلم پیاده [illegible] کرد که پیاده رفتن میل
دل داشت [illegible] هر کاری که [illegible] بود اختیار میکرد بزراعت و اسایش میل نداشت و
مذمت دنیا بسیار میکرد و [illegible] اسایش و [illegible] مردم [illegible] آمد القصه بجانب مرو در رفتن
بود که [illegible] می روند پرسید که کجا می روید گفتند به مروزی می رویم که [illegible]
مروزی بیل بازی می کند و هنرهای غریب مینماید و روز بازار مروزی است امروز در بازار
[illegible] ابو مسلم [illegible] بمروزی آمد و سیر بازار میکرد و آمد بسر میدان
بیل بازی دید که خلق بسیار جمع شده اند ابو مسلم بکناره گرفت و زمانی گذشت [illegible]
بر آمد [illegible] مروزی رسید بر اسب [illegible] سوار [illegible] جوانی
[illegible] از اطلس [illegible] پوشیده و [illegible] بر سر بسته و کمر زرنگار بر میان
[illegible] و غلام چند [illegible] سنگی بغایت بزرگ [illegible]
و [illegible] نهاده بود در غلاف [illegible] رئیس مروزی فرود آمد و [illegible]
[illegible] و ان سنگ را در میان معرکه میدان انداختند چنانکه صحن میدان [illegible]
آن سنگ [illegible] و ان جوان جامه از بر کند و [illegible] پوشید و تنبان [illegible] کرد و کمر
بر میان محکم ساخت و بیل را از غلاف بر آورد و بنیاد بازی کرد و [illegible] دست پای
خود بیرون انداخت و یکبار [illegible] چنان زد بر زمین که [illegible] غرق شد [illegible]
زمین [illegible] که زمین میدان [illegible] بعد از ان [illegible]
[illegible] در زمان [illegible] که این هنر [illegible] قدم را
میدان [illegible] بیل را [illegible] که [illegible]
بیل [illegible] و بجای خود آمد [illegible] میان [illegible]
و آن سنگ را [illegible] بیل [illegible] زود پشت بیل را بر ان سنگ [illegible]
بر فلک [illegible] آمد بر زمین [illegible] بعد از ان دست [illegible]
و [illegible] تا در کشید [illegible] بر سر [illegible] مردم زبان
تحسین او برکشادند و او را [illegible] خلق [illegible] زیاده شد
[illegible] در میان معرکه و گفت کجاست اسفندیار و کجاست ابو تراب که بیک ضرب بیل [illegible]

از نهاد او بر آرم ابو مسلم را از مذمت آن خوارج نسبت به ابو تراب دود قهر و غضب از
کاخ دماغ بر آمد و نتوانست خود را ضبط کرد و دیوانه وار از میدان در آمد و گفت ای جوان
پیل بازی و سنگ اندازی چندان هنر نیست که کسی گردن او این جماعت را سیاه کند و پیل را
گرفت و چنان انداخت که در چشم مردم چون خیال بود و در آمد گرفت و سنگ ترتیب پیل ده
کذ وار را در کو دامید و سنگ را به سر پیل انداخت و در آمدن به پشت پیل چنان انداز کرد
که در قوی و آمدن بر بام ایوانی آمد که در برابر میدان بود و در آن ایوان زن بن اشیع با
خوارجی بابیست خوارج نشسته بود و شراب میخورد ایوان بر بالای آن بیست خوارج زده
آمد و همه مردند غوغای عظیم شد و پسر رئیس مرغزی از غایت ناموس او کشید و جا داد
هواداران او بر سر ابو مسلم ریختند به بهانه مرگ آن بیست خوارج و امیر ابو مسلم مرجان پیل
جنگ آغاز کرد و گفت ای ناکسان مرجت میداشته اید که من هجوم شما بر دارم مردم
ماخان جمیع حاضر بودند که باز کردن آمده بودند گفتند دریغ که عبد الرحمن خود را
کشتن داد و از ترس نباد که با ایشان مردی رسد بدر رفتند و ابو مسلم تا بیگاه جنگ کرد
خوارجی از عقب ابو مسلم در آمد و چوبی بر بازوی ابو مسلم زد که بازوی ابو مسلم مجروح
آمد نگشت ورزد بینی که کاسه سر او درست برید و دانست که مصلحت بودن نیست و ترم
راه بدر رفت را گرفته بودند ابو مسلم خود را بجانب باغات کشید دیوار باغی که رسید بجانب
بلند بود و نزد پیل را بر دیوار آن باغ که دم پیل از غایت دیوار بر آمد خود در برد دست پیل
گرفت و از دسته پیل خیزی زد و خود را بر سر دیوار گرفت و در آن باغ خود را انداخت و ازین
باغ بباغ دیگر رفت و بدر جست آمد ماخان در زمانی که مردم ماخان خبر ابو مسلم آورده
بودند و حلیمه در گریه و فغان بود و همسایگان برگرد او جمع آمده بودند که ابو مسلم را
و مادر را بجلاد بد و سکینه را در فریاد و فغان و زنان بر حال ایشان گریه شد گفت ای مادر
و خواهران مادر مرا چه شد گفتند چه بدتر از این باشد که خبر مرگ ترا زده مرغزی آورد
ماخان از بزی تو گریان بهر ابو مسلم سر مادر را کنار کشید سکینه بر گردن برادر جست
و حلیمه بجان آمد و سر و دیده فرزند بوسید و گفت ای جان مادر چه بر آمد خوش شنیدیم که
جمع قصد تو کرده اند گفت ازین بخیر گذشت عورتان گفتند ای عبد الرحمن چرا رحم بر مادر
پیر و عاجز و خواهر بیکس خود نمیکنی و هر روز غوغای راست میسازی اگر ترا قصه شود
مادر پیر تو از غم هلاک خواهد شد و خواهر بیکس تو ضایع خواهد شد ابو مسلم تبسم کرد
و ایشان بیرون آمدند حلیمه در خلوت از ابو مسلم پرسید که سبب جنگ چه بود گفت پس

رئیس مرغزی پیل بازی کرد و میان ما و او گفتگو شد حلیمه گفت ای جان مادر عالم و روی
زمین را ظلم و تعدی و ستم و بیدادی فرو گرفته است چه شود که از ما چه انتقام بگیرد اگر ما را
که اگر ما را مردی تعدی پیش آید هیچکس دست رحمت بر سر ما نخواهد داشت ای جان مادر
که به بد و نیک جهان کار نداشته باشی که گفته اند گفت یا مادر راست میگویی و من چنین
دارم که کسی را با من کاری نباشد و مرا هم بکسی اما یک سخنی می شنوم که مرا از آن وحشت
و نمی توانم خود را ضبط کرد حلیمه گفت چه میشنوی گفت یا مادر می بینم که مرد و زن هر که
ناحق میدهد دست میدهد بر ابو تراب ناسزا میگویند و مرا عالم در چشم تاریک میشود و پسر رئیس
مرغزی هر وقت پیل بازی کند گفت ابو تراب که با این کیهوان کنم مرا قهر آمد یا مادر ابو تراب
چه کس بوده که مردم او را ناسزا میگویند و از ناسزا گفتن ایشان آتش در من می افتد حلیمه گفت
ای فرزند ترا با این تحقیقها چه کار گفت یا مادر اگر مرا از کیفیت ابو تراب خبر دهی سرت
ز تم حلیمه گفت ما و این سخن مرا از دیگر بپرسد اگر از من دانند بهتر باشد و اصحاف …
که اولاد انبیا بر آمد و شهادت اسد و با غاشد ده در اصفهان پیش ابو مسلم بیان کرد
ابو مسلم گفت ای دوستان نخو میدانی … و سر بالین راحت و پهلو بر بستر استراحت نگذارم
تا لعنت از خاندان بر ندارم و منبر و محراب مدح و ثنای ابو تراب و فرزندان او زینت …
ندهم حلیمه گفت ای جان مادر چندین کس که این دعوی بر میان بسته اند با طبل و علم و خیل
و حشم قدم در این راه نهاده اند و کاری نساختند تو با این بیکسی … سر انجام
میدهد این کار بیرون می آیی گفت یا مادر کس بیکسان خدایست استعداد من توفیق الهی است
الرجیل و حشم و طبل و علم و دینار و درهم ندارم اما همت بلند دارم و اعتقاد درست …
که خدای تعالی از برکت همت من نوری چون در این کار بگشاید حلیمه گفت ای جان مادر
زنهار که این سر خود را بهر کس نگویی ابو مسلم قبول کرد و او مادر این دعوی نامی رفته
بشیری شد و سنی داشت ابو مسلم که او را حسن ماخانی نام بود از برای بهر فروآمد و دید
که گفت و گوی ابو مسلم در زبان مردم افتاده که شخصی پیدا شده و با یوسف مرد افکن کشتی
گرفته و پسر رئیس مرغزی از غصه او مرده میگویند که ابو ترابیست و جمیان شام
حکم کرده که صاحب قرانی از خراسان خروج میکند و دانوقی با میر خراسان گرفته گفت ای
که صاحب قران همین ابو ترابی است نفر فساد حکم کرده که او را بجد کشد … گفت که
که طریق پیدا ساختن اینست که منادی کنند که هر که این کارها کرده است بیاید که او را
تربیت میکنیم حسن ماخانی آن منادی را شنید و آمد بماخان و گفت با ابو مسلم عالم صورت

حالا را ابو مسلم گفت من میخواهم که تاج حکومت خراسان را از نصر سیار بردارم و خزاینش گیرم و
وعدا صد هنر یک روزی از حلیمه اجازت گرفت و بمرو آمد رسید تا در حمامی که نصر سیار
در آن حمام فرود آمده بوده است اورا برد در حمام یه اسب نصر سیار داشته بودند و زین زر مرصع
در قربوس زین آن اسب بود که در حمام از برق و تابش آن نور روشن شده بود امیر ابو مسلم
عاشق آن زین شد گفت این حیلتی که من دارم و کرده ام مرا چنین سلاحی می باید چنانکه در این
اندیشه بود که نصر سیار بر آمد سو جرد و چشمهای او در رفت تا سر آنروز نعلهای زرین میبند
کرده داغ تو حرام زاده پیش پیش او نصر سیار اشجع شامی را گفت برو و آن ابو ترابی که در
زندان است بجهار سو برد و در بن دار کن اشجع دعا کرد و گفت و رفت ابو مسلم دید که مردم
متوجه جهار سو شدند گفت بیا تا بچهار سو رویم رسید در زمانی که خلق بسیار جمع شده
بودند ابو مسلم بر یک جانب ایستاد ناگاه پیری را بسته از زندان آوردند و جلادان قصد
او کردند و گفت ای خلقی که بتماشای کشتن من حاضر شده اید بدانید که من در دین محکم
مسلمانم و مسلمان زاده اصل من از مرو شاه جان است بگناه مرا میکشند اینست که جرم من دوستی
خاندان مصطفا و مرتضایی و این کار چنین بهر آن حق حمد کرده اند و این خون های ناحق را طلب
بود و هفت سال است که از دست ظلم مروانیان ترک وطن کرده بودم و بجانب صلات زمین
رفته بودم از نبیان آن سرزمین شنیدم که در این زودی صاحب قرانی در مرو خروج میکند
و ناسزا از خاندان ابو تراب برمی اندازد آمده بودم که دیدار آن صاحب قران را به بینم
میسر نشد و نصیب نبود روزی که او خروج کند بر شما باد که با او بگوئید که ابو القاسم
با شما باد که از روی دیدار شما را انتقام بمرد انتقام و هزار دشمنان آل علی بکرید بزرگوار
نصر سیار بانگ بر جلاد زد که اهمال مکن آن پیر موحد پاک دین را بر دار کشیدند و
ابو مسلم را از کشتن آن پیر آتش در نهاد افتاد و آمد با خانه و کیفیت آن پیر را با حلیمه گفت
و بر حال آن پیر زار زار بگریست حلیمه گفت ای جان مادر بسی مومنان در این شهر کشته اند
که ناسزا بر ابو تراب میگویند جان شیرین فدا کرده اند و مرا هر روز با این محنت در بیارد رفت
گفت یا مادر از هوای اینها سخن آن چنین می بینم که زوال دولت خوارجان نزدیک رسیده
است و آن صاحب دولتی که سکه دولت بنام او خواهد بود هم منم است که خروج کرده
و من در رکاب او خواهم بود اما دریغ که از برای خوارجان سلاحی ندارم و تو نیز بری کرد
که برد در حمام در پیش کوهه زین اسب نصر سیار دیده بود گفت عاشق آن زین شده ام و میدانم
که اغبان این کدام استاد در مرو تواند ساخت که با خود دارم حلیمه گفت ای جان مادر

پدر را سید دوستی داشت در مرو که آهنگر بود و خوب کار و مذکی میگفتند از زبان من و هم
بارها شنوده ام که میگفت بعد از حضرت داود علیه السلام مثل آهنگری را مثل خویش کار کسی
نداشته اگر او زنده باشد ورا دان که سرکیسی از برای روح بده تو سلاحی که دل میخواهد
برای تو چنان سازد و برهاند که برصفحه روزگار یادگار ماند ابو مسلم شادمان شد و فردا
دیگر بر حضرت مادر آمد برو و رسید ببازار آهنگران و بر سر بازار دوکانی دید و پیری
اصفهانی در پیش سندان نشسته ابو مسلم سلام کرد و پیر جواب سلام باز داد و حرمت ابو مسلم
بجا آورد گفت خدمتی اگر هست بفرمایید ابو مسلم گفت دوکان خوب کار و مذکی میخواهم که
ایشان به نیز چاره دست بوده اند میگفت ایشان استاد ما بوده اند و بجهت حق مرو رفته اند اما
از ایشان پسری مانده است که جراح ایشان روشنی دارد و در همه اتفاق تمام استادان است
که کار از بی کنه انبیا است و هر کاری که در ساختن آن عاجز اند ادمی سازد و می پردازد
بعد هوایی آن که استادان حیات کنند و هر دوکان خوب کار است ابو مسلم آمد بدوکان خوب
کار در زمانی که خوبرد گذشته بود بیست و پنج سال از عمر او گذشته چار ده دست کاه نو
در آن دوکان که خوبرد گرسر میکرد و هر چه می ساختند ساعت بساعت باد می نمودند و آن
عیب و هنر کار ایشان میگفت این بیت را سبق کرده بود و خط برد و در غذار او دمیده اتفاق
آشنایی کردند و ابو مسلم نام پدر خود را گفت خوبرد که پدر خود شنیده بود دست ابو مسلم
را گرفت و بخانه خود آورد و در وقت آمدن از دوکان یک شاگرد خود را برای ابو طاهر
گسیل کرد فرستاد که بیاید و ابو مسلم و خوبرد که نشسته بودند که ابو طاهر آمد و حیران
سکه و صورت و هیبت ابو مسلم شد و متوجه علیه ابو طاهر این بود که اینها شنیده بود
کارهای ابو مسلم را و امید و آرزوی تمام داشتند که پیدا شدن چنین کسی خبری خواهد بود
و در سراغ ساختن ابو مسلم بودند و در زمانی که خوبرد که ابو مسلم را دید گفت یافتم هر که
می جستم و کس برای ابو طاهر فرستاد که یاری بحرمت ابو طاهر بدانست بعد از دست بوس
نشستند خوبرد که حاضر کنند و آنچه زبود ابو مسلم منع کرد و گفت باز نیز وقت شما خواهد
آمد القصه سخن در آمد خوبرد که نام ابو مسلم پرسید گفت مرا عبدالرحمن می خوانند و کنیتم
ابو مسلم است خوبرد که گفت یا برادر جواب از جان برادر که جان که حیات بدان دوستی بود
استیلا نسبت جوانیت بلکه دوستی پدران خوبیتی فرزندان است و اندکی حکایت
تو بوده ام در رنج و زحمت کشیده ام که جوانی پیدا شده است که یوسف مرد آفاق را از
است و با مصر و مرغز زن چنین پیش آمده است و نصر سیار و مروانیان را در نزد ما

است و ما را ملاقات آن عزیز در خاطر راه یافته است از زمانی که دیدار تو دریافتیم گویا آن
عزیز تو بودی بیا بحمد الله که ترا از محبان این خاندان دانسته ایم مراست بگو که تو از چه
حسبی دیگر ابو مسلم سرخ برآمد و گفت از کسی مرا عبد الرحمن نام است پدر من اسد بن جنید
هاشمی است و در اصفهان بدست خوارجان کشته شد و کور شدن حلیم و فقه ...
و آوردن خوجه کیش ایشان از خراسان تمام شرح کرد و گفت خوجه سلیمان ... ... که
چاه الزمن ... بایشان رسد و ... بجهت انتقام اولاد امیر المومنین حیدر را از ...
... بسیار ... خلق ... ابو طاهر گفت ای برادر شنیده ام
که ... با ... تخت خراسان مروان حکم کرده اند که از خراسان صاحب قرانی بظهور می آید
و ... مروان را ... بی سازد تواند بود که آن صاحب قران تو باشی ما ... بکار با تو
اتفاق داریم و توقف ما تا غایت ... بوده است که این مهم را ... ... شود
اکنون الحمد بخاطر رسیده است ... ابو مسلم گفت ... که بخاطر ... سلاح
... و ... ایشان ... دوستی داشت خوب کار ... نام ...
او ... تواند بود ... سلاحی که ... و آمدم و ... کردم
ایشان ... بود ... که از ایشان ... ... بود ... اگر
... از دست ... باید که ... نمایید ... سلاح ... بخاطر رسیده است
گفت یک روز در حمام ... ... سیا ... دیدم و عاشق شدم ...
... که سلاح من ... باشد ... رنگ ... گفت ... سیا ...
مروان آورده است ... دمشق ... ساخته اند ... سیا ...
... است ... که ... ... شد ...
باشد ... گفتم ... ساخت ... اعتقاد ... کرد ...
... غرض ... ... دیدم اگر ... سازم که اگر ...
شود بعد از ... ... سیا ...
... باشد گفت ... است ... است ...
... گفت ... ابو مسلم گفت یا برادر ...
این ... باشد و دیگر در زمان ...
... و ... علی بن ابی طالب باشد کرم الله وجهه نقش کنند ...
دیگر ... باشد که ... الدین قاهر الخوارجین و مولای ...

ای جوانمردان [illegible] بکنیم و بر [illegible] که بر وی ستم رود امروز [illegible]
و مکر حیلتی باید نیست و دست [illegible] خنجر و سنگ و خشت می بردند [illegible] و غلغله عظیم بر
از آن جانب [illegible] بعد از در آمدن امیر ابو مسلم [illegible] رسید از [illegible] و فتنه [illegible]
و حاضر شد [illegible] امیر ابو مسلم آتش [illegible] و زبان به [illegible] حاج بر گشاد و گفت [illegible]
که ای خواجه [illegible] کرد و بانگ بر نوکران خود زد که [illegible] دیگر [illegible] شهر در آمد [illegible]
دیگر تاختند و [illegible] دروازه خود [illegible] شهر [illegible] خواجه سلیمان در خانه [illegible]
بود و جمعی [illegible] خواجه حاضر بودند و [illegible] که این غوغا بر خاست
خواجه خبر یافت که [illegible] در آمد [illegible] ساخت گفت ای خواجه
[illegible] که عبد الرحمن [illegible] که سلام شما [illegible] سلام [illegible] رسانیده بودیم
[illegible] حاجب و اسد بن [illegible] کرده [illegible] و در شهر در آمد و در دروازه [illegible] بسیار
[illegible] و ایشان در بیرون [illegible] و بیشتری خلق شهر [illegible] کشته اند [illegible]
بسیار کشته اند [illegible] آمدم که [illegible] اگر [illegible] فرمان دهید [illegible]
خواجه [illegible] شد و خواست که اجازت دهد [illegible] رساند که شاید [illegible]
[illegible] کرد [illegible] کرده اند که [illegible] در این غوغا [illegible] کشته اند [illegible]
بود که [illegible] در آمد [illegible]
[illegible] شد در پیش خواجه و گفتند [illegible]
[illegible] این [illegible] بکنید [illegible] این [illegible] کاری نیست که شما
[illegible] از کریبان [illegible] خود [illegible] سر [illegible] جان [illegible]
[illegible] در سر این کار [illegible] آن جوانمردان گفتند یا خواجه این چه حکایت است که [illegible]
که [illegible] شما [illegible] خود [illegible] و ما را رخصت دهید تا [illegible]
[illegible] نکنیم و [illegible] که [illegible] گفت [illegible] شما [illegible] بدر آمدند [illegible]
[illegible] در خانه در آمدند و [illegible] دست [illegible] شدند و [illegible] تا کس ایشان را
نشناسد و بیرون آمدند و متوجه جانب ابو مسلم شدند از [illegible] صاحب الدعوة [illegible]
[illegible] و از [illegible] کردند [illegible] بسیار در بیرون [illegible] بود و [illegible]
[illegible] مکری کرد که خود را [illegible] و دروازه [illegible] شهر [illegible]
[illegible] که [illegible] باشند و [illegible] اضطراب [illegible] تاخت و مردم خود را
دشنام می داد که [illegible] ایشان [illegible] بودند [illegible] مردم

صریح دمار و گفتند امیر خراسان آمد مردم که از جانب [illegible] دروازه‌های دیگر شهر در آمد
تا بیرون شهر بودند ما را بر این دروازه دست تنگ شده بود نصر کسی بر او نداشت که ناگاه
لشکر نصر سیار ریختند در شهر و آن مردم مرو هر کرا مسلح می دیدند می کشتند ابو زایست و قصد
او می کردند بسبب این هر جا جنگ شد و امیر ابو مسلم در میان شهر بهاد ابو عطا و اسحاق کند
و جمعی دیگر از عیاران نعره خود می زدند و میگفتند ای عیاران مرو [illegible] شاطر دلی
که چون روباهان از هر کوچه آمده است و [illegible] خوارزمجان خراب شود و ما غم دولت ایشان
می خواهیم که سر نگون کنیم و خلافت و امامت را با اولاد پیغامبر [illegible] ناحق در سر گرفتی قرار
کی دهد که در این کار ما را مدد کند و یاری خدای عز و جل یار او باشد موشان بی اختیار کشتند
تا زمانی که نزدیک مسجد جامع رسیدند و در کوچه جنگ عظیم شد و در آن زمان از [illegible]
امیر ابو مسلم عیاران خوجه سلیمان کثیر رسید و آنجا رحمت خود کرده بود امیر گفت ای یاران
نصر سیار در شهر ریخته و از هر جانب مردم او غلو کرده‌اند و کار بر عیاران شاه دشوار شده
مردانه باشید و ترک سر و جان خود بگوئید که ابو نصر [illegible] گفتند ای شیره
همه با تو در این کار یاریم امیر شادمان شد و جنگ سخت کردند و ناگاه نصر سیار آمدند که [illegible]
نصر سیار رسیدند و فتنه عظیم و پیاده‌های نصر سیار [illegible] باز جنگ نکرده [illegible]
رسید و امیر را حکم کرد ناگاه از یک دسته امیر خوجه [illegible] رسید و گفت ای شیر [illegible] که
در فلان [illegible] از یاران شما جانب [illegible] آمدند خوارزمجان ایشان را در میان گرفته‌اند
کلان ایشان خونریزی کرده [illegible] در ساید وقت امیر رو به مردم کرد و گفت ای یاران
مرا حاضر [illegible] تا آمدن من این جنگ را نگه دارید و ابو نصر را با جمعی گذاشت و اسد بر سر
خوارزمجان [illegible] شامی و [illegible] حاجب [illegible] بودند [illegible] و ابو طاهر [illegible]
و ابو علی [illegible] و ابو سعید حلاج و [illegible] و دیگر یاران [illegible] بودند که رسیدند [illegible]
شامی [illegible] امیر با یاران آمد بجانب مسجد از جانب ابو نصر و یاران
دیگر [illegible] جمعی از خوجهای مرو که خوارج بودند در آن زمان خواستند که [illegible]
[illegible] یکی را فرستادند نزد آن مردم که بجانب ما بیاید که [illegible] پیش آمدند و
گفتند بگوئید [illegible] در این کار با شما یاریم ولیکن از مصلحت دوری [illegible]
اگر [illegible] از پیش [illegible] و اگر نه دست ازین کار باز دارید که در خطر
عظیم است و آخر پشیمان خواهید شد و این مردی شما [illegible] این کار [illegible] او پادشاه [illegible]
زاده نیست و از [illegible] چیزی ندارد چون کار [illegible] شود بگو [illegible] بگوئیم و

و قبیله خود [illegible] و [illegible] مروان است و تمام خراسان در فرمان او است هر کاه
عشق کند که او را کیان [illegible] کرده است دعا از [illegible] دستها بر آرد اگر حیا باید که در وغ می گوییم
در کار خود مردانه باشید و اگر [illegible] ما کار کنید ایشان [illegible] پیش انداختند
[illegible] بود در میان آن خوارزمجان گفت چه در فکر شده‌اید [illegible] ابو حفص [illegible] حبیب
[illegible] خزاعی و مختار بن [illegible] و [illegible] دیگر که قصد این کار کرده‌اند و [illegible]
[illegible] شما در این [illegible] جوان مردان که [illegible] پیش از آنکه نصر سیار گرفت و کشته
کند و عیال و اطفال شما را [illegible] سازند که هیچکس بفریاد شما نخواهد رسید آن قوم را دل
شکسته شده بود و گفتند راست [illegible] و سر خود گرفتند و بدر رفتند ابو نصر [illegible]
و [illegible] از عیاران خوجه سلیمان خوارزمجان بر ایشان غلو کرده‌اند و آن جماعت که نصیحت
کرده بودند شاد شدند و در آن زمان امیر ابو مسلم با یاران خود در رسید و کیفیت را دانست
[illegible] خوارزمجان [illegible] و گفت ای مردم هر که در کار ما [illegible] رسول علیه السلام و اولاد کرام
[illegible] سر [illegible] خواهد بود [illegible] که [illegible] که [illegible] از سر و جان
و جان و مال بر دارد [illegible] که این [illegible] بجانب ما نشود که این مرتبه [illegible]
در این زمان [illegible] خوارج [illegible] ابو مسلم [illegible] کرده‌اند که او را [illegible] نصیحت [illegible]
جنگ [illegible] که [illegible] و [illegible] امیر فرستادند و امیر را طلبیدند که [illegible]
امیر دانست که چه کسانند [illegible] کرد و متوجه [illegible] مسجد شد در این زمان ابو عطای
[illegible] و اسحاق کند [illegible] و ابو نصر [illegible] و ابو [illegible] و ابو طاهر [illegible]
در آمدند صاحب الدعوة گفت ای یاران این غوغا دور و دراز کشید [illegible] که شما را چه
[illegible] ایشان [illegible] خوارزمجان [illegible] و بدولت و سعادت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نزدیک است و ما را [illegible]
[illegible] در مسجد [illegible] خوارزمجان [illegible] و آن جماعت خوارج که یاران
ما را نصیحت کرده بودند و از جنگ باز داشته در درون مسجد بوده‌اند [illegible] طلبید
که نصیحت کنند [illegible] و [illegible] ایشان [illegible] گفتند نیکو [illegible] و در آمدند
و دروازه‌های مسجد را بستند و گفتند ای سگان خوارج شما [illegible] که [illegible] از این کار [illegible]
باز [illegible] که [illegible] از میان خود [illegible] دشمنان آل یاسین [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] شما [illegible] و ایشان را [illegible] کشتند و خواستند که [illegible]
که در آن زمان غوغای نصر سیار رسید و اطراف مسجد را خوارزمجان [illegible] کرده‌اند و نصر سیار

ونصر سیار بر سید که ابو مسلم را ان کی کفتند دولت امیر مومنان انیان را دم در دولت سعود در
اورده است نصر سیار امادر زبینی محبت کشید بود و جوید موعظه کرد که جه ناموس باشد
مرا که منقد باو باشم جدیدی سوم دو امیر معبر خود را که یکی را حدیفه بن عاصم نام بود و
دیکری را اسلم سعد فرمود که در کرد مسجد باشید اکر تا انشید نکاه دارید در هاي نابردا
دائم در حق ایشان جه باید کرد و ما ننها دکرفته بکوشک مادمه خود رفت از جا امیر ابو مسلم
کفت ای بنده می بایم خود کفت می بوابیم جه امید که احزاب معد برا کرفتانند امیر کفت ای
بلاله امی کش تو هجوم تا می برود بیاید می شود که در ان زمان خوارجان قصد در امد دکر
امیر با جندی بر بام مسجد بر رفتند و حبت نه نهم بر سر خوارجان روان کردند و دکر با جز ونیر
غوغا بر خاست و خوارجان شمع و مشعل بسیار افروختند امیر کفت ای یاران سخا دبنهار که
کنار بام دور نشوید که من ورو دو دست بر یکی کرده شود بکو شد و بایین امد و در مسجد
کشاده و بر امد از دری که بران در اسلم سعد بود تیغ و سپر کرفته بیرون آمده مردم خود را
بر در امدن مسجد بعدی ساخت و جنگ در بکیر بان در دهید که امیر بر آمد انبثرد کی
کشی عدو حال در مرد سر جاه بر فرق اسلم سعد زد که تا سینه او شکافته و بدیکران
اورد و در یک ساعت خلقی را برخاک هلاک انداخت انتعیان و انیکه بر بام بودند ایشان سنگ
ایشان سنگ و کلوخ کاری زمودند و در دروازه دیکر جنگ شد و ابو مطالب خبر رفت باین
خود بیرون آمد و حدیفه بن عاصم و مردم او در او غلت حدیفه بن عاصم با جر کی دمی
از کشته شدن اسلم سعد با نیح هفت مرا در خلق در اورد و جنگ در اخذ مسجد کرد
که خود کا هنکام چون مثل مرا از خلق جسته مرد او کرفت و مردم حدیفه بر غلو کردند و مردم
اورده که مسجد در اید که ابو عطا علیه اورد و خوارجان غلبه کرد و نیت خود کد
را کرفت و با کیبر دکر حکم کرد و نکذاشت که ایشان در اید حدیفه فرمود که مرد با نیها بر
بر دیوار نهادند و بر امدن کرفتند و حمله دیوی برخاست که خرد و در جواب حرام شد
خود دکر خبر با میر فرستاد که خود را باید رساند امیر با جندی از یاران که جهای بر
ابو مسلم بود نه جای خود کذاشت و خود متوجه ان دروازه دیکر شد و رساند خود را
بخود که دار و عطا و یاران دیکر و کلبا نگ مردی کشید که تا کاه از ان در دروازه غوغای
عظیم برخاست و کرفتند خوارجان ان در وازه داو ر بخشد و ابو نصر و ابو سهیل و دیکران
رسیدند در جهای خود برده امیر کفت یاران من برجیست که دشمنان راه بدر رفت را کرفتند
و ماز جهاد ادریم خود دکر کفت علاج جیست هیاه بین که برساد برایم و بنکریم کدام جنب

۵۱

جه بود می آید خود را جنان بر ساحق شد و امیر در حصار را نکاه داشت تا هی رفتند و امیراز
عقب فرو قدم بر حصار نهاد و در حصار را بست و بر فتند بالا و خوارجان یکبار ایشان از جانب
کرد شد و هر جانب رو بدیدند و بیامدند و جنین نصر سیار فرستاده بود او سوار شد از روی
حیون وا آمد با کیر حصار و مردم را فرمود که جنبد و جو کشند امیر از بالا نصر سیار را دیده خشتی
روان کرد که ان خوارج را بکشد بر سر فرق جی او آمد که سر او بریشان شد و خوارجان
حاضر شدند و فرو نهاد برا و بر دند که بر حصار رفته بودند نصر سیار کفت خوب شد و اشارت
کردند و دست بر بردند و ایشان از بالا سنگ روان کردند و غوغا عظیم بر افتاد کز ما
بنا بر رفته اند و خلق از هر جانب رو با ایشان اوردند و مردم بر بامها بر امدند تا بنکرند
که جه می شود و نصر سیار امیر خود و ظاهر را کفت که این کار در عهد ما است عجایب من است و جد
باش که اینها را جه است اکر نماز نهاد که خود بر بر حصار بروی که مبادا از بالا سنگی زنند بر تو
دهزار کس جنین او کذاشت امر مردم خود و رفت بقصر خود و ظاهر زیر بنا باطنی ایستاده و تمام روز
جنگ بود و سنگ و تیر و هیچکس را کار خود بود خلق همه در ان کار حیران بودند و جشم از ان تماشا
بر بی داشتند و انتاشی بر دات کاهی بر سر ان حصاری بودند و سخنان می کفتند و حساب وقت و کاهی
در میان خلق بر حصاری نشستند بتوی که کس ایشان را نمی دید تا زمانی که شب بر سر دست در امد
و اتفاق زمان زمان جنگی شد ظاهر جون دید که شب بر سر دست در امد دیکر شد عاقل
با سیاهی کفت عاصم بن اسد را جه و هزار کس در کرد حصار ماند و هزار کس بر بامها تعیین
کرد بر کشت و خود دکر کفت ای برادر زاده تاب مقاومت بغلامان شاه مردان بیاوردی و کوکبی
بود غلبانه خود بر بی هر جیبی که دادی باید مطعون و ساده مطعون خود بکنی کرد او کو
آمد خود جه دست غلامان علی هلاک خواهی شد و کفت تو با این همه کوکبه و ذرات تو این
که بکوی من جکونه می کیرم بی کسی مرا کشتن نصر سیاد اسد بن عامر را طلبید و کفت وزدا
درنام شهر منادی زنها که تمام مردم متوجه بکرفتن ایشان شوند از اصحاب امیر با یاران بالا
ستاده بود و از هر جانب حرف می زد ند عاشق شد امیر بانک زد کفت یوزغ که دو دست دکی
عاشق او را ابو مسلم شد ند و کیفیتی دست داد ایشان را که هر کس ان کیفیت در خود یافت بود
کفتند او را خوب اکر جه دارد اما عشق ندارد که اکر عشق داشتی این همه خلق را بکشتن داده
و باحلیه وقت عاصی نشدی و در جنین جایی کرفتار نشدی اما امیر ابو مسلم جو بعار عشق
کفتار را خوشتر و کفت ای اعلام رو ما در فرج نکر داریم بر سر بالین کسی نرفته ایم که
در ماتم او اند که دو صد از مصطفی و مرتضی و اصحاب و اولاد ایشان جهاد

بکنید که ما دست به بندی دهیم و آخر کار بخون خویش می آریم تا سری داریم و جان در بدن
داریم بر ستم را معتقد باریم بکوشیم از بین خوارجان که کور خلق را بی عون و عیوب النفات
ان شیر مردان حمیت دست داد و دوست و دشمن زبان بتحسین و آفرین می گشادند و امیر
ابو مسلم با یاران تمام شب ساختن کرد بعد از هر عبادتی از حق تعالی توفیق و نصرت ان کار می طلبید
تا وقتی که صبح دمید امیر بانگ نماز گفت بعد [illegible] و [illegible] به [illegible] نماز جماعت ادا در
عقب امیر ابو مسلم گزاردند امیر قرآن نماز را و [illegible] بعد از نماز بر اسبان [illegible] خواندند که
هر که در دل بر حصار بود شنید و در رکاب شد و چون جهان ظلمانی جام بر نور خورشید
عالمتاب چون دل محبان ابو تراب نورانی گشت آواز نفیر و نقاره در سپاه بر آمد و طاهر
سوار شد و رو به پای حصار و اسد بن عامر جنادی خلق مرد را بسی از خشم متوجه پای
حصار ساخت که جنگ کنند امیر و یاران چون ان حال را دیدند [illegible] شدند و امیر روی باسمان
کرد که خداوندا [illegible] و گفت ای شفای درد مندان [illegible] و [illegible]
کلام تو ای مرهم جراحت مجروحان وای نوازنده خاطر محرومان ای دستگیر درماندگان وای
رهنمای حیران و بعد از نماز مستعد جنگ شدند و امیر ابو مسلم نعره زد و گفت ای خلق خدا
مومن است در میان شما [illegible] که ما جنگ بر ایشان می کنیم و سنگ [illegible]
وحق را [illegible] حصار در بر بود [illegible] خود را بر کنار [illegible] کشیدند ناگاه طاهر [illegible]
در ان زمان رسید و جنگ سخت شد و در حرب ان مجاهد دو سه دشمن [illegible] ناگاه
خوارج [illegible] فهند بن مراد نام در برابر طاهر آمد و گفت [illegible] ابو ترابیان بدست
آرم و فرمود که سنگها در زمین فرو بردند و خوارج [illegible] کردند تا خوارجان [illegible]
و [illegible] فهند بن مراد بر آمد بر بالا [illegible] امیر [illegible] بر سر [illegible]
پریشان شد و فهند افتاد از بالا چوب بر زمین رسید [illegible] شد و جان [illegible]
و سنگ روان کردند از بالا که کسی [illegible] بارد [illegible] که بالا رود
[illegible] آتش بر این حصار می باید زد حکم کرد طاهر که هیزم جمع کنند در [illegible]
حصار در اندازند و [illegible] ابو نصر [illegible] کرد که در حصار [illegible]
یاران خود [illegible] در حصار چون در حصار با آتش سوخت خوارجان [illegible] آب آوردند
و آتش را کشتند و [illegible] در حصار نهادند که بر آیند ابو نصر و ابو [illegible] ایشان را کشتند
و خوارجان [illegible] در حصار [illegible] و طاهر [illegible]
شب شد و تشنگی بر ایشان غالب آمد از حرارت آتش ابو نصر فرود از حصار و [illegible]

مرجعی [illegible] و مشک [illegible] به او گرفت و آورده و در ان عیاری شهرت کرده و طاهر
سوار ایستاده بود که محتاج مرو رودی و سید از پیش نصر سیار و گفت [illegible] تنگی
میکند در بر شد چرا نمی کوبی این ابو ترابیان را طاهر گفت نمی توانم گرفت محتاج گفت چرا
را نمی اندازی گفت چنین نمی آید مرا محتاج گفت [illegible] علی را کشتید چنین نخواهد بود
[illegible] حصار [illegible] کرد و ابو نعیم نقاب [illegible] حکم شد [illegible] حصار را و [illegible] حکم کند بعد
آتش زنند تا [illegible] و حصار [illegible] ابو نعیم [illegible] حصار دست نهاد و [illegible]
شهرت کرد در میان مردم و [illegible] شدند و [illegible] مرد [illegible] ان حصار چنین خورند
و یکی از محبان گفت دریغ که این مدبران یاران [illegible] ندارند بیا تا ایشان را چنین کنیم بر بام
[illegible] بر آمد و نعره زد که ای خون گرفته حیدری تا کی بر این حصار خواهید بود [illegible] فرود
آیید و [illegible] بر رکاب [illegible] امیر خراسان بیایید و [illegible] خدمت او در میان [illegible]
اینک در حق شما فکری کرده اند [illegible] معلوم است که این حصار [illegible] بسبب شما
این عمارت چنین خراب شد که [illegible] ان حصار [illegible] شمای [illegible]
[illegible] ابو نصر [illegible] و گفت [illegible]
این مرد خوارجیست و [illegible] که ان خوارجان [illegible] و ایشان خواهان [illegible]
که این حصار [illegible] و [illegible] این مرد را [illegible] از یاران
[illegible] و [illegible] که ما را [illegible] تا [illegible] کار خود [illegible] اکنون [illegible]
امیر ابو مسلم گفت در جنگ تقصیر نکنید چون شب شود گویم که چه باید کرد تمام روز [illegible]
و سنگ می انداختند و خوارجان [illegible] کردند چون شب شد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] امیر گفت این حصار بام مسجد پیوسته است و ما [illegible] بزرگ داریم [illegible]
وصل می کنیم و در سر حصار [illegible] و فرود می آییم ابو عطا گفت اگر فرود می آیید [illegible]
این کار داریم و [illegible] عیاری [illegible] از [illegible] خود [illegible] بود از ابو [illegible]
و [illegible] که [illegible] ساخته و [illegible] آهنی در سر او محکم کرده امیر گفت یا ابو عطا [illegible]
کار کرده بر این حصار بر آمده بود [illegible] فرود آمد بر بام مسجد و ابو عطا [illegible] کرد
از پایین [illegible] و افتاد [illegible] و در میان [illegible] ساخت و از بام مسجد [illegible] آمدند
و [illegible] شد امیر به ابو نصر گفت [illegible] سلطان [illegible] و [illegible] و ابو طاهر
[illegible] دراع کرد و گفت [illegible] خواهیم دید و من هر چه خواهم کرد [illegible]
[illegible] خواهد بود و [illegible] وقت ان شب که [illegible] خود را [illegible] و افتاد

کسی هم دیدار مادر و خواهر خود را به بینم که خاطر ایشان از برای من پریشان خواهد بود القصه جدا
شد و امیر احمد طبرستان بطرف شهرستان [illegible] رفت شب بود و جا خوابی دید که از خواب بیدار شد
بودند و میخواستند آتش روشن کنند که آن شب سرد بود و باد تند می وزید و آتش ایشان
روشن نمی شد بسبب باد ایشان از غم با سرای گفتند آخر در خواب شد امیر [illegible]
و از در وازه برآمد و قدم در محله شهرستان نهاد دید که در [illegible] است خواست که جای
برای خود پیدا کند شنیده بود از جدیه که مدرنی در محله شهرستان دوستی داشت بو منصور
رود باری نام گفت بیا تا خانه او پیدا کنم بر در سرای رسید و کاردان سرا گشاده بود و شخصی
برآمد چوبی در دست امیر سلام کرد و گفت سرای ابو منصور رود باری این سرا باشد گفت
سرای ابو منصور در این سر محله است او مرده است و از و پسرکی مانده است که ملازم نصر سیار است
دست و بر در خدمت می کند شکل که در خانه خود باشد امیر گفت این خانه کیست گفت این خانه
ماهیار کبر است امیر در کنار شد و از حقیقت قدم جندی رفته بود پرسید و گفتا ای جوانمرد چیست
من با امیر گفت من سرهنگ شهرستانم و درین باب خبر ندارم [illegible] بودم باز بجای خود رودم آمدوم
دیدی لازم است که هر که در محله شهرستان من چنین می آید پرسش احوال او کنم که درین شب
ابو تراب فتنه عظیم درین شهر انگیخته اند بگو که چه کسی و از کجائی و درین وقت جدا کرد
ابو تراب بانی امیر دانست که سرهنگ [illegible] دارد و گفت ای نامزد آشنا شنیدی چون پیش آمد امیر
حلقش را گرفت و او را کشت و در گوشه انداخت و در خاطرش که مرا به عجب جای بود گذشت
خانه ماهیار کبر درآید و از [illegible] حضرت ابراهیم [illegible] شهر شکیبی باید جدا
جاجانی متوجه شود دست بر در خانه ماهیار زد [illegible] ماهیار [illegible] داشت چون
مهمان را کسی کرد و با عیال و [illegible] خود نشسته بود و از [illegible] امیر بو مسلم حرفی میزد و تحسین
می کرد که او در برآمد شمع در دست درآمد و گفت چه کسی گفت حاجتمندم و بحاجت آمده ام در
را گشا و کنیزی بود که شمع پیش آورد امیر را یافت بدید که بر کردن نهاده بود و بر در سرای
او ایستاده با شکوه اسکندر و شوکت رستم و قوت اسفندیار و فر کیخسرو و اقبال فریدون و هیبت
دارا و شجاعت افراسیاب گفتا ای آزاده مرد راست بگو که چه کسی و چه حاجت آمدی گفت حاجت تو را
کردانم گفت قصه خود را و غرض خود را بگو که میخواهم درین شهر و خوتا در خانه تو باشم ماهیار گفت
ای جوانمرد تو مسلمانی و من کبری چون تو [illegible] بیان خود میکنی گفت [illegible] مروت
بیشتر می بینم از همه [illegible] که [illegible] شهربانو زن امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه خواسته است و اما ما از آن نسل پیدا شده است و خواهد شد تا قیام

قیامت [illegible] می خواهد بود داشته ام که حکایت و سنان آن خاندان محبت تمام است امیر [illegible]
[illegible] امیر گفت این طعام نخواهم خورد تا خاطر من جمع نسازی و از تو [illegible] ماهیار
گفت [illegible] که [illegible] درون جان من جا ایستاده [illegible] از دست من می آید در حق
تو تقصیر نخواهم کرد امیر گفت ای ماهیار یک شفقت دیگر از تو چشم میدارم گفت بگو گفت حرم نصر سیار در
[illegible] خواهد شد باید که از خانه نصر سیار هر روز [illegible]
تا آن زمان که در خانه توام تا دانم که چه فکر دارد و [illegible] می رسد
و [illegible] باید کرد ماهیار دست بر سینه نهاد و امیر بعبادت مشغول شد [illegible]
نصر سیار را خالی کرد و [illegible] آتش زنند و [illegible]
که نصر سیار رسید و گفت [illegible] ابو تراب [illegible] گفت با همه چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو تراب [illegible]
[illegible] که [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با امیر خراسان ابو تراب [illegible] که بر سر اصفهان رفته

باز بردند و از بزحمتی فرو رفته اند نصر سیار حیران شد که بیکبار خوارج برآمدند و جمع خوارجان
حیف بجا همه خوارج را از دروازها شهرستان آورده اند و نصر سیار به طلب امیر ابومسلم و یاران
اسد بن عامر را تعیین کرد که بگردد و ساذج و زیاد و جعفر بو علا و جمعی بو عبید او در کشتن [illegible]
ابومسلم در خانه ماهیار بود و ماهیار رهبر بر در کوی باسی نصر سیار می آمد و می دید که
ابومسلم بسیار می کنند می آمد بخانه و می گفت با شیر مرد گفت و گوی تو بسیاری کنند در منصور کی
که حضرت بر آمدن هست امیر هم اینجا آورده بود و [illegible] نشسته بود و ماهیار از هر جا خود
در میان داشت ناگاه [illegible] خود را راست کرد و لباس خود جمع کرد و میان محکم بر بست و بیرون
کرد [illegible] ماهیار برسید که کجا می روی گفت می خواهم [illegible] سیری کنم و ببینم که خوارجان
در چه کارند ماهیار گفت [illegible] مبادا [illegible] گفت [illegible] احتیاط [illegible] از نهار
که وقت [illegible] ماهیار باشی [illegible] در [illegible] انتظار [illegible] و امیر [illegible]
و دعائی که از مادر یاد داشت بخواند و بر خود دمید و [illegible] سیر کرد و رسید به دروازه [illegible]
و آواز دروازه بانان را شنید که بهم حرف می زدند و یکی از ایشان احتیاط [illegible] می گفت [illegible]
در جواب [illegible] که [illegible] که دروازه بان محله شهرستان پیش آمد [illegible]
بر بالای برج برآمد و [illegible] بانگ نماز گفت و [illegible] از آن در محله [illegible] خود شد
و گفت [illegible] ابومسلم مرد [illegible] چون [illegible] مردان [illegible]
و چنین [illegible] کردم [illegible] که نصر سیار [illegible] کردیم [illegible]
امیر کرد و [illegible] نصر سیار گفت [illegible] خوارجان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] امیر [illegible] دروازه [illegible]
آمده بود [illegible] خارج شد [illegible] دروازه [illegible]
کرد [illegible] دروازها [illegible] گفت [illegible] شهرستان [illegible]
کشتن خوارجان بسیار است گفت [illegible] خوارجان [illegible]
تا کجاست [illegible] گفت ای شیر مردان [illegible] ای محبان [illegible]
امیر [illegible] این خوارجان را [illegible] زود باشد [illegible]
دیوار [illegible] دست [illegible] چون [illegible] این کار [illegible] آمده اند
واجب [illegible] دروازه [illegible]
حاجب بود که خانه او نزدیک بان دروازه بود و نصر سیار او را [illegible] دروازه ساخته

بود و تفحص احوال امیر ابومسلم در آن در دروازه و اطراف در [illegible] او
بود و [illegible] در محبت بود [illegible] مردم او در کوفت و کر هر کس [illegible]
می کردند که در حین [illegible] که [illegible] دروازه [illegible] کرده اند
[illegible] بود و در [illegible] بود که ناگاه [illegible] و [illegible] ای یاران
ای [illegible] ابومسلم می آید که با یاران خود [illegible] کرده است [illegible]
[illegible] را آورد شما [illegible] که رسیدیم [illegible] کرده ایم خوارج
رسید [illegible] ابو [illegible] خود [illegible] بعد از [illegible] او
[illegible] دروازه بود [illegible] امیر خراسان بود [illegible]
[illegible] و [illegible] ایشان [illegible] ایشان
[illegible] ایشان در [illegible] ایشان می ماند و [illegible] سلاح خود می رسید
و می [illegible] که ابو [illegible] رسید [illegible] رسید [illegible]
[illegible] که ابومسلم و یاران او رسیدند [illegible] گرفت تا رسید [illegible]
[illegible] بن [illegible] خود را [illegible]
[illegible] که ابومسلم با یاران خود [illegible]
[illegible] ابو [illegible] که [illegible]
که در دروازه [illegible] بود و [illegible] دروازه بان بود [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] ایشان جنگ شد [illegible] که یاران ابومسلم خود را بر خوارجان زد و
[illegible] خوارج [illegible]
و [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] که [illegible] خوارجان [illegible]
[illegible] در میان ایشان [illegible] که [illegible]
گفت [illegible] ابو [illegible] کردم [illegible]
[illegible] ابو [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] دید که [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] بود [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] که [illegible]
[illegible] جواب [illegible] بود [illegible]

وگویند آن شب بافضل خوارج کشته شده بود که یک یگانه بود القصه برفتند جلهای خود
از اصحاب امیر ابومسلم بخانهٔ ماهیار آمدند و در روز ماهیار مستقل بود در کشاد امیر در آمد و گفت
سیری بیک کرده صبحی آمد که فردا از در کرباس نصر سیار خبر بیاری خود کرد و صباح از
دروازهٔ شهرستان بشهر در آمد و هر دکه دید بر گفت و کوی امیر ابومسلم میرد کرباس نصر
سیار رسید دید که عجب غوغائی است و نصر سیار بر آشفته جلد و حرس راظاهر [illegible]
کفته بود هر که بود در بر نصر سیار ایستاد و او زمانی بخود فرو رفت و بعد از آن سر بر آورد
وگفت بگو است چند به واقع ایشان پیش آمدند گفت اکنون چه دید تا کی هر دم من بکشتن می آید
هیچ سخنگوئی نبود گفت یا امیر شنیدم در دروازهٔ شهرستان یکی [illegible] گفته و زبان [illegible]
ابوتراب گشاده بود و در ان دروازه غوغا شده است رفتم از برای تحقیق و او را چنین بگو
می رسید و هوا [illegible] حد و شنه تا گاه [illegible] من غوغائی که عین رسید و حدیث از جرای حق
بر آمد باتفاق جنگ کردیم تا زمانی [illegible] خراسان رسید و ظاهر شد که مردم ما بوده اند
که از ترس [illegible] دیگر [illegible] خود می [illegible] نصر سیار روی سوی خود [illegible]
کرد وگفت این چه معامله است که مردمان با من پیش کرده اند [illegible] کسی می رسد
که [illegible] ومن صبر می کنم و هیچ نمی گویم [illegible] میرسد [illegible]
که این ابوتراب در این شهر است او را هیچ [illegible] که از برای [illegible] هر چه
مراد [illegible] میکنم واهتمام ما از شما زیاده است که این کار را سبب [illegible] ما است [illegible]
و [illegible] در این اندیشه اند که آخر کار چه شود و هیچ کس نمی داند که این چه فکر است
می آید و بیچاره میرود نصر سیار گفت کار من آنست که او در محله شهرستان است هر که سر او
بیارد هزار دینار مرد آن باو دهد بر کسان تعیین کرد که در طلب او باشند چنانکه ماهیار
بر خود بلرزید و امید بنزد خود وگفت ای یار عزیز عجب غوغائی در عالم انداخته و انسته
باشی که در جست و جوی تو اند و عجب اهتمامی دارند امیر گفت نگهدار من خدا و [illegible]
وگفت یا الله العالمین و یا غیاث المستغیثین پناه من تو می و از اعانت نصر سیار [illegible]
وگوئی که کرد [illegible] جاسوس که شاگرد [illegible] بود در آمد پیش نصر سیار
وگفت یا امیر دریافتم این ابوتراب را بجای برده ام اگر گوئی بگویم گفت بگو گفت [illegible]
است که ماهیار [illegible] دیگر [illegible] می آید که [illegible] آمد و [illegible] کسی که حرفی [illegible]
می اندازد و چون تا [illegible] می شکند می رود و احتیاط کردم هیچ مردم [illegible]
آن ابوتراب در خانهٔ او باشد نصر گفت فردا کسی ابو او را بگیرید و نزد من بیارید تا تحقیق کنم

که چه کار می آید و [illegible] تا زمانی ماهیار آمد و در میان مردم بجای [illegible]
کرد که [illegible] رسید و [illegible] او را گرفت وگفت تو امیر خراسانی طلبید ماهیار گفت مرا امیر
خراسان چه میگوئید [illegible] گفت چه دانم که چه میگوئید مرا چنین فرمود گفت که ماهیار [illegible]
بیار [illegible] که چه میگوئید ماهیار با جان آمد و نصر سیار او را دست داد [illegible]
گفت ای ماهیار چگونه است [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] مالک ابوتراب در خانه تست [illegible] اگر چه [illegible]
من [illegible] طمع نکرده این چه [illegible] داشته است [illegible]
که دشمن [illegible] در خانه نگاه داشته ماهیار گفت دشمن [illegible] گفت عبد الرحمن
[illegible] ابومسلم گفت [illegible] که او در خانهٔ من باشد [illegible] که از طمع دنیائی
کنم [illegible] در خانهٔ خود پنهان دارم و خود جاسوس [illegible] مرا این چه کار دیده [illegible]
من [illegible] و [illegible] از این زمان [illegible] مرا این چه [illegible] و مرا او چه [illegible]
نصر گفت [illegible] هر [illegible] گفت [illegible] دارم گفت چه [illegible]
[illegible] که [illegible] وجه [illegible] کرده است نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] وجه [illegible] که [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت یا امیر خراسان [illegible] گفت به سیاست [illegible]
[illegible] بود [illegible] سیاست [illegible] اقرار نکرد [illegible]
گفت [illegible] که در دست انگشتری هست [illegible]
[illegible] نشانه بخانه ماهیار [illegible] ماهیار سخن [illegible] در باب ابوتراب [illegible]
[illegible] ماهیار [illegible] که چه میگوئی [illegible] باشد [illegible]
[illegible] ماهیار [illegible] بود که این [illegible] نصر سیار
[illegible] کرد و انگشتری ماهیار را [illegible] او را [illegible]
و [illegible] داد و [illegible] شهرستان و [illegible] ماهیار [illegible]
وگفت [illegible] ماهیار [illegible] حرم خود [illegible] و انگشتری
[illegible] کرده است زن ماهیار [illegible] در سرای [illegible]
گفتند [illegible] مهمان [illegible] در منزل [illegible] مهمان [illegible]
ما [illegible] حضرت او [illegible]
[illegible] که [illegible] حضرت او [illegible] انگشتری [illegible]

گفت منت دارم چه سعادت به از این باشد که من متوجه خدمت او باشم که او از جمله کاردانان است
و [illegible] می‌کند [illegible] کار او [illegible] است [illegible] برگشت و [illegible] گفت
به از این [illegible] و برگشت رسید [illegible] که او در سرای [illegible] یا خاتون [illegible]
خواجه گفته بود [illegible] زن ماهیار گفت [illegible] و کیفیت او
ابومسلم [illegible] گفت حالا [illegible] که اگر خواجه [illegible] که [illegible]
زن ماهیار گفت [illegible] به خانه [illegible] است و [illegible] آمد و آنچه گذشته
بود [illegible] نصر سیار گفت [illegible] ابومسلم [illegible] کرد [illegible]
[illegible] سوار [illegible] که دست [illegible] ماهیار
[illegible] و خانه [illegible]
زن ماهیار [illegible] در سرای [illegible] ابومسلم [illegible] گفت [illegible]
زن ماهیار گفت حالا [illegible]
ماهیار گفت [illegible] که گفته [illegible] در خانه که [illegible] باشد [illegible]
ماهیار آید [illegible] گفت آمد که [illegible]
و در [illegible]
ماهیار را [illegible] گرفتند و [illegible] در سرای [illegible] گفت [illegible]
که در خانه [illegible] ماهیار گفت [illegible]
و [illegible]
برآورد [illegible] سفیان بن [illegible]
یافتند در [illegible] ماهیار [illegible] ماهیار [illegible]
و کیفیت [illegible] نصر سیار [illegible] را طلبید و گفت [illegible] دروغ [illegible]
دروغ نگفته ام که حالا [illegible] نصر سیار
باز متوجه ماهیار شد و گفت ای ماهیار اگر راست گویی [illegible]
خود سازم و اگر خلاف گویی از [illegible]
گفته مرا راست [illegible]
سیار [illegible] و [illegible] سیاف را طلب کرد [illegible] نصر سیار
دو با او کرد و گفت [illegible]
کجاست [illegible] ماهیار [illegible] ماهیار [illegible]

دیوار مسجد از هیچ طرف بر بام نتوانستند برآمد بار دیگر در مسجد گشاده بیرون آمدند و بر
ایشان زدند ازین خوارجان را تا سر جمله که ناگاه ابراهیم حذیفه با دویست سوار و صد پیاده
و سیاه و کوچک ایشان ستد و شیخه وزید و امیر آمد تا در مسجد و باز در درون مسجد در آمد
و بست در مسجد را و جنگهای عظیم در مرو افتاد که بازاران ابو ترابی بیرون آمدند و با خوارجان
در جنگ است و خلق روی ایشان نهاده بود و طاهر نصر سیار فرمود که این مسجد را ویران کنند
امیر حاضر نشد بود به حکم و گفت ما تا بیرون آییم که بسبب خرابی مسجد و را نشود نیک باشد
و بیرون آمد دیگر باره از آن مسجد و بعد از آن خوارجان بنهادند و اتفاق میکرد ند بیست
خوارج دیگر گشت اما زخم تیر جلدی بر وجود مبارک او رسید و از هر جانب او خون روان
شد و در آن زمان غلامی ترکی طاهر نصر سیار که در دلیری و صلابت و جلدی نظیر نداشت
و طاهر او را سردار غلامان خود کرده بود و بتها که طاهر بگوید گفت بر احمدی تا بجا شق
و بعلی ... این غلام حمزه او بودی نام قطران بود بر احمد در آن زمان از برابر امیر
و خون بدست انداخت و امیر سر در دید و جوید دستی از بالای سر او گذشت و ...
... او تیر را که دو باره انداخت طاهر زبان به دشنام مردم خود در گشاد کسان طاهر
نسبت این غلام را با او وی داشتند در آن وقت در نظر طاهر بر ... بر سر ابو مسلم و تیر
و شمشیر جان ... کردند که غریو از مردم بر آمد و آنان که مؤمن بودند در آن
... از واجب تعالی فتح امیر ابو مسلم ... شدند و در رحم شدند و صاحب الدعوه جانب
مسجد متوجه شد دید که مسجد را خوارجان گرفته بودند امیر برگشت و آن ... و حال
دشمن کشی را علوه داد و جان ... که باد از ... داد و بر داشت ایشان را از بیخ
و جان انداخت ... که اگر ... جنبش ... قیامت بودی کوته افتاد
و ... اسب او ... که دم ... از دو شاخ ... جان ... بر زمین آمد
که ... بشکست ... و چون ... در میان خوارجان در افتاد
و ضرب تیر و شمشیر خوارج ... در آورد و باقی خوارجان ... که ...
ابو عاصم شامی ... که چون ... امیر ابو مسلم رفته بود دست کشته
و ... مسجد ... امیر ابو مسلم که تیر از دست ...
و تیر را نتوانست که ... بود ... دهن ...
... و مردم ... امیر ... شدند ... که تیر را بدست آرد دید که تیر ...
بود برگشت و حمله بر خوارجان آورد و ابراهیم حذیفه ...

طاهر اشارت بکشتن او کرد [illegible] جهید و امیر ظفر شد که صعلوک شامی حمزه
از قفا بر سر چهار کرد امیر زد چنانکه حال در چشم سیاه شد و [illegible] بر سر [illegible]
ای جوانمرد [illegible] چه مرد بود [illegible] و در زمان [illegible]
یا سیدی این زمان [illegible] که [illegible] جوانمردان در [illegible]
با پیش رسانید و تازیانه [illegible] بر سر و روی [illegible] که امیر ابو مسلم زد که خون از سر و روی
او فرود وید و جوانمرد [illegible] بر سر او [illegible] حکم [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] و طاهر را [illegible]
و نصر سیار نهاد و صعلوکان [illegible] طاهر [illegible] طاهر [illegible]
و در آن زمان امیر [illegible] که او [illegible] و گفت [illegible]
که من [illegible] که [illegible]
[illegible] ابو مسلم باشم طاهر گفت چه میگوید [illegible] طاهر گفت ای [illegible]
روستایی [illegible] که از دست [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
ابو مسلم [illegible] ابو نصر [illegible]
و ابو سهل [illegible]
[illegible]
شاه مردان [illegible] جوانان [illegible]
[illegible] که جان از دست این قوم [illegible]
[illegible] شاه مردان [illegible]
[illegible] ابو نصر گفت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
کشته خواهد شد [illegible]
می آید و خواجه سوار شد و [illegible] نصر سیار آورد از جانب نصر سیار [illegible]
جوانمرد [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] امیر [illegible] مردان این
روستایی [illegible] سیاست [illegible]
و [illegible] در جامهای

[illegible] و صعلوک شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible] طاهر و نصر سیار امیر [illegible]
سیاست [illegible] کرد که هر که با پادشاه [illegible]
[illegible] در دست صعلوک شامی بود [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] بر سر او [illegible]
[illegible] ابو طاهر [illegible]
[illegible] ابو طاهر [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
نصر سیار [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] روستایی دیوانه بوده است ای [illegible]
[illegible] ای نصر [illegible]
[illegible] پادشاهی کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] مشرق و مغرب [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
که [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] روستایی [illegible] و گفت ای روستایی [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible]

قدرت بر سمع کلام ارادة او حیات یعنی زنده است که هرگز نمیرد و علم یعنی داناست نه بعلم
و حق یکی بی همتی و همچنین خالق او است قدرت یعنی توانا است بهمه چیز نه بیاری غیر یعنی
بیناست نه بچشم کلام یعنی گویاست نه بزبان سمع یعنی شنواست نه بگوش ارادت یعنی هر چه
خواست و ارادت او است نیکی برضای او است و بدی بتقدیر او است اما نه برضای او و دو صفت
سلبی ذات بیرا راست نیکو همه ان درین دو عبارت مستفاد میگردد چنانکه گویم او واجبی و واجب
نیست او را عیب و نقصان نیست و کس را با او چون و چرا نیست قادر نیست که محتاج الیه جمیع اثبات
و عقلا بی که موجود را در عالم بار یک بینی هست بخش کرد الله در کمه ذات و تصور اند جز که صاحب
کلاه در این باب فرموده بخشید که صد هزار ساله گناه بندگان عاصی را در یک زمان عفو فرموده
بدست چی که شهریار عالم را رخ بیار بر خاک آستان او فرسوده هیچ نه باز فقیر نه بصاحب
بوده هست داشتند هرگز نبوده که نبوده هرگز نباشد که باشد صاحب گوی گفت بگو که هر که
گوی در رسالت بیچر علیه السلام گفت چه تو ام گفت در شان آن سرور که در دیوان
ازل توقیع منشور دار سلطان الا رحمة العالمین یافت و شاه لولاک بوشش داد و غطا
و فقر جلوای فراکی گفت بیا آدم من بالماء و الطین تاج داده کلاه کلاه از شرعت ملک
بها و طریقت خواص و حقیقت سبق از شان بود سیاه رسیمان مروت بیرحمی خدا کلای
باغ بلاغت شیخ حجت هدایت مرجع قبله هدایت مرکز دایره وفا گوهر معدن صفا ابوالقاسم محمد
مصطفی بود صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه و سلم صاحب گفت چگونه بود حکو به در حق
خلیفه او گفتم چه احتیاج بوصف من که ذات او را معدن صدق و صفا بود و بحر مهر و عزیز خلیفه
او بوده چنانچه احمد مرسل بود بار غار حبیب کردگار بود در صف و در سوز و مشفق
احمد مختار بود در دریای تحقیق و تصدیق بود یا شیخ ابو بکر صدیق بود
صاحب گفت نیک فرمودی دیگر چه گوئی در حق خلیفه دوم گفت مرا چه حد تعریف و توصیف از کسی
که امیر الاصحاب بود بو که بزرگ اصحاب و خلیفه دوم بود مرد ملک دین مردم بود و در پیش
همه کس را باسلام درد و اسلام باو نازو عاقله و اداب بود در زینت جمع عرب بود و ماشق حضرت
بود صاحب گفت چه گوئی در شان خلیفه سیوم گفت مرا چه میرسد که او بود که باری جهانیان مرکز
باشد که مدعی از حق و امانت حضرت در سود کاینات باشد که این مرتبه هیچکس را دست نداد
جامع قرآن بود منبع عرفان بود معدن حیا و حیا بود بحر تسلیم و رضا بود و ماشق امیر المؤمنین
عثمان بود [illegible]
[illegible]
صاحب گفت بارکالله بگوی در حق خلیفه چهارم گفتم چه گوئی که در حق او که بیم از صاحب آن امیری
که صور جهان او دیگر ولی او این حسب مصطفی او و امیر حیدر مرد دان قلعه

و اعداد مصطفاست احتی بر چهار فضل و برکاست و گوهر درج جود و سخاست سلطان تخت رضاست
کینتش ابوتراب و ماشق علی مرتضاست نصر در غضب شد و حکم کشتن کرد خواجه یحیی رضا گفت
با امیر خراسان در مرو او را یاران خواهند بود بعد از کشتن او آن ما را شک از او باید
می باید داشت و فتنه و شکنجه کرد تا که دوستان خود را بغاید نصر سیار گفت او را خلاص خواهند کرد
که در خراسان عیاران و شب روان بسیار هستند و اگر او بر تو آید می دانی که جمعیت عظیم بر
بدست آورده ایم طاهر نصر سیار گفت در جای نگاه دارم که عاد و ان بار و ستوران کثیر فی
جون القصه بردند حیقر خواجه امیر ابو مسلم را چنانکه کسی حاضر است و در سرداب انش
در او بردند و غفت امیر ابو بالای سرداب که داشتند و از برای ترس مردم شخصی را که در قید
و جثه حسنا به ابو مسلم زبان و گوش و بینی بریده با سر و ریش بریده چون از جانب نصر طاهر
نصر سیار آوردند و کشتند و سوختند چنانکه خواجه سلیمان کرمی مرد بود بر آن حکم حاضر شد
و با خاصان خود در مرا بود و هر جا هر جا موسع جمع شده بودند بر حوالی و چهل و ما مرد دیگر
میگریستند اما جمیع و سوز و درد در حالت حمزه کرد بود که ابو طاهر صیقل کرد و ابو علی عزال و ابن حنیفه
حلاّد و ابو جعفر کرکار و ابو نعیم بزاز و ابو عطا سمرانی جمع شده بودند و بر احوال ابو مسلم حیف
و دریغ میخوردند و میگفتند امید وار بودیم که از دست او کاری برای حمزه کرد گفت ای
یاران من حال عزیزی دارم و ذوقی در فکرم در یافته ام در آن تفکر کرده ام که این سر دارد وقت
همین نظر سر چون نگار و بند و دست از آنان میترسم که نام مرا در آن شرح صفوان ناست می خواند
که بتو یا او است و فتنه روی می کند دعوی ام که امشب بخانه او روم و بتو را از و ادیک او بیرم
و سر از حرم زاده برادر زاده او جدا کنم که در سرا ان حوتی بر سر عبدالرحمن زد که هرگز در دنیا
مرا فراموش نشود و شرط کردم که سر این از تن جدا نکردم لا فتحت حاملا تو تم ابو طاهر
صیقل گفت از آن خوار جانی که در محله سرشات خدان سجود با امیر ابو مسلم جنگ کردند دی
این فساد شد یکی ابراهیم حمد نیاست و منطوای فتنه در سرای یافته است بر حمت خان
باذان نسب مهمان ندیم ابو عطای سمرانی گفت من و حمل فتیه ام که منهی در دید بخار
چند نیم تا حسابی از شخص بنا نمودن بگیرد و هر سه بیرون آمدند و سید حمزه کرد نفر
صفوان شای در کاخ و دیگانی و باسباب بسیار هر جا مراجعت افتاد و حمزه کار کند ماشق
ملحق و حاکی نفت و بید هیچ بیافت ما کاه بجای رسید که ابو بکر در نقلی بود حمزه کمند
که از بالا کمندی فرو افتاد و شخصی فرو دامد و سر کمند را از سرای فرو برد جفا بید و گو بزرگ
و مردان شد حمزه کرد که نزدیک او آمد مردی دید قبا نیز سیاه در بر کرده و کلاه بر سر

از دو کران در آویخته او را که نظر خردک افتاد و چیزی در دست داشت [illegible] بر زمین گذاشت
و قصد خردک کرد هر دو با هم در آویختند و کرها کم گرفتند ناگاه در میان [illegible] خردک
گذشت که مرا با خواجه عجب کاری افتاد [illegible] از خردک شنید و شناخت گفت ای برادر مرا خواجه
[illegible] که خطایی واقع شد که حضرت آن تا دو [illegible] ماند [illegible] ابونصر شب
در این شب [illegible] خردک [illegible] ابونصر گفت [illegible] کردم
اینک [illegible] خردک [illegible] و کوچه [illegible] ابونصر گفت دعا من با یاران برسان
که ملازمت خواجه سلیمان می روم [illegible] این خواجه [illegible] شاد [illegible] خواهد شد [illegible]
و این کار را کردم که [illegible] خواجه [illegible] و خواجه [illegible] دست [illegible] گفت
[illegible] خدمت کردم
اکنون سلام و دعا من به یاران برسان [illegible] ابونصر [illegible] شامی [illegible] برای
خواجه و خردک [illegible] آورد و سلام ابونصر به یاران رسانید [illegible] دیگر
چه میکنند اما ابو طاهر صیقلی که آمد نزد ابراهیم حنفیه دید که پاسبانان [illegible] بر جانب
رفته اند کمند بر دیوار [illegible] بر آمد [illegible] جانب سرای [illegible] و چهار صفه [illegible]
[illegible] صفه [illegible] روشنایی [illegible] در آن صفه نهاده [illegible]
زیور آراسته و قالیهای کرمانی انداخته و [illegible] نهاده [illegible]
لطیف [illegible] داده و بر آن تخت کسی [illegible] و در آن خانه عجایب [illegible] واقع شده بود و پرده
از آن در آویخته و دو غلام [illegible] در زیر [illegible] ایستاده [illegible] نظر [illegible] تخت [illegible]
[illegible] گوشه [illegible] سر [illegible] و تنه در پایین تخت افتاده و خون [illegible]
موج می زد [illegible] جانب نظر کرد کسی ندید حیران شد [illegible]
[illegible] که [illegible] ابو طاهر [illegible] آسانی [illegible] روی [illegible]
نهاده و [illegible] میان [illegible] بسته و [illegible] چون [illegible] در دست
عجایب آن خانه می آمد ابو طاهر دست [illegible] باز داشت و [illegible] پنهان شد [illegible]
[illegible] در آن خانه نهاد و آن دو غلام را [illegible] آن تخت [illegible] ابو طاهر
[illegible] عیار [illegible] دانست و [illegible] آن تخت [illegible] آمد و گفت [illegible] بدوست
[illegible] که [illegible] ابو طاهر صیقلی [illegible] ابو طاهر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] ابو مسلم [illegible] و ابراهیم حنفیه را کشتم و [illegible]
[illegible] کسی [illegible] آمدند [illegible] خردک [illegible] ابو عطا

پاسبان بود و حال او این بود که چون به مقام طاهر رسید غوغای پاسبانان شنید [illegible]
بود در آن [illegible] صبر کرد تا نعره پاسبانان کم شد و دو پاسی گذشت بر آمد دید
که پاسبانان سر در [illegible] کشیده اند [illegible] سر [illegible] و سرهای آورد [illegible] کرباس [illegible]
نصر سیار و [illegible] در آن سرها [illegible] نهاد که کفن ایشان [illegible] بزمین [illegible]
رفته اند [illegible] بر آمد و با او [illegible] بانگ [illegible] گفت [illegible] نصر سیار و حاجبان او که
حاضر بودند [illegible] حیران شدند که ابو عطا [illegible] گفت ای نصر
[illegible] اگر [illegible] هشیار شو و اگر [illegible] بیدار شو [illegible] که
[illegible] ابو مسلم [illegible] که شنیدیم [illegible] شاه مردان
[illegible] که [illegible] و [illegible] که اگر یک سر موی [illegible] باقی
[illegible] که اگر [illegible] هفتم [illegible] که از ما خلاصی یابی و خیال
[illegible] که مرغان [illegible]
[illegible] نصر سیار گفت بگیرید او را هر چند [illegible] نیافتند و ابو عطا رفته بود صباح
سیار بر تخت نشست و [illegible] بود که [illegible] از خانه [illegible]
[illegible] ابراهیم حنفیه [illegible] بیت الاحزان [illegible] گذشت و از سرای [illegible]
نصر سیار [illegible] و جزع و فزع بر فلک رسید و [illegible]
شب واقعه شده بود [illegible] نصر سیار [illegible] در دریای غم و بعد از [illegible]
سر [illegible] که [illegible] این واقعه کسی [illegible] که مرا از دست [illegible]
[illegible] دست ایشان قرار ندارم و همه شب خواب [illegible] که [illegible]
[illegible] که خواجه [illegible] و خواجه [illegible] رسید نصر گفت [illegible] سبب [illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]

دانست که امیر ابو مسلم را کشته اند شادمانی شد و نصر سیار از کفت وگوی خوجه بونه اسیر شد
و گفت عرض این است که توجه در این کار توجه نمایی و خلق خلاص جوخه بوشاید و اسد بن عامر را دریافت
که با اتفاق حوجانی کردند و فتح حاجب را با هزار کس حکم کرد که جست و جوی این ترابیان کنند از بدبخت
با ان تقریب که بسیاری از مردم می گرفت و از بیجاب عیاران و مس دان مرد شاهجهان خود بخانه
خود بدک تعقیب کرده بودند و می دانستند که ابو مسلم زنده است یا مرده و در کجا ست و از برای
پیدا کردن و حرص کردن در مقام تدبیر بودند و چند روز بر این گذشت و ابو نصر از زبان
خوجه با ایشان گفت که من از روی امتحان نصر سیار گفتم که ابو مسلم را دیدن و شکنجه کن تا یاران
خود را جا بید و او سر در پیش انداخت و معلوم یاران باشد که او را بدانست در خلاصی نقض
نکنید و در پی سازید ایشان از سخن خوجه امید وار شدند و در فکر شدند و میکفتند کاشکی
پیدا شنیم که در کجا بند است تا جان خود را در حضرت بهلوی ایشان در این حدیث و نصر سیار
زمان زمان در قصد کشتن امیر ابو مسلم می شد و جود خود را اقرار میداد که ابو مسلم را بکشد
البته حادثه او را پیش می آمد تا حالی او را دست می داد تا وصی مرده را می یافت کرانه حیا الله
بس می افتاد و گویند در آن روز گرفتاری امیر ابو مسلم یکی از مردم ماخان که از ایلچیان امیر
ابو مسلم بود و برای مهمی آمده بود آن خبر را با دراو ابو مسلم رسانید و حیله فریاد کرد زد
و از پای افتاد و جان شیرین تسلیم کرد سینه و روی موی خود کندن گرفت و می گفت ایا ای من
یکی ز کی در عالم باشد مردم ماخان او را دفن کردند و سکینه بر سر قبر او در معتکف
شد و از بیجاب یاران ابو مسلم ده روز در خانه ابو نصر شب و روز بودند و در فکر خلاص کردن
امیر ابو مسلم اما نمی دانستند که در کجا است ناگاه او از در آمد ابو نصر بر عقب در آمد و دید
محمود شادی او دست در گشاد و او مرد جاسوس پیشه بود و اکثر واقعات خبر داشت در نزد
یاران خود گفت یا محمود در هر کار حادثه باشد که توانی خود است که از عبد الرحمن خبری
دارم گفت دایم جلیل که زنده است یا در زندگی نصر سیار است یا ظاهرا بیرون نیک و خوش
شده ام و آن این است که نصر سیار در کشتن امیر ابو مسلم جهد بود داشت و نیت آن دارد که در این
دو سه روز بکشد و آمدم که شما را خبر کنم که وقت اتحاد است و خون مسلمانان عرقین شد
خود گفت ای یاران بدبین این کار چیست که مبادا این خون بجان بیک بار عبد الرحمن را بکشند
که ما را بالا امید در این کار است و بعد از گفت جوابی که ما را همه رنج بیابد کرد و بعد از آن با ما
امر او شد چون شویم حالا چه شرم ماند یا نصر سیار است هر نوع که باشد این مرد را بدر بیاریم
محمود شادی گفت ای یاران کیست حیز کردن و جمع ساختن یاران کار حفت در این مصلحت می بیند

۳۰

همه در خانه ابو نصر قرار داده بند محمود بر آمد و در سر و در روز همه یاران خبر کرد و در خانه ابو نصر
جمع ساخت خود کرد گفت ای یاران معلوم است که اجابه عرض آمده ایم ما سبب جست که خاموش
نشسته ایم هر کدام در خلاصی یار خود سخنی گوییم که شرط یاری این است هر کدام از روی مصلحت
سخنی میگفتند و هیچ کدام بر دل ایشان قرار نمی یافت که بکی حلقه بر سندان زد ابو نصر عقب
در آمد و نظر کرد شناخت در را باز کرد و او را در آورد و در را بست و در پیش یاران آورد
ان خاتون بر سر دی چون سلام کرد و موسان جواب سلام او دادند و حرمت و عزت بجا آوردند
و بجای نیکو نشاندند و او روی خود را گشاد و گفت ای جوانمردان آفرین بر شما باد ای یاران مرد
شاهجهان وای جوانمردان شاه مردان که همه در خلاصی آن سرو جوانان و سر پهلوانان دل تنگ
یاد محبان امیر ابو مسلم خواهید گذاشت که او را بکشند و هیچکس به فکر او نباشد و او را در جای
خود رها کنید تعلق ما نداشته اید و حال آنکه یکی از شما را این روز پیش آمدی و این حادثه دست دادی
دیگر دیدی که آن شیر مرد در دیده تنگ و کام از دعا در آمدی و شما را خلاص کردی اگر
در این کار عز و ما نده اید من بدین و ضعیفی خود قدم در این کار نهم و از پیش بدر برم آن
روحانیت حضرت خیر النسا بی مهره در بناه مرحمت جبرئیل او شد بن کو بند که در این مجلس افروز
هر قدر که میگفتند دو ستار خواهر بت بود ابو نصر او را بشناخت که خانم زنان سعیان خجسته
کیفیت او را با یاران گفت همه دگر بار او را تعظیم کردند و گفتند ای خاتون حیا نکنی که ما ترسیده ایم
در وجان ما فدای تو بند تا سر موی ابو مسلم را صاحبه کنیم که اصلا نمی دانیم که ابو مسلم در کجا بند است
و دیگر این خون در جان بکرکین ها بر جان ها خسته اند و شب و روز در جستجو می کردند این
هر این کار در دیده از کسی در نمی دانیم که در کجا حیله کت است گفت اگر من این حرمت بجا آرم
خواهی کوبید گفت جمله گوییم تا آن جان انیم که همچون تو خواهیم بود تا باید که کشتن این کار جد
حکمی در دست تو نهاد و باشند در این صورت مجلس خود مجلس افروز همین طلبید و گفت مرا
بدعا یاد دارید که امشب هر نوعی که باشد او را خلاص کرده بنشانم و بیرون آمد و گفت
که این مجلس افروز مطرب بود و در سیار سر و سیمان بود و سر و سیمین جنگ انگیز نواختی و به
حسن نظیر نداشتی و ظاهرا نصر سیار او را محبت نداشتی و شراب بخوردی و سر و سیمین یک مجلس افروز
و این دو خاطر مرکن را در مجلس افروز آمد خانه سر و سیمین در زمانی که سه نوبت از پیش او خاص
کرد مهمان بود دارو معطر مجلس افروز بود گفت کیفیت مجلس افروز را گفت بر وی سر و سیمین گفت دیگر
باز اگر کسی آید بروم که غلام خاص ظاهر آمد و احمد سلی است با مجلس افروز دادو کار حیله کرد ختم
سیمین آنجا رحمت خود کرد گفت دو زر بخت و دولت من از وزیر است که در حضرت امیر زاده هر کدام

عجلی افروز گفت امیرزاده خراسان در دیر آمدن ما را معذور دارید که درین وقت پیش شما آمدن
خطر جانست طاهر گفت چرا گفت می شنوم که ابو ترابی پیدا شده است و عالم را برهم میزده است و امیرخراسان
او را بند کرده است جهان پر [illegible] است و یاران او [illegible] خلاص کردن او بوده اند امروز می ترسم کرچیلا
حادثه پیش آید که مرا [illegible] دست دهد و این سخن را برای آن میگفت که مدتی که [illegible] پیدا شده
حسن یار طاهر گفت در تاریخ دار که من او را در جای محکم کرده ام که عیاران مشرق و مغرب نیاید
در خلاص کردن او عاجز باشند سرو سیمین گفت در کجاست گفت ای ارام جان در زیر پیش خود
است او را در سردابه باز داشته ام و بنیاد تعریف کرد و طاهر کار نهاد و خدمت ابومسلم را جنانکه
سرو سیمین را امر کرد و حضرت امیر ابومسلم شد و گفت نظاهر که اکر نه بیم ارای در دل [illegible]
اکر زاده دست می دارد که او را بین جا کی کفت ای ارام جان مهیا [illegible] است و خود [illegible] نشی
کرده و در امد و امیرزاده بدید در آن زمانی که ایشان در آمدند امیر سر از [illegible] برداشت و [illegible]
بوده بود و دید در خواب شد مردان که کفت ای عبدالرحمن [illegible] که ترا از زندان خلاص شود
سوم سبب [illegible] نو شد جون خلاص شوی [illegible] که در مرو [illegible] و [illegible] از عراق [illegible]
طوق [illegible] و [illegible] دریا و سر [illegible] عرق خون جون [illegible] خشم آلود [illegible] او [illegible]
دید و صلابتی از [illegible] ایشان راه یافت با وجودی که ضعیف شده بود عجلی افروز [illegible]
صورت [illegible] امیر ابومسلم کرد و گفت حلال باد [illegible] که این [illegible]
که بد فعلی طاهر بود [illegible] سخت بر روی امیر ابومسلم زد جنانکه [illegible]
[illegible] بر روی مبارک آن [illegible] و زبان طعن بر [illegible] و گفت
[illegible] و [illegible] که در [illegible] داشتی گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] می باشد که
در [illegible] زبان کشاید و [illegible] و اکر
[illegible] دست [illegible] کرده است کردن [illegible] و اکر [illegible] باشد با تو
[illegible] و [illegible] کار [illegible]
که [illegible] طاهر گفت ای ابو ترابی [illegible]
[illegible] امیرزاده خراسان [illegible] و [illegible] امیر ابومسلم زد [illegible]
در [illegible] سردابه [illegible] که [illegible] و جون امیر [illegible]
[illegible] طاهر [illegible] آمدند و عجلی افروز را [illegible] آمد
[illegible] گفت یا امیرزاده خراسان [illegible] جای تاریک است این سردابه [illegible]

که بیرون هیچ نیستی ندارد و دیگر ما ضعیفانیم تاب دیدن این ابو ترابی نداریم طاهر برخاست
و [illegible] داشتند و خود بر در سرداب رسید و عجلی افروز گفت خویشتن در سردابه
[illegible] و [illegible] که ما [illegible] و بند کشاییم و سوهان بجانب امیر انداخت
و گفت [illegible] بند خود را برکشای و آماده باش تا [illegible] برآرم و بیاران تو [illegible]
[illegible] و جون عجلی افروز بر آمد طاهر بدست خود در سردابه را
[illegible] خوردن [illegible] که مست شد و دست در کردن [illegible]
[illegible] عجلی افروز برخاست و [illegible] سرای طاهر که دید
[illegible] عجلی افروز
[illegible] و [illegible] کرد و [illegible] که [illegible] آمد و کلید از
[illegible] سرو سیمین را بر گرفت [illegible] آمد و در [illegible]
[illegible] و رسید [illegible] امیر بود در آن تاریکی [illegible] بلند کرد و گفت
[illegible] کرده بود و منتظر بود برخاست عجلی افروز [illegible]
[illegible] سرو سیمین را پیش امیر ابومسلم نهاد و گفت وقت تنک
[illegible] امیر [illegible] کرد و گفت [illegible] و عجلی افروز
[illegible] امیر ابومسلم [illegible]
[illegible] ابومسلم اختیار خود را به عجلی افروز داد و عجلی افروز را امیر
[illegible] سرو سیمین [illegible] و [illegible] امیر ابومسلم [illegible] عجلی افروز
[illegible] و [illegible] آمده است جنانکه گفته اند
[illegible] کرجه زن باشد که [illegible] باشد [illegible]
[illegible] امیر گفت ای عجلی افروز [illegible] که این [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] که [illegible]
[illegible] امیر [illegible] کرد [illegible] هر کدام [illegible] خود [illegible]
[illegible] دست داشتند و [illegible] عجلی افروز [illegible]
زد که [illegible] که سرو سیمین به [illegible] خود میرود [illegible] و ایشان [illegible]
[illegible] رسیدند با [illegible] امیرزاده خراسان [illegible] و سرو سیمین را
[illegible] تا [illegible] خانه خود برد و [illegible] ایشان [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] که سرو سیمین [illegible] ابومسلم [illegible]
[illegible]

ویکی از آن پاسبانان گفت چی چی ای سرو سیمین چه خوب هیبت و راست قامت نازنین هست دیگری
گفت اگر چنین باشد خود مشوّق طبع امیرزاده خراسان شود القصه بدین نمط میرسیدند
از آنان درمیان کد مشتق وان پاسبانان حشم بر قد بالای سرو سیمین داشتند یکی از آن میان
یاران قد سرو سیمین در چشم من اسب بلندی می‌آید دیگری گفت ای ابله کی محبوب امیرزاده
خراسان باشد خوانیه حزرو زهق و بالایش بلندی کهره بهر منزل چهار رسیدند تا مرد بعضی
شراب می‌خوردند و بعضی هوشیار بودند چون ایشان را دیدند حرمت کردند وگفتند ...
باشیم عجلی افزون گفت عضو خود باشید و هم چنین می‌آمدند تا در منزل آخر رسیدند ...
در منزل کلنگ بن ذرازه بود جست و پیش آمد و خدمت کرد زیرا که میدانست حرمت سرو سیمین
در پیش طاهر بلک بر کسان خود زد و گفت معشوقه امیرزاده خراسان میکند رحمی حبهای
خود بوشیدند و ایشان میدین کوه ان درب منزلها کدر شدند عجلی افزون گفت ای برادر کار ما
نیک بر آید سعی کنیم که خود را بجایی رسانیم و کیفیت جمعیت یاران را در خانه بونصر گفت
صاحب الدعوة را اشتیاق بحد بود آمدند بخانه ابونصر و در زدند ابونصر آمد و چاه
شد یاران را خبر کرد دوازده تن بودند در روادی نصر و دیگران پراکنده شده بودند که
از ترس مروانیان زمان زمان فلان تفرقه می‌زدند که خوانچی بخانه ایشان میرو باز
بخانه یار دیگر طرح جمعیت می‌انداختند القصه آن دوازده تن مثل ابو سعید ماهروی و
ابوالخیر لاکالای و خوشی نام توقی و بهرام کرد تو کرکی و زنگی جیه کلان که ایشان از سرهنگان
خوجه سلیمان بودند تا پاسبان سرای به استقبال امیر آمدند و در دست و پای امیر افتادند امیر
گفت سبب مجاعه من این بیکس زن شد دست ابو سعید شد و زبان عتب بن عجلی افزون کشادند
وگفتند ای عیاره دوز کار ما چه شاگرد تو بوده‌ایم و تا قیامت قیامت مرهان عالمیان این
عیاری تو بکوئید دعاء ما اینست که از شفاعت عجز الفسا باشی امیر گفت یاران دیگر ملکوی‌اند
ابو نصر گفت پراکنده شدند امیر گفت بخانه یاد چاپی و دوست دو جهانی خود حزدک سیروم
ایشان را وداع کرد و گفت دعاء و یاری من بخواجه سلیمان برسانی ابو نصر قبول کرد امیر گفت اگر
شما را دیگر نتوانم ملازمت کرد مرا بدعای مدد کار باشید که باشارت ایشان سفر عراق
میکنم و بیرون آمد از آنجا چون بخواجه رسیدند یکی را دید که از آن کوکب برآمد کان
در باز زد و بفرمود دست گفت چه کسی امیر شناخت اسحاق کنده شکل بود بهم آشنایی کردند
و اسحاق گفت یا امیر از آن روز که شما را این حادثه پیش آمد تا این زمان روان مردان
که خواب در چشم ما نبوده برآمده بوده‌ام که خوارج حیله انگیختم تا غم من کم شود اکنون میرود

بخانه گفت بخانه حزدک اسحاق گفت بونواز حزدک در خانه عبدالله تازیر خاقانی است و حزدک تن
از یاران مثل ابو عطای مغیرانی و ابوالفتح دمن وزیادی و ابوطاهر صیقلگر و ابو علی حزانی و ابو
عمران اجانید متوجه پای ما به تماشا شدند رسیدند بکوی ... مخفی را دیدند که حزدک
با دو همراه از بن بر آمد امیر قدم پیش نهاد تا بیکرد که دوست است یا دشمن گفت چه کسی
برو کی دوست خود این چنین بانگ و هیبت زند امیر او را شناخت که غلام علامات امیر خوشی
حیدر حزدک آهنگر بود بهم آشنایی کردند و حزدک گفت در خانه عبدالله پای حاجی بودیم
جمعی از یاران و در فکر کار تو که بیکبار در خواب بود دیدم امیر را که از جا مرمن برآمد ... و
گفت ای حزدک غم مخور که عبدالرحمن از بند خلاص شد و بر فن تو می‌آید برو و پیش آن و سلام
من با دو بروسان و بگو که از من و یاد ... مشهور باشد و ... دارد در آن ... کرده است مرا ...
باشد و سفر عراق زود اختیار کند و در آن سفر هم خود را طلبید که چون هم خود را ... کار او
اوج گیرد بیدار شدم و این سر را فاش نکرد بدو قصد کردم که پیش تو آیم رسیدند کجا میروی
گفتم مصلحتی دارم الحمدلله که دیدار تو را دیدم امیر قبول کرد اشارت شد مرد ... وگفت دریغ
که بیژن از دست من رفت حزدک یا دادر هر کرانه بیژن را جوی بجان میکنادیم و کشتن خلق را
و بدست آوردن بیژن گفت امیر شاد ماند و حزم شد بخانه عبدالله یاران حاجی و حفظ و در زد
عبدالله بیرون آمد حزدک را دید گفت یا برادر زود کشتی المی خبر باشد گفت در باز کن و
امیر ابو مسلم را انتظار میفرما در را کشاد و دست امیر را گرفت و در اندر برد و یاران دیگر حیر
حاضر شدند و حال پرسیدند گفت ای برادران مفتح الابواب عیسیان اگرچه خونخوار این
سخنم اما سبب عجز است از این بیکس زن ... باشید همه زبان ... عجلی افزون گشادند
وگفتند مرد این کار که کردی روز قیامت خاندان قیامت خواهد بود عجلی افزون گفت
ای یاران من این کار را از برای خشنودی حضرت پروردگار و دوستی خاندان حضرت سید
ابرار و صاحب ذوالفقار کردم شما اعتقاد باید خواست القصه که کار امیر ابو مسلم چنان
صورتی گرفت که دل دوستان ... دست ... اعتقاد پاک شما بود و اگر نه ...
من ضعیف عاجز چه کار ... القصه ساعتی صاحب الدعوة با ایشان بود گفت ای یاران
هرچند همه دمی بینم خوشتر می‌آید اما اشارت است که در سفر عراق خود شتابم از شما
همت و استعانت میخواهم و شما را تکلیف همراهی نکنم زیرا که ... بعد از رفتن ...
مردم در گفت و کوی شما افتادند و گرفت و گیر ایشان کنند خاطر ... اسیر دهم و عجلی افزون
گفت تو در جبه حبابی گفت من بیرا جانی تو از تو بود و سلام تو با بوسان سمرقندی و ساحر

خفیفی بسرو سر ورایشان و ملک زاده خاقان و کورش برادرزاده ام همانکه کافر الاکرث
عذرت رسیده ام امیر گفت ای مجلس افروز انچه تو در حق من کردی اگر هر باشد والدکه درحق
توجه باید کرد القصه همه را وداع کرد و نو خطای شیرازی گفت با عبدالرحمن نه قوت دارم نه قرت
نه خوبی دارم نه بی بند امور و اشغال و جهات و اموال من محبت شاه مردانست و غلامی غلامان
ایشان بود ان آنکه اعری که سرحرات با شامت او تخیلم کرده ام بیمرا از معاوضت ملازمت خود محروم
مگردان بتوفیق کردم روان شدند و یاران هم بعد از وداع او عمران بیت هر کدام بجای خود رفتند که
میدانستند که بسبب خلاصی امیر ابومسلم امروز در شهر غوغای عظیم خواهد بود مجلس افروز برامد
بجانب دولتخانه آن صاحب دولت دیار امرزت معمور خواجه سلیمان کثیر در زمانی که خواجه سنبا
بار در خود خواجه در ان نشسته بود دو انه او نعرت دواجو حی ماه ودی کشت عبارتی
مجلس افروز و خلاصی امیر مسلم میگفت و خواجه حیران شده بود و یکی درامد در سر کی ذهنی زد
ابونصر برامد و عقب درامده دید که مجلس افروز است در او برد و از پیش خواجه هم تعظیم او
برخواستند و خواجه او را نوازش کرد و او گفت یا خواجه در دغه سمرقند دارم اسبان من
بکن خواجه هزار سکه باو دادند و گفت غلامان خود که سه اسب لایق برای او حاضر کرد و یکی
نمود و دیگری کوتل باشد و دیگری را ازق بار کنند و کیسه پر سوار باشد که خدمت مجلس افروز
کند و غلامی دیگر بخشید که خدمت اسب کند و خواجه گفت یکی از غلامان من همراه تو
برو که در سر راه سمرقند است فرود امده است و به سمرقند می رود فرود آمده است و بجهت
می برد که همراه او ستی و خط سفارش باو داد و او رفت بجانب سمرقند و خواجه هم امد دید بود که
امروز با نصر سیار صحبت او چون برآید اما راوی گوید که چون سرو سهی صاحب بیدار شد همه
مجلس افروز گفت جواب نشنید و طاهر از فریاد او بیدار شد گفت ای ادام جان من چه فریاد کی
کند و قلندر رفیق حقست و مجلس افروز بست طاهر هم از خاصان حانی خود حرکه را فریاد زد و گفت
از مجلس افروز می با لای غرابتی که یکی ملازم من جواب نمی دهد و خود بیرون امد دید که هرکدام
در گوشه بخواب مستی رفته اند نزد یکی رفت و بر سر که بیدار شد گفت ای بدبختان مرده
که بر باد هیچ کدام جواب نمی دهید گفتند تا این زمان بیدار بودیم مجلس افروز و سرو سهی
که رفتند و دیگر ما بخواب رفتیم طاهر گفت چه رنج می دهید سرو سهی خود اینجاست ملک مجلس
افروز رفته باشد بسبب مهمی و تواند بود که یکی را همراه خود برده باشد و درآمد برده ران
دید و گفت مجلس افروز رفته است سرو سهی گفت مرا این زحمت داد گفت برو سرو سهی گفت
جامه و موزه خود را نمی بینم طاهر گفت مجلس افروز برده باشد و جامه و موزه دیگر آورده اند و

سرو سهی بپوشید و رفت بمنزل خود و طاهر به حمام رفت و در عین فراغت بود که غلام حاضر او کم
او را پیوسته خدمه دار می گفتند که بر سر جامه طاهر نشسته بود درآمد در درون حمام و گفت یکی از
ملازمان امیر خراسان امده است ماحصل بن سعادت نام و میگوید کاری دارم گفت بیاید و درآمد
و عرب آمده بود او این بود که نصر سیار خواب دید که ابومسلم بر اسب سفید سوار بود از برای او
برامد نصر سیار گفت او بلا شک من او را بطاهر سپرده ام چون خلاص شده است و قصد امیر
ابومسلم کرد که از جانب امیر اژدهای متوجه نصر سیار شد و از بیم بیدار گردید دیگر او را خواب
نبرد تا روشن شد و امرای او بر جمع آمدند خواب خود را گفت چنانکه شنید از شنیدن آن خود رخسار
او زرد شد و گفتند که او را نگاه داشته اند [illegible] است و فرمود محتاج بن سعد اکبر برو و بگو
که دوش خوابی پریشان دیده ام البته آن ابو ترابی را به بیند و بر سر سرداب او برو و بیند که
به چه جهت پنهان [illegible] که هرجا ابو ترابی دارد نشان دهد ان پیغام را رسانید طاهر گفت
کلام که من او را چوب زنم اینک کلید بگیر بیا و سر سرداب را بگشاید و آن دو ستاسی را به [illegible]
به سرداب و خدا و چوب زن که من در حمام نشستم او از چوب [illegible] که امروز از حمام بر خواهم برآمد محتاج
آمد و در سرداب را گشاد و به هر سرهنگ طاهر گفت که در او ابو ترابی را بیرون آر به سرهنگان
حواله میکرد که تو برو [illegible] که مرتبه تو از من بیش است محتاج در زهر شد و گفت ای [illegible]
ابوجانی چه بیست درین سرداب ابو ترابی در بند و زنجیر است و برهنه و شاید به امیر
علقمه از امیرزاده خراسان حیف برده اند که از ترس درین سرداب نمی توانید برآمد و خود
شمع روشن گرفت و هم در آن سرداب نهاد زینه زینه پایین می آمد تا بپایه سرداب رسید و
هیچ کس ندید و طوق و زنجیر را دید که یادگار خود گذاشته بود و بیرون رفته جان نعره زد و
بیهوش افتاد که مردم که بر دهن سرداب ایستاده بودند بدانستند که امیر ابومسلم گریخته برد
درآمدند و دیدند که افتاده است و ابومسلم نیست او را بجا آوردند آمد بحمام و کیفیت را بطاهر
گفت طاهر از حمام برآمد بمنزل خود و نوکران خود را در رنشد دنبال کنید بجایی رسید کسی را که
سرو سهی را فرستاد که بگوشه رو پنهان شو که از بدبرم خبری بتو رسد و محتاج خبر برد
نصر سیار را آتش در نهاد او افتاد و فی الحال فرستاد که طاهر را بیارند طاهر آمد نصر سیار با [illegible]
سخنان درشت گفت و او گفت اگر او را بیابم هر چه سخن بکن و بعقب مشغول شد نصر سیار
گفت این کارها تو نوعی سدیدان کنیزست و فرمود که هر دو برادر را بسته بیارید امروز تمام
که با ایشان چه باید کرد و این کار را باسمعیل و معانی فرمود که از احوال معینی خود و [illegible]
خانمان [illegible] و یار رجای خواجه سلیمان بود اما کسی نمی دانست اسمعیل گفت یا امیر خراسان اینها را

قوم و قبیله و خویش و تبار و یار و هواداران بسیار است و گناهی بر گردن ایشان ثابت نشده باد
که فتنه شود که علاج نتوانیم کرد اگر گوئید خویشی ایشان را بیازارم از زمان بهره چه آید [illegible]
آن کنید گفت هر نوعی که میدانی بیار آمد اسمعیل بخانه خواجه سفیان در زمانی که جمع دران
نشسته بودند و سخن ابو مسلم در میان داشتند و میگفتند دریغ که از وی هیچ خبر نداریم که اسمعیل
رسید و گفت خلاصی امیر را و بدحالی نصر سیار را و خواجه عرضه [illegible] که من [illegible]
ام و از پیش من نشنیده است اما صد هزار رحمت بر کسی که این کار کرده است و آمد در مجلس نصر سیار
ان خوارج اصلا ایشان را تعظیم نکرد و هر کس او را بدین ناخوشی در حق خود یاد [illegible] بعد
از زمانی سر بر آورد و گفت خدا را راست که از پیش چنین زمانی آمد [illegible] از جانب خراسان
فتنهای عظیم نشان میدهند و ابو ترابی که در خانه خراسان میباشد [illegible] که ایشان اهل
مذهبی که سپاه سر براه‌اند و من میدانم که ابو ترابی چه کسانند و فردا [illegible] میکنم تاکی توان کرد
و چنان است که ابو ترابی چنین عیاری نزده‌اند و این ابو ترابی که بعد چون [illegible]
آورده بودیم برده‌اند و این جرم بر فوق شما است راست گوئید تا خلاص شوید که امروز [illegible]
است که از بدی هرچه دانم در حق شما میکنم خواجه سفیان گفت یا امیر خراسان [illegible]
ما چه معلوم شده است که دایم این سخن نسبت با ما میکنی و هرچه واقع میشود از ما میدانی
و هیچ کس دیگر متوجه نیستی نصر سیار گفت ای [illegible] این بار بر من [illegible] از دست [illegible]
[illegible] و دیگر مکر و فریب تو [illegible] این سخنان [illegible] امیر را بگذار [illegible]
و جواب بودند که خواجه عقان [illegible] برخاست و گفت چند گوئی سخنی [illegible] ای برادر [illegible]
نیست و امیر خراسان از این سخن که میگوید برنگردد از این چیزی که در حق ما کرده است باز
بیاید سخنی کن که این کره گشاده گردد و خواجه سفیان گفت ای برادر اگر ترا سخنی هست بگو
خواجه عقان رو به نصر سیار کرد و گفت یا امیر خراسان پادشاهانی و هرچه خواهی در حق ما
میکنی اما سخنی دارم اگر گوئی بگویم گفت بگو گفت بتاج و تخت خلیفه که ما را خبر نیست بگو
او را از کجا برده‌اند گفت او را از قصر [illegible] گفت باید دید امشب حریفان نصر چه کسان بوده
اند و به کیانا شراب خورده است که هر کس [illegible] شراب [illegible]
و اگر نه [illegible] و نصر سیار این سخن را پسندید و یکی از سرهنگان نصر را طلبید
و پرسید و گفت قصه سرو سجستانی و عجلی افروز را نصر سیار مشغول شد و سر [illegible]
و بعد از زمانی سر بر آورد و گفت گناه بسر من بوده است و خواجه‌ها را عذر خواست و خلعت
پوشانید و زبان بدشنام ظاهر گشاد و کس فرستاد که سرو سجستانی را بیارند آمدند که گریخته

است و کسان تعیین کرد که سرو سجستانی و عجلی افروز را پیدا کنند و خواجه کسی کرد و نامه‌ها
بامداد ولایت خراسان فرستاد و صورت ابو مسلم [illegible] و در [illegible] ما احمد [illegible]
به حدیث امیر ابو مسلم اما راوی گوید که چون امیر ابو مسلم [illegible] را وداع کرد و متوجه
سفر عراق شد و از مرو بیرون آمد [illegible] قرار یافته بود که مادر را وداع کند و [illegible]
[illegible] از [illegible] و از مرو بعراق آید چون بماهان رسیدند گورستانی بود
از کنار آن گورستان در گذر شدند آواز گریه شنیدند ابو مسلم را از شنودن آن آواز
درد در دل پیدا شد و او را [illegible] گفت یا ابو عطا یک زمان قرار کن که از این گریه [illegible]
[illegible] پیش آمد دید که خواهرش سکینه بود که گریه می کرد چنانکه سنگ را [illegible] حسرت
گفت ای [illegible] سکینه [illegible] کردن برادر [illegible] گفت یا برادر مادر در غم تو جان سپرد
بسبب [illegible] امیر زیارت مادر کرد و [illegible] وقت [illegible] مادر ختم کرد و گفت
ای خواهر باید که بعبادت باشی و در اداء [illegible] وقت نماز تقصیر نکنی و مرا در دعا یاد آوری
که ان شاء الله [illegible] خدای تعالی مرا خلاصی [illegible] کرد و [illegible] سفر عراق دارم باشارت حضرت
امیر المؤمنین علی [illegible] گریه شد سکینه و گفت ای برادر تو ما آمده‌ای [illegible] اختیار [illegible]
که در این سفر کار من نیکو شود گفت ای برادر [illegible] که مادر در فراق تو جان [illegible]
[illegible] در فراق خواهر [illegible] این بگفت و [illegible] امیر ابو مسلم سر خواهر
در کنار گرفت و [illegible] او کرد و بر جبین او بوسه داد و گفت ای خواهر مهربان غم مخور که کسی
[illegible] تقدیر حضرت خدا [illegible] باید که در خانه [illegible] باشی [illegible]
[illegible] خود [illegible] گفت ای برادر [illegible] در راه [illegible]
[illegible]
[illegible] و از خواهر جدا شد [illegible] مادر را [illegible] و وداع کرد و آمد پیش ابو عطا
و از مرگ مادر خود و [illegible] گریه خواهر خود او را خبر کرد و ابو عطا و ابو الحسن و [illegible]
که بودند در گریه شدند [illegible] متوجه [illegible] شدند [illegible]
[illegible] بود و [illegible] در [illegible] آمدند گرسنه بودند [illegible]
[illegible] و تکیه کردند چون صبح دمید امیر ابو مسلم وضو کرد و نماز
[illegible] تماشای شهر [illegible] آمدند [illegible] رسیدند
[illegible] دیدند [illegible] در میان میدان [illegible]
[illegible] امیر با یاران ایستاد تا ببیند که [illegible]

که حاکم سرخس بود برسید و چهار جوان را بسته [illegible] هر یک چون عروسی زیبا و در پهلوانی از مردان عالم
ایشان را می آوردند و نور محبت خاندان طیبین و طاهرین از جبین مبین ایشان می تافت چون بپای
دار رسیدند عورجان باخرزی اشارت بجلادان کرد که این ترابیان را هلاک کنید جلادان
یکی از آن چهار تن را پیش کشیدند و بر سر دار [illegible] و سر دست دار [illegible] او بستند
آن جوان زبان برگشاد و گفت ای خلقی که حاضرید بدانید که بدی نکرده ام و خون هیچ مسلمان
نریخته ام گناه ما چیست که دوستدار خاندانیم و شما [illegible] که آن مرد دانا که در مرو شاهجان خروج
خروج کرده است و [illegible] زود خواهد بود که علم دولت آل محمد برافکند و سر
از خاندان او را یاری دهد و بد نیاید او خون خواه باشد که ما با آن [illegible]
دنیایی رویم بگویید [illegible] که از این خوارجان کشتن خواهید [illegible]
کر سر در عزیبان در [illegible] است [illegible] نگاه دارید و دست حرمت از سر ایشان [illegible] دارید و خدای
از مردم سرخس [illegible] همه [illegible] بودند و برای آن جوانان [illegible] شده بود و امیر ابو مسلم را
از [illegible] ظاهر و باطن در جوش آمد و گفت یا ابو عطا من خود [illegible]
ابو عطا گفت [illegible] که امروز کاری کنم که تا [illegible] سرخس است کسی یاد ندارد [illegible]
[illegible] روم تا [illegible] کار [illegible] گفت فرمان [illegible]
با [illegible] شد و امیر با یاران دیگر گفت ای برادران می بینید که این [illegible]
چه بیدادی میکنند شما [illegible] روید تا [illegible] ایشان را خلاص کنیم
قاسم کرد [illegible] و [illegible] و اسماعیل سرخسی گفتند یا عبد الرحمن [illegible]
محروم مسازید [illegible] در این [illegible] بی نصیب و بی بهره [illegible] همت [illegible] خوارج [illegible]
امیر گفت [illegible] باشید [illegible] مردم [illegible]
از برای جنگ آمده ایستاده بودند و امیر خود را به عورجان رسانید در زمانی که جلادان [illegible]
محکم می کردند و عورجان دشنام می کرد [illegible] که زود باشد که امیر ابو مسلم [illegible]
دمار از [illegible] برآورد [illegible] که [illegible]
[illegible] آن خوارج رسانید و [illegible] که مظفر و منصور بود خاندان محمد و [illegible]
عور باخرزی که [illegible] قدم [illegible] که من صاحب الدعوه خاندان [illegible] نام ابو مسلم
عبد الرحمن و ابو عطا [illegible] برآورد [illegible] که [illegible] کردی
[illegible] امیر [illegible] که سر [illegible] از جانب دیگر [illegible] آن ملعون [illegible] مروان [illegible]
[illegible] و جان خود بجهنم فرستاد و [illegible] کوکردی [illegible] دیگر که [illegible] دار بود

کار دار ها کشیدند و در یک ساعت جلادان را پاره پاره کردند و چهار مرد را از دار ها گشادند
و نوکران عورجان و امیر [illegible] بر ایشان و جنگ عظیم شد و برنایان سرخس که این دیدند
و گفتند بر ما واجب است که این جوانان را مدد کنیم و فرزندان خود را از این خوارجان و آن چهار آزاد
مردم هر یک سلاحی بدست آوردند و در جنگ در آمدند و غوغای عظیم شد و در میان خبر امیر
سرخس که مالک بن عنتر باشد بردند که ای ملک چه نشسته ای که جمع غریبان پیدا شدند و
عورجان باخرزی را کشتند و جلادان را پاره پاره کردند و ابو ترابیان را خلاص کردند و عامه
شهر یاران ایشان شدند ملک بن عنتر از جا در آمد و فرمود تا کوس دولت او را کوفتند و
مردم او جمع آمدند تا لشکر عظیم دست داد و مالک بن عنتر سالار لشکر خود را که عامر خوارزمی
بود نام داشت با پانصد سوار فرستاد که آن غریبان را گردن بسته بیار تا بگویم که چه باید کرد عامر
دید که روز قیامت گشته است [illegible] افتاد و دریاها [illegible] خون [illegible] روان گشته
و آن جوانان مردان هر یک چون اژدهای دمان جنگ می کردند و حمله ها می آوردند و خاصه امیر
ابو مسلم که تیر و تفنگ [illegible] در کار آورده بودند و خبر آن خوارج گشته که مرتبه های امیر
ابو مسلم و یاران او چنان بود که گفتی که از دریای خون سر بیرون آمده اند و مردم عامه [illegible]
که با ایشان یار گشته بودند و چاکران مالک بن عنتر [illegible] کشتند [illegible]
مرکب را [illegible] که یکی از میان ایشان [illegible] جوانان سرخس که آن مردم [illegible]
[illegible] ابو مسلم کرد و گفت ای جوان تو مرد خود را [illegible] مردانه باش [illegible]
بر مردم زدند و گفتند ای فرزندان سرخس بر همه واجب و لازم است که مدد این غریبان [illegible]
و کاری کنیم که این جوانان غریب [illegible] بیرون روند تا نیکنامی ما در عالم بماند و اگر ایشان را
آسیبی رسد تا جهان باشد مردان عالم از نامردی ما بگویند که غریبی چند [illegible] شهر
از برای دوستی خاندان شاه مردان چنین ظهوری کردند و اهل سرخس ایشان را مدد نکردند
خاصه چنین کسان که سالهاست که مثل ایشان ندیده ایم خصوص این مرد [illegible] که رستم و
اسفندیار اگر او را می دیدند دست او را می بوسیدند مثل این مردی در عالم پیدا نشود
و نه مانند [illegible] که گویا اژدهاییست که هر خوارجان عالم را فرو می برد خلق سرخس
از مرد و زن [illegible] و [illegible] های دکان و چوبهای سایه بان و [illegible] هر چه بود با
این خوارجان جنگ [illegible] بسی از جوانان سرخس تیغ و سپر [illegible] بدست آوردند و [illegible]
شد و امیر ابو مسلم مردم را بر جنگ [illegible] میکرد و میگفت [illegible] که [illegible] حضرت [illegible]
است اکنون کوشید تا فتح [illegible] فرزندان علی بن ابی طالب از این خوارجان [illegible] و

شاد کردانید روان شهیدان کربلا را شوق مردم از سخنان امیر ابو مسلم دران جنک زیاده می شد
ومیکفتند فارغ دارید که ما جان خودرا فدا کرده ایم کاری بجای کنیم که تا دور کردون کردان
باشد از مردانکی ما بکویند ویکبار هر دو لر حمله کردند وعوام با ایشان متفق بودند جنکی شد
که از ان قوی تر باشد و بیش از مردانیان برخاک هلاک انداختند امیر چون آن اتفاق
از ایشان بدید جهره اش چون کل بر افروخت واز شادی جنک ایشان یک نعره زد وان بتری
دخن هیبت مشتری خلعت مریخ طلعت افتاب هیبت زهره زینت عطارد وقطنت قمر صورت
دابر کرد سر بکی دانید چنانکه شعاع ان بر چشمهای خوارج را خیره کردانید ودلهای ایشانرا
تیره کرد بهر ضربی مردانی از باد درآورد و مرد ومرکب دا قلم قلم می زد و بر روی هم می انداخت
وخلق از قفای او ورا تکبیر وحلوات یاریکی می دادند و بانک کوس ودار در حلق نکوس فلک دوار
بعد بود و کرد وغبار عالم را سیاه وتاریک ساخته و باد عظیم برخاسته تا اخر روز جنک بود
وان چهار جوان که از دار خلاص شده بودند که یکی را سهیل بن جنید نام بود و دیکری را غفار
بن فضل و دیکری را صدر سرخسی و دیکری را زید سرخسی خودرا با بو مسلم رسانیدند و کفتند
با یاران خود مدتی جانب متوجه شوید که طرف دروازه است بجائی شما انیم که هیچکس نداند
از خوارجان که شما در کجائید که در زمان عامر خوزانی بانک بر مردم زد که ای هواداران
ال امیه دهید این ابو ترابیانرا اولیاء بتر دار قصد کنید وسعی نمائید کشته کردانید
درآید که چون او ازمیان دور شود دیکر ترا اسان می کیریم با مروانیان بو سران مجا در جنبند
وامیر بر رغم ایشان بتر در کار آورد وابو عطا و یاران او کارهای کران سنک بر ان خوارجان
کاری فرمودند و مردانه نیکو شدند وچندانی از ان خوارجان کشتند که راهها بسته شد
ودران زمان امیر ابو مسلم از برابر عامر خوزانی برآمد وان بتر فروهشته دار را ورد
که بکس را وسیر بر سر کشیدند که امیر ابو مسلم بر خواجه کابات درود فرستاد و بر دبمیانش
که چون عیار نزیک قلم کرد ومردم سرخسی کشته شدن عامر شادمان شدند که بسیار ظالم
بود و بر داشته خوارج را دمی زدند دمی را خیزند و افتاب فرو رفته بود واز کرد غبار
عالم تاریک شده بود که کس کس را نمی دید وان جوانان سرخسی که متواسند امیر را بکوشه
بیرون بردند دور افتادند دران جنکی که بعد از کشته شدن عامر شد امیر نظر کرد ابو عطا
وابو الحسین و یاران دیکر را ندید همراه او بودند که دران جنک از امیر ابو مسلم جدا می شدند
امیر کفت ای یاران خوارجان را هزیمت فرمودند و مقصود خود حاصل کردیم مصلحت آنست
که بکوشه بیرون رویم که مبادا باز غوغای بر سر ما راست شود ابو عطا کفت راست میکویی ای امیر

دران تاریکی بدر رفتند بعد از رفتن ایشان مالک بن عنتر جمعیت تمام رسید مردم کریخته هر او
برکشته بودند نظر بران جنکاه انداختند حیران شد دران خون ریزی واز حریفان اثر ندید
از مردم نظاره کسی پرسید که ابو ترابیان که این فتنه انکیخته بودند کجا شدند مردم کفتند چه دانیم
ما رعیتیم و با نازکی ما را بکار ومعامله سلاطین چه دخل جمعی غریبان بودند که غوغا راست
کردند وهمان کرد و تاریکی بدر رفتند دانستم که بکجا رفتند کفت با این سخنان من کی دست باز دارم
فرمود که شمار کشته ها کردند چهارصد و هفتاد و سه کس کشته بودند اشفته بقصر خود
رفت دامد وان شب کذارید وصباح فرمود جلادان امدند و نطعها انداختند و ریکها ریختند
واسباب قتل و شکنجه هم درباب سیاست حاضر کردند ومالک بن عنتر تمام اعیان سرخس را طلبید
وبطریق سیاست کفت یاد بکنید ای ابو ترابیان که چهارصد و هفتاد و سه کس من کشته شده است اکر
شما را عقوبتی می فرمایم که از ان بدتر باشد چه ترسیدند اما دران میان پیری بود جهان
دیده و کرم سرد روزکار کشیده زاهد وپارسا وحاضر جواب واو را احمد بن ابراهیم زنجانی
نام قاطع سخن و سخن حق را از هیچکس عیب نپوشید برپای خواست وکفت زندکانی امیر سرخس
دراز باد حاکم را در کار رعیت و زیر دوستان عنایت وشفقت بهتر از ین باید شفقت ورعایت
پادشاه وحاکم بر رعیت چنان باید که شفقت ورعایت پدر ومادر مهربان بر فرزند دیرکاه
است که تو حاکم سرخسی وابو ترابی را هیچکس ندیده وسیکشی هیچکس نو کفته است که بکو یا مکو
جرا امروز بی تدبیر عتاب جانی این کار را بر مردم شهر ما نکرده اند که انتقام از ما کیری غریبی چند
بوده اند می باید ایشانرا پیدا کرد مالک بن عنتر کفت غریبان را چه زهره و یارا که این کار کنند
مردم دانستند که هر که حرامزاده کیست برخواسته و در مقام شتاق ایشان است متحیر شدند
که ناکاه از هر جانب یکی درامد وکفت از پیش امیر خراسان ایلچی آمد وکفت چه کس است کفت
عماره سوار است دانستم که ایلچی امده است وجاد نه دهم و زیک داده است فرمود که درآید
درآوردند نامه نصر سیار را کذرانید مالک بن عنتر فرمود که باواز بلند بخوانید خواندند
که از پیش امیر خراسان سرد فتر جهیدن و نایب امیر فاسقین مروان بن حسام عبد الملک مروان
به نزد نواب مالک بن عنتر بدان که ابو ترابی در مرو پیدا شده وهرچه ابو مسلم در مرو کرده بود
نوشته بود دران نامه وقصه بند او و برامدن از ان بند وغایب شدن او را دران نامه
خواندند نوشته بود دران ای مالک بن عنتر میکویند که او بجانب سرخس رفته است زینهار
که از و غافل نباشی که خواسته سرخ جرده وچشم سیاه وبوسته ابرو و بلند قامت و خالی سیاه
بر رخساره خود دارد ونشانه دیکر است که تبری دارد بغایت نیکو وکران سنک که هر بار که

ان تیر را جلوه می دهد گویا اژدهای در سر دست او می آید البته در طلب او تقصیر نمائید
و او را دست کرده بسته بیارید تا هرچه گویی آن کنم و صورت ابو مسلم را بر پشت آن نامه کشیده
بودند تیر را برکردند او موذه مالک بن عنتر حیران شد و کسانی که ابو مسلم را در آن جنگ دیده
بودند گفتند آن ابو ترابی همین است که خود جان ناخزدی و عام حذر از وی را کشت و این هر شور
و غوغا انگیخت مالک بن عنتر در مردم سرخس کرد و گفت خدای تعالی را شما نظر بوده است که از این
بدنامی خلاص شد بلد رو دیده باشید به رجعت و جوی این ابو ترابی بکنید که او درین شهر است و
پناهی ندارد و زود او را می توان یافت مردم سرخس از و بسیار ترسیده بودند که می دانستند
که با مردم سرخس در بهانه است و همینه نشیناف (?) می خواهد از یشان ... رساند او را دعا کرده
و برآمدند و قرب هزار کس را از نوکران خود سوار کرد که بگیرند و بعضی از بیان و برجسته
خود را طلبید و صورت امیر ابو مسلم را با ایشان نمود و گفت بگیرید در گوشه و کنار باشد که
در نظر شما آید و در سوی که راهها را گرفتند و این هایی ... گردد اما راوی گوید که چون امیر
ابو مسلم دمان کرد و تا ریکی از میان خوارجان پس و آمده یاران همه زاد با وهمراه بودند
چون ابو عطای سمرانی و ابوالحسن ترمذقانی و یوسف کوکودک و ابوالفتح مرو زابادی امیر
گفت ای یاران این چه هنگامه کشیدیم و از چنار غریبی که از کشتن خلاص شدند بسی عموجه بود
که جدا شویم اگر ایشان بیوندند ما را بجای می بردند که از شرو شور خوارجان بیگریخته
این چه بودیم این زمان چه کار سکنیم اگر یاری می داشتیم در وادی او قرار میگرفتیم بیکبی (?)
ابو عطا گفت یا امیر من جان یاری که سخن هی دارم و او خادم مسجد آدینه است و مسجد آدینه
نزدیک است بوادی او می رویم آمدند بر در مسجد آن خادم بر سر چاه مسجد ایستاده بود و آب
می کشید ابو عطا پیش رفت و سلام کرد خادم جواب سلام باز داد و همچنان بکار خود مشغول
ابو عطا دانست که او را نشناخت بسبب تاریکی شام پیش آمد و دست او را گرفت این مرتبه شناخت
گفت ای برادر معذور دار دیگر اینجا جای سخن گفتن نیست بیا تا بخانه رویم ابو عطا گفت یاران
دارم گفت یاران را هم بیارید حجره داشت در یکطرف مسجد که از چشم مردم مخفی بود ایشان را در آن
حجره در آورد و شمع برافروخت و ابو مسلم را دید دست و جامه او در خون غرق و یاران دیگر
نیز همچنان خونین شد و در عجب ماند آن ابو عطا پرسید که این چه حالتست ابو عطا گفت ای
یار عزیز این شور و غوغا که امروز درین شهر بود حاضر نشدی گفت حاضر نشدم اما از مسجد
بدر نیامدم که در کار بر آشوب است و کنج عافیت اختیار کردم ابو عطا تمام احوال بگفت آن
خادم زبان بنوازش امیر ابو مسلم برگشاد و یک دست جامه برای ابو مسلم بیاورد و گفت هرچند

لایق تو نیست اما بپوش و آب آورد تا ابو مسلم و یاران او دست از خون و خاک شستند بعد از آن خوان
آراسته پیش ایشان نهاد چون از طعام فارغ شدند ابو مسلم بعبادت مشغول شد و نمازهای
قضا را بگذارد و نماز خفتن را نیز ادا کرد و بعد از آن سر بخواب نهادند اکنون تو حال آن چهار تن
را که از پای دار خلاص شدند گوش کن راوی این روایت چنین می فرماید که در ولایت سرخس
مومن بسیار بودند و بیش (?) دو برنا یان سرخس شیعی بودند که اهل سرخس با ایشان فخر و مباهات
می کردند در باب عیاری و شبروی و اگر ایشان را کار افتادی هریک خود را بهزار کس زدند
یکی را عباس خراسان نام بود و دیگری را ابوالخیر سعید آبادی و دیگری سهیل سرخسی و دیگری
فضل بن عمار و دیگر فضیل بن عمار که برادران هم بودند و ششم سهیل مردانه روان و چهار تن
که در دست خوارجان افتاده بودند ازین شش تن بودند عباس خراسان و ابوالخیر سعید آ
بادی چون امیر ابو مسلم بدر رفت و ایشان حاضر نشدند که بکدام جانب بدر رفتند ایشان هم
بدر رفتند بخانه سعید آبادی بخانه ابوالخیر در زمانی که گرفتاری ایشان را ابوالخیر شنوده بود
و یاران او همه جمع شده بودند از برای آن چهار مومن اندوه عظیم داشتند و در فکر رفته
بودند که ایشان در آن شام تاریک رسیدند و یاران از دیدن ایشان شاد گشتند و احوال
خود را گفتند و تعریف ابو مسلم و جنگهای او کردند ابوالخیر گفت چرا آن یاران مرد را با یاران
او همراه نیاوردید گفتند هرچند سعی کردیم ایشان را نیافتیم که رو عاری (?) شد که کس کس را نمی دید
اما این مقدار دانستیم که ایشان بدر رفتند البته در کنجی خزیده اند فردا در مقام جستجوی
ایشان باشیم آن شب را گذرانیدند روز دیگر سعید خیرآبادی با آن یاران نماز بامداد را ادا کرد
و گفت ای برادران آن جوان مرد که در حق شما نیکی کرد امروز باشد اندوه (?) فراموش کرد که
ایشان را دو روش این شهر را نمی دانند و شنودم که مالک بن عنتر هزار سوار را بطلب ایشان
بر نشان ساخته است مبادا که ایشان را بیابند دریغ که اعتقاد کسان بر دست ایشان ناکشته
کشته گردند فضل عمار گفت آن خدمت کرد که تا که جوانی از جوانان سرخس خبر آورد که تمام
مردم اعیان سرخس را بردند بزور و ستم پیش مالک بن عنتر از برای همین قصه گفتند چنین
گیریم و بینیم که صحبت مردم سرخس چه صورت شد آن یکی گفت ... که برهان حیدری از آمدن
ایشان خبر بسیار خبر آوردند و معلوم ابوالخیر و جوانان سرخس شد که ابو مسلم بوده است دغدغه
ایشان زیاده شد و فضل عمار لباس صوفیانه پوشید و کلاه سه ترکی (?) بر سر نهاد و عصای از چوب
خرما در دست گرفت و تسبیح از دست دیگر با وجب بیرون (?) از خانه ابوالخیر بیرون آمد که گویی مرد
از راه حجاز آمده است و در کوچها و در محله ها گردیدن گرفت هر جا محبی داشت خود را رسانید

اصلا اثر از ایشان ندیدند ملول شد گفت مکر از این شهر بدر رفتند ناگاه بخاطر مسجد جامع رسید
و خادم گفت سراغ این یاران را از خادم مسجد آدینه میتوان کرد که مردی مومن است آمد بمسجد
و به پای پایه که قدم نهاد دید که در مسجد جوانی چون نخل خرما ایستاده است بجا لمعه فراست دانست
که از یاران ابومسلم است پیش آمد و سلام کرد آن مرد ابوالفتح [illegible] بود جوان سلام باز
داد فضل گفت ای برادر چنان می نماید که تو از این شهر نیستی گفت نیستم گفت بدان خدایی که خالق
عرض و سما است و بخاک پای سید کونین و بحق آن مردی که تولا برو داری که از تو مخفی می پرسم
راست گویی گفت اگر دانم بگویم تو آن کس هستی که من گمان می برم ابوالفتح متحیر شد و گفت آن
چهار تنی که از پای دار خلاص کرده بودیم خود این مرد نیست و عجب سوگندی داد ما تا بگویم که
کیستم باز گفت اول اثبات کنم ببینم که این جوان مرا بر که گمان می برد و سید از و فضل گفت گمان
می برم که تو از یاران ابومسلم مروزی باشی گفت هستم این بگفت و باز بر دل خود گذرانید
گفت عجب اقراری کردم بیا تا او را پیش امیر برم اگر با ما موافق است خوب و اگر نیست فکر
باید کرد گفت ای یار عزیز تو از من پرسیدن مقصود چیست گفت مقصود اینست که در قدم
پای تو سر نهم و افتاد در قدمهای ابوالفتح و گفت تو انی کی مرا پیش ابومسلم مروزی که چشم بوصف
طلعت همایون او روشن کردانم و او را آورد او را پیش امیر و یاران فضل دید که همان چهار تن اند تعظیم
همه بجا آورد امیر از و حال پرسیدند گفت یا امیر خدای تعالی آفتاب دولت ترا بر سر جهانیان
پاینده و باقی دارد و من یکی از آن چهار کسم که بهمت عالی تو از پای دار خلاص شده ایم
و ما را سرداریست که او را ابوالخیر سعید بادی میگویند تمام حالات را عرض کرد و گفت بطلب
شما بیرون آمده بودم اگر مصلحت میدانید نزد آن یاران می روم و اگر از این وادی زود
بیرون آمدن ندارید آن یاران را اینجا بیارم گفت بیرون آمدن ما از این گوشه صواب نیست
که مبادا کسی ما را بشناسد اگر آن یاران غریب نوازی کنند و بیایند بمنزل نجم الدین خادم
مسجد بر همین مصلحت دیدند فضل قبول کرد چون شب شد و برآمد تا در مسجد آمد
و در دایست و آمد پیش یاران امیر برخاست و نیزه را گرفت و عزم بیرون آمدن کرد
ابوعطا گفت کجا میروی و چه نیت داری گفت دلم قرار نمیگیرد و میخواهم از عقب این شخص
بیرون روم ببینم که زبان او با دل او یکی هست یا نه و ببینم که کجا می رود ابوعطا
گفت ای برادر اگر غرض اینست من بروم امیر گفت کار کار منست و بیرون آمد و خادم را گرفت
گفت زمانی در قفای [illegible] تامل بیا گفت بر دارم امیر برآمد و خود را بر در رسانید و
بر اثر او می رفت تا ببازار رسید که [illegible] رسید و [illegible] و بازار [illegible] رسید و بازارها

پوشیده بود و تاریکی ناگاه فضل عیار در میان بازار از چشم امیر ابومسلم ناپدید گشت امیر حیران شد
آخر گفت همین جا قرار میگیرم و در دوکانی برآمد و در تاریکی آن دوکان نشست و از چهار جانب
نظر می کرد ناگاه آواز [illegible] پای برآمد دید که چهار تن می آمدند هر کدام طبقی در دست و از
ایشان یکی پیش در آمده بود [illegible] بود و آهسته با هم سخن می کردند و میگفتند پیش تر رویم
که مبادا خطایی واقع گردد و از دیدار آن جوان مردان محروم مانیم امیر صبر کرد تا ایشان
گذشتند خواست که از قفای ایشان روان شود که باز آواز پا برآمد دید که ده کس [illegible] را
[illegible] می آمدند و میگفتند زودتر رویم که این ابو تراب را بگیریم و پیش مالک بن عنتر بریم
امیر کیفیت را دانست و [illegible] خود بستند [illegible] را بر گردن نهاد و چون شیر
خشم آلوده از آن تاریکی بیرون جست و بانگ بر آن خوارجان زد که پای دارید ضرب تیغ
[illegible] و یکی من را از دست و بازوی ابومسلم مروزی و یکی را زد بر گردن که سرش [illegible]
گام بیرون انداخت و دیگری را زد بر میان که چو خیار سرش قلم کرد و قصد دیگران کرد آن
خوارجان چون نام ابومسلم را شنیدند و ضرب تیغ او را دیدند که در آن بازار تاریکی چون
آتش فروغ فروغ می داد و چون برق [illegible] بترسیدند و دستهای ایشان از کار [illegible]
و پاهای ایشان سست گردید چنانکه هر چند خواستند که بروند یا [illegible] یا [illegible]
تا ایشان بر خود جنبیدن امیر دیگری را [illegible] در آورد شش خوارج دیگر زینهار خواستند
امیر فرمود که دستهای یکدیگر را ببندید در حال بستند ایشان را پیش انداخت و می آورد که ناگاه
آواز پا برآمد و شش کس دیگر بیرون آمدند و میگفتند ندانیم که این شب مردم [illegible] شهر
[illegible] چه دست داد که [illegible] جست آواز ابوعطا و یاران خود را شناخت گفت ای برادران [illegible]
[illegible] که [illegible] القصه بهم ملاقات کردند و امیر گفت این خوارجان [illegible]
ابوعطا گفت یا امیر عیاران [illegible] بلا [illegible] آمده اند و ایشان را بر در مسجد گذاشته
بطلب شما متوجه بودیم که ناگاه از عقب ابوالخیر سعید بادی و سهیل جنید [illegible] و فضل
و فضیل بن عمار [illegible] در مسجد رسیدند و اختلاف کردند و امیر با یاران از عقب مسجد
اشارت فرمود و گفت من [illegible] اما دل ازین خوارجان فارغ کردانم و ابوعطا گفت هم
[illegible] گفت فردا مردم این محله [illegible] افتند و [illegible] پیش رسد [illegible]
[illegible] در [illegible] که بر کنار خندق [illegible] ابوالخیر گفت یا امیر [illegible]
[illegible] مردم با سلاح است و سرهنگان مالک بن عنتر [illegible] احتیاط می کنند [illegible] مالک بن عنتر
در قلعه می باشد [illegible] خطر عظیم است ابومسلم گفت من هر چه گویم از آن [illegible]

ابو عطا گفت ما پیش همراه امیر گفت مصلحت نیست ایشان ناچار برگشتند و در تمام راه امیر ابومسلم را
می ستودند امیران خوارزم جان نثار میبرد و در دهن ایشان چیزها افکنده بود که سخن نگویند چون
بلب خندق رسیدند امیر دید که تمام برج و باره پر از مردم مسلح است که در دوستی شیخ و مشغول
می کشتند نعره ایشان بر فلک می رفت نزدیک رسید و آن شش خوارزم را چون دزدان را در خندقها در انداخت
و آمد بنشست و باز با یاران ملاقات کرد و به ابوالخیر گفت ای یار عزیز زحمت کشیدی و رنج بر خود
نهادی و غریب نوازی کردی و ما را بدیدار خود شاد کردانیدی خداوند عز و جل قدمهای ترا از
آتش دوزخ نگاه دارد و از عمر و جوانی برخوردار باشی ایشان پای او را بوسیدند و تواضع نمودند و گفتند
یا امیر اگر کسی هزار فرسنگ زمین قطع کند و از دیده قدم سازد و بدیدن تو آید هنوز
تقصیر کرده باشد و اشارت کرد ابوالخیر که خوردنیها در آن خرجینها آورده بودند در آوردند
پر از نعمتهای گوناگون و میوههای الوان و طعامهای لطیف از مرغهای مسمن و مرغهای بریان
و نانهای سپید و حلواهای زیبا دست بطعام دراز کردند اول لقمه که امیر ابومسلم برداشت
و پیش دهن آورد که بخورد آب در چشمش گردید و نخورد و بر روی خوان نهاد و رفقا از حال
ابوعطا گفت چه میشود یا امیر گفت یاد یاران خود کردم همچون خردک آهنگر و ابوطاهر صیقل‌گر
و اسحاق کنده تشکی و عیرانیها که یا حال ایشان چه باشد و بر ایشان تشویش رسیده باشد
ابوالخیر گفت یا امیر طعام خور بدو بیشتر از برای یاران خود کباب بیکی از یاران معتمد
بدهم برود و جواب بیارد امیر گفت کسی تا مرو رود و آید دیر میشود که ناگاه از میان جوانان
سرخسی یکی برخاست سهل جنید سرخسی نام و گفت فردا شب خبر بیارم امیر در حیرت شد
و گفت عجب دعوی کردی که رفتن و آمدن شصت فرسنگ می شود گفت یا امیر من این سخن نه
از دنیا و قوت خود میگویم شتری دارم که روزی سی فرسنگ می برد و بیش سی فرسنگ
و آن شتر در میان عیاران شاه مردان مشهور است و او را شتر وفادار میگویند عجب در راه
رفتن او نیست عجب در آنست که اگر او را از صد فرسنگ و دویست فرسنگ راه بگذرانند تا
بجا نمی‌خود باید در هیچ جا قرار نگیرد و مقام نکند و راه غلط نشود و عجایب دیگر آنکه اگر
در صحرایی در جایی بیند که خواجه قصد او کرد یا میل او کند خشم کرد و چشمهای او سرخ
شود و بغرد و حمله بران خواجه کند و دهن بگشاید و گردن او بگیرد و در پاید و برد بر
بر زمین چنان زند که هلاک شود دست باز ندارد و اگر مومنی قصد او کند هیچ نگوید
بنزدیک آید و سر در پیش او فرود آرد روی بر پای او مالد و بزانو در آید تا آن مومن
بر وی سوار شود و هر جا که خواهد او را برساند امیر شادمان شد و دست بطعام برد

و بعد از آن دوات و قلم طلبید نامه برای یاران نوشت و آنچه در سرخس رو کرده بود ذکر کرد
و سهل جنید آمد بخانه و خفت جوالی بر بالای جمازه او بست و آنچه در بایست بود بر گرفت و کتاب
خود در بر کرد و سوار شد یک پاس شب بود که از سرخس برآمد و روی بمرو نهاد از عجایب
چون صبح دمید و دروازه گشادند مردم برآمدند دیدند شتری زانو زده دیدند که از درختها او بخته
بودند مالک بن عنبر را خبر کردند خوبان آمدند ناگاه خبر رسید که چهار تن دیگر را در بازار
گر که ترسانان کشته اند مالک گفت همانا بوترابی کشته است و در جستجوی امیر ابومسلم کسان
تعیین کرد اما چون سهل سر شب از سرخس برآمد چاشت بمرو رسید گفت چه سازم که کسی
بی علامتی نیز دخیره و جوال را بر یک کرد و بر دهن جوالها ارد بیخت و مهار شتر گرفت و بر در آمد
و بر در دوکان خردک رسید و سلام کرد و گفت ای یار عزیز آرد که خواسته بودی اینک آورده ام
خردک گفت من از کسی آرد نطلبیده ام غلط کرده سهل گفت تو فراموش کرده ای برادر
تو زر بمن دادی و در خرید آرد مبالغه کردی و من گندم سفید بکدست یافتم برای این
دیر شد خردک با خود اندیشه کرد و گفت در اینجا حکمتی هست و بسهل گفت معذور دار که
من از بسیار کس آرد طلبیده ام تو از کدام دوست من آرد آورده گفت از دوست عزیز تو آورده ام
و نامه هم آورده ام و نامه را بر آورد داد و خردک بر عنوان آن نامه نام امیر ابومسلم را دید
و شاد شد و گفت دانستم که این آرد را که فرستاده است بیا تا بخانه رویم و شاگردی را برای
ابوطاهر صیقل‌گر و ابوعلی خراط فرستاد از پی جاسوس بدا عبار رسید در محل که سهل جنید
سرخسی مهار شتر در دست داشت و با خردک در سخن بود گفت البته در این شتر و جوال آرد
سری هست و این شتر از راه دور می آید و تعجیل کرده است ظاهر در عقب که از آن روستائی
خبری باین تو آمده باشد که مرا معلوم شده است که خردک بوترابی است و مرد در پی ایشان
نهاد و ایشان غافل تا بکوی بردند رسیدند که خانه پهلوان خردک در آن کوی بود ناگاه
ابوطاهر و ابوعلی نیز رسیدند در فی را برد و مشتاق شد و سهل جنید میخواست شتر
بخواباند که کودکی از در سرای خردک برآمد تاج سیاه بر سر و شیش و فادار چنان رسید از آن
کودک که جوالها از پشت او در افتاد و بار شد و ریگها ریخت و خردک از آن حال بر سید و سهل
شتر را بخوابانید و ریگها برعینه راه هم آورد در دقی داشت که چه خشته هست آمد با اضطراب
پیش نظر بسیار تاسه افتاده و عرق سر و روی او را فرو گرفته آنچه بر خود قرار داده بود گفت
اسد بن عامر را با دویست سوار فرستاد که هر که در آن سرای باشد بسته از برای من بیارد
اسد بن عامر روان شد و رفیق همراه او از عجائب خردک بخانه در آمد و ابوجعفر کلکار و ابوسعید

خلاف برآمدند و خط امیر ابومسلم را خواندند و از کارها که در سرخس کرده بود شادی می‌کردند
و از بن مجموانه که اسد بن عامر رسید و فرمود که بغا خوارج برآمدند و تو چند از خوارج
قصد شش و فاداری کردند شش از ایشان سرباز زدند و بیابان رها دادند هرچند تاختند نرسیدند
و زیاد شش یکی حق سهیل رسید و گفت ای یاران چرا آنکه قصد شش من کردند اگر کی بود تا مرا
هیچ جایی نیستند این بگفت و بیرون دوید که خوارجان مردمان را از او گرفته بودند عزم و جان
نزد و ایشان مدد دویدند و حرزک بن بام برآمد و سرتاسر آن کوچه را پر از سوار و پیاده دید
که دانست که کار افتاد از بام فرود آمد و گفت ای یاران صورت حال اینست و معلوم میشود که
امروز دو مرد نیست کار کنیم بیاد امیر ابومسلم با این خوارجان که تا کینه کردن دارند سعی
مردمان بجا باشند مردی ما باز گویند و رایگان کشته نگردیم و خانه داشت پر از سلاح در آن خانه
بگشاد و آن تیغ تن که از جهاز کسی دو بیچی کرد امیدند مگر مثل خود بیرون آمدند و مقبل جمله
سرخسی جو مدسی داشت سرش بن او در قفا از در سرای بیرون آمد چون شیر بر آن
خوارجان حمله آورد و چار تن را بر خاک هلاک انداخت و چند دیگر را زخم زد و بقیه را برداشت
و تا سر کوچه برد چون حرزک و یاران آن دلیری از و دیدند زیاده جستن او و عقب خوارجان
کشادند و از دو کوی عزیمت حمله بردند و آن خوارجان از دست بر ران جابازان جانفزا سرزدیم
کشتند که اسد بن عامر بانگ بر ایشان زد و هجوم فرمود و آن خوارجان تیغ و تیر و تبر و طرق
رزمین و دهین و شاطر و جنونی جانب آن مومنان روان کردند زیاده دیگران از موضع
برآمدند چنانکه آن غوغا در تمام مرو پیچید و خلق متوجه کوی زریق شدند و همه بام را فرو
گرفتند اسد بن عامر را رسید که صدا داعیه شهر جانب ایشان گیرند کی بانگ بر بسیار فرستاد
داو عاصم عبد الله شامی مرا با بیست سوار که خوارج طلب بود فرستاد و از جانب آن تیغ تن
از جب و راست خوارجان حمله می‌آوردند و هر بار که چوب شش تیر می‌زدند و از جای خود
جنبش می‌زدند مهند خوارجی را بر خاک هلاک می‌انداختند اینکار که بود که هم بشتابند
و صلوات فرستادند و چون سنگ تحقیق خود را بر آن خوارجان زدند و ایشان از پیش بر ما
و زنان آن از کوی زریق برآوردند اسد بن عامر چون سعی ایشان دید گفت ای نامدار
شهم از امیر خراسان عبد الله بن عیسی بن مره شامی پیش در آمد و باز بکوچه زریق در آمدند
و آن خوارجان بیداد عظیم کرد و تا میان کوچه را بی‌مدد مردم را در آن زمان بهلوان حرزک
از جا ابوعیسی مره برآمد و زد تیغی بر سرش که تا سینه اش فرود آورد و مردم او را بر جا
دیو فوجی زد که سردار نعیم بن زیاد بود بهم پیوستند نشست و زد تیغ را و هر دو

قلعه ای او را قلم کرد او نیز در غلطید ابوشاه هراتان دست برد حرزک شافی دست و گفت احسن
ای مرد مردانه و تیر که داشت دوازده جوی به قربت نعمان معنی ترک در آمد و زد و بیناگوشش
که کاسه سرش را بیرون انداخت و از و در گذشت و اسمعیل خارجی را زد و پا از تن او بر گشت
که دم بترازدین مغلق برآمد ابوسعید خلال او را زد و گی عنین ایشان در پشت رسید و نعره از
جگر برکشید و فضل بن موسی کالانی درآمد مردانگی داشت زد دست او در بر ناف او که دستش
سر جدا کرد و گذشت از او رسید به شریف بن خفیل چدی در زمان که غافل بود و نامرادی
که قد بر دهنش که آن زراق از پس سر او بجه رفت در ابوجعفر کالا بن عبک میدا شد و مهر
کرده در حضور کشنده مهر و مستور بود جوش زد و تاج هفت مهره در دست تا گاه بر ام بن حنظم
در آمد و زد و بر گردن که سرش را بیرون انداخت و به عیسی بن عطای دمشقی رسید و زد و بر او جا
ران او را بیرون انداخت چون مقبل چند سرخی آن مردانگیها دید باز جوب دستی که در دست
داشت بزد بر سر عبد الله جنابوی که سرش در صندوق سینه اش پنهان گردید از وی در گذشت
و به بکر بن عباس حلبی جان زد بر ران او چون چهار تن قلم کردند مگر حمل آن مومنان دو خوارج
مانی را که از خاصان نصر بسیار بودند بشکنانی عدم فرستادند دیگران دو بهزیمت نهادند و چند
می‌کردند که از آن جمله بیرون انداختند که عبد الله بن عاصم با مردم خود رسید و آن حال را
دید بمردم خود گفت مردانه باشید که این نام را شما را باشد و بردانشتند مردم را تا در خانه
حرزک راندند مومنان تلکین شدند حرزک و یاران دیگر چه را دیدار کی دادند و از سر جود گن
و جان حمله کردند که خوارجان تا سر کوچه دواندند و باز خوارجان تا در خانه حرزک دواندند
و همچنین چند بار کی کردند و مردم مومن از ترس دم در خود کشیدن میتوانستند که جانب گیرند
هر جا اما سوزن و غوغا و دعوا و توجه حالی بودند و جنگ حرزک را بر شب قرار داد نه القصه
آفتاب بنقطه فلک ایستاد و هوا گرم شد و دهن و کام مردمان از گرد و خاک جرب ابا شده گشت
و بازدهای و توان از کار فرو ماند با وجود تا صد و هشتاد خوارج را کشته بودند و تا امر
ایشان را آورده بودند با هم می‌گفتند که تا چند جنگ خواهیم کرد فکر است مبر دویم که در این
جوار طاهر نصر سیار رسید جمعیت بیشتر و بانگ بتهور زد بر اسد بن عامر و عاصم خوارجی که چون
این ابو ترابیان را نگرفتید چه معنی از کار است گرفتن این مشت ابوترابیان با از مرگ بد کردم
و چون بر مردم خود زد تا سیر کشیدند و بر تخته بر سر ایشان و آن خوارجان بیشینه با یقینا
باز گشتند در زمانی کر چو یکی از آن مومنان زخم خورده بودند چون در جنین مجروحی آن روز
جنگ از خوارجان دیدند حرزک گفت ای یاران مردانه باشید و از بسیاری ایشان نترسید که

دولت ایشان به آخر رسیده است و امیدواریم بفضل و کرم الهی که بر ایشان ظفر یابیم بیایید
تا دست بردی بنمائیم و داد دل خود را ازین ملعونان بستانیم و روح شاهزاده کونین را از خود
شاد گردانیم گفتند نیک میگوید که ما سالها بود که چنین روزی میطلبیدیم چون یافتیم غنیمت
میدانیم که اگر کشته شویم هنوز جان ما از قالب بیرون نرفته باشد که ما جای خود را در بهشت بینیم
ما را غم جان خود نیست غم این جوان غریب است سهل جنید گفت ای برادران اگر شما را درد خاندان
دامن گرفته است مرا گریبان جان گرفته است [illegible] که در غربت بدست دشمنان
اولاد رسول علیه السلام کشته گردم تا مرا پیش آن پاکان و پاک زادگان درجه و منزلتی باشد
و آب در دیده بگردانید و چون پیل مست بغرید و حمله بران خوارجان آوردند آن موحدان از
شوق سخنان سهل جنید قدم مردی پیش نهادند و گفتند ای کریم لا یزال و ای قدیم بی زوال
ما امروز بجای کفن جامه پوشیده ایم و جان خود را فدای خاندان رسول کرده ایم الهی بحرمت
اولاد پاک آن حضرت که جان آن جوان را از حادثات جهان خوش گردانی و سپرها از دست انداختند
و بدو دست تیغ و تیر بران خوارجان بدر نهادند و ایشان را زبون داشتند و طاهر از دلیری آن
جوانان حیران شد گفت ای نامردان چه هوای حرب کردید این چه کثرت است [illegible]
تفو بر سر و سبلت شما نامردان باد و بگفت چنین در جان حمله کرد قصد او بر پهلوان خرزنک بود دیگر
بر حمله کردند عاصم چون آن بدید از راه دیگر براند و عقب میر ابو مسلم مرد بزرگ را گرفت و موسیان
از میان بماندند و کار بر ایشان دشوار شد و طاهر فرصت می جست و نمی یافت ناگاه پهلوان خرزنک
خوارجی را بینداخت تا بوی مشغول شد و طاهر آن کمند را انداخت و سر کمند را در زین [illegible] آورد
و همی پیچید در کار آن اسب کرد و در زمین مرکب یکی شد و پهلوان خرزنک را از جا در آورد و از
عقب کشان کرد که غلامان طاهر نصر سیار در جستند و خرزنک را بستند ابو طاهر سردار از دل
گرم کشید و چون شیر خشم آلوده حمله کرد میدانست که چه کار میکنند که خوارجی از عقب ابو طاهر
در آمد و گرزی زد بر بناگوش ابو طاهر که کلاهخود از باد در افتاد [illegible] و بستند و در
پهلوی خرزنک آوردند خرزنک را غم بر غم فزود و طاهر گفت مرد مرد خود که چه کنید که این سعادت
داد شکستن آسان می گیرید القصه سهل جنید را گرفتند ابو سعید خلاد و ابو جعفر کلاه دست
از جان شسته بودند و جنگ سخت می کردند [illegible] طاهر تاخت [illegible] ایشان
و گفت بتاج و تخت خلیفه که شما را نمی کشم و چون شما از بهر خود بطلبم و اگر [illegible] کنید
دانم که چه باید کرد ایشان گفتند ما را صاحب آن است که پیش یاران خود موافقت کنیم و الا که اگر جنگ
جنگ کنیم پیشت یا سیه خوارج کشته گردیم آخر کشته می شویم شاید که مصلحت ما در این باشد که

دست به بند دهیم دست به بند دادند طاهر نصر سیار ایشان را گرفته روی پیش پدر نهاد و خوارج
گرفتاری ایشان [illegible] دیگر باره نصر سیار را آوردند و طاهر پدر را دید [illegible] را پیش
پدر آورد نصر گفت همین [illegible] گفت آری نصر سیار گفت دریغ که آن دوستان در میان ایشان [illegible]
که اگر [illegible] بود او [illegible] بدست آورده همه را [illegible] کشتم و داد خود را [illegible] طاهر گفت ایشان
میدانند که او کجاست فرمود که پیش آوردند و گفتند راست گوئید که ابو تراب در کجاست
و نامه بشما از کجا رسیده است تا شما را از سرهنگان خاص خود گردانیم و الا بعقوبت تمام بکشیم
خرزنک گفت ما نمی دانیم که او در کجاست و هیچ نامه برای ما نیامده نصر سیار در قهر شد و گفت
ای [illegible] فرومایه ترا چه افتاد که خروج شده است که چنین فتنه راست کردی خرزنک گفت
من هیچ فتنه راست نکرده ام فتنه انگیز شما اید که ما فقیران در خانه خود نشسته بودیم که
شما آمدید و قصد کشتن ما کردید ما هم جهت خود بر شوریدیم [illegible] و داد دیدند که
هیچ کس را زهره نباشد که [illegible] در خانه خود [illegible] کرده
البته را جمعیت ابو تراب نام کرده و چنین بلائی بر سر آن نامردان انداخته و گرنه ما چه
کرده ایم کسی نکشته ایم راه نزده ایم مردمانی کاسب ایم یکی آهنگر و دیگری صیقل گر و دیگری
کلاه دوز و دیگری دروگر خوارج ما را می [illegible] و دریغ [illegible] خود در جان [illegible]
[illegible] بدست می آئیم که زن و فرزند ما بیاسایند [illegible] که بر تربت خود
خوارجیان را [illegible] و عاقبت را از استخوان ما [illegible] کرد نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] گفته شده این سخنان کسانید که [illegible] رسول علیه السلام [illegible]
ما خود که باشیم اکنون زود باشد و در کشتن ما سعی مکنید نصر سیار جلادان را طلبید [illegible]
و تیغها [illegible] ایستاده فرمود که چوب تر بسیار آوردند و ایشان خرزنک کشیدند [illegible]
زدند اقرار نکرد چون شد ابو طاهر را کشیدند و گفت ابو تراب را [illegible] دمار از شما برآرم
[illegible] ابو طاهر گفت ای نصر سیار حکومتی که [illegible] دانم که [illegible]
مردانه در جهان است اما هیچ نوع با تو نمی گویم [illegible]
جان میکنی و در این حسرت می باشی و می خوری که در این کوی که ما قدم نهاده ایم [illegible]
ایم و دل بهمه نامرادیها نهاده ایم یکی هرچه از دست [illegible] فرمود که ابو طاهر
را نیز در دست چوب زنند [illegible] اقرار نکرد القصه [illegible]
از قهر فرمود که ایشان را بر دار کشند [illegible] گفت ایشان را کشتن [illegible]
خوارج باید کرد تا [illegible] و ابو تراب [illegible] گرفتار شوند [illegible]

اقدام بایند آن زمان کشتن ایشان آسان خواهد بود مرا ایشانرا بر خانه فرستاد و خود از شراب خوردن نشسته و نزد فی را خلعت داد و بنواخت و کفت سعی کن که آن روستائی در دام دراید اما دالکی بید که شتر و فادار از در خانه خزنک که کرکچ باد در میان انداخته چون برق و باد کوچ و باز مرد را طی کرد و جمیع راه افتاده بود و فریاد بکرد بر داشته و کسی زیاده و سوار کرد او نمی توانست که بکردد و پیش راه بیکرد ناکاه خواجه صفی از جیش او در امد که مهار او بکیرد که کردن او را باید بدان کرفت و مرد و مزد او را برد یوان برمینی ساخت و راه در وار کرفته بود و می رفت تا رسید بدروازه دروازه بانان در حذر شد ما از در دروازه بر امد و آمد بر غرقان و راه آتا راه مرجس کرفت آمد به مرجس در امد و برسید بر در خانه صاحب خود نماز پیشین بود خواست که بخانه خود در آید که فضل برخاست که یار خاص جنید بود بر سینه جرم از آمد بود که خبری بکیرد در این زمان بیرون آمد و شتر را کرفت و حیران شد که صاحب او را چه پیش آمد که افتاد بار کرد و جهاز شکم آورده و مهار شتر را کرفت و خواست که بخانه صاحب او در برد که خواجه حفی در رسید خواجه نیکر همراه او و آن شتر را دید و بشناخت زیرا که آن شتر مسهوین و کفت ترا امیر خراسان میطلبید باین شتر چرا فضل کفت امیر مرجس با من چه کار دارد کفت با تو این کار دارد که تو ابو زناتی و دشمن امام زمانی و این شتر از جائی دزدیده آوردی و خبری آورده فضل این چه سخن است تو چکونه میکوئی معاذ الله معاذ الله که مرا چه با بو زناتی دوستی باشد از من این سخن در کذر و جهان دان که مرا منه بدکی و اکر نیست علم است ترا احدین شاشیته کم و اکر قصد من داشته باشی نفع نه بینی و بدی تو بیش ماند بیا و از من هزار دینار بستان تا ترا خرجی شد و من هم سلامت باشم از حرام زاده کفت بیا تا او دو هزار دینار او را بکیرم و بعد از آن امیر من را خبر کنم و از وی انعام بستانم کفت امروز دیکر بر و مرا با تو هیچ کاری نیست فضل کفت درخانه در آ و در زنبیلان حفی نک با حید زرد متوجه آن خانه شد فضل پیش در آمد و در آن زمان آن شتر و زیادی زد و زن سهیل جنید بیرون آمد و شتر را دید و شوهر را ندید فضل کفت یا خاتون آن همیان زر که هزار دینار است بیار زن کفت همیان هزار دینار از کجا بیارم اهسته کفت کار در سهیل جنید را بیار که هزار دینار میان آن است آورد آن کار زن به فضل داد فضل کفت بیا زر بکیر پیش آمد که زر بکیرد که زد بر سینه آن که از پشتش بدر رفت و او را در میان انداخت و بیرون آمد و آن مرد را دید بیرون ایستاد کفت چه حالت من زر می بیرون آورده ام و بید و داده او یک همیان زر را جدا کرده که این قدر است آن خواجه کفت ممکن است بینم هر مرکی فروخته است که زر سره میکند و در آمد که او را از من کردن زند

باز ماند بیان سرا رسیده بود که فضل حلق او را کرفت و از آن ضربت که با او زد داد و بود او را بر جا نماند و کیفیت سهیل را و آمدن شتر فی صاحب خود با ان زن کفت و فرمود که من این شتر را بدان جرم اکر شتر هر بو سیدا شود بکوی که از رفقای ما زود بیاید می فضل آن شتر را در جائی که مصلحت دید بیت و آمد نزد امیر ابو مسلم و کفت نعیه که شنیده بود امیر معلوم کرد بید و کفت حالا آنجا بودن صواب نیست بعد می دو هم اسباب راه را بر آن شتر بار کردند و از مرجس آمدند به بیشابور در روباط بیشابور فرود آمدند و شتر را خوابانیدند و امیر کفت یا بو عطا که ای یار عزیز حالا در این شهر بار دکی پیدا شود که در وادی تو باشیم کفت از کجی خواجه ایست در شنابور خواجه مشتوکی ماهان در بام مومن است و شما صبر کنید تا من بروم و او را از کیفیت شما خبر کنم و رفت و شب بماند صباح آمد و امیر حال پرسید کفت خواجه را دیدم و کیفیت سبب خود حال او شد که ناکاه در اثنای پرسش احوال ما شخصی را در آوردند و خطی داد بخواجه که آن خط از خواجه سفیان فرستاده بود از مرو دار بد خط از خاصان خواجه سفیان بود و مضمون آنکه خزد که احمد کرد و ابو طاهر صیقل کر و ابو جعفر کلکار و ابو سعید حلاج و سهیل جنید مرجسی جست امیر سیار افتاده اند و معرسیار ایشان را جفاهای بد کرده و اکر در بند کنند و بیتی نکاه بدار رجست وجوی امیر ابو مسلم است خواجه مشتوکی بغایت پریشان شد و آنکه از دیدار و انکرد و من بیز بر کی این تخبات سازم معشنا آمدن من این بود عالم در خشم امیر ابو مسلم شیا و ترک شد و یاران کفتند چون کار رجست و ما بود که بار کردم و سر خود را بجان بدیم و یاران خود را خلاص کنم ابو عطا کفت مصلحت بر کشتن ما نیست زیرا که خروج امیر شاه مرو کی می شود و این تنک یابد و امید هست که حضرت پروردکار بفضل و کرم خویش ایشان را بجان بخشد و اکر وقت ایشان رسیده است هیچ سرند بس متوانند شد ایشان در سخن بودند که خواجه مشتوکی ماهان در بو مشغ بود می سوار و غلام چند مستعد در قفا و پیاده بیستی در غلبان خوشه می آمدند ابو عطا امیر را خاطر کرد و احتراز کرد ند و خواجه آمد ایشان را خبر خود امیر حیران دستگاه خواجه شد بعد از ملاقات خواجه حظ را بخش امیر ابو مسلم بنهاد و آن خط را امیر خواند و در کریه شد و کفت در خاطر من میکذرد که بر کردم و با دیکر صریت به پور سیار پیغام خواجه کفت هر چند در دو زهم بر دری دارد که بر کردی اما صواب نیست که ایشان را بجهد اسباب و بهر چه ترا امر کرده اند در پی آن باشی امیر خود را بر در دق قرار داد و بعد از چند روز رخصت طلبید از خواجه و خواجه کفت ای فرزند هر چه ترا کویم بین مصلحت خود بندار بدانکه از آن روز باز که تو از شهر مرو بیرون آمدی

بمز ولایتی نامه فرستاده است که مردی بابن صورت و هیات پیدا شده است و دامن خصومت بر
ابو ترابی است و بنو دامید چنین مصلحت در آن بینم که تیر را با امانت بن [illegible] که [illegible]
میان تیر بشناسند و چون از سفر عراق برگردی و سلامت باز آئی تیر را تسلیم تو نمایم امیر تیر
را امانت سپرد و چون نعره حنجر [illegible] داد و امیران خنجر را بر کمر زد و بیرون آمد خواجه را
وداع کرد و روان شد ناگاه در میان بازار نظرش بر جوانی افتاد که در صفه نشسته بود و بزرگی
مردم در دل میکشید و از وی سر نهشته [illegible] مردم را خبر سیاد امیر با او در دل فرمود چون آگشته
بیّن بیّن در امین نظر کرد گفت برای خود نیت کردی یا برای دیگری گفت برای خود گفت ای فرزند
نام داری گفت عبد الرحمن انگشت بر سید گفت ابو مسلم گفت نام پدر بگو گفت اسد گفت نام مادر
بگو حلیمه گفت ای فرزند بخت تو بلند می بینم که طالع تو [illegible] با نام و دین بخت و [illegible] که
تو داری مردی باشد که پادشاهی کنی و دعوی [illegible] و [illegible] شاه مردان
و اولاد عظیم ایشان بر داری از حق [illegible] که در این امر با تو متفق باشند و این کار و فق
گردد و دولت روی بتو آرد که بر جوان زیر بنا [illegible] و برمر تو سنگ [illegible] باشد و تو در
زوال آن نشسته باشی و دیگری غایب داری [illegible] بینی توجه داری [illegible]
تو در اصفهان دستی دهد و بعد از آن مردم تو را دعوت میکرد و [illegible]
[illegible] ما بانم بازی [illegible] یادگاری فرود کرد و [illegible] و از بیشا بور بر آمد و باین
ترتیب که دیدار هم خود عمران را به بیند که آن غایب وکی بود و دیگر گفت [illegible] در شهر اصفهان
[illegible] شده است باشد که تیر بدو دهم و زیارت کنم ابو [illegible] شد آمد تا باصفهان
در آن زمان انبوهی مردان در اصفهان امیر صعصع بن [illegible] بود و چنانکه عیب بود در خروج که
کاری که رجوع میکرد او را ناسزا میگفت و از محبان شاه مردان هرکه در دست او می افتاد خلاص
نداشت و گویند که تا حاکم شد بود در اصفهان هزار و هفتصد و سی و چهار کس کشته بود امیر
گفت ای یاران مناسب آن می باید که بر کنار درآئیم و هر کدام در گوشه منزلی کنیم و بعد از ها جمع
در مسجد جامع هم آئیم و از یکدیگر خبر بر باشیم تا در اصفهان جنانکه کسانی بود بعد در آمدند
و کشتی گرفتند و شبها در کوشه های مسجد جامع می بودند و از کوچه و کنار هم راهی دیدند و
اشنائی میکردند و از هر جا می شدند که حاضر می شدند و زی امیر ابو مسلم متوجه بکر باش
و منظر امیر صعصع شد دیدند که خلق هم بهمان جانب متوجه اند و گویند که در آن جمع بود با امیر
دیدار هم بار کذار ده بودند و بدر آمده و باز بوشیده شد امیر ابو عطا هم امیر بود چون رسید
دیدند که در آن ایوان کرباس امیر صعصع که مردان خویش نزدیک بود و خلق اصفهان صف صف نشسته

بود نه و برابوان قصر خود امیر صعصع نشسته بود و باساسی که امیر گفت یا ابو عطا این جوان بچه ز قصر
سیاه هم جائی جاید بوسی بیاید ابو عطا گفت یا امیر در روزگار نکام خوارجان کشته است هرچه چنین
ابتدا نو اسیر است عقیصی وکار خونیتان نزدیک مرد است که بعد از حجاج بن یوسف ثقفی
ایشان حکومت اصفهان که شیعه چرا [illegible] مشغول شده او داشته است امیر گفت یا ابو عطا غم مخور دیگر
شود که دوران بکام محبان شاه مردان گردد ابو عطا گفت از این ره که در هر کس غم عطا طرار اشغول
باشد زیرا که دنیا از جهت لذت عیش و کامرانی سهل جانیست کار دنیا در دنیا را وسیله سعادت
عقبی باید ساخت اگر در دنیا قرار بکام ما باشد عالم باقی بکام ما خواهد بود امیر گفت یا ابو عطا
جهد باید که خدای تعالی دولت هر دو سرا داد و ستان حضرت شاه مردان بدهد همچنین ایشان
بوده شدن تماشا کردی بود کما از حالی که حصن نیهان رسید از هر جانب بوان بر آمد و مخزن بر خاک
که ای خلق اصفهان بدانید که کتابت حاکم چهارصد در چهار صد خراسان نصر سیار برای امیر
اصفهان آمده است که در مرو ابو ترابی پیدا شده است بر این وضع و هیات و نشان دارد چنین
بر همه شما حکم است که در دروازه و در اصفهان بگردید و از چنین کسی که گفتم پیدا کنید و نزد
امیر اصفهان بیارید و اگر موافق این امر صعصع دعوی کند که هر که این خدمت بجا آورد بعد از
هر مالی که بر تو آن ابو ترابی است انعامی امیر اصفهان در خور او خواهد کرد و فردای
همه ایشان را خواستند گفت که آنکس را در درگاه اصل همچنین خود کردند و سبب این
حادثه این بود که در زمانی که نصر سیار آن نیم مومن را در بند کشید و حکام ولایت
خراسان نامها فرستاد از آنجمله یک نامه برای مالک بن عنبر آمد بسرخس چنانکه صورت
ذکر یافت چند روز از این قضیه گذشت ناگاه نامه مالک بن عنبر از سرخس برای نصر سیار
آمد که آن مرد بتو دادم که از حال او ما را اعلام فرموده بودید در سرخس ظاهر شد و
عظیم کرد هر چند سعی کردیم که او را بدست آریم نتوانستیم شنیدیم که در نیشابور و متوجه عراق
بوده عجب نیست فرزندان ابو تراب که امام و پیشوای خود ایشان را می دانستند معلوم باشد
بود که مرحوم حیدر علیه السلام نصر سیار بر آشفت و گفت تقصیر کرده است و کس فرستاده که او را
بیارند تا عتاب کند و بعد از آن بطرف عراق و ولایتها نامها نوشت و صفت ابو مسلم و نشان او ذکر
فرمود و گفت اگر چنین کسی اگر در ولایتها پیدا شود بگیرند و بند کنند و بنزد امیر اصفهان
فرمان حاکم بفرستند تا اعمه برای او باشد با او بر سانند و محبان شاه مردان از شرّ او بر هند
قضا را در زمانی که امیر ابو مسلم باصفهان در آمد نامه نصر سیار رسید و امیر صعصع
از تصلابت کارهای امیر ابو مسلم خویشتن بلرزید و موی بر تن او راست ایستاد و حکم کرد

تا خلق شهر او جمع شدند و شادی فرمود و خلق اصفهان در محبت و جوکی امیر ابومسلم کرسی بستند
و اینها که مومن بودند تا دیده عاشق امیر ابومسلم شدند و میگفتند کی باشد که دیدار او را به بینیم
و بگوییم که او چگونه است که چنین کار عجایب شگرف کرده است و مردانرا چنین در دوستی خود کرده
القصه گفت و گوی امیر ابومسلم در زبان زن و مرد اصفهان افتاده بود و محبت و جوکی او مشغول
بودند و امیر صعصع پیادهای خود را طلبیده بود و هر کدام را هزار دینار مروانی داده بود و
فرموده که او را پیدا کنند ایشان نیز در محبت و جوکی بودند و بازار ببازار و محله بمحله میگشتند
و ملاحظه خاص و عام می کردند و در سرهای بازار و گذرها می نشستند و چشم بر مردم
داشتند مرجعین دوتن امیر ابومسلم در شهر اصفهان میگشت و هیچ رنگی می یافت که فرو جائی
کند و طرح آشنائی اندازد و دل بر بدر رفتن نمی توانست نهاد که دغدغه زیارت قبر پدر
در دل داشت یکی با چندی از یاران که از هر طرف بر و گرد آمده بودند سیر میکرد و صورت خویش از یاران
خود را بر آراسته بود بر سر بازاری رسیدند مسجدی دیدند در آن مسجد در آمدند و امیر
باده زر بیرون آوردند و گفت کسی بایستی که از برای ما طعام آوردی فضل بن عمار و فضیل
بن عمار قبول کردند و بیرون آمدند و بر سر چار سو رسیدند دوکان طباخی دیدند بغایت
آراسته و از هر رنگ طعام پخته و به شهرست برپا نادر پیش دیگچه و گبابی به پیش با جلال ایستاده
و نام امیرالمؤمنین علی را در کاغذی نقش کرده و بر پیشانی خود نصب کرده گفتند این جوان
دوستدار خاندان است از این دوکان طعام می بریم پیش آمدند و سلام کردند او جواب
سلام ایشانرا داد و مراعات طعام کرد فضل نزدیک او رفته بود پیش آن جوان نهاد و گفت
با او گفت ای برادر بحق آن نامی که بر پیشانی خود نقش کرده که ما را بسیار از این طعامهای پاکیزه
بده چه قضا را این اثنی بر خارجی بود رنگش زرد شد گفت ای عرب بخبر من ابوترابم که مرا
سوگند بنام ابوتراب می دهی فضل گفت پس چرا نام امیر را بر پیشانی نامبارک خود نقش کرده
گفت از برای آنکه هرگاه در آینه نظر کنم و چشم من بر آن نام افتد صد بار بر ابوتراب ناسزا گویم
آتش در نهاد فضل افتاد و گفت ای ملعون روا باشد که مردی را دشنام می کنی که خدای تعالی
در قرآن مجید خود او را ستایش کرده و کار مردی چون خود ده الناس از بام برادر زد و قدم
بر بالای دوکان نهاد و افسار زعفر را گرفت و سرش را از بالای کارد از تنه اش ربود و در میان
چار سو انداخت قضا را آن شرکه خوارجی آمد چنانکه از کرانی آن سر کردن آن بد خوارج شکست
دهر دو با هم بجهنم خرامیدند و بایزید متحیر شدند و فضل بن عمار نعره زد که من دوستدار
آل یاسین فضیل چون این مردی از برادر دید با خود گفت کاری باید کرد که روان امیر المؤمنین

حسینی در فردوس اعلی از ما شاد گردد و امر درختی از آن باشد که ما را بکشند ملاز جهل گوسپندی
رسول خدا از من بر نرنجیم پیدا کو شیر ها عرش مجید چه بیداد بهار رفته است این بگفت و کاردی بر کشید
چون زبان مار و روی بشاگرد طباخ کرد در زمان غوغای او کرد و در میان چار سو فریاد
بر آورد که ای مردم اصفهان دریابید که دو ابوترابی استاد ما را کشتند مردم هم بر او بر دویدند
و از پیادهای امیر اصفهان چندی در آن چار سو حاضر بودند که از پی محبت و جوکی امیر ابومسلم
گویش بر آواز بودند جستند و با خلق انبوه متوجه آن دو مومن شدند و شیر خشم آلوده دیدند
اسبها بر مالید کاردهای در دست و مردم بسیار بر گرد ایشان جمع آمده از پیادهای بانگ بر آن
مردم زدند که چه ایستاده این وقت این دو ابوترابی نمیکشید مگر شما هم ابوترابی شده اید مردم
اصفهان ترسیدند و یکبار دست سنگ و خشت بردند و بر آن دو مومن روان کردند چنانکه سر
و روی ایشان در هم شکستند و ایشان دست از جان شسته بودند و جنگ سخت می کردند و تا ای
آن شور و غوغا زیاده می شد خبر حاکم اصفهان رسید با پانصد سوار متوجه شدند و رسیدند
و حمله فرمودند چنان هجوم خلق شد که گفتی تمام خلق اصفهان بر سر آن دو مومن ریختند ناگاه
حرامزاده از بام بازار سنگی بر سر فضل عمار زد که کالیوه شد و از بالای آن دوکان بر افتاد
ریختند و او را بستند فضیل از گرفتاری برادر در وحشت شد و دو دید بر خوارجی و میزد کاردی
بر ملعونی که تا سر دکس بر دریدند و دیگری از پیش او گریزان شد زد بر میان دو شانه اش سر بدر
کرد ناگاه خوارجی از عقب او در آمد و زد چوبی بر شانه اش فضیل که رفت بر زمین و او را نیز گرفته
و بجز لطفها و پیادهای امیر صعصع ایشان را متوجه گشته بر صعصع ابن ابی کرب شد و زینتی
آن مسجد در کنار شدند امیر گفت این چه غوغا باشد ابوعطا مدبر دو بید و او واقعه را
فرود آمدند و آن شیر مرد را طلبید و قتل فرمود که یاران خود را بگویید فضیل گفت ای خوارج از
سگ کمتر باد من بر مرد کاست مرا از قتل و شکنجه می ترسانی اگر از ستمکار بی درمانی بود چنین
غوغای نمی ساختم صعصع در قهر شد و جلاد طلب کرد جلادان در آمدند از بن سگان ازرق
چشم بر تیغ طلعت دیو سیمای بد نمای ابله روی قباهای سیاه چون دل خود در بر و عصای
سرخ بر سر فرمود که بکشید اینها را وزیر گفت یا امیر شک نیست که آن دو ستانی بتو دارم که امیر
خراسان شما را از و خبر داد که بجانب عراق رفته است و در گرفتن او مبالغه بسیار کرده در این
شهر است و اینها از یاران او شوند این دو ابوترابی را قتل و شکنجه باید کرد و چوب زد تا بگویند
که او و یاران دیگر او در کجا اند قبول کرد و ایشان را عزیز بن محیی می گفتند که این صورتی ملا
هیچ کاری نکنم تو بنیست صعصع حیران شد گفت زندان برند جمعی گفتند یاران اینها خلاص کنند

ایشان را سبب اینست که بفرمانی که ادا دار سرنگون اویزند و در زیر دار آتش افروزند بنوعی که زبانه
آتش بایشان می رسیده باشد و این عقوبت بغایت سخت باشد یا آن روشنایی را خدمت ما ندارند
یا در همان عذاب بهزار سختی جان از ایشان برآید و ابو ترابیان دیگر ازیشان عبرت گیرند پایهای
ایشان را سوراخ کردند و سرنگون آویختند و آتش افروختند و آن دو برادر مومن دران عذاب جان
بحق تسلیم کردند و بزرد و ساعتی خبر رسیدند از جانب امیر ابو مسلم غم آن دو برادر بخورد و گفت
بیائید یاران برائیم ببینیم که حال آن دو یار چیست برآمدند و رو بقصر صعصع نهادند ناگاه از
برابر ایشان یکی از یاران برآمد که او را قاسم کوفی کردی نام بود رسید پیش او برافتاد خبر مرگ
ایشان را گفت امیر گفت ای یاران بفلان فلان دروازه اصفهان برآیید و دران خرابها باشید که من یکی
مرکب بپاس امیر اصفهان می رسم و حال آن یار برای بینم که عالم محبت ایشان مرا بجان ایشانی برد
و جد ازان خرابها چو رای بینم ابو عطا گفت من در ملازمت باشم امیر گفت تنها بودن مصلحت است درهمان
چنان کردند امیر آمد و ایشان را دید از آتش هلاک شد و رویهای ایشان سیاه سیاه شده
الا از بها دا امیر مسلم برآمد دوکان فقاعی بود در برابر قصر صعصع تکیه بران دوکان کرده
آب از دیده می بارید امیر صعصع در رواق کوشک خود ایستاده بود و میدید آن دو مومن
را که چگونه هلاک شدند ناگاه نظرش بر امیر ابو مسلم افتاد سرهنگی را طلبید و قصد گرفتن امیر
ابو مسلم فرمود آن سرهنگ نزد امد و بعقدی متوجه آن کار شد اما فقاعی کرد حاضر شد
و حیلة آن خوارج که چشم بر و داشت اشارت بجانب امیر کرد امیر حاضر شد احرامیر قاشق ابی
انداخت امیر نظر بر و کرد او گفت کیفیت مرا و اشارت کرد او را بر بدر رفتن از در دوکانا که را
بدر رفت داشت امیر بدر رفت و پیاده ها رسیدند و بیافتند و غوغای عظیم شد و گفتند یا فقیع
کفت بگردید و پیدا کنید ایشان در جست و جوی امیر ابو مسلم بجانب کوهستانهای اصفهان خون
کشتند و در گنبدی درآمد که دو قبر دران گنبد بود در میان آن دو قبر سر خود را نهاد تا شب بر
سر دست درآمد که آن دو قبر دران گنبد چالو عالم محبت یاری بران داشت ابو مسلم را که آن
شب برود و آن دو یار را از سر دار بگیرد و بیاورد و دفن کند و ایشان را آنجا خوار و زار نگذارد
تا روز قیامت آن دو یار دم از خشنودی او زنند آمد پای دار ایشان دید که صد خوارج
در پای دار نشسته اند و پاس دو دار می دارند امیر چه کوشش صبر کرد تا نصف شب گذشت
که در خواب مرگ رفته امیر چه مرا صبر برید و … راورد … چو گرفت دیگر را
بران بغل آورد بکوهستان اصفهان و در همان گنبد کورخانه … خواجه … دو قبر
کند و ایشان را دفن کرد … ایشان … آن مردگان و غصه خوارجان

شب گرفت امیر ابو مسلم را جائیکه از خود بیخود شد و دران کورخانه بیفتاد و از جانب هیاج خوارج
حاضر شدند و هزار سوار و پیاده بطلب امیر ابو مسلم بر ایشان شدند و از جانب ابو عطا و یاران
امیر ابو مسلم دران خرابها بوده و منتظر امیر بودند ابو عطا گفت ای من می روم که خبری بگیرم
از حال عبد الرحمن و در شب ازان خرابها بیرون آمد و متوجه درون شهر شد دید که از
برابرش سوکی پیدا شدند و مرکبان پیش انداخته می آمدند و حرف می زدند ابو عطا خود را
بر سر راه ایشان انداخت و می نالید و می شنود که ایشان میگفتند خوش انتقامی گرفتند آن
حرفیان اگر بار دیگر کسی این چنین یاران کیرد ابو عطا گفت ای جوانان چه خبر دارید از شهر که
مرد غریب خونهای ازشهر بکوش من میرسید گفتند غوغا این بود که دو ابو ترابی را گرفتند
و هر دو جوانان غریب بودند هر دو را سوختند بلکه خلق اصفهان را سوختند ایشان را و …
اصفهان بر ایشان تا سحر خوردند و ایشان را یاران بود هر چند کرده اند که ایشان یاران
خود را بگویند که در کجا اند اقرار نکردند و عجب مردانه رفتند ابو عطا … کرد که انتقام
ایشان بستانند و آمد … اصفهان از خندق گذشت و بکمند رفت بکنگره و درون آمد
در درون شهر ناگاه از برابرش سه کس برآمدند ابو عطا بانگ زد بر ایشان که چه کسانید
او را ابو عطا را شناختند یاران ابو مسلم بودند ابو الحسن زند قانی ابو الفتح فرهادی …
… گفتند ما نیز بداعیه انتقام داشتیم روان شدند و بکمند بر قصر امیر اصفهان برآمدند
و راه زینه را پیدا کردند ابو عطا نزد آمد ابوابی دید و ناگاه منقش و بر کار و … نهاد
و بران تخت بیرام صعصع با عروس خود که دران زندگی طوی ایشان کرده بود و خسپیده بالای
سر و پای ایشان شمع معنبری سوخت … را بر بدر … دختر بیدار شد خواست
که نعره زند که ابو عطا دست بر دهن او نهاد و گفت دم مزن که ما را بر تو رحم آمد است
و گرنه سر ترا جدا کردمی بریدم دختر خاموش کرد ابو عطا دوات و قلم از میان … برآورد
نوشت و بیان دختر داد و گفت فردا این خط را بدست امیر اصفهان … بگو …
و پای دختر را بست و دهنش را به بنه پاک کرد و از … خواست کرفت و از …
هر چه بود در هم آورد و آتش زد چون آتش در همه تا تیز کرد قدم بیرون نهاد و به یاران رسید
و کیفیت را گفت و روان شدند و در کوچه و بازار تا … یکی بر … می زد … هر کدام …
با فتنه ای کشتند تا چهل و سه خوارج کشتند چون روز نزدیک شد هر یک بگوشه رفتند صباح
غوغای عظیم شد و خط ابو عطا را دیدند نوشته بود که ای صعصع تو یاران ما را سوختی
ما سر ترا بریدیم … هر دو … در آتش سوختیم دانسته باشی که از یاران امیر ابو مسلم

عبدالرحمن بودم و از خراسان بدین جانب سر اختیار کردیم هر که با ما در افتد تا جان و مال [illegible]
از با نشستیم ماتم عظیم شد امیر اصفهان را و گفت این چه بلا بود که بکشتن این دو ابو ترابی مراجعتی
آمد و فرزند من کشته شد و چندین پریشانی در کار من راه یافت و هزار کس معتمد خود را فرمود
که این کسان را پیدا کنند اما از عجایب امیر ابومسلم در آن گورخانه افتاد و بیمار و بد حال و نمی توانست
بر سر باشد به مجلسی خود میگریست و میگفت دریغ که فرو ماندم و [illegible] خود نرسیدم و [illegible] شهر غریبی
و شکستی خواهم مرد و کسی را از حال من خبر نی کاشکی در جنگها ای که کرده ام کشته می شدم و سعادت
شهادت را در می یافتم [illegible] گریست و گفت مصلحت نیست که من در این گورخانه باشم که اگر
بمیرم هیچکس نداند و مرا سگان بخورند و هیچ به از آن نیست که بر در گورخانه تکیه کنم تا اگر کسی بگذرد
و مرا ببیند [illegible] بگذرد [illegible] جنگ خود [illegible] کرد و بر در آن گورخانه خفت
زیر سر نهاد که ناگاه باز تبش گرفت چنانکه بیهوش شد و مردم از [illegible] در دفعه واحد بود [illegible]
هر که ابومسلم را [illegible] حیف می خورد که دریغ از این جوان غریب که [illegible] در این گورخانه بدین
خوار که خواهد بود مرد [illegible] بود که به زبانی [illegible] بر در آن گورخانه رسید و
ابومسلم را دید بحیران شد و [illegible] گرفت و [illegible] بر سر ابومسلم نشست
و حال پرسید جواب نداد اما چشم او بر وی [illegible] بود که دید که او [illegible] بود حاذق معالجه
که ابومسلم را [illegible] بود و [illegible] گورخانه [illegible] بود در زمانی که [illegible] گشت
در این گورستان [illegible] کرده و بعد از آن [illegible] ساخت که برای خود گورخانه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که ابو ترابی و این دو [illegible] بود و [illegible]
[illegible] القصه تا [illegible] ابومسلم و [illegible] کیفیت [illegible]
گفت او را [illegible] دست داد و گفت [illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible] گورخانه [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] جواب نداد [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] بود که [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
[illegible] گورستان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]

[illegible] اگر مصلحت دانیم او را بسرای خود بریم که هر روز [illegible] جمعیت [illegible]
حاذر بینی در مقام [illegible] می شود اما صعف دارد و این بگفت و [illegible] برخاست [illegible]
اضطرابی میباشد و [illegible] دیده گرفت و قطرهای اشک [illegible]
[illegible] و ایشان هم گریان گریان رفتند خود ساعتی بر آمد [illegible] دید که [illegible]
[illegible] با جامهای لطیف و دستار قصب [illegible]
گورخانه کرده [illegible] امیر هم [illegible] خود را ظاهر کرد [illegible] خواجه [illegible] ابومسلم
بود [illegible] کرد مردم جمع شدند و حال پرسیدند عمران گفت این [illegible]
غریب بود که [illegible] امیر [illegible] که برداشت [illegible]
[illegible] بود [illegible] خانه او در بصره بود [illegible] زیارت میکرد القصه
[illegible] و سر و روی او [illegible] کرد [illegible] از [illegible]
[illegible] بود از شادی [illegible] خود [illegible] رسید [illegible]
[illegible] که خلاص شد [illegible] خود خواجه [illegible]
[illegible] خواجه عمران [illegible] رجبی [illegible] داد [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] میکرد و فرمود که [illegible] ابومسلم [illegible] کرد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] بعد از آن [illegible] کرد [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] داد آمد [illegible] خواجه عمران را در بصره [illegible] ابومسلم
[illegible] کرد و خواجه عمران ابومسلم را [illegible] بصره [illegible] کرد و خواجه [illegible]
و خواجه عمران [illegible] برای ابومسلم ساخت [illegible] دکان [illegible] خود [illegible]
دوکان [illegible] نظاره [illegible] مردم بود که [illegible] یاران خود [illegible]
[illegible] یاران خود [illegible] که عمران [illegible] بود [illegible] عاشق
ابومسلم شد [illegible] عشق زیاده [illegible] خواجه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] عاشق [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] کرد [illegible] من [illegible] برداشت و
گفت [illegible] که در عشق تو [illegible] خواب و آرام و قرار از من رفته است ابومسلم
[illegible] خواست [illegible] بر آمد [illegible] بمقام خود باز آمد [illegible]

آن شب را به پریشانی گذرانید و بیشتر او قات خود را بنماز صرف کرد و چون روز شد پیشتر از عم
خود بدوکان آمد و نشست و سر در پیش داشت زمانی بر آمد خواجه عمران بیامد و او نیز نشست
و ابومسلم را افسرده دید حال پرسید و گفت قبضی مرا پیش آمده است امید هست که رفع شود اگر
روز که بخانه آمدند امیر از عم خود رخصت جست که امشب زیارت مزارات میخواهم کنم و مرادی
دارم مراد خود بطلبم گفت ای جان عم چه مراد داری گفت این ظلمه مروانی بر خلق خدا مسلط
شده اند و دوستداران اهل بیت رسول را میکشند و فرزندان پیغامبر از میان خلق گریخته در گوشها
پنهان و قرین درد و غم شده اند و کسی همت شاه مردان استکاری نتواند کرد مراد من آنست که
این رسم را از روی زمین نابود گردانم گفت ای جان عم زینهار که این سخن را دگر نگوئی
و خود را ازین کار نگاه داری که بجای کیا ظلم از زمین برود و بجای باران از آسمان
محنت و بلای بارد و حالا سی سال است که ما اصل و نسب و دین و مذهب خود را از مروانیان
پنهان میداریم تو میخواهی برای مصلحت روزگار این مردم برهم زنی گفت ای عم این سخنان پیش
تو میگویم که من و تو گوشت و خون یکی کریم سر در پیش ابومسلم را عمران بوسید و بیرون رفت
بخوابگاه خود آمده با کنیزک سر بخواب نهاد و از جانب امیر ابومسلم وضوی تازه کرد و نماز
که ورد او بود گذارد و سر بخواب نهاد کنیز دیگر باره بیامد و امیر بیاید زاری کرد و گفت ای جوان
مرد مراد من برآر که ناگاه تیر در دل من در نشانی و حیله و زاری کرد که امیر او را سر بزد و گفت
برو فرزندان عم خود بطلبم دیگر مکن که او سخن من هرگز نمی کند و گفت زنهار که دیگر
من این باب سخن نگوئی که او مرا از جان خود عزیزتر میدارد هرگز با تو دغا نکند اگر جان
دهی من دل بر نمیدارم که بیداد کنم بر او وصال تو نمی رسیم و حال و مال او با دو برابر
کدام است و گفت خواجه من پیر شده است و مال بسیار دارد و پیش تو وارثی ندارد اندک زهری
بادی دهم و بدان دل حاوی تو گردد نگاه میکند امیر آتش در نهاد امیر افتاد و گفت پلید این بود که گفتی
بدین سخن سرت را از تن برکنم این بگفت و بقهر از روی بستر دور شد و کرد او گریخت و آمد بجای
خود و گفت این چه بود که من کردم روز دیگر امیر ابومسلم بدوکان آمد و نشست خواجه عمران
نیز بیامد و امیر را آشفته دید گفت باز ملولی چه حال داری گفت یا عم شما را چه بر بین می دارد
که هر روز از ملالت من می پرسید گفت ای جان عم ترا چنان دوست میدارم که طاقت نمی توانم دید
گفت یا عم مرا مهمی عظیم پیش آمده است و نمی خواهم که بگویم اما در گفتن آن زبان بدی نمی بینم گفت
بهتر که بگوئی قصه کنیزک را گفت ای عم ترا ازین حال آگاه گردانیدم و من خواهم رفت یا مرا حاضر
حال خود باشی که این پلید مبادا ترا هلاک گرداند از شنیدن این سخن از جا برآمد و با خود

اندیشه کرد و گفت هیچ به از آن نیست که این کنیز را به برادرزاده خود بدهم علاجی داشت چنانکه
گفت برو و سرای و فلان خانه را آراسته سازد و بسترها نیکو بیندازد و عالی افروز را بگو که خود را
بیاراید تا بیکاه که بخانه روم او را بعبدالرحمن بخشم چنین باشد و چنان کرد و کیفیت را بکنیز گفت
کنیز شاد شد و بیگاه که خواجه عمران و ابومسلم بخانه شدند کنیز را طلب کرد و گفت ای جان عم
این کنیز بنزد من بغایت عزیز بود و او را بتو بخشیده است او را از دل و جان بتوارزانی داشتم
که پیر شده ام و تو جوانی برای خاطر من قبول فرمائی و در دل مکن و این پنج روزه جوانی را بعیش
و خوشدلی بسر برد و صلاح و مگذران که این چنین چیزها جوانان را رسد ابومسلم چاره ندید و قبول
کرد و خواجه عمران طعامی ساخت و خوردند و چون شب شد خواجه عمران رفت بخوابگاه و ابومسلم
در آن خانه آراسته در آمد و بنماز مشغول شد و فرض خفتن ادا کرد بر روی چار بالش آسایش
قرار گرفت و غلامان و کنیزان بدر رفتند و ابومسلم سر بخواب نهاد هنوز چشمش بخواب گرم نشده
بود که کنیز در آمد بر برابر او نشست امیر سر برداشت و گفت چه کسی گفت کنیز توام و خواجه
من مرا امر کرده که در خدمت تو باشم امیر گفت بیرون رو که مرا با تو کاری نیست کنیز گفت چه امکان
دارد که من ز تو دور شوم امیر ابومسلم خاموش کرد و در خواب رفت اما کنیز را خواب نبود تا
روز شد عمران در آمد کنیز بدر رفت امیر در نماز خواندن اوراد بود دانست عمران که دستی
نرسانده است حیران شد که این چنین دلارامی پیش این و در نیامیخته زهی صبر و تحمل بعد از
فراغ اوراد گفت ای جان بدر چه حال داری و در چه اندیشه گفت یا عم در بر سال ترا بقا باد
بدانکه مرا نیت آنست که بجانب بغداد روم و از آنجا بمشهد شاه ولایت و از آنجا بکربلا
و انا روضه شریف پدر یابم بعد از آن بحج روم گفت ای جان پدر از من جدا مشو که عمر من
باخر رسیده است و بغیر از تو وارثی ندارم اگر مال و ملک من بتو ماند بهتر باشد که به بیگانه
و دیگر ای جان پدر هنوز خورد و کمی بی جلا مردی باشد چه که اینها ترا از رمانی ... دور
در دل مانند امیر گفت حق تعالی بر عمر شما برکت کند من از برای زر و مال شما نپیوسته ام که چنها
دنیا پیش من مقدار برگاه اعتبار ندارد و اغبه در نیت منست بزرو مال دنیا بدست نمی آید
مرا از جان می باید گذشت تا مقصود حاصل شود و دیگر چون یاران در اصفهان از من غایب
غایب شده اند اینها را در کوچه بغداد و کوچه فناتی و هند میخواهم در کی شما اینها را ابدا سازم
و در دل همین اندیشه دارم اما نمیدانم که مقدر چیست عمران چاره ندید چنین را فرمود که فلان
اسب را برای عبدالرحمن زین کن و فلان شتر را جهاز برنهد و تهیه اسباب او را سرانجام نما
هرچه فرمود چنین بجا آوردند و عمران بخانه در آمد و پنج بدره زر بیرون آورد هر بدره هزار دینار

ابوسلم داد وگفت این کنیز را چون بتو بخشیده ام برای آن که برای خاطر من او را بپذیری تا هر زمان تو
باشد و یک امروز دیگر بمن باش که دیدار تو را سیر ببینم که فردا عزم خروج دارم و مرخص نمایی و سلطنت
یا بمانی نوروز امیر ابوسلم با غم خود بسر برد روز دیگر روان شد آمد ببغداد و در کاروانسرای
حجره گرفت و در بین راه با کنیزک متوجه نشد و او را با او در بین اختلافست که او تزویج کرده است یا نه
بعضی گفته اند هر کس در بند زر و سیم و زن و فرزند بود همگی همت او این بود که کام از جهان دلدار
حاصل بردارد چون این کار تمام کرد هیچ باد اسابق بر او نوزیده بود که صدای صفیر اجل
از بند نیک اجل شنیده شکسته سازی بکوهسار عدم نموده بنام نیک رفت و تا دور زمان حیات
حق در آن انجمن مردان از آن نام و نجابت میگویند گویند که آن کنیزک از ابومسلم حامله شد و دل
سر دیکر دید و گفت تا کی جفای او خواهم کشید روز جمعه بود و امیر ابومسلم بیرون آمد خانه و آن
کنیز از بالای پرده که در پیش حجره آویخته بود نگاهی کرد ناگاه جوانی در کاروانسرای آمد
در دیگر کاروانسرای بنیاد کرد دید نگاه کرد و آن کنیز و آن جوان بهم عاشق شدند و با اشارت چشم
و ابرو دانستند که چه می باید کرد آن جوان نردبانی از واسطه ساخت و کنیز را نقد بیک کردید
گرفت و بدر رفت بوادی آن جوان و گفت دل از بیم برزن فارغ خاطر ساز که مبادا امیر حاوی ترا
اشکار سازد و خود خبردار گاه گردد آن زمان ما هر دو هلاک باشیم آن جوان نرسید و حلق
بیرون را گرفت و شهر دجله که مرده او را در جای انداخت و بعیش مشغول شد … چون
ابومسلم از نماز جمعه بر آمد دید که مردم بسر دجله می روند آمد بکنار دجله بغداد و دید که
خلق انبوه جمع شده اند دوازده دار بپا کرده اند دوازده … زیر آن دارها
داشته اند و رشید بغدادی با جمعی از نوکران خود ایستاده که شحنه بغداد بود و نام کرد
بغدادی که بحکم مروان بر مسند حکومت بغداد نشسته بود و بغایت دشمنی داشتی شاه
ولایت را آن سگ بد بخت و در آن عزم رشید بر جلادان که زود این ابوترابیان را بر دار
کشید تا عبرت شود ابوترابیان دیگر را آن دوازده مومن را بر دار کشیدند گویند که آن
جوانان از خراسان بودند و کلان ایشان را ابوالقاسم ابکینه کر نام بود دلاور شجاع
بود آواز برکشید که ما دزدی نکرده ایم تقصیری با نسبت می دهند اینست که دوستدار شاه
مردانیم اکنون گواه حال ما باشید در روز قیامت امیر از جفای آن خونخوار نسبت بجوانان
مردان بحق بنالید و در پی خلاص کردن ایشان شد اما رشید گفت ای ابوترابیان سلسله
… فرموده است اما من شما تا فردا نگاه داشتم ببینم که ابوتراب شما را چگونه خلاص میکند
و بجای تن را نگاه داشت با سپاهی دیگر رفت و خلق همه پراکنده شدند امیر صبر کرد …

که بود دیگبار که کذشت خود را جست کرده و خنجر خوجه مشتری مآهان هفت تن برکرد و آمد
بپای دار و بجای مردانی را دید که چون بخت مروان بخواب مرگ رفته اند خنجر برکشید و چون قصاب چالاک
دست جمه را سر برید انگاه بعلم عیاری آن دوازده جوان را از دار فرود آورد دوازده مردانی را
بجای ایشان آویخت وان جوانمردان را که یکی عمران مروزی نام بود و دیگری اشرف مروزی و دیگری
نصر سرخی و کلان ایشان ابوالقاسم ابکینه کر گفت ای جوانمرد خدای تعالی ترا بر ما مهربان گردانید
بگو چه کسی امیر نام خود را گفت و سبب آمدن و بخت نجف و کربلا و حج را گفت ایشان گفتند در ملازمت
باشیم گفت وقت آن نیست که جمعیت جایی توانیم رفت شما بخراسان روید و منتظر می باشید پانصد دینار
زر داد با ایشان و از هم جدا شدند در آن شب و روز دیگر رشید بغدادی آن حالات را دید
خبر به سلسل آورد او مردم بجست و جو تعیین کرد و امیر بکاروانسرا آمد و کنیز خود را ندید
و بکاروانسرایان گفت و گو کرد او گفت کنیز خود بمن سپرده بودی امیر ابومسلم دانست که از تفا
گفت و گو عبرتی غرضی چیزی بکر بیست دم بخود کرد و شب افروز از بی حفه ابکونه وطنت سرکشی
بود در شد امیر بطاعت مشغول گشت روز دیگر که آفتاب انور سر از افق خاور بام فلک دوار
بر کرد امیر اسباب باقی خود را فروخت که قدینه را کنیز برده بود هزار دویست دینار حاصل شد
دیگر بیست و بنجف آمد و زیارت کرد و بر سر روضه مطهر شاه مردان تضرع بسیار نمود و اشک بچهره
انزدها ریخت و حاجتی که در دل داشت در آن شب بر … بر مرقد بر حضور از حضرت حق عفو
درخواست عزم بیرون آمدن کرد خوابش غلبه کرد و ان وارث ملک سلونی امیرالمومنین علی را
بخواب دید گفت ای ابا کننده منبرها به ثنای آل یاسین و ای برکننده بیخ و بنیاد خوارجان
لعین از روی زمین دل خوش دار که وقت آن آمد که کار تو بالا گیرد و همه دوستان و محبان
ما مطیع و منقاد تو گردند تا سر از خانمان ما برگیرند ترا باز باصفاهان میباید رفت که امیر
اصفاهان بعد از رسیدن تو هلاک خواهد شد و باز یکبار بنجف ما خواهی رسید و در
کوفه چند بار در بند بند خواهی بابند حق تو ذکره و … بالا گیرد و دست مبارک بر سر ابومسلم
نهاد جبین او را ببوسید و گفت مردانه باش مردانه باش مردانه باش و امیر غایب شد ابومسلم
از خواب در آمد سر تا پای خود را غرق عرق دید و بوی مشک و عبیر و عنبر در آن حضرت مقدس
در مرقد معطر بود و طهارت کرد و دو رکعت نماز ادا کرد و مراد خود طلبید و باز زیر در بدر رفت
داد و آمد ببغداد و دو شبی بود روز را اصفهان در پیش گرفت و رباطی رسید شب در آن
رباط معتکف شد باز امیر را بخواب دید که فرمود چون باصفاهان خواهی در آیی بر در دروازه
اصفاهان پیری ایستاده او را … میگوید از دوستان ماست او بیار شاه مردان

اشارت یافته بود که از فلان دروازه اصفاهان بیرون رو و هر کجا اول کسی که بر سر راه می رسد جوانی
مانند سرخ روی و خط سیاه بگرد عارض [illegible] دست او در چیزی زده می بینی جنانست امیر ابو مسلم
امیر و جام ابو مسلم دوست ماست و او بخت از خاندان ما خواهد برداشت و [illegible] جان او از
از دنیا خواهد برانداخت و [illegible] داده او ثواب بسیار است خواجه از خواب در آمد و روح
تا منزل و مقام او را راست شد و خوب انداختند و دیگان بر سر بار بنهادند مرد تیغ برنداشت و زیر
که از مسلمانان [illegible] باشند و خود در پوستین بردگی سوار شد و از دروازه اصفاهان بر آمد
و منتظر ایستاد تا امیر ابو مسلم رسید هم را شناختند و بمنزل خود آورد سرایی دید چون خلد برین
آراسته و باغچه در برابر چون بوستان ارم القصه امیر در مهمان خانه نیکو بنشاندند و برای یاران
خود دکانها فرستاد در هایی که بیشتر دو دو و سه سه و چهار چهار از عیاران و شب روان اصفاهان
می در آمدند و با امیر ابو مسلم دست بوسی می کردند تا همه جمع شدند خواجه هبتی آن کشید بعد از
عدت در آمدند خواجه از امیر پرسید که چه فکر داری و در اصفاهان چه مدت داری گفت دو
چیز باعث شده است مرا در آمدن اصفاهان یکی آنکه یاری چند داشتم میان من و ایشان مفارقت
شد و نمی دانم که کجا رفتند گفتم شاید در اصفاهان بیابم و دیگر آنکه شنیدم که امیر اصفاهان
کشته است انتقام ایشان چون نیز بستانم و جدا از آن متوجه کعبه معظم شده شوم و زیارت نجف
و کربلا می کنم و احسن داعیه آن دارم که یاران خود را بطلبم آن عیاران گفتند هر گونه شر و کاری
که در اصفاهان است ما میدانیم اگر گوئی همراه باشیم [illegible] در صورت شب روی هر چند کشتند
ما قتل و کشتند که نزد خواجه هبتی بیایند که یکی کاسه [illegible] در دست دیگری [illegible]
بجگید [illegible]
گفتند ای عیار زمانه این سرگذشت گفت سر قاسم بغدادی که سپه سالار امیر اصفاهان بود دشمن
خاندان نبوت که اگر مومن را کشتی یا بشنیدی یا زدی از عمر خود آن روز شمردی [illegible] سر او را ببریدم
و او را کشتم و هر چه در وادی او دیدم گرفتم و دست در بغل کرد و صراحی طلا و پیاله مرصع با هفت
دانه مروارید و یکپاره لعل رخشان که صد هزار دینار مروارید بهای آن بود بیرون آورد
و در پیش آن عیاران بنهاد همه آفرین خواندند و عیاران خواجه هبتی آمدند از شب چیزی باقی بود
صواب کردند صباح خواجه هبتی پیش ایشان در آمد و عبدالعلی دید و گفت این چه ملکی کیفیت
[illegible] که بود مراد زدند خواجه گفت [illegible] کسی [illegible]
که عالی را در بلای انداز [illegible] گفت ما [illegible] و عیاریم این چنین کارها [illegible] بشما
و ده هزار [illegible] داد و ایشان [illegible] قسم کردند و امیر ابو مسلم [illegible] گفت من به [illegible]

که زنی [illegible] نرم [illegible] بودم می خواستم که یاران خود را که در بین اصفهان جدا شده اند
پیدا کنم و نامی از آن جماعت گفت نام یاران شما چیست گفت ابو علی شیرازی و ابوالحسن زنجانی و بو سعید
کمند کرد [illegible] ابوالفتح قزوینی [illegible] مرد [illegible] ایشان را در مسجد [illegible] اصفاهان دیدم استمالی
کردم صحبت من با ایشان خوب برآمد و گفتند ما فرزندان خراسانیم و داعیه کوفه داریم پرسیدم
که در کوفه چه کار دارید گفتند ما را مرد سروری بود نام عبدالرحمن او را غایب کردیم و شنیدیم
که عازم کوفه رفته است در عقب او می رویم آن شب با ایشان بودیم صباح رفتم که از برای ایشان طعام
بیارم چون آمدم ایشان نبودند ندانستم که احوال آن آزادمردان چه شد امیر ابو مسلم بعزم
کوفه جزم کرد که ناگاه غوغا برخاست [illegible] کشته شد قاسم ابن زید بغدادی امیر [illegible]
[illegible] عیاری کرد [illegible] که پیدا کنند [illegible] خواجه هبتی [illegible] شد
و امیر اجازت گرفت از خواجه هبتی و آمد بجانب بغداد و یک منزل رسید سواری [illegible] او
ابو مسلم پرسید [illegible] گفت از اصفاهان می آیم و [illegible] می روم که نامه [illegible] که مدتی
سه سال است که مردی خروج کرده است دم از محبت ابوتراب می زند از بدمذهبان جدا شده
عراق رفته است امیر اصفاهان [illegible] در وقت
رسیدن نامه از ابوترابیان غوغایی شد [illegible] واقعه [illegible] شد
گفت [illegible] که من نامه می برم [illegible] جعفر که [illegible] باشند آن ابوترابیان
[illegible] نگفت و در منزل فرود آمد [illegible] طلب کرد [illegible]
خورده نشستند [illegible] ابو مسلم می دید امیر گفت [illegible]
حیوانست گفت چه جای [illegible] است که نشانهای آن ابوترابی [illegible] امیر گفت [illegible]
مرد [illegible] گفت او را [illegible] بکوفه [illegible] و گفت [illegible] می روم [illegible]
[illegible] که بسیار [illegible] شنیده ام [illegible] رسید و [illegible] دید [illegible] در آن [illegible]
کرسی نهاده بودند و بر آن کرسی مرد سبز [illegible] نشسته امیر گفت [illegible] مرد
[illegible] باید داد آمد [illegible] کرد [illegible] و سید امیر گفت [illegible]
آن شخص [illegible] گفت من غلام [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] خود [illegible] بودم که غلامی داشتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] داد و آزاد کرد [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] رسید مردی ایستاده بود [illegible] ابو مسلم [illegible]
از خراسانم [illegible] و بتماشای ایوان کسری آمده ام [illegible]

خادم گفت مدتی در گوشه بودم نه که خادم عزیزانم امیر قبول کرد و مهمان او شد و آن مرد مهمانی نیکو
بجا آورد و صباح امیر دغدغه بیرون آمدن کرد که بی وقت خود برود و عذر مهمانی او خواست
آن مرد گفت ای آزاد مرد صبر کن تا ترا پیش ولی نعمت خود برم که اگر نه برم با جفاهای بیحدی رسانند
که چنین جوانی بیوقت تو رسید و برا ما نیاوردی زیرا که بغریبان دوستی تمام دارد امیر گفت
کیست مدتیست گفت علی ابکین ماهان در القصه امیر را آورد امیر عجب سرای عالی دید و ایوان رفیع
برکشیده ناگاه شیرین لقایی بیرون آمد و گفت چرا دو شب در خدمت ما نبودی گفت این جوان
غریب مهمان من بود امیر را دید و گفت نگاه دار تا من بیایم و برفت امیر گفت طاق کسری را گشت کنیم
آن جوان گفت مبادا دیر مانیم و این عزیز بیاید و ما را نه بیند امیر گفت زود آییم رفتند و سیر کردند
و باز آمدند آن عزیز نیز رسید و آشنایی کردند تمام حالات را از هم معلوم کردند و آشنایی خوجه
مشتری ماهان و دلسوزیها او با امیر ماند تا امیر تیر را آنجا و خنجر خوجه را نمود و سلام برادر
بوی رسانید علی از تخت خود پائین آمد و امیر را کنار گرفت و بر تخت بر آورد و پهلوی خود نشاند
وگفت این زمان چه فکر داری گفت زیارت کعبه می خواهم و برگشتن بجانب خراسان که خاطرم
بجهت یاران که در مرو گرفتارند پریشان است دیگر میخواهم که ناسزا از خاندان بردارم علی
ابکین گفت دویست کس دارم که هر یک دعوی غلامی آنجوانمردی بر میان بسته اند و جز این
آرزوی نداریم که در خدمت اینچنین مرد باشیم امیر گفت زود باشد که بمراد خود برسید
اکنون بدبخت کجاست که از جانب بلاد رفت پیغامی داشتم علی ابکین در گریه شد وگفت بدبخت را
کشتند گفت که کشت گفت معلوم نشد شبی در خواب بودیم چون بیدار شدیم بدبخت را کشته دیدیم
اما بر یک کس گمان داریم و اما چه فایده که دست ما بگریبان او نرسد امیر گفت کیست گفت بجانب
بغداد که میروند در راه قلعه افتاده است مهلهل ساوک در آن قلعه می باشد و راه زنی
میکند بکناری بدبخت را خورده است و بدبخت او را نصیحت کرده است که …
او برآمده بدبخت را سیاست کرده است و شب این حادثه پیش آمده صندوقی طلبید و سر
و سر بدبخت را نمود که در قماشها پیچیده بود شب شد کمندی و کمانی و خنجری طلبید و بر میان
زد و یک غلام علی را راهبر ساخت و آمد بپای قلعه دید که قلعه نهایت استحکام است اسب
بغلام سپرد و گفت اگر صباح بتو نرسیدم سلام من بخوجه خود برسان و بکمند برآن قلعه
در آمد و بقصر مهلهل ساوک رسید و باغچه او که یاد از گلستان ارم میداد و تخت او را در
میان سرا نهاده بودند و او بر آن تخت خفته بود و خرا که می کشید چنانکه گفتی استاد خراطان
از چوب سر کاسه می تراشند و چهار سر بستر از طلا نموده بودند امیر سرش را برید وطلا

گرفت و سر او را در توبره کرد از طویله او اسبی گرفت بزین و بدر وازه آمد چندی را خفته
دید تا ناگاه خوردند همه را کشت و قفل دروازه را تافت و کند برآمد و در مسجد پیش غلام علی
ابکین غلام بشیر نام داشت و قرآن میخواند و نصرت او می طلبید آمدند تمدان و بر در خانه
ابکین و دست بر در زدند همان عزیز که امیر ابومسلم را مهمان کرده بود بیرون آمد و ایشان را
در آورد و امیر کار خود گفت علی آن سخن را باور نکرد امیر توبره از غلام علی طلبید سر کون
کرد سر مهلهل افتاد علی دو کربا امیر را در کنار کشید و گفت ای شیر مرد دانسته باشی که وصیت
بدبخت همین این بود که هرکه کشنده من کشد بدبخت کند که بر ایذا رنده لعن از خاندان
او خواهد بود و با امیر ابومسلم بیعت کرد و خلعتی بدبخت نهاده بود که بکشنده قاتل من بدهند
ده هزار تنکه دیگر در همانی با امیر تسلیم نمود و امیر هر چه از قلعه مهلهل آورده بود خوجه
و مرد کرد و دو روز آنجا بود اجازت گرفت و آمد بکوفه خلعت زرد در بر در کاروان سرای
حجره گرفت … روان شب آسود روز دیگر بر سم سیر برآمد و متوجه زیارت قبور شد و
استغاثت از اهل قبور جست زیرا که این حدیث را خوانده بود اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا
من اهل القبور او را حیرتی بود در کار خود که میخواست حج برد و زیارت رسول بتلقی
بجا آرد گاه هوای خروج در سر او طغیان نمود او را در بن وادی می آورد که بطلب امام
محمد باقر سر در عالم زند و امام را پیدا و تحقیق کند که او میتواند ناسزا از خاندان بردارد
در این گمان باز دی او هست یا نی وگاه خاطرش برای خردک و یاران که در بند نصر سیار
افتاده بودند پریشان شد و خیال برگشتن می کرد وگاه می گفت میکفند ابوعطا و ابوالحسن و
ابوالفتح و یاران … چون برگردم وگاه چنین اندیشهای مخالف خیر خی دیگر
دست می داد القصه بعد از زیارت قبور روزی در بازار کوفه در آمد قبای سیاه تنگ
آستین پوشیده و دستار حنی کوفی بر سر ساق موزهای گرکانی در پای کارد کولانا بر کمر
دانه و خنجر خوجه مشتری بر میان بازار صرافان رسید خوجه دید زر و سیم بسیار
در پیش ریخته و پیش دیدگان آب زده چهار غلام صاحب جمال در خدمت ایستاده آن خوجه
بر خیرات قبول ابومسلم شد و بهم آشنایی کردند و امیر گفت بطلب خود بجانب اقام
امیر را بطلبین خانه کرد امیر بخود اندیشه کرد و گفت بخانه مردم ناآزموده رفتن نیک
نخواهد بود گفت اینجا شتر دارم کلوی ایشان نداده ام بدهم و بیایم آن خوجه غلام را
برای آن خدمت فرستاد و امیر او برد بخانه خود و در زد کنیزکی در را گشاد امیر توکل
کرد و در آمد عجب سرای دید فرشهای ملون انداخته و حوضی از سنگ مرمر در میان سرای

ساخته برکنار آن حوض کلیمهای بغدادی گسترده امیر با جوانان آنجا بنشستند و خود بخانه
درآمد دیری ماند بعد و بعد از آن برآمد مسلح و چهار کس دیگر مسلح با او امیر گفت جای بیم
آمد ما القصه تعظیم ایشان کرده نشستند و مراد گفت چه گویی در باب خلاف امیر ما بعد
چیست در این امر و عقیده خود را چنانکه بود ظاهر کرد ایشان سلاحها از خود انداختند
و مراد گریستند و خوجه مراد گفت مرا اصحاب مراد نام است این را ابو بکر پیشاپوری میگویند
و این احوش نام اسفراینی می‌باشد و او را فرج ماندرانی و او را سبزواری بادی و کار ما
اینست که هر که آشنایی میکنیم او را بخانه می‌آریم و تحقیق مذهب او میکنیم اگر مومن است عزیز
میداریم و یار ما است و اگر خوارجی است خاکش بر سر میسازیم و اگر کاروانی بگو چه می‌آید از کار
بر سر ما میرود یا در حاجت کاروان که دست ما میرسد و در راه کاروان میشویم که خوارجان هستند
میبریم و میزنیم خود را از آن کاروان و آن خوارجان را میکشیم چنانکه ما اینست و تو اینجا [illegible]
بهمین قصد آورده بودیم شکر که با موافق برآمدی اکنون از حقیقت خود ما را خبر کن امیر
گفت حقیقت حال خود را ایشان دست بیعت دادند و طعام نوشیدند و امیر آمد بر کنار و آن
دو مرد یکی اسب و شتر را فروختند که تردداب و علف ایشان باید کرد و دو مرد دیگر حندی [illegible]
شدند و مردهای ابو مسلم را ابقام بردند و امیر بکار مردان مرا داد گفت و کوچ کرد و گفت خدا
وقت [illegible] که هر کس مرادی را در چنین امری بود ما امیر جاسوس شد و شب دیگر امیر را احتیاج
حاصل شد سر و پای امیر ابو مسلم را بردند و کهنه [illegible] بجای آن ماندند امیر بیرون شد و
برآمد و گفت مرا [illegible] که از کسی در دریوزه کم میان مردوزانی [illegible] رفت آمد بجای رسید
و در میان مرد دوزان ایستاد ناگاه پیری رسید و گفت ای فرزند مرا کاری هست اگر بکنی
خود یکی یکی [illegible] روان شد پیر در سرای پیر رسید در [illegible] بر حلقه بر سر [illegible]
زد خادمی در را گشاد پیر درآمد امیر نیز درآمد سرای دید که چشم از دیدن آن
روشن میشد گویند که این پیر را سالم بن عدنان میگفتند برای امیر طعام آورد امیر گرسنه
بود چنان دست بطعام دراز کرد که پیر در طعام خوردن امیر ابو مسلم حیران شد و گفت
دور نیست که کار کردنش چون طعام خوردنش باشد چهار نان با کاسه دوشاب آورد
امیر ابو مسلم صاحب الدعوه بپرداخت و اندک نانی که داشت در فوطه خود بست و در میان محکم کرد
و گفت ای خواجه بگو که چه کاری باید کرد گفت باغچه دارم و بلندی در میان او واقع شده
است میخواهم که آن بلندی را برداری و زمین آن باغچه را دو مرتبه زیر و بالا کنی که درو
میخواهم چیزها بکارم که اگر شما [illegible] از هیچ ضایع شود امیر قبول کرد و [illegible]

طلبید آن پیر بیل برای ابو مسلم درآورد که کمر بیل داری با آن بیل کاری کرد چنانچه و ترکیب مردانه
امیر ابو مسلم را دید و طعام خوردنش را نیز که دلالت بر پهلوانی او میکرد و آن بیل را آورده [illegible]
امیر دست گرفت سبک نمود بیل دیگر خواست سالم بن عدنان بپنداشت که بیل خورد میخواهد
گفت ای جوان ترکیب تو و طعام خوردن تو نه در خور حقیقت تو بوده است خوردنی چهار کس
خورده و بیل سبک میخواهی با آنکه بیل سبک آورده ام ظاهرا تو از آن کسانی که بدان شکنند والا
اگر [illegible] در جنگ و هنری می‌بود در وطن خودی بودی و در رنج سکنی و محنت و غربت نمیکشیدی
بگو ذوق کار ندارم و غرضت اگر خوردنی بود شکمت را سیر کردم برو و در گوشه فارغ کن
ابو مسلم را از آن سخنان بر حذر آمد و گفت ای پیر اصلا تو در وادی مسافران غلط کردی
که مرد از غربت و محنت و [illegible] و هنر از وطن دوری افتد با خوجه ما جوانان هر کس چشم طمع
میکشایم و هر کرا از پدر [illegible] شده ام [illegible] مقام [illegible] شام [illegible]
[illegible] که کار [illegible]
از مردی [illegible] و میخواهم که کار [illegible] شود [illegible] فارغ شوید [illegible]
از [illegible] بگو [illegible] تا دانید که خدمت کردن چه میباشد پیر از گفتار خود خجل شد
و گفت بیلا [illegible] داشت پوزه هژده من که در ایام جوانی روزهای مصاف این پیران بیل را
کار میفرمود و در این ایام سالم بن عدنان بیل باز میکنند بعد او کسی این بیل را کار نفرمود
از میوه آورد برای امیر ابو مسلم امیر گفت این بیل هم سبک است اما دانم که به از این [illegible]
بگو [illegible] کار کردن [illegible] بجای [illegible] امیر را به میدان سرای خود و دری گشاد و امیر
را درآورد امیر باغچه دید که [illegible] میان باغچه و صحن [illegible] بلند
زیر و بالا کرد امیر ابو مسلم عود و گفت این بلندی داد زمین این باغچه تا که نرم میشد
دو مرتبه [illegible] گشت و زیر و بالای او اگر توقف کنی امر و مرد [illegible] کار کنی این زمین [illegible]
دهیم تا [illegible] زیر و بالا کنی امیر گفت همی بیار که خدای تعالی بر من آسان کرده
آنچه تو گفتی را بر ساینده و در حال میان خود جست بربست و بیل را گرفته و چنان زد بر زمین
خشک آن باغچه که تا دسته نشست بیک قوة مقدار [illegible] خاک و کلوخ از زمین برداشت
و هر باری که آن بیل را بر زمین میزد تا دسته بر زمین فرو میبرد سالم حیران شد و گفت
ای جوان مرد از کدام شهر خراسانی گفت از مرو شاهجان گفت صد هزار آفرین بر آن شیر
باد که تو را [illegible] و هوا پرورده [illegible] رفتم که از برای تو طعامی سامان کنم که حلالت باد
هر چه میخوری و رفت و امیر همان در بیل زدن بود ناگاه پیر بیلار در جای [illegible] محکم شد

دوبرکی خلاص شد آخر بر هر طرفی کرده بی یک چیزی را کنده وآن چیز را دور انداخت سبزی
بوده سیاه رنگ وبغایت گران سنگ نداشت که چه چیز است بر یک گوشه نهاد همچنان بکار خود مشغول
بود دو باره ان زمین را بکر دانید چون کار را تمام کرد او را میل چیزی خوردن شد وکوید که
هوا تفسیده بود بیل را بر سر خود سایه کرده و نان که بر میان بسته بود بکشاد و بر روی آن سر نهاد
و خوردن گرفت کویند اندکی از لب آن سر به بره بیل امیر ابو مسلم بریده بود بر دستی عجب داشت چون
نیک نظر کرد دید که آن سر از طلاست کفت آیا که نهاده باشد و در اصل این چه جا بوده وآن حکم که
حکم کرده بوده در بیشاپور که هر جه کاه آسمان بر سر تو از فولاد شده باشد و در میانه فولاد نشینی
و بر جوان طلا خوان آن خوری کار تو بالا کیرد بیاد من آمد وشادمان شد در ین زمان بیرآمده
آن کار را امیر ابو مسلم را دید زبان بدعای او بر کشاد و تحسین بسیار کرد ناکاه نظرش بر سر افتاد
وکفت این چه چیز است امیر ابو مسلم کفت کیفیت او را فرمود که بکیر این سر را که از آن تست بر دید
که از طلاست کفت ای بدر این سر در صنج است امیر کفت اکر از من واکر از من از تست که در زمین
تو یافته ام و تو بزین حق رسن تو بی بیر کفت اکرچه در زمین من یافته اما من نهاده ام و تو نجی
بوده و رنج تو کشیدی تو بدین حق رسی تری تو بر دار امیر کفت بیزار مزد کار خود مراد کر
برین رنجی که دیدم حق نیست القصه در میان ایشان بحث بسیار شد آخر بدرستی ایجا امید امیر
قهر کرد و روان شد بیر دو ید و امیر را بر کردانید وکفت اکر همه را نمی کیری باره بکیر امیر یک
کوشه سر را شکست مقدار یا صد مثقال بیر کفت ای جوانمرد این چه چیز است که میکیری
بیشتر کیر و هر چند مبالغه کرد امیر قبول نکرد و کفت مرا همین کفا فست وباقی را به بیر داد
وکفت حیرانم که این سر را درین مقام که نهاده است بیر سالخورد کفت من از زبان بدر خود شنیده
بودم که چون سعد وقاص ملک عجم را کرفت و خزینه یزدجرد شهریار بدست او افتاد دیدکم
در زمین کوفه دفن کرد این سر از آن مال است درین زمان جستم بر یک کوشه آن سر افتاد
دید که خطی کنده بود بد با میر نمود امیر دید که نام یزدجرد شهریار است که کنده بودند القصه
امیر از آن بیجا زر جست و هر این جیشم کرد وکفت از ما فراموش مکنی قبول کرد و بیرون آمد
و قدری از آن طلا شکست و فروخت واز سر و باهرج بابیت خرید و در روز دکر بحمام رفت و سر
و تن خود شست و بیشتر امیر آمد بر با برد و از آن زرها چیزی بها و ران و مستحقان آن بقیم
شریف نثار کرد و باز آمد بکوفه میکردید نظر بر بیر که یاران خود را پیدا کند روزی قدم
در مسجد جمعه کوفه نهاد و کرد مسجد بر آمد و در یک کوشه مسجد دید که بیری نشسته است
رضای تمام از روی او ظاهر است دلق پوشیده است و پیراهن خود را امید وزد دلق دهی

در کوه او نشسته است هر یک بکاری مشغول امیر بر ایشان سلام کرد آن بیر چون ابو مسلم را دید
و در قد وقامت او نکاه کرد در عجب آمد و بر بای خاست وتواضع نمود وجواب سلام باز داد وکفت
هر جای ای جوان مرد خوش آمدی ما بنشین نشست وسخن در آمد ند بر سید آن بیر که از کدام
شهری کفت از مرو شاهجهان چه نام داری کفت عبد الرحمن بیر فرمود تا سفره انداختند و بعد از
طعام محبت در آمد ند بیر بر سید از امیر ابو مسلم که ای آزاد مرد چه خبر داری از آن مردی
که در مرو شاهجهان خروج کرده است امیر کفت مدتیست که من از مرو بیرون آمده ام و از آن حال
خبر ندارم بیر کفت خدا این توفیق دهاد که این کاری که بیش کرفته است بپایان رساند امیر دانست
که اینها مومن اند و حقیقت اینها دانستن از فرضیاتست امیر با ایشان طرح دوستی انداخت
وآشنایی بیشتری با ایشان کرد چنانکه در همت او حیران شدند وامیر ابو مسلم دارو که مانند
بیر دانست که این جوان از بی ذرکی از آب میکشد درین زمان بیر رو با میر کرد وکفت ای جوانمرد
درین نزدیکی درین شهر چیزی نذر داده باشی امیر کفت در حمام از من سرپای بردند و بیش
از اینها باک ندارم اما بیرهنی داشتم که مادر من با وجود نابینایی برای من رشته است بود
و من از نفقه حیات خود عزیزتری داشتم و دیکر چیزی داشتم که از بزرکی بمن رسیده بود هرجا
از امیر غایب شده بود او برده اند امیر کفت که ای شیر مرد از شما بچه جهت مجبور شد و درین ملک
بچه سبب افتاده اید آن بیر کفت ای فرزند چون از تو بوی محبت یافته ایم کیفیت خود را از تو
بنهان نمی داریم بدانکه ما از شب مروان بلخیم و بیتج کرده ایم و باین مملکت رسیده ایم و ما را
سرور سرهنکی بود که در قدم او و تطفیل او این سفر اختیار کرده بودیم که او را بهلوان حمید
علیابادی نام بود و درین ملک کوفه رسیده و ما ماندیم و قافله کذشت چون بهلوان حمید
بهوش شد عزم بر آمدن کرد ناکاه او را عوارجی کفت وکوشد و آن خوارج را کشت و خوارجان
غلو کردند و بهلوان حمید را کرفتند و در زندان در بند کشیدند و حالا هفت سالست که آن
دو ستدار خاندان در زندان کوفه در بند است و ما صبر بهار اتعیین داده ایم و درین شهر
نیمی بریم تا کدام روز باشد که آن یار ما از بند خلاص شود و ما بعیاری و شبروی درین
شهر اوقات میکذرانیم امیر کفت مراد ره مقام خلاص کردن آن بهلوان خود نیست شما که از یاران
بهلوان حمید باشید عزیز است که شما را نیز در کار دیار عیاری و شبروی دستی تمام خواهد بود
خود است که همراه بیار باشید کذاشته اید و هر اسبی کرده اید آن بیر کفت ای فرزند که بیتوا
کردان مقام کرد دانی آن زندانیست که حجاج بن یوسف ثقفی ساخته است و چنان ساخته است
که کسی نتواند در وی دست بردی نمود هرکز با استعفاف او جایی کسی نشان ندارد بغایت بلند

ومیان دیوار او را دیگر برکرده اند که نقب نمی توان زد بر روی دیوار او نمی توان رفت و خندق
در گرد او کنده اند که اگر و بکشتی میگذرند اگر عیاران روی زمین جمع شوند در آن زندان کاری نتوانند
ساخت زیرا که چهل برج دارد قلعه زندان و بر هر برجی زنگی پاس دارد یازده گز پهنای خندق
و چاه ده گز عمق و خاک در سنگ تراشیده که حفرش ممکن نیست و ما بدین سبب فرو مانده ایم امیر گفت
نوایند که آن زندان را بمن نمایید که من هیچ نگاهی بر آن کنم شاید که تدبیری توانم اندیشید کریاد
شما را خلاص سازم زیرا که میتواند بود که گشاد این کار را خدای تعالی در دست من نهاده باشد
پیر گفت نیکو اندیشه بود اما یک کار کن لباس خود را موافق لباس ما ساز که مبادا از خشمه پیدا شود و
خود ... آمدند بتفرج زندان امیر ابو مسلم قلعه زندان را دید که باسمان ماهمدوی فلک
و از حیرت خندق بر آب او یاد از هیچ داد حامی بود ببین با هیبت و گرد آن زندان گردیدند امیر
تمام اطراف آن زندان را دید و احتیاط کرد و با وجود حیاها گفت یا ... این کار را بایسته تا بر
کردیم که احسن عنایت بر در دکان ما شمارا از این زندان برآریم امشب ... و بود ... تا رخی
که ما از خندق گذر بنمایم امیر گفت ای یاران زمانی ابعا قرار کرید ... تا من بیایم که اندکی شود در چه
از آن باتفاق می رویم و سیب بحان آن یاری شویم دبیر و دن آمد از مسجد ... سالم بن عزیا
رسید و دست بدر زد سالم بیرون آمد و در را گشاد امیر را شناخت گفت یا عبدالرحمن کجا بود
گفت یا پدر عزیزی مرا کاری در بوده و بی نظر دامده ام که بیل مرا بعاریت بدهی تا کار از کفایت کنم
و بخدمت بیارم سالم گفت ترا با جان من اختیار است بیل چه خواهد بود و بیل را داد امیر ابو مسلم بر گرفت
و آمد بمسجد در زمانی که یاران پهلوان حمید میگفتند این جوان کلاهی زد و از کفته خود بیغما دست
و سر خود گرفت و رفت محتشان می گفت غلطی کردید این جوان در کار خود تمام است در این گفت و گو
بودند که امیر ابو مسلم رسید بیل در دست گفت ای یاران اگر دعا همه محتشانی دارید سخن در
راه گوییم محتشان گفت ای یار عزیز کجا بودی گفت بیل کرده بود گفت بیل را چه میکنی گفت خواهی
دید که چه میکنم و آمدند بپای زندان بر یکجانب سرنشیبی بود که آب خندق را اگر بجانب آنجا
بیندازند خندق خالی شود و از خندق تا آن جا صد و بیست گز بود امیران سرنشیبی را بیاران
نمود و گفت جوی میکنم و آب این خندق را بجانب آن جوی فرستم محتشان گفت ای شیر مرد
هرچه گویی توان اصلاح کرد اما این سخن تو بغایت دور است امیر گفت چون گفت از خندق تا جا
گز است تو این جوی را اول مرتبه شانزده باید که بکنی و عرض آن هفت گز و راه صد و بیست
گز جویی که هفت گز عرض داشته باشد و شانزده عمق و صد و بیست گز طول صد بیلدار
پهلوان در روز نتوانند کند امیر گفت بروان شامردان که هنوز نصف شب باقی باشد که این

جویی را بر بیده باشم این گفت و میان را محکم بست و آمد بران سرنشیبی و از آنجا بنیاد کرد و سرهای
راه که در گرد آن زندان بود بیاران پهلوان حمید سراد محتشان بیش آن جرچشم برابر داشتم
امیر ابو مسلم گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بزد آن بیل را چنانکه بجا می خاک و گل بر داشت و چنین
بیل می زد گویند که نصف شب باقی بود که این جوی را تمام کرد و خندق زندان عجایب تا بی نوشت
شفق از آب تهی کردید و جوی بآن عظمت را در چهار ساعت نجومی صورت داد و امیر با برهنه
کرد و قدم در آن خندق نهاد و از آنجانب با یاران برآمد مجوز است دیوار زند از آن شکفند که آب
راه زندان در چشم امیر بود که آب درون زندان از خندق می در آمد امیر گفت ای یاران
اگر سوراخ کردن در زندان مفیدی شویم بسی عمر ضایع می کردیم بلکه بد لطفی بود زیرا که در پیش
آب راه زندان برآمدیم این نشانه بخت و دولت ماست در آمدند در آن آب مور بین کلا شد
و چون سر از درون زندان بر کردند خانه ها زندان بود و مشعل چندی می سوخت و با خبر رسید
و از بالای زندان او از حاضر باش می آمد امیر گفت باشید تا من بالا روم و پاسبانان دفع کنم
و برآمد بر بام زندان و چهل زنگی را دفع کرد و فرود آمد و آن یاران بدید متردد شد که از
پیش روی امیر چندی برآمدند که یاران حمید بودند محتشان گفت ای شیر مرد چه کردی
گفت دفع کردم محتشان گفت همچنین دیگر را ما کشتیم امیر آمد و با یاران در گشادن قفل عاجز
بودند امیر گفت آن قفل را و در آمدند و خانه بخانه و دالان بدالان هر چند گشتند و پهلوان
حمید را جستند نیافتند تا گاه بر در خانه رسیدند قفل گران سنگی بر در آن خانه دیدند آن
قفل را شکستند و در آمدند بغایت تاریک بود آن خانه چراغی برافروختند و محتشان آن
چراغ را گرفت تا گاه بادی وزید و چراغ مرد امیر احوال بر زبان راند و هر چند جهد کردند
که چراغ داشته باشند نشد همچنان بر گرد خانه می گردیدند و هیچ چیز در چشم ایشان
نمی نمود و متردد بود که مبادا آن کار با تمام نتوانند رسانید و امیر گفت ای جان من ساز چاره
بر تو ظاهر است که فردا بگیرد این زندان قربان عظیم خواهد شد دریغ ما قبیل را ضایع نرو
نکردانی تا گاه پای امیر ابو مسلم بچیزی رسید که بعضی کاملی خود دریافت که در هیبت بر زد
زمین نهاده بغایت بزرگ و آن دری بود که بر سر چاهی ساخته بودند که چاه زندان بود
امیر آن در را بر گرفت و یکسو نهاد تا گاه آوازی بگوشش او در رسید از آن یک چاه تاریک که
یکی مناجات می کرد ابو مسلم سر در آن چاه کرد و گفت ای کسی که در این چاه تاریک مضیق عمر
تا بند و است مناجات میکنی بچه تقریب انجا گرفتار گیر و ترا چگونه در این چاه گذاشته اند
و کسی که خواهد نزد تو آید چگونه آید گفت انجا که تو بی نجیبت در دیوار کوفته اند و طناب

براعجایبسته اند هر روز مرا آب و نان بدان طناب فرو می‌گذارند ابومسلم بسیار بگریست تا
ان هیچ را بیافت به ان طناب بر سر چاه آمد و گفت اگر طناب را کنار ام تو اقی برآمدن گفت بلی
گران بر باد دارم چنانکه از جای خود نمی توانم جنبید ابومسلم ریسمان را بر سر چاه محکم کرد و
دست در آن طناب زد و در آن چاه فرود آمد و نزدیک آن بندیان رسید و گفت چند یار بید
که درین محنت گرفتار بید گفتند شش یاریم امیر گفت در میان پهلوان چند نیست گفتند در میان
ما کسی چند نام ندارد گفت چه کسانید و از کدام شهر بید گفتند از ولایت خراسانیم و ما را سروری بود
که بتقریب او سفر عراق اختیار کرده بودیم و امیدوار بودیم داشتیم فلک دوار و چرخ کج رفتار ما را
از سعادت وصال آن بزرگوار محروم گردانید تا از آن عهد دم خود جدا شدیم در محنت افتادیم
امیر گفت در کجا از وی جدا شدید او چه کس بود شما نیز که می شمارید از وی خبر توانیم داد گفتند
ایشان گفتند در اصفهان از وی جدا شدیم و او مرد داعیه زیارت حج الله بود تقریب جدا شدن ما
گفت و با بیچاره باید سخن را که ما قرار دادیم که بجانب بصره و کوفه رویم که راه حج است از دو بصره
آمدیم بعد از آن بکوفه ما را بتهمت این که ابومسلم یا بیند گرفتند و درین رباط افتادیم و آن عزیز
یاد ما را عبد الرحمن نام بود و کنیت ابومسلم و مرا ابوعطای سمرقندی نامست انصاران هم تو دیگر
هم نامهای خود گفتند امیر از شادی ابوعطا و ابوالحسن و یوسف کوکردی و ابی الفتح فیروزآبادی
و ابوالقاسم کرکی و ابوالخیر سعید آبادی را از بند خلاص کرده سر و دید ابوسعید نخشانی
و یاران حد حیران شدند که بچه تقریب یاران خود را یافت و امیر پرسید از ابوعطا که خواجه
بلخی میگویند درین زندان در بند است و من بتقریب او درین زندان قدم نهادم و این خبر
از یاران او بند شنیده اید که کجا در بند است ابوعطا گفت او را در جایگاه محکمی باز داشته اند
همانا که در پیشان این خانه خانه دیگر است و در میان این خانه چاه است و در آن چاه است
امیر در آن خانه در آمد قفل را شکسته و بر سر چاه میان آن خانه سنگی عظیمی بود و شکافی
در میان آن سنگ برای فرستادن آب و طعام امیر ابومسلم گوش بر آن سوراخ نهاد مناجات
چند را شنید که میگفت ای احد بی یار و ای ملک بی انبار ای بی نشان نوروز و ای تشای
بیکا نزکدار ای دو دیده صادقان در عین توحید تو یکی جوی و ای زبان عاشقان
در ملک تفرید تو یکی گوی و ای سرهای موحدان در میان حداعت یکی کوی یارب دل
خسته را دوایی بفرست بیمار غریب را شفایی بفرست غریبست که در رشته کارم گره هست
از رحمت خود گره کشایی بفرست امیر ابومسلم نعره زد که یا خواجه بنیک یا عبد الرحمن کنی
دل تنگ مباش که همین دم فرود آیم و بندهای ترا بر دارم خواجه گفت ای جوان مرد من بندها

خود را بر گرفته ام و لیکن بالایی نتوانم آمد که ته چاه گشاده است و جانب سر چاه تنگ است امیر ابومسلم
کمند انداخت و خواجه از چاه برآمد و فتیله چراغ در دست نخشابود چند یاران خود را و ابومسلم را دید
گفت ای شیر بیشه مردی چه کسی و یاران من با تو بچه تقریب همراه اند اگرچه نام ترا دانسته ام
و وعده دیدار تو مرا داده بودند اما کیفیت احوال خود را بگو بین که درین زندان چگونه در آمدی
امیر گفت حال خود را و سر خود را واقعه در سکینتی از زندان کرده بود گفت خواجه حیران شد
و امیر نیز خشم از حیل برغمی داشت که چون خواجه این دیده بود نخشانی و ابوعطا گفتند ای
شیر مردان وقت اعمال نیست و خود را بجایی می باید رسانید که ز داحیت و جوی ما خوا ظهر
کرد خواجه گفت یا امیر ابومسلم اگر نیت درست داری و میخواهی که کاری کنی درین وقت که دست
زبان خوارجان بر محبان شاه مردان نبی دراز شده است و من شنیده ام که در بلخ خواجه مقدای
کس چشم نهاده اند که کسی باشد که علم دولت آل محمد بر پا شود و این کار را سروری و سرورگی
بظهور آید تا جمله مومنان که از کین خوارجان در قدم او به بند شد و تا مراد خود حاصل نکند
از پا ننشینند و لا بتهاد بگرد این قیاس کن ما اتفاق می توجه خراسان شویم امیر ابومسلم گفت
حالا چاله دیگر دارم میخواهم زیارت حج کنم و روی زرد خود را بخاک مدینه نیز با زیارت رسانم
دمشق روم و دستگاه مروانیان نظر احتیاط بینم و در وقت مراجعت باصفهان رسم و حق
یاران را از صعصع بن اشجع باز خواهیم و این کارها را تنها کنم که در تنهایی از بی خطرها
ایمن باشم قبول کردند و از زندان برآمدند و از خندق گذشتند و پل را بر لب خندق فرو
ماندند و از برج قلعه بغداد فرود آمدند و از سر نوجم راه وداع کردند و آن یاران رو
بخراسان نهادند و امیر آهنگ میدان کوید که آن شب ولید عتبه که حاکم کوفه بود خوابی دید
که شیری در قفص داشت در جای محکمی بکبار خلاص شد و ولید بیدار شد آمد و حال
زندان را دید یاران را نیافت نام صاحب گرفتند میر را و خانه اش غارت کردند و حکم شد که سه
روز قفل و شکنجه کنند باز دارند و و زنند اگر بگوید بسوزند و امیر در مسیر بود که او از وقوع
برآمد و منادی بنادر داد که زندان حجاج بن یوسف را شکسته اند و این مقدار ابو
دار آورده اند اهل مداین حاضر باشند و باید که ایشان را طلب کنند و سیاست کنند و بگوید
و بیارند و درین اثنا شنود امیر که می گفتند پلی بر کنار خندق افتاده بوده است که باد
پل آب خندق را انداخته بودند و نام صاحب آن پل بران پل کنده بودند پیری گرفته اند
و قفل و شکنجه میکنند حلول شد و گفت بر من واجب شد که سبب نجات او شوم بر گردید و
بپای قلعه کوفه رسید و جایی پیدا کرد که بکمند بالا رود که کمند را از بالا برآمد و

مخفی با این آمد سر بریده در دست بپرسید که چه کسی گفت غلام بخت تو حمد علیا بادی از اولاد
امیر را شناخت امیر گفت چون برگشتی گفت سی فرسنگ رفته بودیم دزدی آمده و دیو جمع کرده که
از عقب جمعی رسیدند و قصه پیل و سردار گفتند بدین گونه که این پیر سخت با عیال و اطفال در
مجنبی گرفتار شدند و آن کسان که پیل پیر را فراموش کرده‌اند بغایت با درد سر بودند مرا نا
آمد تنها برگشتم و پیر و عیال و اطفال او را خلاص کردم از خانه بخدمت کوفه این سر تحفه کرده‌ام
و آن عجایب ایشان را از قلعه روان ساختم و خود از جانب فرود آمدم که از عقب یاران روم
شما کجا بودید امیر گفت من هم بر این حال بازگشتم اما احسنت احسنت ای سرور عیاران و شب
روان عالم و بر سر راه پیر آمدند در زمانی که پیر برنده و فرزند خود می‌گفت پیش تر روید
تا خود را بجایی برسانم که امیر رسید و سلام کرد پیر گفت ای جوانمرد چه محنتها که بسبب تو
کشیدم اما چون روی ترا دیدم همه فراموش شد امیر گفت بجایی روید گفت آشنایی دارم
در روادی ایشان باشم تا خواهر جان از ما فراموش کنند و اخر بواسطه خواهیم رفت که ابا خویشان
داریم و بدعای شما مشغول خواهیم بود تا کار شما بالا گیرد آن زمان بخدمت خواهیم رسید هر
نقدینه که داشت با ایشان داد و جدا شدند حیله امیر رخصت داد و آمد بکوفه و یک شب
بکوفه بسر برد روز دیگر بمشهد امیرالمومنین حسین آمد و شب خواب دید امام که او را
با صفاهان اشارت نمود و گفت هرگاه که عزم کردی حج و باشد اشارت خواهیم نمود
امیر بیدار شد [illegible] زیارت کرد و آمد با صفاهان و مکه [illegible] بسر وقت خود داشت و سیر [illegible]
کرد و بمسجد [illegible] درآمد که از یاران خود کسی باید مردی دید نورانی در محراب نشسته قرآن می‌خواند
بعد از فراغ او سلام کرد پیر [illegible] جواب سلام باز داد و پرسش احوال کرد گفت
نام خود را و ولایت خود را پیر گفت این مردی که ابومسلم گویند او را چه خبر داری گفت مدتیست
که بیرون آمده‌ام و این مرد را ندیده‌ام و خبر از و ندارم پیر گفت خدا این خبر دهاد [illegible]
بر هیبت است امید داریم که دمار از خوارجان عالم برآرد و مومنان را از شر و بیداد ایشان برهاند
القصه از هر جا سخن گفتند تا شب نزدیک شد مشغول گشت که بدر آید از مسجد و نزد دهجای
که دارد امیر ابومسلم گفت شما مگر جفا کشان دارید پیر گفت ای فرزند من اینجا غریبم و از ملک
سمرقندم مرا عبدالوهاب [illegible] نام است از شهر و خانه خود بعزم حج بیرون آمده‌ام [illegible]
که شهر خانه خدا را دریابم چون بری رسیدم قافله رفته بود من از سعادت حج باز ماندم [illegible]
در دیدی بودم هوسی در دل افتاد که اصفاهان را به بینم چون آمدم از اتفاق شنیده بودم [illegible]
چندان دیدم و رنگی در شهر بودم که دو عورت از دو سه سرای خاندان بی یار خویش بردند

مادری و دختری مرا بخانه خود بردند حکایت انسانیت ایشان را که زبان من از ادای آن قاصر است
اکنون مدتیست که در خانه ایشانم چون از خانه ایشان بیرون می‌آیم مرا سوگندی دهند که کاه جایی
دیگر نروی و غریبی را گر ببینی با خود بیاوری اکنون تو پیش قدم رنجه فرمایی غایت لطف باشد امیر
آن دو عورت یاد آمد که بود در کوزه خانه در بیماری او بر بالین او نشسته بر حال او گریستند که هرگز
ایشان شفقت و دلسوزی ایشان از خاطر امیر نمی‌رفت و آن شربت ریختن ایشان در کام امیر ابومسلم
فراموش نمی‌شد دایم در خاطر داشت که در پی باشد که حقیقت ایشان امیر را معلوم شود آمد همراه
آن پیر سرایی دید عالی اما در و دیوار آن سرای کبود کرده بودند گویند سرای عیسی بن عامر بود
و مادر میمونه و میمونه بودند آن دو عورت که شب و روز از برای ابومسلم میگریستند و ماتم
او می‌داشتند و یاد ابومسلم بزبان گوشه خاطر می‌داشتند و سراغ ابومسلم می‌کردند که بر در
دکان کوره خانه جوان غریبی بیمار دیدیم ندانستیم که حال او چه شد و کسی خبر نمی‌داد القصه عبد
و امیر ابومسلم در حجره نشسته و از در آن حجره کنیزکی خوان آش در آورد و امیر را دید و حیران
شد آمد پیش میمونه و گفت این جوان غریب که امشب بمهمانی ما آمده است گمان ما آنست همانست
که بر در آن کوره خانه بیمار افتاده بود میمونه گفت این چه سخن می‌باشد که آن قصه را یکسال گذشته
است گفت که باور ندارید بیا و از پس در نظر کن میمونه جان کرد و ترد او بر او نظر شد و مادر
برده برو رویت [illegible] و آشنایی کرد و پرسید که شما بعضی از این اصفاهان آمده بودید گفت آری
مدت یکسالست و بیماری خود را گفت بر در آن کوره خانه مادر میمونه گفت در آن بیماری هیچکس
هیچکس بر سر بالین تو حاضر شده بود گفت دو عورت آمدند و من مجال سخن نداشتم ایشان شربتی
در کام من ریختند که هرگز حلاوت آن شربت را فراموش نمی‌شود و مدتی بر سر بالین من بودند
دیگر رفتند مرا خبر بود در بصره چند سال بود که ایشان را ندیده بودم [illegible] بصره وقتی چون رسیدند
و مرا بدان حال دیدند بردند بکاروانسرای که به نیت سود آمده بودم [illegible] ملاحظه من کرد تا
به شدم ببصره رفتم چند گاه همراه خود بودم بعد از آن ببغداد رفتم و از آنجا بکوفه و مدائن بالای
است که باصفهان می‌آیم میمونه از پس در می‌شنید بی طاقت شد خود را در آن خانه انداخت و گفت
ای برادر عزیز خوش آمدی بدانکه آن دو عورت ما هردو مادر و دختر بودیم که هرچند کردیم
که با ما سخن گویی از غایت بیهوشی و بدحالی نگفتی ما رفتیم که فردا بیاییم و ترا بمنزل خود بریم
چون رفتیم ترا ندیدیم پرسیدیم گفتند این جوان رحمت حق رفت یکسالست که ماتم تو می‌داریم
و در و دیوار خانه خود را سیاه و کبود کرده‌ایم زیرا که از تو بوی برادری بمشام ما رسید پس
آن پیرزن گفت ای جان مادر بگو که نام تو چیست ابومسلم گفت نام من عبدالرحمن است و کنیت ابومسلم

و پسر مرا اسد بن جنید نام بود و مادر مرا حلیمه می گفتند آن زن در گریه شد و گفت ای جان مادر
بدان و آگاه باش که ترا شیر داده ام و دختر مرا مادر تو حلیمه شیر داده است و آشنائی اسد بن
جنید و هیثم بن عامر را گفت و شهادت اسد را و گفت تربیت رفتن خود در ابان کوه خانه که آن دو
تیر که در آن کمند است یکی تیر اسد است و دیگری تیر هیثم امیر بخواست و گفت در این دنیا و در آن
شما مادر من و من فرزند شما و میمونه خواهر من ایشان بیش بود کردند و عبد الوهاب در کار ایشان
حیران بود القصه مادر میمونه خوردنی آورد امیر لقمه خواست در دهن نهد نهاده سر
در بر کشید و دو چشم پر آب کرد و از خود برفت میمونه حال پرسید گفت چگونه که قصه عمر من
دور و دراز است و صاعقه واقعه من چنانکه از میمونه گفت بگوی برادر که از کشتن و سوختن جار
جار بیست گفت آمدن خود را با اصفاهان و بیدادی امیر اصفاهان بیاران امیر ابو مسلم از گرفتن
و کشتن و سوختن میمونه و مادرش در آن سخنان عجب ماندند و بران سوختگان زار زار گریستند
و امیر با میمونه گفت من در این شهر برای آن آمده ام که انتقام از امیر اصفاهان بستانم و کین ایشان
باز خواهم و امشب شب آن کار است که آن بدبخت غافل است و خبر از حال من ندارد اما ساز
و برگ عیاری ندارم گفت هرچه خواهی بیارم تو طعام خور امیر طعام خورد و میمونه در خانه
مهمان آمد و اسباب شب روی بر آورد و در پیش امیر نهاد و گفت اینک آنچه در بایست داری اما
که هر شب بر گرد قصر امیر اصفاهان صد کس مسلح پاس میدارند و شب باشد که دویست کس گفت
نصرت دهنده حق تعالی است و سهل برو بگشاد و آنچه در باب عیاری بکار آید در آن تو بر درید
از جبه سیاه تنگ آستین و نیم جبه قباچه زره و کارد و خنجر نقب زنی و سر بری دکنج کاو و کنار
و زنبور و خانگیک جبه واده و سوهان و مقراض و بند باد و بند گشاد و سیخ موسمان و فتیله
عیاری و آتشی برگ و کند و آنچه بدینها ماند داشت امیر که میمونه در شب روی دست تمام
دارد [illegible] از هم جست و بیرون آمد و بپای قصر امیر اصفاهان رسید و پاسبان بسیار دید
بر بالا و پایان بکمند بالا رفت و حلق پاسبانی را گرفت و کشت و چوبک زدن آغاز کرد و آهسته از
قفای دیگری در آمد القصه خاطر از پاسبانان بالا بدین تفصیل جمع کرد و بر راه بام قصد درگه
کرد و فرود آمد و نمی دانست که امیر اصفاهان در کجاست در گشتن بود که روشنائی چراغی
بود که در حجره می سوخت متوجه آن حجره شد که شخصی بیرون آمد کارد برهنه در دست
داشت که از کسان امیر اصفهان است سر راه بر وگرفت و بانگ بر وزد که چه کسی گفت ای شیر مرد من کنیز
تو هستم که ترا می جویم گفت ای خواهر ترا بچه حاجت می جوئی گفت بعد از بر آمدن تو مرا آرام و قرار
نماند از پی تو آمدم و در آن زمان که تو از برابر قصر امیر اصفاهان گذشتی من در زیر آستانه

قصر او حصره می بودم اینک سر او که از تنه جدا کردم و این کار را بتقریب تو کردم والا از دست من
چه می آید گفت تنه او را چه شد او را در دادر حجره و تنه او را دیدم در خون غرق گشته امیر
تنه او را بر آورد بر بام قصر و شتالنگ پای او را سوراخ کرد و آویخت و سر او را در میان دو پای
او نهاد و از جائی که بر آمده بود فرود آمدند و آمدند بخانه و مادر میمونه شادمان شد
امیر عبد الوهاب را ندید پرسید مادر میمونه گفت بعد از رفتن شما او را این فکری مردی بود
و بدر رفت امیر ابو مسلم متردد شد که ناگاه عبد الوهاب رسید کارد خون آلوده در دست
گفت چار دروازه اصفهان را که دیدم و هیچ خوارج را کشتم ایشان بین سر کل شت خود را
کشتند و باقی شب را با اسباق گذرانیدند روز شد غوغای عظیم در اصفاهان افتاد و کیفیت
پاسبانان و غوغای چار دروازه اصفاهان تمام بزرگان اصفاهان جمع شدند و امیر
اصفاهان را با کشتهای دیگر گور کردند و کسان جستجوی کاران شدند و مادر میمونه خبرها
آورد و سه روز امیر ابو مسلم از خانه بدر نیامد و در این سه روز این گفت و گوی که می گشت
مادر میمونه خبر می آورد تا آنکه همه بزرگان اصفاهان نامه نوشتند بمروان سوار گردانید
و او را پیش مروان بدمشق فرستادند و بعد از سه روز امیر بر آمد بدروازه خراسان
اصفاهان بیامد که شاید که از جانب خراسان کسی پیدا شود که از یاران خود خبری پرسد
خزان مادر را که در حرزی شیخ بود که از این دروازه حکومت بر آمدم و جانب خراسان [illegible]
شدم بیادی آمد و آب در رود پیدا می گردانید تا گاه جوانی دید که از جانب خراسان پیدا شد
و پیاده می آمد و گرد بسیار بر سر و روی او نشسته امیر گفت از کجائی گفت از مرو شاهجان
می رسم گفت نام تو چیست گفت سعد بن فرود گفت چه خبر داری از اهل مرو او
می کرد در ابو مسلم گفت ای برادر پیش از آنکه حال مرو و یاران آنجای را با تو گویم
تو سوال می کنم براستی جواب ده مرا از این سرگردانی خلاص کن که شخص نیست که من بجای
زیرا که نامه دارم و از برای کسی آورده ام که ندانم که او را در کجا خواهم یافت اما نشانها
او را در تو می یابم بگو که چه نام داری گفت عبد الرحمن گفت کنیت تو چیست امیر گفت کنیت ندارم
گفت اگر کنیت می داشتی و از خود در میان می نهادم اما نشانهای آنکس را در تو می یابم با عزت
خاندان سید المرسلین که تو ابو مسلم مروزی هستی یا نه گفت عظیم سوگند دادی او را بگو
که با ابو مسلم چه کار داری گفت اگر تو ابو مسلمی با تو حکایت بسیار دارم امیر حال خود تمام
کرد آن پیاده گفت در خلوت با تو حکایت میگویم امیر او را بخانه میمونه برد و بعد از طعام
امیر پرسید از حال مومنان و آشنائی یاران گفت اینک خبر بسیاری کنم شرح ممکن نیست د

وخط بر آورد امیر خط خوجه عثمان دید در اول توحید کرده و بعد از آن نعت و پس از آن ستایش
اصحاب و اولاد و دیگر نوشته بود که این نامه ایست از محبان مهجور و مخلصان رنجور سوی تو ای
افتخار زمان وای آفتاب جهان وای مرد میدان وای تازنده مردان یعنی ابو مسلم عبد الرحمن بدانکه
یاران در فراق تو ملال و کرب باشند باید که شب فراق را بروز وصال مبدل گردانی دیگر بدانکه از آن
روز که سهیل جند مرحمتی نامه ترا از مرجی آورد یاران یاران تو در دست نصر سیار گرفتار
شدند متفرق گشتند سهیل بعد از آن ... نصر سیار دو ماه افتاد در رنجوری
افتاد و بمرتبه هلاکت رسید و کمر بکشتن محبان بر داخت و چون از رنجوری برخاست نامه
با امیر مروان روان کرد و خروج ترا اعلام کرد و بند یاد او نوشته فرستاد و اشارت خواست
که چه باید کرد آن روز که این نامه برای تو روان کردیم آوازه این بود که رسولان مروان
از جانب دمشق می آیند و نصر سیار چراغ ... ایشان نوکران خود را می فرمود و میگفتند
آمدن رسولان بواسطه کشتن این جوانانست اگر متوجه میشوی درین ساعت امیر ...
شد و مادر مجنون ... را وداع کرد و پیاده گفت ای برادر نام ترا که سعادت باد
نیکو کرده ام و امید دارم که سعادت و اقبال قرین حال من شود تو با من همراهی میکنی
یا نی گفت دولت من باشد ... و ... یاد ... دارم ... این ... امروز ...
دنیا ... و ... بیام ... خواه ... زر ... داد و عبد الوهاب گفت توجه
خواهی کرد گفت جانب سمرقند ... امیر گفت یاران اصحاب را ... روان شد ...
در ... کنار ... رسید ... که رسولان مروان
گذشته بودند امیر دانست و گذشت ... رسید و ... بود مهمان دوست
نام که هر غریبی که بدان ده رسیدی ... آن ده مهمانی کردندی ... امیر ...
ده درختی بود و در پای درخت صفه و جوی ... ... آن درخت ...
با محاسن سفید و جمعی غلامان ... گرد او ایستاده بودند ...
هم آشنایی کردند ... گفت ای آزاد مرد معلوم میشود که ...
ما بنشین که ... بایکدیگر ...
ندارد که غریبی بی مهمانی از ین ده بگذرد و فرمود که خوان ...
طعام ... بر ...
خاندان ... از ابو مسلم که ... و نام ... و نام شهر ...
گفت از مردم ... و نام من عبد الرحمن است ... آباد ... شهر که از آن شهری بکوکه
مرو ...

چه جور دادی ازان جوانی که ابو مسلمش میخوانند و با خوارزجان به تیر جنگی کند گفت حضرت
که از مرو بیرون آمده ام و ازان ... مرد خبر ندارم ارد شیر گفت ای جوانمرد تو نه بدانکه
که ترا نمی شناسم تو آن مردی که دست در کمر آل امیه زدی و بضرب تیر بیست یکمی نخور خوارزجان
از عالم بر انداختی و علم دولت آل رسول صلی الله علیه و سلم بر افراختی و صبرها با جمع
و ثنای خاندان بجا آوردی تویی ابو مسلم مروزی که صاحب الدعوه خاندانی و نخو ...
... محبان و ... چراغ ... مرد ... ده بین ... خراسانی و این زمان
از اصفهان می آیی و ... که یاران خود را از دست نصر سیار خلاص کنی
امیر از ... آن پیر ... بر افروخت و گفت ای پیر ... نام مرا چون دانستی
و ترا ازین حال که خبر داد ارد شیر ازین گفت این سخن را از زبان کسی میگویم که هرگز
دروغ نگفت و ... ترا بعراق فرستاد و مرا خبر کرد و ازحال تو دوش در خواب و گفت
فردا اگر ... عالم ... آن ... را که بهشتاد دینار ... که ...
دو ... جماعه ... میرود ... راه ... در فلان پای درخت ...
تا او در رسد با او انگشت ... و آن ... را تسلیم او کن تا سوار شود و زود خود را
بدو رساند که کار بر دوستان او دشوار شده است این گفت ... راه بران ...
و دست ابو مسلم را گرفت و گفت ... خوارزجان ... سر ...
... کرد ... کرده ... آن ... درگر ... و روان شد ...
رسید و ... گذشت ... رسید که ... خواجه ...
... که اگر ... دو روز ... رفتن و آمدن و شاید که خواجه ...
که ناگاه گرد بر آمد ... سوار ... رسید و گفت ای ... روا باشد که ...
امیر نظر کرد چون ... را دید خواست که ... نگذاشت و ... داد و گفت دوش صبح
خواب دیدم امیر را که اشارت فرمود ... فرمود و در ...
ابو مسلم و خواجه ... را ... وداع کردند و امیر ... و با خود ...
که او ... و خواهر را ببینم و ... را ... آمد ...
و دست ... خواهر ابو مسلم ... و از خانه بر آمد و گفت ای جان
خواهر ... آمدی ... که ... تاریک ... ابو مسلم
ازان جواب دادن ... که ... یاد کرد ... امیر گفت ای خواهر
... که من آمدم ... گفت ... ساعت در خواب دیدم ...

برخیز که برادر تو از سفر عراق می‌آید تا که دوستان خاندان ما را از بند خوارجان برهاند
برخیز و در بگشای و او را بگو که دل قوی دار که کار ما را بر او است و در رفتن شهر مرو تقصیر
نکند و سعی باید که آن عیاران خلاص شوند بیدار شدم و در اندیشه تو بودم که او از در
برآمد امیر سجده شکر بجا آورد و سفر را بخیر بسر برد و مشغول شد و مرو بشهر کرد و بسر
افتاد رسید و در آمد و بر سر چهارسو رسید و در زمانی که رسولان مردان رسیده بودند
و حکم او عیان و سوختن شده بود و دارها زده بودند و این چهارسو پر سربازان مرزبان بود
و خلق بجد ریخته بودند و از هر جانب عیاران متوجه آن جمع بودند و اسد بن عامر گرفته
مرو بود ایستاده بود و جلادان زخم خون خوارگی برای کشتن عیاران حیدر کرار حاضر شدند
و ابو عطا و آن یاران که در سفر عراق برادر امیر ابو مسلم همراهی و دولتخواهی داشتند حاضر بودند
و هم دست عهد داده بودند که خروج کنند و آن یاران را خلاص کنند یا کشته گردند که ناگاه
غوغایی برآمد و آن عیاران را آوردند بندهای گران بر دست و پا و موی‌ها بر ایشان دراز شده
و ناخنان دست و پای ایشان بالیده و زرد و نزار گشته بودند و مردم بدر آمدند و امیر آتش
در نهاد افتاد خود را نزدیک با اسد بن عامر رسانید و صبر کرد عیاران را پای دار آوردند او خود
خون دل کی را پیش کشیدند و حلقه طناب دار را در گردن خود دیک افکندند و خواستند که برکشند
گفت یک زمان باشید سخنی دارم و گفت ای خلق مرو بدانید خوارجان گناه ما دوستی شاه
مردانست بر شما باد که چون دوستان ما ابو مسلم از سفر عراق بیاید بگویید که کین ما از این ناکسان
بستاند فغان از عیاران شاه مردان برآمد و می‌گفتند از هر جانب ای کاش امیر ابو مسلم بودی
تا در نظر او جانفشانی میکردیم و در قدم آن شیر بیشه مردی کارگی میکردیم که ناگه صوری از آن
میگفتند از جانب اسد بن عامر خروشی و غوغای اهل مرو را گرفته و جمعی مرد بیدار شد بانگ
بر جلادان زد که چرا زودتر ابوتراب را نمی‌کشید که امیر خود را نشکافد او را بسایند و آن تیر
مشتری طلعت را از اسب برآورد و در برابر اسد بن عامر حمل داد چنانکه مغشوش از آن
تیر دیده ملعون را بسوخت هر چند خواست که چشم باز کند نتوانست که قدم پیش نهاد و امیر
زد بر گردنش که سرش مقدار بیست قدم دور افتاد چون کوی برید و نام خود ظاهر کرد و تیر در کار
آورد ابو عطا و یاران چون دیدند چون شیر غریدند و اعتدی جستند یا قتلند و کاردها
جوز و هفت میخ چوبه دادند و جلادان و آن خوارجان که بر گرد دارها ایستاده بودند
در یکدم پاره پاره کردند و یاران از بند خلاص کردند و ایشان سلاح کشتگان می‌ربودند
و بر مردم اسد بن عامر حمله کردند و عامه شهر از دیدن ابو مسلم شاد و خرم گشته هر یکی

چوب و سنگ در مردمان نهادند و در عام شهر مرو شهرت کرد که ابو مسلم پیدا شد و اسد
بن عامر را کشت و یاران خود را خلاص کرد هر جاسوسی که بود در زندان غوغا آورد اما نذر
جاسوس اعما بود چنین خبر بسیار آورد و نصر بن فتح حاجب را با هزار سوار فرستاد و گفت جهد کن
نگاه دارید ابوتراب را که طاهر برسد و خبر را طلبید و گفت ای جان پدر آن روستایی که
از بند ما جسته بود اینک پیدا شد و چنین چنین کرده برد و دفع او کن که میگویند مرد زیاد
جانب او بند طاهر باده هزار کس سوار شد و در زمانی برسید که به امیر ابو مسلم دویست
کس جمع شده بودند و نزدیک بود که ابوتراب را با هزار کس او هزیمت فرمایند که طاهر بن سیدی
حمله کرد و در پشت گرفت و بعضی از آن مومنان بسعادت شهادت رسیدند ابو مسلم را دید جبار
بدر آمد و چون شیر خشم آلوده میش را جمله ایشان را گرفت و آن تیر الماس مغز زهره شکاف
در کار آورده و زبان بدلداری عیاران کشاد و ابو نصر شبرنگ و ابو سهل ماه رویی و حمزه گرد
آهنگر و ابو طاهر صیقل گر و ابو القاسم آبگینه گر و ابو سعید حلاج و ابو جعفر کلاه گر و ابو عطای
سراجی و ابو الخیر کالانی و سهیل جنید سر چشمی و محمد ماخانی و دیگر جانبازان راه دین حق
درآمدند و سرها بر زمین زدند و تیرهای غلامان طاهر را تیر کردند خوارجان چون آن
حال را دیدند دست بشمشیر بردند و در بینشیند میان عیاران و بسیاری را مجروح کردند و آن جوانان
که نام بردیم چون خوارجان دلیران خوارجان را دیدند چون شیر بر آشفتند و همه پشت
شدند و چون خیک بر برکی عجب دختر درآمدند و در آن حمله زیاده بر دویست خوارج
را وردند بر خاک هلاک انداختند و دیگران را تا سر بازار سود و زیان مردانه زبان رسانیدند
طاهر بانگ بر خوارجان زد که شصت و دو هزار و پانصد کس از پیش جماعتی بازاری میگریزید ننگ
بر شما باد و خود پیش درآمد و خوارجان ناچار حمله کردند و یاران عیاران تا سر بازار
صرافان آوردند مومنان را چون غیرت در رگ حمیت بجوش آمد و باتفاق حمله قوی آوردند
و بار دیگر مروانیان را از پیش برداشته و مرد را بر مرد و سوار را بر سوار می‌زدند و میدان
که ناگاه در آن ساعت از قضای پروردگار عالم بادی سخت برخاست و گرد و غبار
گرد و غبار چون شب تار گردید و آن باد از غضب مومنان برخاست و ریگ و خاک را در چشم خوارجان
لعین می‌انداخت چنانکه چشم نمی‌توانستند گشود آن عیاران شاد شدند و ...
در آن خوارجان نهادند و برادران از ایشان کشتن گرفتند و آن باد غبار شد که سوار را
از اسب می‌انداخت نزدیک اعما بود نکه را بر داشت و آمد پیش نصر سیار و گفت دریاب که کار
بر نصرت سخت و اتفاق مشکل شده و مردم بار و روستایی یار شدند و بادی چنین برخاسته

نصر سیار گفت این پیر [illegible] ما از مرو بیرون می رسد خود را [illegible] که باشد
چه باید کرد و سعید از وی طلبید و گویند که این [illegible] سپهسالار شام بوده بود در خانه
مروان رتبه سپهسالاری داشت و از این برکه بزرگان [illegible] بود و مروان او را حرمت بسیار
می داشت جوانی بود در غایت خلق و مردی و دوستدار و ارادت تمام سوی امیرالمؤمنین مروان
و مروان او را بآن سر سوار فرستاده بود تا مال دو ساله خراسان را بستانند و بجانب دمشق برند
و در ضبط ممالک خراسان با نصر سیار متفق باشد و تحقیق و تفتیش احوال مردم خراسان کند و
هرجا ابوترابی یابد دفع او کند و او دو هزار سوار خاصه خود داشت و بقوت و دلیری
چنان بود که تنها بر هزار سوار حمله می کرد و بر ایشان غالب می آمد و در میان شیعه بود
که در پیش مروان گفته بودند که از ملک خراسان و از مرو شاهجهان شخصی چنین ظهور آید و تا
در مصر بگیرد و این مذهب را بر اندازد و دین ابوترابیان را رواج دهد و [illegible] شد
است سهیلان خواست که در این خروج همراه ابومسلم باشد با نصر سیار اجازت گرفت و [illegible]
زمان نصر سیار او را طلبید و [illegible] خود و دست او گرفت و در پهلوی خود بنشاند و گفت ای
سهیلان [illegible] روستایی پیدا شده است و اسد بن [illegible] را کشته و اهل مرو جانب او گرفته اند
و [illegible] حاجب در جنگ او عاجز شده اند و [illegible] کرده و عیاری برخاسته [illegible]
که لشکر خود را برگیری و بروی و آن ابوترابیان را بگیری و بیاری تا بگویم که چه باید کرد [illegible]
شاد و خرم شد و هزار کس سوار شد و نقیب و نقاره [illegible] آوردند و غوغا در مرو
افتاد که امیر سهیلان بجنگ ابوترابیان می رود و سهیلان مردم خود گفت که ای یاران می دانید
که ما [illegible] که مدد نصر سیار باشیم این بهانه بود از برای آمدن و اگر نه مقصود
اصلی ما این است که یار و مددکار دوستان حیدر باشیم [illegible] باشند که چون که میگویم
[illegible] ابوترابیان [illegible] خود را [illegible] و رحم نکنید و هر چند توانید
بکشید و مروان شام مروان و [illegible] ایشان را از خود شاد گردانید [illegible] کردند و براندند تا
بدان موضع رسیدند و سهیلان دید که ظاهر [illegible] در جنگ است و مردم خود را [illegible]
می دهد که مردانه باشید [illegible] رسید که سهیلان اسب خود را پیش راند
و گفت ای امیرزاده خراسان این [illegible] روستایی [illegible] که تو این همه
رنجه داری [illegible] کار دشمنان امیرالمؤمنین [illegible]
و سزای ایشان [illegible] ظاهر و مردم او [illegible] ابومسلم [illegible] بودند و از [illegible]
که دست از جنگ باز داشت [illegible] خود را [illegible] گوشه کشیدند [illegible] سهیلان مرکب بجانب [illegible] راند و گفت

تو خود چیزی از این مرغ بر خاطر نامبارک خود و بر گوشه قرار گیر که من امروز بخود کرده ام که سر ابوترابیان
بر هم کنم و [illegible] امیر خراسان [illegible] برآمد و سهیلان نعره [illegible] شیر مردان زد که
ای ابوترابیان وای [illegible] سوار [illegible] زدند خود [illegible] و سهیلان دست
و تیغ در کار آورد و هیچ کوتاهی نداشت که ایشان [illegible] چه کاری کنند در آن حال سعید
خود [illegible] را برجای [illegible] انداختند و هر کس از [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] در آن حال چشم سهیلان بر صورت ابومسلم افتاد و [illegible] جوانی دید [illegible] براند و گفت ای
مرد [illegible] وای [illegible] وقت است که [illegible] این
[illegible] که من [illegible] ساخته ام که [illegible] سهیلان [illegible]
[illegible] آمده ام که [illegible] و در [illegible] حرب [illegible]
ابومسلم [illegible] جوانی [illegible] سیاه چشم [illegible]
[illegible] شاه مردان [illegible]
[illegible] که [illegible] و اعتقاد [illegible] گفت ای [illegible] باعتقاد درست
که [illegible] کرده است [illegible] حرب [illegible]
[illegible] سهیلان [illegible]
ایشان مطلع [illegible] جنگ در گرفت [illegible] زیاده می شد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] و سهیلان خود را [illegible]
و گفت ای [illegible] کاری کردی که [illegible] وقت است که این
[illegible] اسب [illegible] که [illegible]
[illegible] سلاح را باشارت سهیلان [illegible] و سوار کرد [illegible]
سهیلان [illegible] و امیر یاران [illegible] هر کدام بگوشه [illegible]
[illegible] کردند و سهیلان [illegible] خود [illegible] فرستاد و لشکر خود را
[illegible] خانه [illegible] زدند و [illegible]
با جاهای ایشان و از سر [illegible] که کشتند [illegible] کرده نصر سیار [illegible]
بسبب آن [illegible] که ایشان [illegible] کردند و سهیلان گفت یا امیر خراسان ابوترابیان
[illegible] که در پیش [illegible] اگر [illegible] بود [illegible]
[illegible] نصر سیار گفت [illegible] ابومسلم
آن روستایی است دفع او باید کرد امیر سهیلان گفت طریق آنست که [illegible] مردم ایشان

مرو را می باید طلبید و ایشان را می باید ترسانید و فرمود که آن روستایی را پیدا کنند و تسلیم نمایند
که او از بن شهر بیرون نیست گفت چنین کنم و سهیلان بخانه خود آمد با امیر آشنایی کرد و عقید [illegible]
و تقریب آمدن گفت و عقد اخوت بهم بستند برای امیر ابومسلم حجره معین کرد امیر در آن حجره آن
شب را بعبادت گذرانید صبح سهیلان و امیر ابومسلم فرض حق ادا کردند و سهیلان دعوت ملاز
نصر سیار کرد تا بنگرد که امروز در مجلس نصر سیار چه میگذرد امیر ابومسلم گفت من نیز با تو می آیم
تا کوکبه نصر سیار را ببینم و ببینم که از من چه می گویند سهیلان گفت این کار خطر عظیم دارد امیر گفت تو کار من
در [illegible] سهیلان در [illegible] امیر ابومسلم حیران شد فرمود که اسب زین کنند امیر [illegible]
و گفت در این صورت خطر بیشتر است و بصورت پادشاهی عراق در رکاب تو می روم گفت روا باشد
صد چون من در رکاب تو هست امیر ابومسلم گفت زینهار که چنین نگویی که تو برادر منی
سهیلان تواضع نمود و فرمود که امیر خود را بصورت ادنی سپاهی آراست و سهیلان با خاصان خود
سوار گردید و بدر سرای نصر سیار رسید امرا در انتظار نصر سیار بتخت حکومت نشسته بود
و همه امرا او جمع بودند و جلادان آن نطعها گسترانیده بودند و در یکها ریخته و اسباب سیا
ستن و شکنجه حاضر کرده و بندهای چوب بر بالا نهاده و نصر سیار از در خود را بهیبت تمام
نموده و بزرگی خواجه سلیمان کثیر و برادرش عثمان کثیر و قضاة و ائمه مرو و مردم اعیان خراسان
بطلب فرستاد و همه پیش او حاضر شده بودند که سهیلان [illegible] رسید استقبال او بجا آوردند
و او در پهلوی تخت نصر سیار بر کرسی زرنگار نشسته و امیر چون غلامان بطریق سلاح داران در
قفای سهیلان ایستاد و چشم و گوش را به نصر سیار گماشت تا بنگرد که چه میگویند و چه می فرمایند
که در آن ساعت کسان اسد بن عامر [illegible] و جامه دران رسیدند و خاک بر سر کردند و [illegible]
خواجه سلیمان را گرفتند و گفتند امیر [illegible] خود را از [illegible] که ابو ترابیان به [illegible]
این میکنند خواجه با برادر خود هیچ نگفت همه بزرگان و اعیان مرو را [illegible] بر اعضا افتاد و نصر
سیار سر بر آورد و گفت ای اهل مرو ما را [illegible] این معامله گویند که شما را سود خواهد بود
و جان و مال و زن و فرزند خود را در سر این مهم خواهید کرد سخن من نمی شنوید و هر روز این
روستایی را بر سر من میکشید و او چاکران امیر المؤمنین را می کشد و ناپیدا می شود و او را در
خانهای خود نگاه میدارید [illegible] و این ابو ترابی روستایی را بدست من باز دهید
تا از این محنت خلاص شوید و اگر چنین نکنید امروز کاری با شما کنم که تا قیام قیامت [illegible]
بزرگان و اعیان مرو خواستند که جوابی گویند که باز کسان اسد بن عامر فریاد بر آوردند
و داد خواستند نصر سیار گفت ای امیر تمام کسان سلیمان کثیر کشته اند شما هر چه میخواهید

بکنید ایشان خواستند که دست در خواجه سلیمان و خواجه عثمان زنند که سهیلان از جای خود بجا
شد بانگ بر کسان اسد بن عامر زد و گفت دست از این خواجها باز دارید چون هیچ گناهی بر ایشان ثابت
نکرده این سخن بگویم شما که چه می باید کرد و فرمود بکسان که این دو خواجه را بخانهای
سرای ایشان [illegible] بردند و خود از بزرگان مرو گرد و گفت ای مردمان زنهار که پیش ازین از این
خاطر امیر خراسان میرنجد و این ابو ترابیان را پیدا کنید و با امیر خراسان سپارید تا از این درد
سر و بلا باز رهید و اگر نه کار بر شما مشکل شود و گفتند با برین کار ما چگونه او را بگیریم
که پهلوانان و سالاران عراق و خراسان او را نمی توانند گرفت ما [illegible] از هیبت او [illegible]
چگونه بر می آییم سهیلان گفت امیر خراسان می گوید که اهل مرو با من متفق نیستند و او را در خانهای
خود نگاه میدارید باید که چنین نکنید و اگر شما از این معامله خبر دارید احتیاط کنید و از حق بدر
که از این مجلس بدر می آید [illegible] و هم او با شما گفتند [illegible] در دست آید تقصیر نکنیم و بر امید
و سهیلان از نصر سیار اجازت طلبید که بروم و خواجه سلیمان و برادرش را با خود بیارم سانم
که ایشان از [illegible] و نواحی بسیار است و جهت آن نگذاشتم که کسان اسد بن عامر ایشان را بکشند
که مبادا صورتی واقع شود که تدارک نتوانیم کرد دیگر با امیر خراسان ایشان را [illegible] و در
باره ایشان سخن از باب غرض که [illegible] باد [illegible] خود دانسته که در
شهر ابو ترابی بسیار است چون ایشان [illegible] شده اند و این مهم صورت نمی یابد نصر سیار گفت
با سهیلان مرا از تو شفقت بزرگی هست مصلحت این مهم را بتو حواله کردم [illegible] تقصیر نکنی
سهیلان گفت منت دارم امیر ابومسلم از آن سخنان خنده می زد و بر [illegible] سهیلان آفرین
میخواند القصه سهیلان از پیش نصر سیار بیرون آمد امیر قفای او دست در رکاب آورده
روان شدند ناگاه مردی جاسوس در میان بازار [illegible] زبان بدعای سهیلان
گشاد و سهیلان گفت [illegible] کجا بودی گفت یا امیر سهیلان دو روز [illegible] که این روستایی ابو ترابی
بسوی عراق رفته بود در اصفهان بودیم باز پیدا شد و در این دو روز چندین کار کرد و اسد
بن عامر را کشت [illegible] باز [illegible] امیر خراسان شدیم و فرموده که او را پیدا کنیم
[illegible] در این بود مردی که جستجوی امیر ابومسلم آمد و شناخت زبانش لال شد
و سهیلان [illegible] و گذشت [illegible] پیش نصر سیار آمد و گفت نصر سیار گفت چنین خواهد بود
[illegible] وضع و لباس امیر ابومسلم [illegible] و گفت مردم دیگر [illegible] احتیاط کنید
خواجه محمد طاهر خجندی گفت این کیفیت [illegible] ظاهر باید ساخت [illegible] که [illegible]
[illegible] وضع و لباس [illegible] که [illegible] ملاحظه [illegible]

باید کرد و اگر آنکس بیاید می توان از سهلان پرسید و تواند بود که سهلان عاقل باشد و بر
قرار داده اند از اصحاب سهلان نزد خود آمد و خواجه را ستایش کرد و دل خواجه را جمع ساخت
و قصه زرتی را گفت و امیر را [illegible] کرد [illegible] نام پیاده داشت او را بی ضبع و صورت امیرانی
راست کرد و آخر روز [illegible] نصرسیار آمد و [illegible] همراه او خود را بود و نصرسیار [illegible]
و گفت زرتی غلط دیده بوده است و کیفیت زرتی را با سهلان گفت سهلان در خشم شد و خنجر
کشید و زرتی را بزند زرتی گریخت و سهلان تند شد و از مجلس نصرسیار بیرون رفت نصرسیار
بجز شد و گفت چه کار کنم عقیل عظیم بغدادی گفت من بروم و دلجوئی کنم او را بیارم [illegible]
عقیل در سهلان [illegible] از آمدن عقیل گفت در آید در آمد در زمانی که سهلان [illegible]
نشسته بود و خواجه سلیمان درشتی می کرد خواجه هم جنگ [illegible] می کرد که [illegible]
مکه بیاری [illegible] خلیفه بدمشق می بردم [illegible] که چه گویم عقیل دید که سهلان در
غضب است و از سخنان خواجه سلیمان بوی خون می آید از جانب نصرسیار بسیار عذر کرد و
ترک قهر و خود و گفت زرتی غلط کرده بوده است سهلان نگفت [illegible]
در کردن نصرسیار من [illegible] و عقیل از ترس برآمد و گفت آنچه دیده بود نصرسیار
بی [illegible] زیاده شد و گفت با خواجه محمد [illegible] می گویند خواجه گفت دل سهلان
می باید آورد و خواجه سلیمان را عذری باید خواست که اگر خواجه بدمشق شود امیر [illegible]
نیک باید نصرسیار [illegible] و گفت علاج چیست گفت زرتی را دست و گردن بسته و روسیاه
کرده برای سهلان [illegible] باید فرستاد و برای خواجه سلیمان خلعت خاص [illegible]
نصرسیار [illegible] کرد و زرتی را و خلعت را بدست خواجه محمد [illegible] فرستاد و خواجه آن مهم
اصلاح داد و [illegible] که خیال کرده بود و زرتی دست و پای سهلان را بوسید و آن کلفت از
میان رفت و خواجه سلیمان باز بر مسند ریاست نشست و سهلان را مهمانی کرد و در آن ضیافت
هزار و صد و هشتاد کس حاضر بودند که همه در صدد آن بودند که علم دولت آل محمد
برپا کنند و خواجه سلیمان ایشان را با امیر سهلان آشنایی فرمود و ایشان از دست جفای
خوارج آب در چشم کردند و گفتند یا امیر [illegible] اند و ترسایان
بی [illegible] زیرا که هرچه از پیغمبر ایشان ماند در کمال حرمت و عزت داشتند و از
پیغمبر ما اولاد ایشان مانده و در غایت خواری و زاری [illegible] گذرانند [illegible]
زده اند فغان از آن [illegible] برآمد و سهلان گفت با خواجه سلیمان که [illegible] مردم در ولایت
خراسان چه مقدار باشد خواجه گفت آنچه در نفس مرو و ولایت مرو [illegible] هشت هزار کس

باشد که بجا جمع می شوند غیر آنچه در هرات و سرخس و نشابور و سبزوار و دامغان و سمنان و
مازندران و گیلان و ماوراءالنهر و ترکستان و خوارزم و بلخ و [illegible] ساکن اند و [illegible]
بر آورند سهلان گفت پس چرا صبر کرده این یا خواجه سخن بشنو و فرصت از دست شده که نصرسیار
حکم قهری دارد [illegible] تا ضایع سازد و خواجه گفت در این قضیه کسان عجب دخل [illegible] کنند
از آنجمله شاه خوارزم دیگر پادشاه سمرقند [illegible] خاقان [illegible] که اینها
تابع هم شوند و سر [illegible] یکی را قبول کنند که این کار بی سردار صورت نه بندد
و بلکه هر کدام [illegible] سردار [illegible] و توقف [illegible] سهلان گفت علاج چیست گفت
علاج اینست که یکی از این [illegible] امام محمد باقر [illegible] و امام را [illegible] و از
امام اشارت خواهد در این که [illegible] سردار کیست [illegible] امام اشارت فرماید
کسی را که [illegible] سهلان گفت کیست آنکس که [illegible] امام محمد باقر [illegible] کسی جواب
نداد باز گفتند خواجه و سهلان که ای یاران کدام یک در این خدمت قدم می نهد کسی جواب
نداد [illegible] گفت امیر ابومسلم [illegible] و گفت من این خدمت بجا آرم و [illegible]
بهر نوع که باشد حل این مشکل از امام محمد باقر بیارم و [illegible] زیارت حرمین شریفین
کرده ام و [illegible] حمزه [illegible]
و گورستان بقیع رفته [illegible] روضه امیرالمومنین حسن [illegible] و زیارت اصحاب
بکنم [illegible] در مرقد [illegible] مشهد معطر شاه [illegible]
[illegible] امام [illegible] تا آن نوشته را با امام بجا آرم و [illegible] که
[illegible] که [illegible] میشود و همه را این سخن خوش آمد و خواجه سلیمان دوات
قلم طلبید و نام [illegible] اول نام خود نوشت و آخر نام ابومسلم و آن کاغذ را پیچیده
با ابومسلم داد و گفت [illegible] امیر ابومسلم گفت ای خواجه [illegible]
[illegible] و دست بر [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible]
[illegible]
دیگر [illegible] عراق می بردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بغداد [illegible]

درخانه علی نکین ملحان نزد بود و متحیر بود که بدمشق رود یا مکه خواب دید که بزرگی از برابر
او بر آمد عمامه سرخ بر سر و جامه سرخ در بر گفت ای عبد الرحمن می دانی چه کسم منم امام
معصوم مظلوم مرحوم حسین بن علی ای ابو مسلم مردانه باش و او در زیارت خانه خدا کن بعد
ازان بکارهای دیگر مشغول شو بیدار شد دید که بدن او نشسته است و جمله آن خانه را
بوی مشک و عنبر گرفته بود طهارت کرد و نماز گذارد و علی نکین را وداع کرد بکوفه آمد
و با قافله همراه شد و منزل با قافله همراهی کرد دید که درین قافله خوارج بسیار است و جمعی
خوارج جان با هم اتفاق نموده بجای متوجه شدند امیر پرسید که بجای میروید گفتند بزیارت
عبد الرحمن ملجم میرویم امیر گفت با من نیز بروم ببینم که دست بر دگی توانم نمود یا نی
چون ببینم هر سنگی رسید گنبد عبد الرحمن ملجم نمودار شد تمام آن گنبد زر کاری بود
و سقف آن گنبد مرصع بود و شمعدانها و لگنها و سوزها و مجمرها همه از طلا و نقره و شمعهای
معنبر می سوخت و قالیها ابریشمین انداخته و پردهای صورتها از هر جانب آویخته و پرده
دیگر که هفت رنگ بافته بودند بر در گنبد فرو هشته امیر ابو مسلم که گور خانه آن سگ را
چنان آراسته دید و مرقد با صفا شاه زاده دنیا و آخرت امیر المؤمنین حسین را بی پیش بیم
بود که دیوانه شود در گریه شد و گفت بار خدایا قوی جگر گوشه حبیب خدا بی حرمت ذی روح
و قبر کشنده شیر نر جنین نجی و اساسی چون توانم دید الهی تو توفیق رفیق گردان که گور آتش
این حرام زاده را با خاک برابر گردانم آن مردم که بزیارت آمده بودند زیارت کردند و برگشتند
که شب در آن موضع نمی توانستند بود بسبب خوف شیعیان و غیره و ملک گر بسیار بودند انجا و شبا
تا دور سکفتند اما ان بود بهوش درآن مقام صبحانه صبر کرد تا نیم شب شد برخاست
و بدر آن گور خانه بیامد و در فکر بود که اتفه او نیت کرده در ویران ساختن آن گور خانه
چگونه خواهد کرد که ناگاه در آن گور خانه گشاده شد و شخصی بیرون آمد و در برابر او
سلام کرد و گفت ای صاحب الدعوه خانه آن خوش آمدی امیر گفت چه دانستی گفت من نگهبان
این گور خانه ام و غیر از ده کس دیگر هستند و من سالها درین گور خانه نا سزای گفتم است خواب
دیدم جمال جهان آرای پیغمبر مردان عالم را بخواب دیدم و سلام کردم امیر رو از من گردانید
پرسیدم که چرا از من روی می گردانید گفتند چون نکردم که عمرهاست که من نا سزا میگوئی
اگر میخواهی که از تو خشنود شوم و فردای قیامت همنشین من باشی برخیز و ازین گور خانه بیرون آی
ای که مردی آمده است عبد الرحمن نام و کنیت ابو مسلم از من از اسلام رسان و هرچه تو
فرماید چنان بود ملاقات و قیامت مابر دمد ذکا او باشی تا مراد تو حاصل شود که مرا این سگ شوم

گردانیده است اکنون سلام امیر می رسانم و هرچه می فرمائی بجان ایستاده ام امیر گفت این ده تن که
غیر تو اند او را اینجا بر آی باید گفت بعد از آن غلام رفت هرچه خواهم بکنم و لیکن دریغ که تیغی ندارم
گفت من تیغ از برای تو بیارم در آمد و تیغی برآورد که بر سر قبر او بود بجواهر نفیس مرصع با بو مسلم
داد و گفت همینجا توقف کن تا من یک یک را بیارم و تو بکشی و آمد بر سر غلامان خود اصلح نام و بیدار کرد
و گفت برخیز و بیرون آی که شخصی بیرون آمده است و حرزی آورده و منتظر ایستاده به من که چه
میگوید برخاست و تا قدم بیرون نهاد سرش را ابو مسلم با آن تیغ از تنه اش انداخت باز آن غلام دیگر
در آن گور خانه در آمد و مقابل را بیدار کرد و گفت برخیز که تا صبح طلیعه او بیرون آمد و کشته
شد و همچنین تا نه تن را کشت چهار تن ماند ایشان بیدار شدند و بیرون بیامدند و خواستند
که در گور خانه را به بندند که ابو مسلم در آمد و در یک ساعت هر چهار تن را پاره پاره ساخت
و گفت قندیلها را فرود می آوردم چون می بود آن مرد گفت بی دربان نتوان فرود آورد ناگاه چشم
امیر ابو مسلم بر یک گوشه آن گور خانه افتاد دید که از زینه و قبر و شمشیر و سپر و خود بسیار
ریخته است بالای هم نقشی ساخت نظر بر آن و بر در دیوار گور خانه نهاد و هم را فرود آورد
و بر سر گور عبد الرحمن ملجم بیامد و بوک کار و جمله سپر و زره و در و گوهر و فرش و مروارید
که مرصع بکار برده اند برکند و گور عبد الرحمن ملجم را ویران کرد و در طرف گور خانه چاهی بود چهل
گز آن را در آن چاه انداخت و خشت و سنگ و خاک آن چاه را هموار کرد و آتش در گور عبد
الرحمن ملجم انداخت و استخوان او را سوخت و قالیها و قاشها و کتابها که در خدمت امیر در آن گنبد
بود ابو مسلم امیر همه را در میان گور خانه بالای هم نهاد و سوخت و آتش بلند شد و بادی برخاست
و آتش را بلند کرد چنانکه آتش در دیوارهای گنبد پیچید و از در آن گنبد علم علم بر آمد
گرفت و آن گنبد از هم فرو ریخت و با خاک یکسان برابر کرده دید و اثری از او نماند و امیر ابو مسلم سجده
شکر بجا آورد و آن مرد را زر بسیار داد و او رفت بگوشه از گوشهای عالم وجود رو بگوشه نهاد اما
خوارجان که در گرد گوشه بودند در دو فرسنگی و سه فرسنگی زبانه آتش را که دیدند گفتند
آن نور است و خوشحال گفتند آتش است خلق جمع آمدند و آن گور خانه را دیدند با خاک برابر کرده بود
و آن خوارجان گوربانان که سوخته بودند از میان آتش چون انگشت سیاه شده بودند رفتند امیر کوفه را
خبر کردند آن بدبخت آمد هرچند تردد کرد بجائی نرسید نامه برای مروان نوشت که چنین
حالی دست داد مروان در غم این کار رفت و رفت اما امیر ابو مسلم چون از آن دست برد خود دید
دور دیگر بقافله رسید و ابو مسلم کرد و گفت درین قافله خوارج چند از شما
مرا رفیق رسید صبر کنم که با قافله دمشق بروم حیات کرد و در رفت همراه شد و بقافله دمشق

که دو جوان از عقب قافله می آیند چون رسیدند یکی ابو عطا بود و دیگری ابوالحسن زند قافله امیر
خوشحال و بوسیدند و گفتند از عقب تو آمدیم تا خدمت تو کنیم القصه می رفتند بحری بجای ایستاد
امیر ابو مسلم و بعد از ادای نماز راه غلط کرد و بقافله نرسید و سرگردانی او به سه شبانروز برداشت
بی آب و آذوق احوال ضعیف در زیر درخت خار مغیلان افتاد ناگاه دستی بر پیشانی او رسید چشم
گشاد بدید جوانی که هرگز ندیده بود بغایت خوب صورت و در پیشانی صلابت و ستاره وجبه نورانی
و خلقی در بر دو گیسوی عنبر بوی تافته و یافته بر دو جانب انداخته گفت برخیز یا عبدالرحمن امیر
برخاست و چون دیدار او نوار خواندند دید که گویا هرگز صحیفه روی بود گفت چشم بپوش و گشا
بپوشید و گشاد خود را بر کنار قافله دید و آن جوان غایب شد امیر ابو مسلم و ابو عطا و ابوالحسن
را در آن قافله پیدا کرد و خوشحال شدند زیرا که ابو عطا و ابوالحسن بسبب غایب بودن ابو مسلم
از غم هلاک بودند و امیر احوال را گفت و روان شدند غار دیگری فرود آمدند امیر ابو مسلم همان
جوان را دید که بر بالای بیشه نشسته بود امیر با ابو عطا گفت و ابوالحسن با مردمان گرفت آمدند
پیش آن جوان و او تعظیم ایشان کرد و جای بوده نشستند و نان و آب پیش آوردند و آن جوان
دست بدان خوردنی نیاورد و گفت روزه دارم و نماز شام افطار کرد و از آن نان آب خورد
و هر روز که کوچ می شد وقت فرود آمدن آن جوان بر بلندی ظاهر می شد و امیر با یاران
رفته در ملازمت او بسر می بردند و افطار می کرد و همچنین می خوردند و تکیه می کردند و هیچ
که می شد نمی دانست که کجا می رود تا بمکه رسیدند و امیر ابو مسلم با یاران حج گذارد و در مسجد
صفا نشسته بود که اعرابی آمد و گفت شما را امام طیب و طاهر امام محمد باقر می طلبد امیر ابو مسلم
با یاران آمد و همان جوان را دید که ابو مسلم را از بادیه برآورده بود یک گیسوی خود را بافته
بود و گیسوی دیگر را شانه می کرد و امیر صبر کرد تا آن گیسو را هم بافت امیر پیش آمد و سلام
کرد جواب داد و گفت یا عبدالرحمن تو از ما بی امین پیش رفت و پای امام را بوسید و امام گفت
یا ابو مسلم محرم نزدیک است و ما ترا بجایی می بریم که ده روز عاشورا را آنجا سر بری بر جمع
و بعد از آن ترا بمدد می گردانیم و می فرستیم برای یاران که چشم انتظار در راه تو دارند یا
عبدالرحمن دست بده و چشم بپوش و آن دو یار خود را بگو که دست در کمر زنند و پای
ترا محکم گیرند و چشم بر هم زنند چنان کردند امام گفت چشم باز کنید باز کردند کوهی دیدند
سر بر فلک کشیده درختهای عجب در او افتاده گنج دارد درخت و گل و گیاه او همه در تسبیح و
تهلیل اند و غاری در میان آن کوه بر مثال بود و پرده از [illegible] در پیش آن
غار آویخته آن امام عالی مقام گفت ای عبدالرحمن این را که کوهستان ما ماست و جای [illegible]

انجا سر می بریم میخواهیم که تو نیز روز چندی انجا سر بری و در مقام خدمت حسین علی با ما
موافقت نمائی و بعد از روز عاشورا از انجا ترا روان خواهیم کرد بنوعی که مراد تست و در برابر
آن غار که غار سر غیب بود بر آن زمین امیر ابو مسلم را قرار داد و رفت بدرون غار امیر ابو مسلم
با یاران خود در برابر آن غار بطاعت مشغول بود و صبح بود که امام برآمد و پرسش ابو مسلم
کرد که چونی بر جمع پای ما میهمانان [illegible] امام برگشت امام ابو مسلم را با یاران از انمقام
که بودند بالا طلبید و نماز با جماعت ادا کرد و در پیش غار ایشان را نشاندند و رفت بدرون
غار و بعد از ساعتی بیرون آمد پیری همراه خیال با صفا و نورانی که کفش صد هزار ماه و آفتاب
با نور جمال او [illegible] سر و پای برهنه گلیمی در کتف انداخته و شش تن دیگر همراه آن مهمان [illegible]
و هیبات که عقل امیر ابو مسلم رفت در حالت و کیفیت و وجود ایشان که یک ذره ایشان را با شغال
دنیا آشنایی نبود متوجه ابو مسلم شدند امام اشارت کرد با امیر ابو مسلم که پیش آمد و سلام
کرد آن پیر بزرگوار جواب سلام امیر ابو مسلم بخوبی باز داد و گفت یا عبدالرحمن چونی و چون
بدر گار رسیدی [illegible] که هر چه مراد تست ترا میسر گردد و پایان کار تو نیک خواهد بود
بعد از آن نشستند و چوبی در آن میان پیدا شد خوردند و قدری با ابو مسلم دادند و آن
پیر گفت یا ابو مسلم مرا عبدالله این امام ابراهیم نام است و ما هفت عبدالله نامیم که در
غار کوه بنیاد در ملازمت [illegible] شاه مردان امام طیب و طاهر و پیشوای عالم امام
امام محمد باقر بسر می بریم و قصد دارد روز اول ماه محرم است ماتم شاه شهیدان کربلا [illegible] تو نیز
درین ده روز با ما موافقت کن بعد از آن رخصت بگیر از امام محمد باقر و در راه جهاد گرد و پای
خود مردانه نه که رقم این سعادت را بنام تو کشیده اند اشک از چشمان امیر ابو مسلم بر ریخت
و چون آن سخنان شنید و جان می کرد و امام جزوکی برآورد بخط جد خود که در آن کتاب صحیح
نوشته بود که هر چه در باب عرفانی و حقیقت دنیا و آخرت و سلوک راه شریعت آدمی را شاید
و باید از آن چهار صد حدیث حاصل بود امام محمد باقر با ابو مسلم داد و گفت از جمله فواید و نتایج
که درین ده روز محرم ترا از بودن این منزل شریف میسر میگردد یکی اینست که درین ده روز
این چهار صد حدیث را پیش من [illegible] و حقایق و دقایق که جدم درین احادیث فرموده
و تا قولان این احادیث [illegible] علمای اصحاب قرار داده اند باید که از من مبانی و ابتدای
سبق در آن ده روز فرموده اند و این چهار صد حدیث را امیر ابو مسلم [illegible] و در عالم شریف
مکان شد چون شب عاشورا در رسید امام گفت یا عبدالرحمن تو امشب تا صبح [illegible] با
ابو عطا و ابوالحسن یک گوشه قرار گرفتند و نماز شام و نماز خفتن گذاردند [illegible]

خواب را بر ابو عطا و ابو الحسن گماشت که تا صبح بیدار نشوند اما ابو مسلم بیدار بود دید که میان
او و میان امام پرده حایل شد آواز گریه عورات بگوش ابو مسلم رسید که از شور و درد آن
گریه تمام کوه لبنان میلرزید و تمام دار و درخت و گل و گیاه و سنگ و خاک آن کوه در گریه بود بعد
از آن ماقارن گریه مردان بر آمد چنانکه گفتی زمین و آسمان در گریه شد امیر ابو مسلم دانست
که زنان و مردان انبیا و اولیا اند که در آن شب از برای شاه شهیدان آن کربلا امیر المؤمنین حسین
در گریه اند او نیز می گریست تا صبح دمید و آن شور و غوغا تسکین یافت و چون امام بانگ
نماز گفت و امام نماز گذارد ابو مسلم و یاران او عزای امام رسانیدند و پرسش آن ماتم جانکاه
کردند و امام گیاه جندی طلبید و بعالم ولایت آتش عاشورا ریخت و همه ساکنان آن مقام در
ملازمت امام بر در آن غار نشستند که غاریان کوه لبنان عبارت از ایشان است و آتش بخور کردند
و دیوان مظلومان کربلا ختم و دعا بتقدیم رسانیدند و آن وزرا بیرون گذرانیدند و روز
دیگر امام نشستند با آن هفت تن که در غار ریاضت می کشیدند آن پسر با صفا که عبد الله نام
داشت و پسر امام ابراهیم بود و ابراهیم نبیره عبد الله عباس رو با امام کرد و گفت یا امام
عبد الرحمن را اجازت ده که کارهای مشکل در پیش دارد و بسی مومنان چشم انتظار بر
راه او دارند او را مشفق پدری با پدر داد امام قبول کرد در درون غار رفت و کتابی بیرون آورد
خط شاه مردان که امیر در آن کتاب از خروج ابو مسلم خبر داده بود آن مجلد را گشاد و خواند
آنچه حضرت امیر نوشته بود در شان ابو مسلم و بعد از آن نوشته خواجه سلمان را طلبید
و نام محبان را خواندند و منشور نوشت بدین گونه که نوشتم این منشور را بفرمان حق تعالی
و باشارت جدم مصطفی و بفرموده پدرم علی مرتضی و باشارت خود و فرموده خود برای
بندگان پروردگار و اصحاب احمد مختار و دوستان حیدر کرار و کین خواهان حسین لب
تشنه دلفگار من که امام باقر محمد باقر بن علی بن حسین بن علی مرتضی ام و جگر گوشه
رسول خدایم بعد از هفت امام که بجای جدم نشستند حکم کردم که در عراق عرب و عراق
عجم و خراسان و ماوراء النهر و ترکستان و هند و روم و عربستان و مشرق و مغرب هر جا مومن
و موحد باشند بدانند که ظلم و ستم خوارج بر محبان خاندان از حد گذشته است و وقت
آن شد که ظلم لعنت از خاندان ما برداشته شود و استعداد این کار حضرت ایزد کار
در جبلت مردی گذاشته است که نام او عبد الرحمن است و مولد او اصفهان است و نشو
و نمای او در ماحان است و ظهور او در وقت خلافت مروان حمار نادان و حکومت نصر سیار
در خراسان در مرو شاهجهان است و کنیت او ابو مسلم است زهی سعادت آنان که با او قدم

در این کار نهند پس بر همه مومنان واجب و لازم بود مدد او کردن و با مور امر او بودن
که خلعت این دولت حیات ابد بر خلد او دوخته است و هر که از طاعت او سر کشد گویا از
طاعت ما سر کشیده است و در روز قیامت خصم او خواهم بود تا واضح باشد و بعد از آن مهر بران
منشور زد و امام عبد الله توقیع خود بر آن کشید و امام ابو مسلم را پیش طلبید و گفت
این منشور را بنام تو نوشتم و در این کار تو اسپهبد بدانکه باید که با خلق جهان زندگانی
نیکو کنی و داد مظلومان از ظالمان بستانی و در جود و بخشش در روی خلق بگشای که
و از فرمان حق تعالی بیرون نیائی این بندها که ترا دادم قبول کردی که بجای آری
امیر ابو مسلم گفت یا امام مرا چه زهره و یارای آن باشد که از فرمان حق تعالی و از فرموده
جد شما بیرون آیم و این بندهای شما را بکار نه بندم امام منشور باو داد و گفت زنهار
که این منشور را به امام ابراهیم که نبیره عبد الله عباس است و در دمشق در زندان
مروان گرفتار است بنمائی تا توقیع خود بر منشور بکشد و هیچکس گردن تابی نکند و چون
بخراسان روی باید که این خطر را کسی بخواند که او ربع قرآن نام باشد و بعد از آن در پیش
پوشیدن و گشادن خود را بولایت امام بود در شهر دمشق دید امام غایب شد و امیر
با یاران بدمشق در آمد و ببازار بزازان رسید دو کان آراسته دید و در آن جوانی
نشسته بغایت خوب صورت و آراسته و اسب او را با زین و لجام مرصع در برابر داشته بودند
و جماعه غلام در در گوش زربفت پوش کلاه بنا گوش خاموش با هوش در میان آن اسب
ایستاده و آن جوان با صاحب آن دو کان در حرف بود و خلقی در پیش آن دو کان مرغید تا تماشای
آن جوان می کردند که ناگاه آن جوان برخاست و سوار شد و نظرش بر ابو مسلم افتاد و گفت
غلام او آمد و امیر را برد و بسرای او برد امیر ابو مسلم در درگاه پادشاهانه دید سه
در بند گذشت و بمیان سرای در آمد فرشهای منقش دید القصه با آن دو یار خود در خانه
در آمد که آن جوان نشسته بود آشنائی کردند و آن جوان گفت مرا فضل بن یحیی نام است
کوکب برج مردانم و دوستدار شاه مردانم حضرت امیر مرا در واقعه از کیفیت شما و رفتن
کوه لبنان خبر داده است هر چه فرمائید بخدمت ایستاده ام امیر ابو مسلم گفت مراد ما آنست
که منشور امام محمد باقر در زندان دمشق با امام ابراهیم رسانیم و طلب توقیع ایشان کنیم
و حلقه که برای من بامانت نگاه داشته اند از ایشان بخواهم دیگر باره فضل امیر ابو مسلم را گفت
گرفت و گفت عجب کاری در خطری پیش گرفته امام ابراهیم و ابو العباس و ابو جعفر دوانقی با جمعی
کس دیگر از عباسیان در بند اند و این زندان بنای عمر عبد العزیز است و از برای محافظت

بدان ساختهاست اما مردانا این مکان را در بند دارند هر شب سی مرد کس از زندانیان نگاه می
دارند و هر روز برای احتیاط کس می فرستد و خود نیز نگاه می دارد از روزی که حبس را محکم
کرده اند که از سلاح خانه ظاهر شود که سبب پرستاری الذات کرده امیر گفت چنین عنایت الهی
هیچ مشکل نیست دیگر این سخن را هم که مرا مجلس مروان بنمایی که تماشای مجلس او کنم گفت امروز
دو روز بازار اوست اگر می روی بد خواست مروان دیگر نیست که خواجه گفت فردا سماط این عید
و خود آمده و مروان آزاد بود و مروان گفت ای فضل ازین پیش خبر بسیار ایلچی آمده است که لشکر ابو تراب
ابو ترابی جانب عراق روانه است حاضر باشید می خواهیم او را کسی کنیم از تماشای روم و حمص
و شام نعید داشته باشی بیا مرگ لایق هر سیاهی دانیم بعد ستم خود کرد و آمد در روز دیگر
نصیرت سود کوان عراق است و خاصها بر گرفت و آمد در بندها کوشش کند و امیر بازار مروان
رسید مرد که عاصم بن احمد نام داشت بو سعید امیر گفت هر سر یک مصیبت و قاضی آورده است
و کد شد در آمد و خاصها را خود و نظر نیز بر امیر افتاد بو سعید فضل گفت هر سر یک مصیبت و جای
دو بار حرید خود می آرد و حرید دیگر می برد و درین روزها آمده خواست که وزیر را بجای آنها
را به بیند مردانرا خوش نیامد امیر متوجه آمد و امیر را در بیرون نگذاشت و در آمد مروان
بر تخت نشسته بود و ده هزار غلام کمر بسته بر گرد تخت مروان ایستاده بودند و او را هشتاد
هزار غلام بود که در روزی ده هزار غلام بنوبت در خدمت مروان می آمدند مروان آن خواجه
فضل بن یحیی برمکی که جواد برامکه گفت امروز قافله از بغداد می آید و تیم کرباسی و شالی
که لایق باشد که بگیرم اندکی گرفتم دیگر این حدیثی که من دارم از تردد می شود و دیگر چیز
مهمانی داشتم و مروان گفت که بود گفت بدرمن مصاحبی داشت حنظله نام بازرگان بود
او مرده است و پسر او مرا گفته آمده است و بسیار کس خوش و حاجی حرمین است و از روی
ملازمت شغالی بهایت دارد مروان طلب کرد کس فضل بن یحیی امیر را از بیرون آورد جعفر
مروان امیر ابو مسلم در برابر تخت مروان چهار صد تخت دید که گنج و صندوق و سکهای زر کلاه
بر او برده بودند و کاشی کاری کرده و دور آن تختها بیرقها داشت از صندل و شمشاد ...
و آبنوس و بند و میخ آن بیرقها از طلا بود بدان تختها بادشاهان می نشستند و تا حکم مروان
شنیدی ایشان نمی توانستند در آمد و تمام در قصر مروان را در طلای احمر گرفتم بوده و حلقه
از طلای سرخ آن در بود بوزنه بخیاه من و بیش از آن در در باغ بود ... بیگانه
و چهار صد غلام زنگی بر اطراف که بر رضای زنگیان کس را حد در آمدن نبودی و حاجبان
و سرهنگان سلاحهای الوان با او ایستاده بودند و فضل بن یحیی در پیش ... زنگی

ایستاده بودند کیفیت طلب امیر ابو مسلم را گفت و امیر را در آورد و امیر ابو مسلم دید که مروان
از ستاده و هر روز زیاده دید و سلام کرد مید در بند مروان از صلابت امیر ابو مسلم ظهور دید امیر در
نظر نیس زبان و بیر زبان خود گفت ای فضل این جوان ابو ترابی باشد فضل گفت ابو ترابی را چه
آن که در مجلس شما در آید گفت آن جوان چه نام دارد گفت اسحق بن حنظله نام دارم مروان را
از آن نام خوش آمد و گفت بیا و آستین خود را دراز کرد و امیر هرد و دست خود را با آستین مروان
رسانید و بوسید که فغان از آن اسحق بر آمد که هرکس مروان آستین بهیچ کس دراز نکرده بود
هر که را سرفراز کردی پایه تخت او می بوسید و باشارت مروان نشست و مروان با او سخن در آمد
در فصاحت و بلاغت امیر ابو مسلم حیران شدند و وقت و نعیان حضرت مروان در خوفی که بودند
بوده کشیده شد و اشارت کرد مروان تا خواجه فضل بن یحیی نشست و امیر در پهلوی او و مروان
از آن جوان خوش آمد و بر شکل و شمایل و حسن گفتار امیر ابو مسلم آشفته گردید و هر زمان
با امیر ابو مسلم در سخن می آمد تا زمانی که خوان در آوردند بعد از طعام باز سخن در آمدند
مروان پرسید از امیر که در کدام ولایت عراق بسیار بودی گفت در اصفهان که مولد من بوده
گفت در کدام ولایت خراسان بیشتر بودی تو را خوش آمد گفت مرو شاهجهان گفت چیز عجبی از آن
ابو ترابی که یوسف مرد افکن را جان ... است که از حیات در وداع گفت ندیدم کشتی
ایشان را اما یوسف مرد افکن مرا دیده بودم و شنیدم در عالم مثل یوسف پهلوانی نباشد این
جوان عجب کسی بوده است که چون یوسف مرد افکن حریفی برانداخته است مشکل که چون حریفی
در عالم پیدا شود و حیف و دریغ که من او را ندیدم مروان گفت غلام حبشه غلامی بزرگ من فرستاد
معاذ نام در زمانی که یوسف مرد افکن در پای تخت من بود و حریف نداشت هم کشتی گرفتند
و تمام حد اشدند و یوسف از تماشا رفت و من معاذ را در روز کشتی انداختم چنانچه
که معاذ ... نظر ندارد و چهار صد کشتی گیر را انداخته و شبان از پای ایشان کشیدند و یوسف
مرد افکن را معشاقی نبود مثل او و از زمان آدم تا این دم این چنین پهلوانی که او ست هیچ
پادشاه نداشته باشد امید دارم که آن ابو ترابی بدست او بیفتد و سزای آن ابو ترابی بدهد
و حکم کرد که معاذ را آوردند با هشتاد هشتاد خود در آمد از قطران سیاه تر دیو سیاه تر
هر کس را که نظر بر او افتاد بر خود بلرزید و آن زنگی کشتی گرفت و رسم و استادی بر وی ادا نام
یاد کرد و گفت اگر در زمان من می بود هر یک را کو شغالی بواجبی می دادم علی الخصوص ابو ترابی
که اگر در جنگ من می افتاد مگر هزار گز را از هم می کندم امیر در وحشت شد گفت اگر بیخبرم
در این زمان چه جا ظاهر دسته مروان را اگر بر عنزم خون کلاف محبت شاه مردان را هم کردم

زمان مروان گفت ای اسحاق بن حنظله چه میگویی در باب این غلام من امیر گفت یا خلیفه اگر شما نظر
بر روباهی اندازید شیر گردد آن مقدار نظر که بر دار زدید اگر بر من اندازید چند جوانان را
بر زمین زنم هرچه نظر شماست مروان را خوش آمد و گفت راست است مقاتل گفت این چه سخن است
اگر خلیفه هزار بار نظر بر تو اندازد تو نتوانی در برابر من تیغ ستد مروان گفت تو در خلافت و
امامت من شک می آری مقاتل گفت من ندانم اما هر کاری قاعده دارد امیر گفت بارک عقیده من
خود اینست که اگر از جانب خلیفه و حق نظری جانب من افتد تو کی توانی در پیش من ایستاد و
مقاتل برآشفت و گفت بس کن که ترا هیچ عقلی نبوده است مروان گفت ای غلام بدبخت او که امروز
بصحبت من رسیده و او این عقیده دارد تو مرد این عقیده میگوی گفت یا خلیفه من بی عقیده ام
اما این جوان حکایت کرد در حق دراعی دانند اگر نه شما نظری بر این جوان بیندازید و من او را کشتی
گیرم معلوم شود که من راست میگویم یا او مروان گفت در عهد شد و گفت ای خواجه اسحاق
نظری از عین عنایت سوی تو کردم امیر چون سخن ختم آورد در برابر مقاتل آمد و گفت ای زنگی
نابکار تاکی لاف زنی بیش از این تا به بینی که بقوت دولت خلیفه بر حق بر تو کار تو چه میکنم زنگی
گفت جامه بدر کن که در اول عهد بگویی که از من بی وفا نشود امیر گفت هر که جرم کشتی جامه
از تن نکشیده ام محال از افتادن عذر نخواهم گفت مقاتل بر او نورزد و گفت اگر کشته شود کسی بسبب
خود او من دعوی نکند امیر گفت دانسته باشند که قتل اختیار خود دارم هرگاه در این کشتی
مرا ضرری رسد و جای من معیوب شود یا کشته شوم دعوی نکند که من خود بادعی کردم
اما خون تو هم باشد که اگر از دست و پنجه من این زنگی را ادبی رسد سیدم محروم شمارند مروان
گفت از عدم حسنت اگر او را وضعه شود صدقه سر من تو سعی کن که جواب او بگویی تا هیچکس دم
امامت و خلافت من شکی نیارد امیر گفت نظر شما کیمیاست قبول کردم و دو دید جانب آن حبشی مقاتل
نر چون ابو نره که در نهار نجد نعره کشید که ای سرگشته ترا چه جرمی و بی عقلی بر این داشته
است که با شیر زبان و پیل دمان پنجه در پنجه اندازی حالت بر زمین زنم که هیچکس را این
ارزند در دل بکند و پیش دوید که چون ابو مسلم پیش آید دست او بگیرد و چنان بتابد که
نرم شود همه استخوانهای دست او و بعد از آن دست در دو شاخ او کند و بر سر خود برد
و بر زمین زند که استخوانهای او ریزه ریزه شود با این خیال دست انداخت که دست امیر ابو مسلم
امیر پیشتر دست او را گرفت و چنان کلاه بر کله او زد که هر بار عوض که در این مدت در سر او جمع بگیرد که
شده بود همه بیرون آمد هرچند زور کرد که دست خود را از دست او خلاص کند نتوانست و امیر
ابو مسلم دست او را گرفته بود میکشانید و یک یک بهر طرف میدوانید تا زمان عمد که اماخوا

تختی همچو قاب جهان بود و تمام انجمن حیران شده میگفتند آفرین بر این جوان باد که نیکو میکوشد و این
بین که صورت و سیرت ابو مسلم اصلا آن عجم را خوش آمده بود همه تعریف او میخواستند و هرکدام
خشم بود دیگری دیگر فرض کرده بود در آن دروازهای دیدند که در آن زمان امیر ابو مسلم شاخ
کرد و آن نعره نام که عالم خود را از دست بشنیع آورد و استمداد از رده که تا کرد باک اعظم طلب کرد و صلوات
بر عماد جهان برای حضرت رسول علیه السلام فرستاد و چنان نعره از جگر برکشید که زهره در بدن نامرد
هم بود که گردید و بدل خود گفت آوردم این نعره را نام کسی که جبرئیل علیه السلام در شان او گفت
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار و دست زنگی را که محکم گرفته بود بجانب خود کشید و دست دیگر را
کرد و قبض او را گرفت و در دور کرد و زنگی را هفت چرخ بر گرد خود داد چنانکه زنگی را سراسیمه شد و
و دستی که زنگی را گرفته بود گذاشت و آن دست را در دو شاخ زنگی انداخت و پشت امیر ابو مسلم هم
شد زنگی خود در بالای او انداخت ابو مسلم را از آنجا که غیرت مردی و حمیت دین بود بیکبارگی دستی
او را گرفته بود دست دیگر در دو شاخ او در آورده بود بزور عدو را از جگر برکشید و چنان
قوت کرد که آن زنگی را با آن همه ضخامت و تنگی از زمین در ربود و برد بالای سر که چنان از جا مرد
برآمد و همه گفتند احسنت احسنت و امیر ابو مسلم آن زنگی را هفت چرخ دیگر داد گفت هر که خلیفه عهد
شک آرد اینچنین افتد و سرنگون چنان در صحن میدان زد که سر تن در میان هر دو کتف فرو رفت
یا اند یکر هر یوانه مردم برخاست مروان چون آن حال بدید بی اختیار از جای خود جست و ابو مسلم
را طلب کرد و تاج خود بر دو نهاد و گفت که سر مرا دو دست بر آورد او را چیزی دهد امرای مروان
از زر و سیم و لباس و قماش دیگر و آنچه لایق حال او بود بدو دادند و امیر ابو مسلم با فضل بن یحیی
شادمانه بخانه آمدند و امیر گفت ای فضل که دل از ملازمت امام ابراهیم جمع ساختم و منتظرم
که کرمتم بتوقیع رفیع آن بزرگوار مزین گردد خواجه گفت علاجی نیست که فردا چند برگاله
قماش و کیسه درهم زر نقد با این برم دو بار ایشان بنیاد دوستی کنی تا بعد از رفت و آمد شاید
که کاری از دست برآید امیر گفت عین صوابست روز دیگر رفتند و آشنایی کردند و خواجه فضل
گفت این جوان پسر هم صنف و مصاحبی که در پیش مروان گذار نبود امیر خواجه شرح کرد و گفتند
در حق او خلیفه و امرا انعامات لایق کردند و اجر باد داد ندا و میخواهد صرف کند بهر کس طریق
محبت و دوستی بمردم عالم پیش کرد و این روش او را خوش آمده است و این چند برگاله
قماش برای شما آورده است و میخواهد که با شما آشنا کند با ستل کلان و زمان دو کس
بودند یکی را سالار حمید میگفتند و دیگری را سعد بن اسلم مرد و زبان بتحسین و آفرین
ابو مسلم گشادند و گفتند وی روز ما در آن معرکه کشتی بودیم و از دیگ نامردی گفت و گوی

ما تعریف [illegible] شما بوده شرف روزگار ما باشد که با تو [illegible] مردانه [illegible] القصه دوستی عجب
میان ابو مسلم و زندانبانان بجایی رسید که یکدم بی هم نمی‌خواستند که ابو مسلم از زندان دور شود
و زندانبان خواجه یحیی ابو مسلم گفت ای یار دیرینه حاجتی است که زندانبانان را احسان کنیم تا حق
مهربانی ترا [illegible] فرمود که در زمان [illegible] شدند و [illegible] کشتند و در حق زندان
اسلحه دیگر ترتیب دادند و روز دیگر خواجه خود رفته [illegible] ایشان را مهمانی و طعامها
داد [illegible] ایشان شرمنده شدند و عذرها خواستند و رفتند و ایشان هم
انواع مهمانی کردند و [illegible] آمد [illegible] گفتند [illegible] ما [illegible] شما [illegible]
کشید خواجه و امیر ابو مسلم با ابو عطا و ابو الحسن [illegible] و چون [illegible]
ابو مسلم و یاران او [illegible] پوشانید [illegible] خواجه [illegible] گفت خلیفه [illegible]
فرموده است [illegible] و ایشان [illegible] شدند و امیر [illegible] گفت [illegible] کرده
شراب [illegible] امیر [illegible] و ابو عطا [illegible] داشت در شراب [illegible] و
ایشان [illegible] شدند و امیر ابو مسلم گفت با ابو عطا [illegible] خواجه و دوات و قلم
بیار که خواجه [illegible] داده بود [illegible] ابو مسلم [illegible] کرده [illegible] زمان [illegible] ابو عطا
آمد که خواجه [illegible] و دوات و قلم و [illegible] طلبید خواجه داد و گفت [illegible]
باشد و الا [illegible] ابو عطا گفت [illegible] خواجه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] زندان [illegible] داشتند [illegible] کردند [illegible]
و [illegible] کردند که [illegible] قدم در [illegible]
بودند [illegible] داشتند [illegible] ساعت آن [illegible] کردند [illegible]
[illegible] که [illegible] گفتند خواجه [illegible]
و در زندان [illegible] که هیچ کس [illegible] زندان [illegible]
و [illegible] گفتند [illegible] و آمدیم که [illegible] ایشان گفتند
چه عجب اگر چنین باشد که ما دوستان [illegible] و بسبب دوستی اهل [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم گفت [illegible] عباس رضی الله عنه [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] عظیم [illegible] و قفل [illegible] خانه [illegible]
می‌گفت سبحان ذی الملک و الملکوت سبحان ذی العزة و الجبروت سبوح قدوس رب الملائکة
و الروح امیر ابو مسلم [illegible] آن تسبیح [illegible] دست [illegible]
[illegible] وقفل [illegible] در آمد [illegible] دید که [illegible] بود

و جایی در میان آن خانه بود گویند که حضرت زین العابدین [illegible] زندان [illegible]
[illegible] هر دو [illegible] زندان [illegible] دوستی [illegible] بود و
[illegible] خاندان [illegible] و [illegible] در [illegible] از [illegible] چاه [illegible]
هل جزاء الاحسان الا الاحسان یا ابو مسلم حق تعالی [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] چاه [illegible] کرد و گفت السلام علیک یا امام مسلمانان
و [illegible] مومنان [illegible] اهل [illegible] گفت علیک السلام ای ابو مسلم عبد الرحمن [illegible]
خاندان و [illegible] مردان و [illegible] مردان جهاد [illegible]
[illegible] و شجاعت [illegible] خواهی [illegible] و [illegible] دولت [illegible]
خواهی [illegible] کرد [illegible] خواهی کرد [illegible] که سلام [illegible]
[illegible] الحسین [illegible] و زینب [illegible] داد [illegible] امام ملاقات کنیم امیر به ابو عطا و ابو الحسن
گفت روا باشد که [illegible] آمده [illegible] امام باشد و فرمود تا [illegible] هر دو [illegible]
امیر ابو مسلم [illegible] و امیر [illegible] آمد و [illegible] چاه [illegible] ایشان
[illegible] روشن دید که [illegible] روشن کرده اند و [illegible]
[illegible] و صفای خاندان [illegible] بود و امیر ابو مسلم دید [illegible] که [illegible]
ایشان دراز شده بود و [illegible] و ناخنان دراز گشته و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و لباس [illegible] ایشان فرسوده شده و پاره پاره گشته [illegible]
[illegible] و [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] که [illegible] بود که [illegible] که امام [illegible] امیر ابو مسلم را طلبید و گفت ای
فرزند [illegible] بلا [illegible] دوستان [illegible] که محنت و بلا [illegible]
[illegible] و [illegible] هر که دعوی محبت [illegible] کند [illegible]
و [illegible] و بلا [illegible] اگر [illegible]
[illegible] و [illegible]
اگر [illegible] حق تعالی [illegible] که دوستی [illegible] شکر بلا
[illegible] و [illegible] رسالت صلی الله علیه و سلم [illegible] که بلای [illegible]
[illegible] محنت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] که هر [illegible] بلا [illegible] باشد [illegible] ای ابو مسلم
که هر بار بلا که [illegible] مبارک [illegible] نهاده اند و هر [illegible] که [illegible] است

برای اولیا و اصفیا فرستاده اند یا ابومسلم نظر کن در حضرت آدم صفی و نوحه نوح نجی و در آتش
رفتن خلیل جلیل و قربانی اسمعیل و گریه یعقوب در بیت الاحزان و محنت یوسف در چاه و زندان
و شبانی و سرگردانی موسی کلیم و بیماری و بی یاری ایوب ستم و اره بر نهادن فرق زکریا
مظلوم و تیغ کین بر حلق یحیی معصوم و الم ضرب و دندان سرور انبیا و جگر پاره حمزه سید
الشهدا و محنت اهل بیت رسالت مصیبت ها و بلاها و محنت و جلای ایشان سر سنگ درد آلود جگر پاره
و وقت خون آلوده علی مرتضی و زهر چشیدن امام حسن و زخم و آزار حسین و خون آغشته شهید کربلا
احوال بلا کشان این امت ای ابومسلم بدانکه در راه هیچ نبوی آن مقدار جان بلا رنجه اند
که در راه سید البشر و بر قوم هیچ پیغامبران مقدار کرده نشد نه چندند که بر سر آن سرور و
همین نیست با اهل بیت هیچ پیغامبری آن جفا نکردند که با اهل بیت حضرت خاتم صلی الله علیه و سلم
و آن ماجرا و واقعه کربلاست که هیچ دیده مثل آن مصیبت ندیده و هیچ گوشی آن را نشنیده است
در هیچ زمانه از هیچ زمانی نشنیده یا ابومسلم در ریاضت ما چون مشوش که هر چه از حق جل
و علا و از ما انبیا و ملوک واقع گردد جز تسلیم و رضا و انقیاد حکم قضا چاره نبود و اکنون بشنو
که تو آن کسی که کلام حضرت از حضرت رسول در حق تو بود و هنگام بر خانه خدا زیارت کی امانت
رسول را به ما رسانیدم که حیات حق موقوف نامه ای تو بود امیر ابومسلم چون آمد امام گفت سر خود
برهنه کن و چون ما بنمود وقت سر ابومسلم آنکه صلح بود گفت صدقت یا رسول الله گفت سینه
خود را جائی بخود از جائی که کاغذ ابومسلم بود تا ناف خطی علم قدرت نوشته بود که
در هر دو جهان بعالم خدای یکی است و محمد رسول الله بر حق است و حبیب او است و امیر المؤمنین
علی خلیفه بر حق است و ابومسلم غلام خاندان او است امام ابراهیم دگربار گفت صدقت
یا رسول الله یا ابومسلم خوش آمدی که هر نشانه که رسول علیه السلام در شناخت تو
گفته بود در تو یافتم بگو که کو نشانه دیگر گفت رفتم گفت امام محمد باقر را دیدی گفت دیدم گفت
مشورت کردی گفت کردم و امام مرا نزد شما فرستاد که توقیع خود برای منشور بکشید تا کار
من تمام شود امام ابراهیم گفت نه اینجا امیر گفت در دیار حمزه دارم امام ایشان را نیز طلب کرد امیر
گفت یا ابوعطا و ابوالحسن فرود آمدند و بدیدار امام مشرف شدند امام دوات و قلم طلبید
حاضر کردند امام امر کرد با ابوالحسن که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از ابراهیم
بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بنزد دوستان و محبان
شاه مردان که ایشان از عراق و خراسان و ماوراء النهر و ترکستان باشند و حویزه از
عربستان و روم و هند و حبشه و زنگبار و مشرق و مغرب هر جا باشند که ما ابومسلم را دیدیم

بپسندیدیم و او را اختیار این کار دادیم و سر و سرور مومنان کردانیدیم و ساختیم این کار را سزاوار
این مرتبه دادیم و این مهم او است بقول خدای عز و جل و امر خواجه عالم صلی الله علیه و سلم و باشارت
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه همه باید که مطیع و فرمانبردار او باشند تا حق تعالی شمارا
در این کار نصرت بخشد والسلام علی من اتبع الهدی و آن منشور را بامیر ابومسلم داد و امر کرد بی حصبی
کلیدی بر آورد و در یک گوشه آن زندان جامه دانی بود امام کلید را بامیر ابومسلم داد و گفت این
جامه دان را بگشای که خلعت تو در آنجاست بر آورد و آن جامه و دستار سیاه بود و علم سیاه در پیچیده
بود همه را بامیر داد و گفت این لباس را بپوش و این علم را برافراز و خروج کن این که امانت از
پیغمبر به ما رسیده ما بتو رسانیدیم و طوماری برآمد از آن جامه دان که آن طومار بر هم پیچیده
بود فرمود یا ابومسلم این طومار را بر بندهای من بال آمیز باشد بندهای امام گشاده شد
و امام بر خاست و ابومسلم را در کنار کشید و بدست خود آن بازو بند را بر بازوی امیر ابومسلم
بست و خواص آن دعا با امیر ابومسلم گفت بدین گونه که این دعا از رسول علیه السلام بمن رسید
و نقطه در ریاست سکر تمام خود فرمود که چون ابومسلم در زندان بمن ملاقات کند این دعا را
بدو ده و بگوی که با خود دارد که حق تعالی به برکت این دعا بزرگ او را از همه آفتها نگاه دارد
و همیشه بر دشمنان مظفر باشد و روز بروز مرتبه او زیاده گردد و از شر دیو و پری و جمیع حاسدان
و دشمنان ایمن بود و هر که شک آرد کافر گردد یا ابومسلم این دعا نیکو نگاه داری که از زبان
سرور موجودات شنیدم که گفت هر که این دعا را بصدق درست بخواند یا با خود همراه دارد
اگر در آتش سوزان در آید نسوزد و اگر در دریا نشیند غرق نشود و اگر این دعا را به نیت قرض
بخواند هر روزی ده بار از قرض خلاص شود و اگر فرزندی نبود و او را فرزند نشود این دعا را
بصدق تمام بخواند و اگر مستوری شفیع آرد و قدم در جامه جواب نهد فرزند شایسته او را
روزی شود یا ابومسلم باید که در هر مهمی و حاجتی که پیش آید این دعا را بخوانی با تشفیع ازین
تا مهم تو بغایت بغایت شود و حاجت تو برآید امیر قبول کرد و آن دعا را بر امیر ابومسلم بر خواند
و بر ابومسلم دمید و گفت ابوعطا و ابوالحسن را که زنهار خلاف رای او کار نکنید و او را سر و خود
دانید و از فرمان او تجاوز ننمائید و در خون ریزی او شک نکنید و در مرتبه او شک نکنید که رسول علیه
السلام دعا خیر کرده است در حق کسانی که تابع او باشند و در دفع خون ریختن با او موافقت نمایند
خود کرد بند و امام ابومسلم را رخصت داد امیر گفت یا امام شما را از این جا بیرون آوردم دیگر بروم امام
گفت هنوز وقت آن کار نرسیده است و هر کاری در وقت خود است قبول کرد بند و از آن جا
بیرون آمد بند و از زندان بیرون رفتند و در زندان را همچنان که داشتند و عازم خواجه فضل الله

و آنچه که شنیده بود گفتند در حضرت جستند خواجه گفت صبر کنید تا مرد برسد و امیر گفت تا مرد بر خوی هم
که نبی راه رفته باشیم الغصه بیرون مراه کردند و در زمان گشادند و وارده شام از شهر برآمدند
و بدر رفتند از عجایب مروان در خط خود خواب مرگ رفته بود دید در خوابی که باز سفید آمد و
بر کنار تخت او نشست و یکبار تاج او را در ربود و بدر رفت سیاه شد و چهار صد منجم و معبر
طلبید و خواب خود را گفت ایشان گفتند آن فرزند که نشان می دادیم این نشانه اوست و یک آفت
دیگر هم درین شهر واقع شده است که آن هم سبب پریشانی خلیفه خواهد شد که ناگاه غوغا
برآمد و جمعی رسیدند که اسب زندان را شکسته اند و در زندان واست مروان از قلع مرکز
و در حال سوار شد و آمد بزندان و سفید زندانی با زاکشته دید گفت عجب است که در زندان
وقت گشتن او را نکرده است دیدند مردی رخته اند مروان گفت بخت برایشان بوده اند و فرمود که
امام ابراهیم هر که بود از اولاد عباس حبس کردند چون متوجه شدند ایشان را دیدند و او از امام
ابراهیم را شنیدند که یا ابوالعباس سفاح و ابوجعفر و این حرفی زد و شکفته بود زیرا که بعد
از حبس اسلند ابو مسلم امام ابراهیم خواب دید سید کاینات را که آن سرور گفت یا ابراهیم وقت
فوت تو رسیده است فردا شب نزد من خواهی بود از آن بشارت امام شکفته بود مروان فرمود
که امام را با آن جماعت حصار او بیارند آوردند مروان گفت یا ابراهیم اینها که این دست برد نمودند
کجا رفتند گفت آمدند و مشتی بازین گرفتند و رفتند از این کار خود معبد [illegible] از دوستان
ابو تراب خواب خویش حرام شده و نزاحت و اما بقی [illegible] دوستان [illegible] مروان گفت
بروی سخت میگویی گفت رضا بقضا داده ام مروان گفت او را نگاه دارید نگاه داشتند و روز
دیگر سلاخی بر سر نهاد و لباس سیاست در بر کرد و گرز سلاخی بر میان بست و بر تخت جهانداری نشست
او را مرالفجع آمدند و گفتند که کوکی امام در میان آوردند و خوار رجال در رفتن امام سعی کردند و مروان
فرمود که دار بلندی برپا کنند و امام را صلیب ساختند و ابوالعباس و ابوجعفر را دیگر بار در
زندان انداختند و موکلان [illegible] تعیین کردند و مروان خشم در راه بود تا از سهیل بن عاصم
چه خبر آید اما امیر ابومسلم چون روی بکوفه نهاد و در راه بجایی رسید پنج هزار اسب برای
مروان می بردند و پنج خوارج بودند امیر از ایشان اسب طلبید و ندادند هر پنج را کشتند و پنج
اسب خوب جدا کردند و باقی را پی زدند و کشته شدند و سهیل بن عاصم رسید انجا آن کشته اسب
را چنان دانست که این هم علامت ایشان است و اسبهای خوب بدست او برده بدر رفته اند و او از
عقب ایشان رفتن در صورت برگشتند و آنچه معلوم ایشان شده بود بمروان عرض نمودند مروان
از غصه بجوش در آمد و سه روز [illegible] و کسی را بار نداد و با کسی سخن نکرد و چیزی نخورد

و آخر بزرگان پای تخت او غلو کردند و او را برادر مردند و او دیگر بار بر تخت نشست و با او گفتند که تدارک
این کار به خوبی بدست حاضر باید بود که از هر جا که از ایشان ظاهر میشود و دفع ایشان می باید کرد
مروان قرار داد و گویند بر او [illegible] بودند تمام شد دفتر دوم باقی در دفتر سیوم گفته شود
ان شاء الله تعالی

راوي اين روايت و ناقل اين حكايت عجيب ابو طاهر بن حسين بن علي موسي طرسوسي چنين ميگويد كه در
زماني كه امير ابو مسلم لشكر كه آسيب مروان براي خود و ياران انتخاب كرد و در براه بغداد رسيد بكوفه و تما
كوفه آمد مصر را ديگر بدوكان عم خود عمران رسيد و نظر كرد ديد كه دوكان بسته اند و سياه كرده اند
دانست كه خواجه عمران ترك اين عالم باد دنيا گفته است و عجب آه را بر سينه خود زد و بيهوش افتاد ابو عطا
و ابو نصر در كنار گرفتند تا بهوش آمد و فرياد بر آورد كه اي عم بد كو ... و اي عم خوار نيكو كار من
واي خواجه با امانت و ديانت و آدام من دريغ از خلق و احسان تو خواجگان حاضر شدند و از دوكان
خود متوجه امير ابو مسلم شدند و دانستند كه او كيست زيرا كه خواجه عمران ايشان را خبر كرده بود از
ابو مسلم كه مرا چنين برادر زاده است و عزيز او و را بي ... ام محمد حال و اسباب من از و است و او يكبار
اين شهر خواهد آمد حال من بدو دهيد خواجهها او را كنار گرفتند و تعزيت عم او باو رسانيدند
و دلداري داده شد و مال عمران را بخواجه سپرده بودند كه امين بصره بود او را خواجه فتاح بنان نام
بود امير را بخانه آورد و اسباب خواجه عمران را بابو مسلم تسليم نمود امير بروح عم خود ايثار و اشيا
نيك داد و بفقرا و مساكين تصدق بسيار كرد و قرآن مجيد و فرقان حميد را ختم كرد بنوعي كه صداقان
از صوت و خوش ادائي امير ابو مسلم زار زار گريستند و خود در مركب نصره را خوش و كردند
دنجهزار دينار از مال خواجه عمران براي خود اختيار كرده باقي را بخواجه فتاح در حضور مردم
اعيان بصره سپرد و گفت بروح عم من در راه خير صرف بكنيد ... و در راه ... سازيد و گويا ...
در مرقد او عمارت مي رساني خواجه فتاح قبول كرد و اهل بصره در رخصت امير ابو مسلم حيران شدند
و امير بزرگان و دوستان و محبان خواجه عمران را وداع كرد و با ياران خود آمد با صفاهان و در خانه
ميمونه فرود آمد كه دختر قيس بن عامر بود و سه روز آنجا بودند و كوفت راه انداختند بعد
از آن امير از ميمونه رخصت رفتن خواست و گفت اي ميمونه كارهاي عظيم در پيش دارم مادا ...
يار باشي ميمونه گفت اي برادر هرگز خود را از تو غافل نديده ام و گر كو تو برادرانم هر كجا مجروح
ميكني خود را بخدمت مي رسانم و كار سازي امير بكرد روان ساخت و ايشان آمدند بر كوه و دشت
و در بيابانها مي بودند و در قزوين شدند رسيدند بحد كرمان و بر سر كوهي بر آمدند بلند كه
راهي كه گرفتند بصحرائي رسيدند سبز و تازه و خرم و دو درخت ديدند يكي نار و ديگري انجير
بغايت بزرگ و انار و انجير بار آورده و چشمه آبي در زير آن دو درخت چون زلال در جوش
و در برابر صومعه و از درون آن صومعه آواز تسبيح خواندن مي آمد امير ابو مسلم بدر آن
صومعه بيامد و نظر كرد پيري ديد گليم سياهي در بر او و موي سر او دراز شده و اكثر اعضاء
او برهنه شده در محراب آن صومعه سر بسجده نهاده بود و با واز بلند تسبيح مي گفت امير صبر كرد

تا پير از نماز فارغ شد امير در برابر پير در آمد امير را ديد گفت اي افضل صاحب الزمان
خاندان خوش آمدي در آ با ياران خود در اين خانه كه سالي منتظر بودم امير با ياران خود در آمد
و نشستند و پرسيد آن پير كه امام محمد باقر را و امام ابراهيم را ملازمت كردي گفت كردم گفت
حقشان را گرفتي گفت گرفتم گفت چگونه ديدي حال ابراهيم را گفت چگونه باشد حال كسي كه در آن زندان
تاريك اسير بود ديد كه آن بردست و پا گفت يا ابو مسلم چون تو ايشان را ملازمت كردي و با نقابت حق
شد كه مروان امام ابراهيم را فرمود كه بردار كشيدند و كشتند و وصي خود ابو العباس سفاح
را كرد امير و ياران گريستند و پرسيد امير كه يا پير شما را چه مقدار عمر باشد گفت عمر من هفصد
و سي سال است كه اينجا مقام كرده ام و بدولت صحبت سيد ولد آدم صلي الله عليه و آله و سلم رسيده ام
و سعادت خدمت و دولت ملازمت آنحضرت را در يافته ام و نام من نوح بن صارم است و از حواريان
عيسي بن مريم و مرا رسول كائنات از كيفيت تو خبر داده بود و باشارت تو وعده فرموده بود
گفت اي فرزند بجهه مرد دلاوري و كاري كه پيش گرفته در پي آن مردانه باش و ...
تا خواهد بود و دين اسلام را تو آشكارا كني و حق را در مركز خود قرار دهي و بايد كه مرا از دعا
ياد آوري القصه دست ابو مسلم را گرفت و بجانب آن دو درخت آورد و از آن انار و انجير باز چيد
و پيش ايشان مي نهاد تا مي خوردند و گفت اين هديه ايست كه حق جل و علا براي من فرستاده
تا امروز مي خورم از اين دو درخت مي ستانم و مي خورم امير و ياران آنمقدار خوردند كه سير شدند
گويا كه گرسنه بودند امير گفت اي بزرگوار اين درختها بر كنار چشمه از كدام زمانست گفت از زمان
رسول عليه السلام اين چشمه جاري بود الله تعالي براي من اين چشمه را موجود ساخت امير
ابو مسلم گفت اي پير مبارك پندي ما را بده گفت جان پدر هر كاري كه بشتاب مكن در عهد
درست باش و چون سلطنت يابي با خلق عالم ظلم نكني و از دعاي مظلومان بترسي و رعيت را خوش
داري و جوانمرد باشي و هر چه بهر كه دهي برده ي خون ... و خاموش شد امير گفت
ديگر پندي عنايت فرما گفت همين نصيحت كه كردم ترا بسنده است و گر چه ميكني وقت عبادتست
و رفت در آن صومعه و بطاعت مشغول شد و با واز ناله و سوز و گريه ادا مي آمد تا زماني
كه فرو نشست امير گفت وقت رفتن همين است از اين پير با معني اجازت و در صومعه اجازت نظري
و هيچ بطلبم و روانه شوم متوجه شدند چون پير باآمد و سر بسجده نهاده بود و مي جنبيد
و از پيش محراب نوري بر آسمان مي رفت و در آن هيچ حركتي او را فهم مي شد امير پيش آن پير
آمد و ديد كه جان سپرده است امير با ياران در گريه شد و گفت فكر كار اين پير بايد كرد و در اين
كه اسباب تكفين و تجهيز بجا حاصل مي شود كه ناگاه محراب آن صومعه شكافته شد و دستي بيرون

بیرون آمد و دو درخت سبز و دستار فضی ظاهر شد و آواز آمد که بندگان این جامها که جدیه
است برای این دوست حق تعالی نزد کار سازی او بکنید و او را بخاک بسپارید که هشت در بهشت
برای او گشاده اند و حوران بهشت از دوستی تمنای او دارند امیر با یاران اتفاق نموده جسد او را در زیر
پای درخت انار در بین دو خانه بودند که او را در آن پای درخت دفن کنند که ناگاه در پای
ایشان قبری خود ظاهر شد و آراسته و در آن قبر بهالین از حریر انداخته بودند ابو مسلم و یاران
او در لطف الهی نسبت به بندگان خود تعجب کردند و از رنج گور کندن خلاص شدند ابو مسلم
بشستن آن پیر قیام نمود و ابو عطا آب ریخت و ابو الحسن کفن دوخت و در وی پوشانیدند و عنبر
و بخاک سپردند و روی براه آوردند ابو عطا تیغ خود را بر سر آن چشمه فراموش کرده بود پادشاه
ابو مسلم حاضر کرد و گفت یکساعت توقف کنید تا تیغ خود را بیاورم امیر قبول کرد و ابو عطا بر سر آن
چشمه بیامد و تیغ خود گرفت اما دید که آن دو درخت خشک شده اند و آن چشمه غایب گشته ابو عطا
امد و هرچه دیده بود گفت و آمد بیا اصحاب [illegible] بودند و روز دیگر روان شدند و آمدند
به بسطام و یکدو روز آنجا بودند و گذشتند و هیچ توقف نکردند تا بنشابور رسیدند و از راه
بخانه خواجه مشتری ماهان نزول فرمودند و شهر را بخلعت سیاه و علم سیاه را خود خواجه
تمام مردمان نشابور را خبر کرد و مجلسی ساخت و کرسی بلند نهادند امیر ابو مسلم باشارت خواجه مشتری
بر آن کرسی برآمد و خطبه فصیحانه بلیغانه بر [illegible] که اول توحید کرد بعد از آن نعت بعد از آن
فضیلت اصحاب و مناقب آل یاسین بیان کرد و آن ظلمهای که بر خاندان پاک پیغامبر گذشته بود یاد کرد
چنانکه همه گریستند بعد از آن بیت خروج کرد گفت و دستوری امام محمد باقر و امام ابراهیم ظاهر کرد و گفت
خاصیت [illegible] یاران که با من موافق باشند تا علم دولت آل محمد برپا کنیم و کلام نعت از خاندان
بر داریم و اگر کشته شویم موافقت بیاران کرده باشیم که هر که بار زوی بخت شاه زاده کونین
امیر المومنین حسین شربت شهادت چشیدند در حین اقامت از بنی عم ابا دنیا بخت [illegible] کشیدند
و ناکسان [illegible] که قاتل آن بزرگوار بودند بر عورات و اطفال ایشان رحم نکردند و ایشان را
بکرد شهرها بر آوردند و شهرها را آیین بستند و از خدای عزوجل نترسیدند و از روح پاک
حضرت رسول شرم نداشتند تا آنکه مسیب قعقاع خزاعی بیرون آمد و کروهی اهل بیت بر میان
بست و خروج کرد و عاقبة الامر کشته شد و بعد او مختار بن عبید ثقفی بیرون آمد او نیز کشته
شد و بعد از آن ابراهیم بن مالک اشتر این کار شد شهید گشت و از عقب او یحیی بن زید [illegible]
این کار بر میان بست و چند تن دیگر و هر یک با لشکر بسیار خرابی و دفاین [illegible]
رسول را طلبیدند و نتوانستند از پیش ببرند و سر در سر این کار کردند امروز من که ابو مسلم

مردی ام نه طبل دارم نه علم نه خیل دارم نه حشم نه خزاین و نه دفاین نه لشکر و کشور اما اعتقاد
درست دارم و حضرت امام محمد باقر از کلام جد خود اشارت فرموده مانده و بسبب آن میگویم که باین
اتفاق کنید این مهم را از پیش ببرید و این تنگنای تا قیامت از خود یادگار بمانم و دیگر بار شما
امام مرا حکم کرده است چه میگوئید همه برخواستند و با میری بر امیر ابو مسلم سلام کردند در بیعت
او در آمدند و گفتند دیریست که ما کمر این خون از جان بر میان بسته ایم و چشم نهاده بودیم تا از درگاه
بیرون آید و این کار را سر شود تا یار او یار باشیم اکنون تا جان داریم در این کار یاری میدهیم امیر
دعا خیر در حق ایشان فرمود و چون یکپاس از شب گذشت مجلس پراکنده شد امیر گفت یا خواجه
مشتری است میخواهم که عذر خود را امتحان کنم و به بینم از این خانه بیرون دمی روم اگر فال من راست
آمد این کار را از پیش ببرد [illegible] بیرم خواجه مشتری گفت چه [illegible] داری گفت اسب کرد بشهر نشابور
بگردم و درویشی کهنم مرد غریبم میخواهم که یکی مرا هزار دینار بدهد تا ضبط احوال خود بکنم
و بخانه خود بروم و از رنج غربت و محنت تنهایی برهانم تا خداوند عزوجل در عوض یکی ده
به من رساند بلکه زیاده دهد چنانکه در کلام مجید خود از این معنی خبر داده است خواجه
مشتری و یاران امیر ابو مسلم گفتند که [illegible] است که [illegible] دو هزار دینار بیاورد و ده
امیر گفت دیرست شاید که چنین کسی پیدا شود گفتند اختیار شماست امیر گفت بیرون آمد و
بطریق درویشان عصای در دست محله بمحله گشتن گرفت و گفت که باشد که این غریب را
هزار دینار بدهد تا خدای تعالی یکی را ده باز رساند هر که می شنید خنده می زد و گفت
این مرد دیوانه است تا بپای محله رسید سرای دید عالی و ایوانی بلند برکشیده و در آن سرای
پرده رومی بر آن در فرو کشیده و روشنایی شمع در آن سرا ظاهر بود ابو مسلم گوشه پرده
برگرفت نظر در آن سرا افکند دید که پیر نشسته است و زنی در پیش او و حوالی نهاده و
و طعام میخوردند ابو مسلم او را سلام کرد و گفت مرد غریبم که هزار دینار می دهد که کار سازی
خود بکنم و بوطن خود بروم تا خدای تعالی او را عوض یکی ده دهد آن پیر مرد و زن وی
ترسا بودند و پیر ترسا بغایت خرد مند و در ملت خود عالم و دانا و زاهد و پارسا بود و مصحف
و عصا آراسته بزن خود گفت ای خاتون این مرد بغایت عاجز آمده است در کار خود وا می زد
می آید و از وطن خود و قوم خود بیبی بیرون آمده است و از فراغت و حضور خود جدا افتاده است
و محنت روزگار و بد کرد بهاء چرخ دوار پیش آمده میخواهد که بخانه و مان خود برسد باین
مهم او صورتی باید و میخواهد که کدایی را در حوزه رحمت خود کند اگر کدا او کدا زاده بودی
او از درم و دینار نگفتی و کلام خدا را دلیل می آرد و ما هم در کتابهای خود چنین دیده ام کنون

است باخداي خود ما نیز باز دکانی بگشاییم و حاجت این غریب را بدهیم آنگاه زن گفت ای شوهر تو گویی
اگر تو می‌دهی بده نگریه از زر خود می‌دهم پس ترسا برخاست و بیرون آمد و ابومسلم را دید چون مردان
ادبار دید چون ماه بر در خانه ایستاده مهر او در دل او پدید آمد و دست امیر را گرفت
و به درون آورد و به جای نیکو بنشاند گفت ای مرد طعام خورده‌ای امیر جواب داد که دست برداشته‌ام که زن
و ستور هر دو را دریابد امیر ابومسلم چون ... شد پس به زبان ترسایی گفت دیدی هر چه در دکان بود
راست شد و بعد از طعام زن خود را گفت برخیز و در فلان خانه در و اندرون صندوق آن
هزار دینار که امروز از بهای فلان چیز آورده‌ام بیار زن رفت و آورد و در پیش ابومسلم
نهاد و پیر ترسا گفت اینک آنچه خواستی بردار اما اسب از غایت گذشته است یا باش مبادا که
در بین برآمدن تو اینکس کار افتد امیر گفت راست می‌گویید اما مراد و یار عزیز است که از چشم
روشنی خود ایشان را عزیزتر می‌دارم و می‌بینم و ایشان نیز نسبت به من خلاف نمی‌کنند ... را آورده‌اند و
چشم در راه‌اند اگر اسب پیش ایشان نروم حال ایشان پریشان شود ترسا گفت پس از برای
ایشان چیزکی بین و خشک و حالی مرو و زن را فرمود که بین و داغ هست بیرون آر زن رفت
و نان و حلوا ... بیرون آورد و پاره گوشت پخته و حلواهای گوناگون و در پیش ... نهاد
ترسا آنها را در دستار خوان پیچید و محکم بست و با ابومسلم داد و گفت عیب نگیری امیر
از وی روان گرد و گفت اگر حیات باشد عذر نیکی تو خواهم و بیرون آمد و بخانه خواجه مشتری
رسید در زمانی که خواجه با یاران ابومسلم در سخن بود و می‌گفت این مرد عجب ... سرگردانی ساخت
خود را که امیر دست بر در زد خواجه فرمود که در را باز کردند امیر درآمد و آنچه آورده بود
بود گفت و زر بر زمین نهاد و دستار خوان گشاد و آن حلواها بیرون ... خوردند
و برای راه پاره نگاه داشتند و دانستند که اقبال امیر از ایجد حیات کند پس تمامی آن شب را بسر
بردند و با مداد ... کردند ... خواجه مشتری را وداع کردند امیر
ابومسلم گفت ای خواجه کوشش برادرم باش چون از خدمت ... که یاران خود را
همچنان شاه مردان که به ... ... دادند ... سابق خواجه ...
شتابیدن وقت طلوع آفتاب روان شدند روز دیگر به رباط ... رسیدند و فرود آمدند و
و روی بشستند و سفره انداختند و دست به طعام دراز کردند که پنج سوار از جانب ...
رسیدند و در آن رباط ایشان نیز فرود آمدند و اسبان را در ... بستند و خود بر سر
اسبان نشستند و خوردنی پیش آوردند و ابوعطا گفت بنگرم که چه کسانند چون نزدیک آمد هر پنج
را شناخت که خویشان نصر سیارند یکی امیه بن عمران دیگری عبید بن سیار باسم پسرکه پیش مردان

روند و او را از بر ضیاقی نصر سیار و هر زمان غوغایی در خراسان افتاده چون همه ابوعطا ...
گشت و گفت حالا ایشان را امیر گفت فکر چیست در باب اینها ابوعطا گفت اینها را بکشیم و اگر فرصت کشتن نیابیم
اسبان ایشان را ببریم که پیاده‌ایم زیرا که شتران خود را به خواجه مشتری دادند قرو ماند بود و ... امیر
گفت نیک فرمودی چون الله خوار ... وقت خواب شد هر کس خسبیدند دو کس پاس نشستند کم
که آن رباط بر سر چهار راه واقع شده بود امیر ابومسلم با یاران خود سر بخواب نهاد ابوعطا و حسن و ...
بر و صبر کردند تا دو پاس گذشت آن خوارجان جمله بخواب مرگ رفتند آمدند بر سر ایشان دیدند که بخواب
گران رفتند تیکی از پای ایشان برآورد و آهسته در رباط را گشاد امیر ابومسلم و ابوالحسن ...
کرد و احوال گفت آمدند و اسبان را از در رباط بیرون آوردند و سوار شدند و روان شدند و چنان راندند که
که در روز ... در شهر سرخس رسیدند و ساعتی بیاسودند و اسبان دمی زدند باز سوار شدند
و راندند تا ... نه رسیدند و از آنجا تا شب راندند به خانه ابوالحسن فرود آمدند از جانب
... نصر سیار از خواب جستند خوابهای ناخوش دیده اسبان را نه دیدند بر رباط بان گفتند رباط
گفت چه دانم این رباط بر سر چهار راه است و چندین خلق در این رباط فرود می‌آیند و بیرون می‌شوند
من چه را پاس توانم داشت ... هر کس باید که پاس خود و پاس چیز خود بدارد خوارجان از رباط بیرون
آمدند دیدند که پی اسبان بجانب سرخس رفته است و در جگر ... خویشتن خود را قرار دادند
و رو به سرخس نهادند و هر که را در راه می‌دیدند سراغ می‌کردند و کسی نشان نمی‌داد تا رسیدند
به سرخس و مالک بن عنبر گفتند گفت در آن ساعت که شما در رباط فرود آمدید هیچ کس در آن
رباط بود گفتند سه کس بود یک جوان و دو پیر بصورت چنین و چنین مالک بن عنبر گفت شکر بسیار
گویید که شما را نکشته‌اند که آن جوان که می‌گویید ابومسلم بوده است که ... و در مرو چندین شور
و غوغا شده او را نتوانستند جواب داد چندین کس نصر سیار در دست او کشته شده و مرا عجب است
که چون در حق شما شفقت کرده است و نکشته ... آن پنج خوارجان لرزیدن گرفتند و هوش
در ایشان نماند از صلابت و رفتها باشیم تا عالم خود آمدند و گفتند امیر خراسان را خبر باید کرد
و فرمود تا پنج اسب کرایه با اسباب آوردند تا ایشان سوار شوند و بروند ایشان گفتند ما تنها نتوانیم
رفت مالک بن عنبر صد و پنجاه سوار همراه ایشان کرد تا به مرو همراه بروند و بر گردند پس راندند تا
در رباط سلیمان رسیدند و از رباط بان پرسیدند گفت چنین سواران که شما می‌گویید بر من ... رسیده
باستند یکی کم شده باشند شب اینجا بودند به خاطر جمع زیرا که ... که رباط بان خبر داده بود
میان ایشان و امیر ابومسلم دو راه بود آن شب اینجا بودند روز دیگر راندند تا به نشابور رسیدند و آنجا
ساعتی آسودند و چیزکی خوردند و اسبان را علف دادند و چون شب درآمد باز روان شدند ...

شام بزندقان رسیدند و دران زمان امیر ابومسلم با ابوعطا در خانه ابوالحسن بودند ایشان سراغ
کردند مردم زندقان مومن بودند دانستند که اینها فضل ابومسلم دارند گفتند اینها کشته
بجانب کوه کرد و ایشان بجانب کوه کرد رفتند و از کد شدن ایشان امیر را خبر کردند امیر دعا خیر رفت کرد
با ابوعطا گفت کرستمها بجانب خیران خواهید رفت گفت بلی امیر اشتیاق دیدن تو در زندان غلو کرده است
امیر گفت با ابوالحسن تو کی خواهی آمد بجانب مرو گفت دو روز هم امیر روانه شد آمد بکیرنک و از آنجا
باجان آمد و خواهرزاده بد سکینه را عاصم ماحانی کدخدا ساخته بود زیرا که امیر او را کدخدا ساخته
در مادر سکینه که اگر مرد مومن صالحی پیدا شود شبت کنی جوانان ماحان بدیدن امیر آمدند و نا صد
دست بیعت با امیر دادند و امیر داعیه رفتن مرو کرد عاصم خفتن بجانب خوزرک رسیدند دیدند که بزمین
هموار شده است حیران شد که او را چه پیش آمد در بیع که جای معتمد ما این بود و خراب کرده است
امیر در فکر شد که کجا رود که دید شخصی بجانب امیر پیش می آید چون نزدیک رسید دید که اسحاق کند
شکی بود هم را کنار گرفتند و حال خوزرک را از اسحاق پرسید گفت او را ابوحاتم را و پیران کردند تا ا...
اینجا جست جو کنند و در جای دیگر مقام گرفته است و بیعت و سلامت است و عیاران همراه او تو تحقیق بدارند
همه عیاران مرو و محبان خاندان بخانه خوجه عثمان کنز جمع داریند اگر مصلحت می دانی اعتبار روم ابومسلم
گفت روا باشد آمدند بمحله ابوجعفر صراف که خانه خوجه عثمان آنجا بود اسحاق در بزد خادم خوجه
عثمان در باز کرد اسحاق و امیر در آمد چشم عیاران و سرهنگان که بر ایشان افتاد گفتند یکی اسحاق
است آن جوان دیگر که باشد در این اندیشه بودند که امیر ابومسلم رسید و سلام کرد و ایشان
امیر را شناختند و شادمان شدند نخست خرد کاهنگر بود که برخاست و ابوطاهر حسینی گردانی
خزاز و ابوجعفر کلکار و ابونصر شب رو و ابوسهیل ماه روی و ابوالخیر کلاکانی دیگران نیز برخاستند
و دست ابومسلم را گرفتند و بجای نیکو نشاندند و خوجه عثمان را خبر کردند و خوجه آمد و امیر
ابومسلم را دید و شاد شد و گفت از کجا می آیی گفت از آنجا که مرا فرستاده بودید گفت امام را دیدی
گفت دیدم گفت منشور آوردی گفت آوردم بار دیگر همه تعظیم و دعا کردند و خوجه عثمان گفت خوجه
سلیمان را خبر می باید کرد و تمام مومنان را جمع می باید ساخت تا بگریم که نسبت سرور بگرو سرداری که را انشا
زبود ماند تا همه در فرمان او باشیم القصه روز بود تا طعام کشیدند و نشستند و از هرجا سخن
کردند در روز هر یک بگوشه رفتند تا مردم کار باید در حق ایشان نکنند و خوجه عثمان خوجه سلیمان را
خبر کرد و خوجه محمود ساسانی را خبر بود که یاران شهر را خبر کنند و در خانه خوجه عثمان بالشتر
خوجه سلیمان مجلسی ساختند و اول کسی که آمد خوجه سلیمان بود و دیگر محبان و عیاران مرو شادکام
برخیزند چون ابونصر شب رو و ابوسهیل ماه روی و ابوالخیر کلاکانی و ابوالقاسم خراسانی و عبدالرزاق

باشانی ذکر مرد رضا سبک و سیاه مرد جویباری و ابوالحسن ... ابوموسی و خرد کاهنگر و ابوطاهر حسینی گرد
و ابوعلی خزاز و ابوجعفر کلکار و ابوسعید خلاد و سعید گرد و دانکی و اسحاق کند شکی و ابوالقاسم بکیم
گرد نیکی و عکابی و بهرام کرمانی و ابوعطا خزانی و ابوالحسن زندقانی و ابوطیب مروزی و محمد ماحانی
و علی ماحانی بهرام کرد و کرکی و فتح شهرستانی و اسماعیل جوزکی و محمود ساسانی در این اثنا این قوم
سعید تن مردم جمع شدند و نشستند و امیر ابومسلم بعد از ... در آمد و سلام کرد همه برپای
خاستند و تعظیم و دعا آوردند و یکدیگر را در کنار گرفتند و خوجه سلیمان امیر ابومسلم را کرم
پرسید و بر جای نیکو نشاندند و طعام کشیدند و بعد از طعام خوجه عثمان پرسید از امیر ابومسلم
که چه کردی و چه ساختی و چه آوردی برخاست و او منشور امام ابراهیم را بیرون آورد و بدست
خوجه عثمان داد و خوجه عثمان بدست خوجه سلیمان داد و خوجه بدست ابوجعفر کلکار داد ابوجعفر
بنیاد خواندن کرد باواز بلند نوشته بود که همه محبان باید که دست بیعت دهند و با او طریق موافقت
پیش گیرند اما نام ابومسلم بود و نام هیچکس نبود خرد کاهنگر برخاست و گفت ای برادر عجب کاری
کردی این همه محنت کشیدی و چندین رنج بر خود نهادی و چندین راه دور دراز رفتی و مکرم
امام را ملازمت کردم و هیچ کاری نساختی که بکار آید و منشوری آوردی که معلوم نشود که
امیر این شغل کیست و این خدمت را بکه حواله کرده اند امیر ابومسلم گفت من این شغل را شخص کرده ام
تا بدانم که امکن مرد ... این کار ... و حواله شده است فرمان بردار او خواهد بود با همه
گفتند هرکه را امام امیری داده باشد چون چنین نیفتد ماکه باشیم که عزیز نکنیم امیر ابومسلم دست
کرد و خط امام زمان امام محمد باقر را بیرون آورد و بدست خوجه عثمان کنز داد و گفت این خط را
بخوانید خوجه عثمان بدست خوجه سلیمان داد و خوجه سلیمان بدست ابوجعفر داد ابوجعفر نتوانست
خواندن و گفت این خط را هرگز نخوانده ام پس آن هیچکس از عهده خواندن آن خط بیرون نیامد
و امیر ابومسلم گفت این خط را کسی میخواند که نام او ابوعمر عمران باشد محبان همه نظر کردند کسی که
ابوعمر عمران نام داشته باشد نیافتند الا جولایی بود شاگرد ... خرد کاهنگر ابوعمر عمران
نام داشت گفتند او کجاست جاعی که در بیرون نشسته بود ندا او دران میان بود حاضر شد
و او را در آوردند همه او را تعظیم کردند آن خط را گرفت و دید و شناخت گفت این عبری است که توریة
حضرت موسی علیه السلام بدین خط مکتوب بوده است و من از پدر خود این خط را یاد گرفته بودم
اگر فرمایید بخوانم همه متوجه شدند ابوعمر آن خط را باواز بلند خواندن گرفت نوشته بود که
این منشور ... از نزد محمد بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله عنهم بنزد یکان و
آل یاسین و محبان خاندان سید المرسلین و داعیانی که در ولایت خراسان و ماوراء النهر و ترکستان

و خوارزم و عراق و عراقین و شام و شامات و روم در و مات و چین و ماچین و هند و سند و
حبشه و زنگبار بدانند که ما امیر و سرور و صاحب الدعوة خاندان ابومسلم صاحب تیغیم و اهورا
صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردانیدیم و برای دوستان خاندان فرستادیم تا همه دعوت در دامن
دولت و اقبال او زنند و سر از بیعت او نه پیچند و در این کار او پیش رو و مقتدای خود دانند
و این امر را بفرمان و اراده ما بدانند که آنچه فرمودیم بفرمود خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم فرمودیم و باشارت اسد الله الغالب کرم الله وجهه اشارت فرمودیم
بر شما باد که همه مطیع و منقاد و فرمانبردار او باشند و او را امیر و رهنمای خود دانند و کوتاه
و هوای خود را بفرمان او گمارند و خلاف رای کار نکنند تا خدای تعالی شما را بر خصم ظفر دهد
و نصرت بخشد و روح پاک ایشان از شما خشنود شود والسلام علی من اتبع الهدی خواجه سلیمان
کثیر را دهشت از بر او رخت و سر در پیش افکند و تا دیری سر بر نیاورد چون خواجه بدید بود
امیر ابومسلم گفت ای خواجه سر بر دار و جواب این سخن باز ده تا بدانیم که ترا این سخن خوش
آمده است یا نی سلیمان کثیر گفت من سخن امام را بدل و جان قبول کنم و فرمان بردارم و لیکن تا هرکس
فرمان ببرم و ترا بامیری و پیشوایی قبول نکنم امیر گفت ترا در این ماده چه رسد این سخن که کوئی قبول
نداریم زیرا که فرمان امام اینست اگر براه راستی قبول باید کرد و اگر نیستی قبول خواجه بر آشفت
و در خشم شد گوئی ندید که خواجه را این آرزو بود که طغرای این دولت و عنوان این سعادت را بنام او
رقم زنند و این معنی بر خلاف او شد بنابراین نظر بی اعراض متوجه ابومسلم شد و گفت ای روستائی
ابله چرا سخن باندازه خود نمیگوئی این گناه تو نیست گناه اینست که ما چون تو بی ادب حریف صحبت
میشویم میبایست که تو روستایی را چه مقدار خود باشد که دیگری بکلام ما دوستان و دولت جهت
پیش روی این سخن میگوئی امیر گفت ای خواجه زبان خود نگهدار و در همین حیثی که من این کار را
نه بزور بازوی خود گرفته‌ام از جانب امام اشارت شده است و در این کار پسندیده‌اند که هیچکس
محل دخل نیست و دیگر مرا دستان و محوانی و میدانی از روستان کسان بسیار میشوند که ایام
مسلمانان را بر سر پادشاهان منصب سروری بخشند و دیگر این استعداد و جوانی و میدانی
که استعداد توفیق الهی است باید در این کارها عاقل در خود مغرور نباید بود که هرچه کاه
دست در این کار زنم مراد زر و مال دنیا که خواهد بود چه مال و منال و منصب جاه باد نخوت
و غرور در سر خود راه داده کی این در بر در سیم و زر گشاده کشتی از نوعی را آن
قدم در این کار نهادند و طرفی بستند بلکه فتح این کار وابسته بتوفیق حضرت پروردگار است
مرتبه این سعادت بنام هر که کشیده است شایسته این کار است و بر خوبان سروری و مهتری سزاوار

خواجه سلیمان را قهر زیاده شد و از روی آن جماعت که در آن جمع حاضر بودند خجل زده شد و منفعل
گشت بنا برآنکه در برابر ابومسلم جوابی نیافت دواتی در پیش خواجه ایستاده بود برداشت و بر روی
پیشانی ابومسلم زد که شکست و خون بر روی مبارکش فرو دوید و سر در پیش انداخت و اشک از
دیده روان کرد و عالم در چشم خواجه عثمان و محبان دیگر سیاه و تار گشت و رنگ از روی
همه برفت و همه را این فعل خواجه سلیمان ناخوش آمد و لیکن بکر گفتند که خواجه این کار را
نیک نکرد که این جوانمرد را آزرده و او از غایت حلم هیچ نگفت ما هرگز باین فعل او راضی نخواهیم
بود خواجه عثمان آمد پیش امیر ابومسلم بغایت بدحال و در برابر امیر ابومسلم زبان عذر
بر گشاد و پیشانی او را از خون پاک کرد و خلعت گرانمایه امیر را پوشانید و گفت هرکس از برادر
من چنین حرکتی در وجود بیامده بود باعث این فعل آن شد که وی را این آرزو بود که سر
و سروری این شغل او باشد چون دید که این اشارت بغیر او شد آشفته گردید و پریشان
خاطر گشت و از روی بی اختیاری این عمل ناپسندیده از وی در وجود آمد التماس مینمایم
که از وی خاطر آزرده نگردی و از تقصیر او خود درگذری و از روی مرحمتی که عاقبت خود در
مرگ خود فراز حکیمی د ابومسلم گفت روا باشد که ما از خواجه برنجیم سرنوشت ما این بود خواجه
عثمان آفرین بر ابومسلم کرد و جبین او را ببوسید و آمد پیش خواجه سلیمان و گفت ای
برادر این چه بود که کردی در زبان طعن خود گشادی بر خود گشادی در از ساحتی و این
جوانمرد را آزردی و محبان را در ملامت انداختی و همه ترا ملامت میکنند خواجه سلیمان
از آن فعل پشیمان شد چون این سخن را از خواجه عثمان شنید و عبارت انکار کردند او پیش
سر بجانب در پیش انداخت و در پای فکر و اندیشه فرو رفت ناگاه حضرت اله خواب را بر وی
گماشت چنانکه نتوانست از خود دفع کند و برخواست و حجره در آمد سر بخواب بنهاد سید کائنات
را علیه السلام در خواب دید که آن سرور از خواب برآمد با عباد و کلاه نوبت گیسوان مشکین
در برافکنده و دو نرگس مخمور فروخوابانیده چنانکه او بر بعضی از آن شاه با جاه ملک
عرب قهر میبیند سلیمان کثیر بخواست و سلام کرد و جواب نیافت و حضرت در رو ننگریست و
خواجه سلیمان در بحر اضطراب افتاد و گفت یا رسول الله چه کرده‌ام و گناه خود نمیدانم و نمیدانم
که تا بوده‌ام چاکر و مولای خاندان تو ام و آبا و اجدای من همه معتقد و خواهان تو و
اهل بیت تو بوده‌اند حضرت گفت ای سلیمان کثیر گناه از این بزرگتر می باشد که همی ساخت
کسی را آزردی که خدای تعالی او را برگزیده است و روح ما از او خشنود است و او کیست
که نعت بنی کرد الکلام نعت از خاندان ما بری دارد که این خلعت بر قامت او دوخته است

و تو امتابعت نوی باین کرد ای سلیمان کفتن اکر بخواهی که از تو راضی باشم دنیا و مرا از خود شاد کنی
و انتقام او سر ملک خوجه کفت بد کردم و توبه کردم این غلط مرا از من در کذران کفت کذشتم اما بشرطی
که خاطر جوئی کنی و دل او بدست آری و متابعت او کنی و آن کنی که فرماید و آن سرور را امیدا شد خوجه سلیمان
چشم از خواب برکشاد و میکریست و برخاست و همچنان کریان در آن مجمع آمد و سر در پای ابو مسلم نهاد و کفت
رسول خدا تقصیر مرا عفو کرد امید وارم که تو نیز در کذرانی این کناه نابرانه کردم که چند مدتی
بود که پیش مرد این شغل من باشم چون خود را از این دولت محروم دیدم از مردی دل تنکی درو یشانی این معنی
کردم و خواب خود را بیان کرد و کفت آن سرور از کناه من کذشت تو نیز در کذر امیر ابو مسلم قبول کرد و خوجه
سلیمان را در کنار کشید و کفت ای خوجه با تو دل خوش کردم و بدانکه دانی که من از این کار منصب و اعتبار
دنیا نمی خواهم و از برای مزد و ثواب و حظ نفس نمی کنم مقصود من خشنودی خدا و رسول و شفاعت ائمه اطهار
می طلبم که امیری این شغل من ده امام باشارت رسول و اولیا شاه مردان این مرتبه را حواله بمن کرده اکرچه
امیر این شغل منم اما تو همان عزیز و مکرم و معزز و معظم حی چنانکه پیش از این بودی و خوجه سلیمان
بود و خوجه سلیمان بسیار کریست و با همه سرهنکان دست ابو مسلم کرفته و بیعت کرد خوجه عثمان
بن خوجه سلیمان نهاد و کفت عهد نامه بنویسید تا خاطر ابو مسلم جمع شود خوجه نوشت که بفرمان خدا و
فرموده رسول و اشارت علی مرتضا و مقتدی امام طیب و طاهر امام محمد باقر قبول کردیم امیری و سرداری
ابو مسلم مروزی را و تا زنده ایم فرمان بردار اوییم و تابع او و هر کسی که در این جمع بود مهر و دست بر آن نهاد
و نام هر یک از سرداران بیعت نامه نوشته خوجه و بدست برادر داد و کفت نکاه دار تا بعد از این انقلابی حادث شود
در این حرب باشد و بعد از این اتفاق ها ... امیر قبول کرد که فردا شب در خانه خوجه جمیع شیعیان
محمود شاه ماری ... را جمع کرد ... خوجه سلیمان و ... حاضر شدند و علما
کسی ... ابو مسلم ... جامه سیاه پوشیدند و ... سیاه بر ...
بود که در ... امام ابو نصیم امیر ابو مسلم داده بود ... بود آن خلعت ...
و بیرون آمد که شکر ... آن مجلس ... کرفت و ... کرسی ...
بعد از آن مدح ... و سید ... رسول ... امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله عنهما
و سید ... یزید و ... شاهزادکان ... و ... ایشان ...
... از مردان و زنان و ... کار ... که ...
کشید ...
...
خوجه ... صلی الله علیه وسلم ... السلام ...
...
...
...

خاطر

و ظاهر نیست بنیاد آن بنیاد اکر ... سر و دست و پا و است از دست بدهید و این ننک و عار را بر خود
نپسندید که بچنین شاهی که این عم رسول است و نوح ... در زمان ما ...
... کار نیکو است ... مومنان ... بهشت ...
و خواهد سلیمان ... بسیار کریست و همه ایشان ... کردند و بیعت تازه ساختند و ... امام
محمد باقر ... امیر ابو مسلم
کفت ای یاران ... شما را توفیق این بیعت ... فکر عیال و اطفال خود چه میکنید
کفتند ... ما را ... و فرزند و خویش ...
چرا که این مهم ... و فرزند ...
ایشان ... غلط است ...
امر خطیر ... و ...
بعد از این ... خروج ...
...
...
کشاده ...
و آنجا ...
مهم ... خروج کنند عیال
و اطفال ... و مدت ... سال ...
کرده اند ...
ساخته اند ... هزار سال ...
آن خانها ... آب روان ...
بسیار است ...
نهاده است ...
اندام ...
روشن است ...
بجو ...
و غیر ...
این همه عمارت که شما ...

کفت دیوارهای باغ و هر عمارت دیکر که در من ساخته است و بالای آن همه از آن خاکهاست و اکر
صد سال عمارت خانهای زیر زمین خلق بیحد پنهان شوند هیچکس نبیند و ندانند و بنا را کج خواهد
فردا هم او را کشاییم و ببیند اکر مصلحت دانید هم زن و فرزند خود را بدین موضع پنهان کنیم و خاطر جمع
قدم در این کار نهیم قبول کردند و بر وزید یکر تمام جماعت کرار رفتند و [illegible]
او در پی کفت ای محبان آنجاهای زیر زمین را بنکرم و عیال و اطفال خود در آن پنهان خانها
پنهان کنید و خاطر جمع سازید که من دیدم که عیال و اطفال ندارم که لختی باد مر کوش بر او دارم
تا خروج کنید و دیکر نخواهم اینجا آمد که سپاه از هر سپاه و حاضر شود اما آماده و مهیا ایستاده ام
بعد و شاهمه ببر و آفرین خواندند و او رفت و خواجه سلیمان در آن پنهان خانه را کشاد و کسانی که
سلیمان حاضر بودند و حیرتی داشتند که تا غایت از آن کیفیت ایشان را خبر نبود و امیر ابو مسلم
کفت چراغ بیاید خواجه سلیمان کفت یا امیر المومنین چراغ در نیست که چراغ حاجت نیست چون
قدم بنهی دختند روشنایی پیدا شد چون جاروب رفته باشی آمدند خانها و دهلیزها دیدند
بغایت پاکیزه و روشن خانها و ایوانها و فرشهای کوناکون و اثاث خانه و کلیمهای رنکارنک کسترده و
جامه خوابهای پاکیزه نهاده و شمع خانها نهاده و در هر بند ساخته و [illegible]
داده و دیک و طبق و کفچه و طعام باید همه مهیا و آماده و حوضها و آبریزها و سرایها و جاها
بنوعی که کفته شد آن محبان از آن نظاره آمدند و طیفور بالا امیر دیدند که او از سر [illegible]
با تمام محبان بروح خواجه کثیر دعا و تکبیر فرمود و بیرون آمدند و در باغ جمع ساختند [illegible]
شدند و هزار و چهار صد مومن حاضر بودند در آن زمان و غیری در آن میان نبود و کسی را از
حال ایشان خبر نبود زیرا که این محله که خواجه سلیمان داشت شهری بود و همه خوابهای خواجه
بودند و اطراف آن محله دروازهها بود که شبها می بستند و روز کشاده بود و کدام مخبر بیجا
که پی تفرقی نتوانند رسید القصه در زمان کسی کس که خواجه سلیمان میکفت محمود شادیادی
که بعضی محبان دیکر که میدانی جمع سازیم و قبول کرد که در این زمان اندر [illegible] جهاد
غلغله برخاست که امیر از جا در آمد و کفت چه میشود و ابو نصر تشید و [illegible] که حاضر بودند
کفتند یا صاحب الدعوه هزار و پانصد مومن آمده که در بند نفر بسیار کرفتار شدند و نفر بسیار
فرار داده است که بعد از سه روز ایشان را میکشند و ایشان دانسته اند و سبب آن در خروج
امیر [illegible] وحشت شد از برای ایشان و کفت اینها را اخلاص باید خواجه کفت خاطر را پریشان
مشغول است که زندان پس جای محکم است و نکهبان بسیار و بزودی این مهم صورت نبندد
اینست که اول اهل و عیال و اطفال مومنان جمع کنیم دیکر در تدبیر این کار بکوشیم امیر کفت ای

صواب

صواب کفتی من بجهت آن با شما مشورت میکنم که هر چه صواب باشد آن کنم القصه اینجا آوردن
عیال و اطفال شدند و امیر آمد با خان و خواهر خود سکینه را دید و کیفیت پنهان ساختن خود را
را کفت و سکینه هم قبول کرد و آمد بخانه خرد که با شارت امیر و از اینجا بخانه خواجه سلیمان آمد
امیر ابو مسلم با خواهر با شارت محمود شاه یادی که یاران در خانه خواجه سلیمان منتظر بودند در
زمانی امیر رسید که بعضی از محبان زن و فرزند خود آورده بودند و در آن بوستان و هر جا
هر جا نشاندند و آن تنک زنان هر شب و روز از شوهران ستایش اهل بیت شنیده بودند و
ایشان را نیز در آن کار در دل جان کار کرده بود و از آن فکر و اندیشه شادمان و ایشان که
در منازل نشسته حاضر شده بودند همه تعظیم امیر ابو مسلم و خرد کیو خاستند و امیر با یاران
نشسته یکجا زنان نشستند و یکجا مردان خواجه سلیمان آتشی کشید بعد از آن کرسی
نهادند و امیر خطبه فصیحا بخواند و از ستم خوارجان [illegible] یاد ایشان و بر محبان خانه [illegible]
کفت که [illegible] و کویند که آخر و هزار و هشتصد را جمع کردند و چهار هزار مومن جمع
شدند و امیر کفت ای خاتونان همه غم نخورید و ما باید خامه دکار باشید که همه چیز شما مهیاست و
این امان خواهید بود چون خوارجان را نابود کردیم شما را بیرون آریم هر کس از زن و فرزند
خود تعلق طلبیدند و ایشان هم از شوهران خود تسلی خواستند و از زبان شوهران خود آن تنک
زنان بجدانها و صاف [illegible] شاه مردان شنیده بودند که آن ریاضت و محنت شوهران خود با بدل
جان قبول داشتند بسبب اجر و ثواب و نالان و کریان از دست ظلم خوارجان دست فرزندان
خود کرفتند و آن تنک زنان ترسان میرفتند در آمدن بساعت خوب و میکفتند بشومی این
خوارجان شوم پنهان در کور در آمدیم چون اندکی رفتند روشنایی پیدا شد و آن جاهای
خوش را دیدند در نهایت پاکیزکی با فرشهای رنکارنک و نعمتهای الوان و جامهای آب و بالکل
بغایت روشن و بصفا که حیران شدند و بر بهشت خود آن موضع را بنهادند و از بهشت
فراموش کردند خویش حال شدند دعای نیک بروح خواجه کثیر و آمرزش او خواستند و اول
جای سکینه و حرم خواجه سلیمان و خواجه عثمان تعیین کردند و دیکران هر کس لایق خود
جای کرفتند و بطاعت مشغول شدند و این واقعه در آخر ذی القعده دو صد و بیست و
یک سال که کذشته از هجرت کذشته خواجه سلیمان در آن پنهان خانها را محکم کرد و امیر ابو مسلم
روضه المحبین را از خواجه سلیمان طلبید تا ببیند که خواجه کثیر نام چه کسان نوشته است
و هر محبی در کدام شهر و ولایت تا آرزوی [illegible] ایشان خود دهند و کار سازی فرمایند
القصه در روضه المحبین ملاحظه کردند دانستند که حریفان در کجا باشند اول کسی را که در

خاقان اعلام شد که پادشاه ماوراء النهر بود از نسل افراسیاب که لشکری عظیم داشت و ترکستان
در فرمان او بود و یکبار خروج کرده بود و از آب آمویه گذشته و بخوارزم آمده بود و بخارا
را گرفته بود و نامه برای او نوشتند بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از سلیمان
کثیر عبد الله معز اعرابی و از جمله بخارا پیشاه مردان بخود سلطان زمان و خاقان دوران
و باسط امن و امان بود از بسط و نشر آثار خیر و احسان ابو المظفر ملکشاه بن محمد بن حسن
بن قزل ارسلان خاقان که در مزید حشمت و دولت و رفعت و منزلت سالها بسیار باشد
باقی باد بالنبی و آله الامجاد بعد از تبلیغ دعوات معلوم ضمیر منیر مهر تنویر آن شهریار جهانگیر
کشورگشای باد که ما است کتابی از بخارا شاه مردان رسید و ما را از خوارزم خان کراهت و
جنگ کان درین حسرت و ارمان سر در نقاب تراب کشیدند و این نامه را بسوی تو نوشتند تا
زیرا که کارها در تغیر و تبدل است اکنون امیر ابو الحسن و سرور بخارا عبد الرحمن بکنیت ابو
مسلم بن اسد بن حنید بن شهاب بن نوفل بن منذر بن هاشم بن صنان کرده و در بخارا
بر میان بسته و سر و جان عزیز خود را فدای آن بزرگوار کرده و مشقت بسیار و رنج بیشمار
طلب جست امام محمد با قر کرده و ایشان را بابت است و امام منشور و سرور داد این کار را بسامان
و اقدام بر دعوی کارهای عجیب کرده است و استعداد این کار از و ظاهر و هویدا است و جمیع
دست بیعت بد و داده ایم و متفق شده ایم و مصمم خروج میکنیم و علم دولت آل محمد بر پا میکنیم
از کرم عمیم و لطف قدیم آن کرامات منصور و عالی جود را با تشاب خرسند هستند و چاکران خاندان را
در یابند و در یاد و در هر کاری ای جهانستان تقصیر نمایند و آنچه مناسب وقت داند بعمل
آورند تا روح پر فتوح سید ولد آدم شاد گردد و در کارها تا این سلسله بنا نهادند
خلایق از حد گذشته تا سبب نیکنامی دنیا و آخرت گردد و السلام علی من اتبع الهدی و نامه دیگر
برای خوارزمشاه و ابو الحسن کوبانی که در کرمان بود سپهسالار لشکر ملک زاده و برای شاه عالم
بکرابادی نوشته که در ماوراء النهر و کوکان هر مؤمنی و متقی که باشد فرا هم آرد و دیگر بهرشهر
و ولایت که در انجا سرهنگی بود که دم از محبت شاه ولایت میزد نامها نوشتند از که و کرمان
با ید که روی توجه بجانب ما آرند که ما خروج خواهیم کرد و وقتا بیعت کرده است آن دو زمان خود
مشهور و معروف بوده اند و السلام آن نامها را قاصدان بنوبا کردند و اهتمام تمام بدر رفتند و شب
ابو مسلم و یاران آن شب را که زاد ادند و روز دیگر امیر فرمود تا جوب علم را امام ابراهیم ارسال داشت
و آن دو علم را که امام داده بودند که یکی را لوای نصرت نام بود و دیگری را ظل السحاب در سرچوب
کشیدند و امیر فرمود بیاران که همه سلاح خود را بیاراستند تا کر ند ایشان بیچاره کنیم که رفتند

اسباب ایشان آورده اند و شب هر آمده و هر اندیشه خروج بوده اما راوی گوید که درین ایام از
پیش مروان نامه آمد برای نصر سیار و درین نامه نوشته بود که ای نصر ما فرستاده بودیم من که
در خراسان شخصی چنین پیدا شده است و شما را است کرده و اکنون تا پیداست بلکه آن شخص ابو مسلم
مروزی عباسی منشور دگر گفت و تشنه ما از حال او تفحص کردیم معلوم شد که بجانب خراسان رفته که
خروج نماید که ما خبر باشی و بجستجوی او کنی و از حال خود با خبر باشی و سعی کنی که او را بدست
آری و بعد گویند نزد ما فرستی و عیاران ماند و جاسوسان بکار دار از تفحص کن تا ترا از
کیفیت ایشان خبر دهند و هر که در رنگ او سر سبز و غوغا داشته باشد تا او را هلاک کنی از
سخنی و سوء سنه با من ولایت داری تا جوشانی در مملکت پیدا شود و نصر سیار بسبب آن نامه دل
تنگ شده بود و جاسوسان تعیین کرده بود که شب و روز تردد آن کار میکردند و گویند که مردی بود
در شهر مرو که او را مزید نام میگفتند مرا او از آمد شد بخانه خواجه سلیمان خبر داشت
زید را خبر کرده و مزید آمد برای نصر سیار و گفت ای مدد بودند در خانه خواجه سلیمان هر شب بو نزا
جمع میایند و چون روز شود پراکنده میشود و بوا که میگویند نصر سیار در قهر شد و گفت هر چند من
کثیر را نصیحت میکنم او فتنه بیشتر می انگیزد و امیر المؤمنین برای او بعد النامه .... که
هر که سبب فتنه است او را بگیر و هلاک کن و مرا دل میدهد که او را بکشم ... شد
کجا خویش ترا از دکس سوزی نیشن نصر سیار بود گفت با دو بیست مرد بخانه سلیمان کثیر رو و او را بگیر
در خانه او وقت دست گردن بسته بیار آمد و در بام سرای خواجه سلیمان و او فرو گرفت و بعضی
در درون سرای و خواجه با بیست و پنج کس از عیاران نشسته بود و هر جهاد رسم بودند خواجه را
با آن بیست و پنج گرفتند و بسته آوردند و غوغا در مرو افتاد و عوام شهر رو به قصر نصر سیار
نهادند و نصر سیار و متوجه خواجه سلیمان شد و گفت ای پیر کثیر از تو عجبا بنهادیدم و شنیدم
که شبها ابو تراب یا ران در سرای خود گرد میکنی و بیعت و نام و منشور بایشان میخوانی یا مگو
آنکه منشور کیست و در کجا است خواجه گفت یا امیر خراسان درین کار تفکر کن تا بود کار خود
کرم آن کار بیست نصر سیار گفت والله که شما را حظی از ما نام خواهد رسید است و شما به آرنده آن
بیعت کرده اید و جنین منکر میشوید بکشید ایشان را کشیدند و خواجه سلیمان و هر یک را
صد تازیانه زدند و ایشان اقرار نکردند نصر سیار گفت چون اقرار نمیکنند ببرید و بکشید ایشان را
آوردند بر سر راه ... و دارها زدند خبر در مرو افتاد و خلق مرو روی بقصر امارت نهادند و
رسیدند و خواجه با آن بیست و پنج مؤمن بر دار دیدند غریو از مردم بر آمد و بخواستند تا نقل
آورده و سنگ و خشت و چوب بر خوارجان روانه کردند و در آن هجوم ... خوارج کشته

شد و آواز غوغا بگوش نصر سیار رسید گفت چه غوغاست که چنین آواز میآید از هجوم خلق نصر سیار
ظاهر را نمی‌بود که برد و مالوک را بگو که دست از کشتن ایشان باز دارد و ایشان را بزندان برد
تا ببینیم که چه می‌باید کرد طاهر آمد و آن غوغا را تسکین داد و آن جماعت را بزندان فرستاد و آمد
بجای نصر سیار و گفت آنچه کرده بود و نصر سیار در فکر شد که چه باید کرد با ایشان گویند که امیر ابو
مسلم در خانهٔ ابو طیب مروزی بود و کار سازی خروج میکرد و از گرفتاری خواجه سلیمان خبر نداشت
ناگاه بجای آن جماعت برخاست و بعد از ادای نماز شب در بود شاه مردان را با شاهزادگان در خواب دید
رفت و سلام کرد ایشان جواب سلام او بجای آوردند و امیر گفت ای حضرت دختر خاندان و ای نار
گسترده دین و ایمان و ای بنده خاص برحمتی برخیز که وقت بیرون آمدن نیست و بدانکه خواجه سلیمان
گرفتار شد و نصر مقام پیدا کردن تواند مردانه باش با زار اختیار کن و در کرم حضرت چون بنده را
دستگیر درماندگان و چاره ساز بیچارگان اوست امیر ابو مسلم از خواب بیدار گشت و واقعه
را بیاران گفت آن محبان بدل و جان قبول کردند و سلاح حاضر کردند و علم و کوس مهیا کردند
و دو سر هنگ را با طلب یاران فرستادند که زود بیایند که وقت خروج است و امیر ابو مسلم از خانه بیرون
و بر در ایستاده که خرد که و ابو نصر رسیدند و سلام امیر گفت چه حال دارید گفتند آرزوی شما داشتیم
و دیدار شما که خواب دیدیم آن گونه شد امیر گفت اگر گرفتاری خواجه همین دم شاه مردان مرا در خواب
خبر کردند که بیرون آید و خروج کنید که وقت همینست و دو کس را فرستادیم که یاران خبر کنند
شما نیز هر که را دانید خبر کنید که وقت امان رسید ایشان قبول کردند و برفتند و امیر در خانه بر شد
و یاران حاضر را گفت که سلاح بپوشید که کار رفتنست مبادا دشمنان پیش دستی کنند سلاح
پوشیدند ما را بجانب نصر سیار زنید همان بسبب آن غمازی که در حق خواجه کرد هزار دینار و خلعت
داد و گفت از آن روستائی که سروری ابو تراب است خبری آرد خوبست که هر چه از امیر میخواهی
بپوشید هم از جرمش زد و ترود ببودند و خارجاوی غماز بود گفت باز امشب همه بودند
در خانهٔ ابو طیب مروزی خواهد بود زنگله خبر کرد تا شب تیغ زد و بوجه ابو سر دست در آمد
زن را همراه آورد و بودند نصر نصر سیار شبی بود سیاه خواجه را از خوارجان که از حاجبی بود بود در نصر
نصر حاضر کار و را خارجا حاجب نام بود زنگله شبی او سر فرو آورد و گفت خبر آورده ام خوار حاجب
او را در او و نصر سیار گفت باز چه خبر آورده گفت چنین معلوم کردم که ابو تراب بامداد در خانه ابو
طیب مروزی جمعیتی کرده اند و مردم ایشان آن روستائی که با زآمده است و این جمعیت بسبب
اوست میخواهند که غوغائی راست کنند و هر کوششی بر عنوان دارند و هر چه او میگوید آن نمیکنند
نصر سیار را روشنائی از روی رفت و سیاه شد گفت ای زنگله بگو معلوم کرده گفت تا نیک معلوم نکنم چون
بعد از

برخی بسازم و از کسی که شنیده ام او را هم فراهم آورده ام اگر از من باور نکنید از روی چه رسید تا هرچه
دیده است بگوید زن زنگله را حاضر آوردند و گفتند ابو تراب در خانهٔ ابو طیب جمع آمده و وصف آن
جماعت بلند بالا و سرخ روی و سفید پوست و میشی چشم و پیوسته ابرو و هم چشم راوی
کرد و موی بجا بلندی و داشته اند و هر چه او میگوید آن میکنند نصر سیار گفت بود آنکه ایشان
بس چند کس باشند چهار گفت صد سوار و دو و بیست پیاده مستعد گفت صد سوار دیگر ابصار
کن و اسد بن عامر و سهل بن منهزم را که امیر عسس مرو بود باتفاق هر کدام جماعت خود را بگو
در پیش خانهٔ ابو طیب و در بام فرو گیرید و هر که را دست رسد بکشید تا بیانکه جای باید آن
انجمن را با کلیش بنوعی نصر سیار فرموده بود جمعیت کرده آمدند و آواز شیهه اسبان
و جر و حرف دیگر عجل و الغرا از سرای ابو طیب مروزی فرو گرفت و در سرای ابو طیب گنبدی بود
و امیر بر آن گنبد نشسته بود و از محبان جمل تن در نظر امیر حاضر بودند بعضی ابو نیز در آن گنبد
در درون سلاحهای خود را از آن بر بام او بجهت بر بالای آن گنبد دیدبانان که گذاشته بودند که
باشند چشمه بود که حادثه واقع شد خبر کردند امیر را و صاحب الدعوة آن نیز به روی دیگر
دیو بیدار هر من که وار ابلا دادند بار برق انار رخ رشید اهر قرحلوه فرو هشته لب سیدان
موره المآس جمیع اسمان رنگ گوهر شکن بهای روح ربای خوارج کش عدو مال مومن نواز منافق
کداز آنرا کشید دین محمدی علیه السلام بر سر دست جلوه داد و سپری هم بروی کشید و چون
تیغ خشم آلوده بر آمد محبان از عقب او تا بیرون آمدند آن محبان خوارجان در سرای ابو طیب
مروزی را شکستند و بر سینه و در آن سرای امیر کلبانگ مردی کشید که ای خوارجان جنگ
شما که بود و جای شما بر سر ما خواهد بود و ده تن از آن محبان فرمود که بر بام رو بیرون
را فرمود که در سرای را نگاه دارید که خوارجان در آمدند و چو قصد آن خوارجان کردند در
درون سرا ریخته بودند و زد یکی را بر سر کوفتی که کاسه سر وی را بیرون انداخت و دیگری را بر بغل زد
که چون خیار تری دو نیم کرد و یکی را دست انداخت و یکی را از آن تمام کرد و القصه هر خارجی که خود را در
درون سرا انداخته بود همه را امیر و یاران کشتند امیر دید که بر بام فتنه عظیم شده است و خوارجان
از در سرای نتوانستند در آمد عقل بر بام کردند امیر خود را بر بام گرفت و آن ده مومن را مدد کرد
دوازده خوارج را کشت و باقی از ترس تیر ابو مسلم خود را از بام خود را انداختند و امیر فرمود
تا مشعلها در درون سرای و اطراف کوچه و جمعیت خوارجان انداختند اسد بن عامر و سهل بن
منهزم عسس را فرمودند که مشعلها برافروختند و جنگ آوردند و غوغا در آن محل افتاد
زن و مردان محله بر بامها بر آمدند و آن جنگ و خشت را دیدند گفتند ای جوانمردان بدکردید که

با امیر خراسان بیش در جنگ انداختند و این کار از آن پیش که تو اینجا بدی بود و آخر همه کرفتار آمدند شما
خود سوخته بوده‌اید ما از آن سوختند و بر عیال و اطفال ما رحم نکردید باری هر چه کردید زود از
کوشه بدر روید و خود را بکوشه کشید که همین دم ابن هار اسد میرسد امیر ابو مسلم گفت آن کنیم که دل
شما خواهد و امیدوارم که عیال و اطفال شما از شر خوارجان در پناه بوده که در جهان باشد اما
بالفعل ما را [illegible] نگاه باشید و نظاره کنید و بنکرید که چه کار میکنم [illegible] و درون
کده سرای بگذاشته و درون را امیر [illegible] سرای [illegible] بگذاشت و خود با سی کس بیرون
آمد و صلوات فرستاد و با آن بیست یکتنی جاده خوارج را بر خاک هلاک انداخت و چندی
دیگر زخم دار بدر رفتند و باقی را [illegible] و این تا بدروازه محله رسانید [illegible]
امیر بود که هیچ جا نایستاد از این جنگ امیر آن مومنان امیدوار تمام شد و هفت اسب گرفتند امیر
جستی کرد و بر اسبی که گرفته بود سوار شد و دیگران هم بر اسبان که گرفته بودند سوار شدند و خبر
بنصر سیار آوردند نصر بن خزیمه را صد سوار و پنجاه پیاده روان کرد [illegible] امیر خوارجان را
از دروازه محله بیرون آورده و بیرون ساخته هر دو محله آن جرات و مردانگی که از ابو مسلم دیدند
زبان بتحسین او و یاران او کشادند و گفتند ای آزاد مردان حیف از شما شیران که در دست این [illegible]
کشته کردید که زمان زمان ابن هار اسد میرسد و شما را از چنین راست آید حالا که فرصت است
بدر روید که ساعت دیگر نتوانید بدر رفت و کار بر شما مشکل خواهد شد امیر ابو مسلم گفت ای عزیزان
میدانم که از روی شفقت میکویید که برای رنجش جمع نشده‌ایم که دلهای ما از دست بیداد خوارجان
خون شده است که تا کی از زبان ایشان ناسزا بر اهل بیت پاک رسول بشنویم و تا چند بینیم که محبان
شاه مردان را بردار کنند و زبانها ببرند [illegible] ما توکل کرده‌ایم و دانسته‌ایم که هر که زاده شده هر که
زاد بمیرد آن مردم درکریه شدند و دست دعا برآوردند و فتح و نصرت آن مومنان خواستند و امیر
دروازه آن محله را گرفته بود و گوش میداشت که آن خوارجان بکجا آیند و نوبت شب بپایان رسیده
بود که نصر بن خزیمه برآمد با صد و پنجاه سوار و پیاده و امیر را دید [illegible]
بر دست دروازه محله را نگاه داشته بود مردم خود را حمله فرمود و سهل بن مهرزم [illegible]
واقعه زد ایشان نیز حمله کردند و امیر برگشت و تا در سرای ابو طیب با یاران بیامد خوارجان بسیار
که ایشان در پی بودند و تاب حمله ایشان نیاوردند [illegible] کوی امیر [illegible]
کسی را فرمود که بام برآیند و سنگ و خشت بر ایشان ریزند [illegible]
در دو کشیدند و زنان [illegible] دروازه کوی آوردند و امیر در این زمان با سهل بن مهرزم [illegible]
شد و شور [illegible] گفته است که از [illegible] بدر رفت محبان شادی کردند و حمله او [illegible]

وشست

وشست پنج خوارج را بر خاک هلاک انداختند و با آواز بلند گفتند ای خوارجان شوم ما نیز
غلامان شاه مردانیم چشم شما کسان در بر نصر بن خزیمه حمله کردند و نعره و فریاد ایشان در
شهر مرو افتاد و شورش کرد که در محله ابو طیب مروزی چنین غوغایی شده است و خوارجان کرد جمع
[illegible] را گرفتار اند و فتنه عظیم دست داده است خلق در آن [illegible] آن محله او رفتند و آن
کشتن سهل بن مهرزم شادمان شدند که از او اهل [illegible] و محنتها کشیده بودند و خبر کشته شدن
سهل بن مهرزم [illegible] رسید سالوک [illegible] سی صد مرد سوار و دویست
پیاده [illegible] کرد و گفت سالوک که یک کس را مگذار که زنده بود که اگر یک کس بدر رود
بعوض ترا خواهم کشت سالوک قبول کرد و با آن پانصد کس [illegible] آتش سوزان میتاخت
در زمانی رسید که جنگ بود و سرتاسر آن محله را از کشته دید که بر سر هم افتاده بودند و از مرد
[illegible] روان گشته عالم در چشم سالوک سیاه و تاریک گشت [illegible]
[illegible] ایستاده و [illegible] و لرزه در [illegible] او افتاد گفت ای سگ حرامزاده بدین
[illegible] با امیر خراسان رسانیدی و این همه
فتنه [illegible] که لعنت بر او باد و بر همه [illegible] اکنون [illegible] خواهی یا نوا
[illegible] و سالوک [illegible] حمله کرد و امیر در میان ایشان در افتاد [illegible]
[illegible] بود و گفت [illegible] دولت آل محمد و محبان نیز
از [illegible] جمع [illegible] میدان [illegible] که علم دولت
آل محمد را از خانه ابو طیب [illegible] بیرون آوردند و بر بالای بام برپا کردند و کوس و نقاره و
نفیر [illegible] کوفتند و نای [illegible]
و خروش [illegible] و تا چاشت جنگ بود و خوارجان به کثرت خود مغرور بودند که
[illegible] ابو سهل ماه روی [illegible] گفتند ای [illegible]
شاه مردان [illegible] خوارجان [illegible]
[illegible]
[illegible] خوارج را بر خاک هلاک انداختند [illegible]
[illegible] سالوک کس برای نصر سیار فرستاد
که [illegible] علم و نقاره و نفیر ظاهر ساختند و برپا کردند [illegible] صف
صف رسید [illegible]
[illegible]

خودم وروو بسلیمان بن سلمة آورد وگفت ای پسر سلمة با هزار سوار بیرون رو سالوک حاجب
برو گفت مستعد ام و روان شد چون بمیان بازار رسید دید که اهل بازار دوکانها بسته اند
بعضی بتماشا رفته اند و بعضی [illegible] و اولاد و سلاح و [illegible] روی نهاده بعضی از
بیم بودند که [illegible] آن کار برآید [illegible] سالوک گفت یا ابن سلمة دانم که با امیر خراسان آمده ای یا امیر
خراسان را از پی جنگ [illegible] باشد [illegible] خبردار بوده معلوم نیست که درین مرتبه [illegible]
اعراب روستایی میکنند [illegible] سلیمان گفت من این را ندانم اما امیر [illegible]
بغایت [illegible] است و پندارد که شما در جنگ سستی میکنید سالوک گفت [illegible] درست [illegible]
جنگ [illegible] نباید بود نظاره گان اگر امیر خراسان جنگ [illegible] و اتفاق [illegible]
دانند که ما در جنگ چکار میکنیم [illegible] دست شمشیر [illegible] پیاده و سوار [illegible]
با او موافقت کرد و جنگ سخت شد [illegible] امیر ابومسلم [illegible]
امیر [illegible] که پهلوان [illegible] ابو [illegible] ابوعلی [illegible] و ابوجعفر [illegible] ابوسعید [illegible]
[illegible] و [illegible] مقدار صد کس همراه ایشان رسیدند [illegible] دست [illegible]
[illegible] کردند حمله کردند تا [illegible] خوارج [illegible] افتادند و امیر [illegible]
[illegible] زمان [illegible] خوارج را [illegible] سالوک حاجب
[illegible] گفت ای خوارج [illegible]
[illegible] دست خوارج [illegible] کار [illegible] و امیر ایشان [illegible] بود [illegible] خوارج کشته
و سلیمان [illegible] خود را از آن میان بیرون انداخت و [illegible] گفت یا امیر خراسان
[illegible] که تو [illegible] ابوالفضل [illegible] کار خواهد شد
[illegible] کار تو [illegible] کس [illegible] و دوازده هزار
[illegible] هر [illegible] ایشان بکیرد [illegible] زنان و مردان را قتل کنی [illegible]
ایشان رحم [illegible] سلیمان بیرون آمد با هشت هزار سوار و چهار هزار پیاده روان شد [illegible]
[illegible] و [illegible] کرد که آتش در [illegible] زدند و دو هزار [illegible]
[illegible] و هر [illegible] بیستند [illegible] مردم [illegible]
و [illegible] رسیدند [illegible] سر [illegible] کشیدند [illegible]
قوی شد برگشت و یاران خود [illegible] ابوطیب [illegible] و جنگ [illegible] زمان
از [illegible] امیر [illegible] شاه مردان [illegible] رسیدند و با خوارج [illegible] که از هر طرف [illegible]
[illegible] و [illegible] ایشان می دادند و هر [illegible] خوارج [illegible] و میکردانیدند
[illegible]

ودیگر خریداری که هر روز بار ایشان را مناسبت بود و هر که می آمد خواجه محمد او را با ابوالخیر آشنائی
نمی بود تا زمانی که از در [illegible] خانه خواجه محمد [illegible] برآمد و جوانی [illegible] از انجمن نهاد و قبای صوفی
در بر و [illegible] بر سر [illegible] وقت [illegible] که این زمان بسیار [illegible] کرده [illegible] ما او را [illegible] کار [illegible]
[illegible] آن [illegible] مرجع و [illegible] از [illegible] بوستان محکم کرده و جوانی
[illegible] هر یک [illegible] خواجه محمد [illegible] بود برخاست و بجای او
[illegible] دست [illegible] قدم در صدر مجلس نهاد خواجه [illegible] راست کرد و او را در
[illegible] پهلوی خود بنشاند و گفت از بوستان کسی باشد که [illegible] باشد گفتند
[illegible] خواجه آن جوان را [illegible] ابوالخیر [illegible] ابوالخیر با خواجه ایشان [illegible]
گفت خواجه [illegible] نیشابور بود [illegible] ابوالخیر [illegible]
ابوالخیر [illegible] آمد [illegible] امیر ابومسلم [illegible] نامه برخاستند خواجه
[illegible] آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] ابوالخیر خواجه گفت ای [illegible] واجب [illegible] امیر ابومسلم
[illegible] خواجه محمد [illegible]
و [illegible] خوارج [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] ابومسلم را [illegible]
[illegible] که دانایان عالم گفته [illegible]
کرد [illegible] خواجه [illegible] ایشان [illegible] خوب است اما [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] نیشابور [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] بوستان [illegible] نیشابور بود [illegible] نیشابور [illegible] آمد
[illegible] ایشان بود [illegible] ابوالخیر [illegible]
و [illegible] خانه [illegible] ابوالخیر [illegible] و
[illegible] نیشابور [illegible] نیشابور [illegible]
[illegible] با ابوالخیر ملاقات کردند و آن [illegible] صحبت بود [illegible] گفت [illegible]
امیر ابومسلم [illegible] ابوالخیر گفت [illegible]
کس [illegible] خوارج بسیار است [illegible] علاج [illegible]
[illegible] روم [illegible] که [illegible]

خرد بانست

اصعب

اسفراین آمد ... [illegible] ... مگر آنجا
سر راه کیریم و در آن زمان رسید ... [illegible]
آن عیاران عیار ... [illegible] ... بازی میکنند در نیشابور ... [illegible]
کین فرمود او را ... [illegible] ... از نیشابور ... [illegible]
... [illegible]
و برفتند آمدند با اسفراین ... [illegible]
... [illegible] ... از نیشابور ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... دوستان ... [illegible]
... [illegible] ... عیاران ... [illegible]
بغایت ... [illegible] ... در آن خانه ... [illegible]
آمده ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
... [illegible] ... عیاران نیشابور ... [illegible]
خانه ... [illegible] ... تمام شب ... [illegible]
... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... یاران ... [illegible]
... [illegible] ... ایستاده ... [illegible]
... [illegible] ... در نیشابور ... [illegible]
... [illegible] ... پیش ... [illegible]
البته ... [illegible] ... در نیشابور ... [illegible]
تا ... [illegible] ... در حیرت ... [illegible]
خلاص کنند ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
طالب ... [illegible] ... بسیار ... [illegible]
و ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... سال ... از نیشابور ... [illegible]
ملازمت شاه طالب ... [illegible] ... نیشابور ... [illegible]
... [illegible]
و تمام ... شاه طالب ... [illegible] ... مردم ... [illegible]

زمان

... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible] ... نیشابور ... [illegible]
... [illegible] ... مقام شاه طالب ... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... مقبول ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... امیرالمؤمنین علی ... [illegible]
... [illegible] ... حکومت ... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
بود ... [illegible] ... حکومت خراسان
آمد ... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible] ... عبدالله کعب ... [illegible]
... [illegible] ... حکومت آن ولایت ... شاه طالب ... [illegible] ... حکومت آن
ولایت ... [illegible] ... عبدالله کعب ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالله ... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... ابوالفرج ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب
عیاران را ... [illegible] ... ایشان ... [illegible]
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible] ... شاه طالب
... [illegible] ... شاه طالب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... طالب ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالله کعب ... [illegible]
طالب ... [illegible] ... طالب ... [illegible]
... [illegible]

سواران از در بیرون جستند و [illegible] ابوالخیر [illegible] و خود را در میان درختان پنهان کرد و شاه طالب [illegible]
رفت و با عبدالله [illegible] آشنائی کرد عبدالله کعب گفت [illegible] گفت به طرح
اسبان [illegible] عبدالله کعب بجنبید و گذشت و ابوالخیر از عقب در درختان [illegible]
ازان جمله اسب ششصد اسب انتخاب کرد و [illegible] و گفت این ششصد اسب [illegible]
آمده [illegible] اسبان [illegible] کس ها فرستاد و برگشت با ابوالخیر و آمد [illegible]
سازی کرده [illegible] خانه خود [illegible] هر یکی [illegible] زره و جوشن و مغفر و خفتان
خود [illegible] در جنگ بکار آید [illegible] اسب [illegible]
[illegible] سواران شاه طالب یکی از معتمدان خود را [illegible] داشت که یاران
[illegible] که هر که آمد از عقب شاه طالب [illegible] سوار [illegible]
آمد [illegible] فرستادن که خبر آورد که [illegible] رسیده است [illegible]
رسید و گفت ای جوان مردان [illegible] باشید [illegible] خوارجان [illegible]
شما رسیده [illegible] خواهند بود [illegible] کمین [illegible] نیم شب بود که [illegible]
[illegible] کس [illegible] رسید که [illegible] سوار [illegible] آن [illegible]
ایشان [illegible] خوارج [illegible] کشتند [illegible] مردم خود [illegible]
فرمود و گفت [illegible] ابوالخیر [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible] جنگ کردند [illegible] روز روشن شد [illegible]
[illegible] مردم [illegible] طالب [illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible] شاه طالب [illegible]
زمان [illegible] خوارجان [illegible]
گرفته [illegible] خوارجان [illegible] شاه طالب [illegible]
جنگ [illegible] ایشان [illegible] خوارج [illegible] مردم
[illegible] شاه طالب [illegible] خود را [illegible]
گرفت [illegible] شاه طالب [illegible] ایشان [illegible]
و ابوالخیر [illegible] شاه طالب [illegible] یاران [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] مسلمان است [illegible]

خلاص [illegible] ابوالخیر گفت بود [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] زمان [illegible]
[illegible] سلاح داد و سوار کرد و ایشان [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] اسب و سلاح و مال [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ابو سلم [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
گفت [illegible] خواهد بود [illegible]
آورده [illegible] عبدالله کعب [illegible] امری واقع [illegible]
[illegible]
[illegible] کعب [illegible] طالب است گفت [illegible]
[illegible] خود [illegible] داشت
عبدالله کعب [illegible] گفت [illegible] است [illegible] ابو سلم
آمده است [illegible] طالب [illegible]
[illegible] عبدالله کعب گفت [illegible] طالب [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] دست [illegible]
گفت [illegible] ابو [illegible]
ابو سلم [illegible]
[illegible] ابوالخیر [illegible]
[illegible] مشغول شد [illegible]
[illegible] دست [illegible]
خوارج [illegible] ابوالخیر [illegible] ابوالخیر [illegible]
[illegible] شکست

دست به تیر وکمان بردن معتداری کرداشت کاری سود و بعد از آن دست بخنجر برد و بر خنجر خوارج
چندی را به جهنم فرستاد وکوشید که برهند بود چند زخم برتنش وارد آمد از تیغ و تیر و خشت و خون
بسیار ازو رفت و از ضعف کردید هوش افتاد دکر شدند و بستند و همچنان زنی هوش او را برد
بجای عبدالله و عبدالله فرمود که او را که سیر او را در آن جای دیده باره کشند و در بر داشت
کویی با یک دای پهلوانی نام بود و دیکری مسعود نیم خواجه میکند این که موس بود کفت با
خدا و خدا و را چندان امان کرد باید که چه کس است و حقیقت کار او را باید و دیگر شما اسید
ضرب سیار خورده بود که او را بمیرید و در فلان خانه در سرای آنجا باز داریند و دو کس بر وی موکل باشند
فردا که روز شود و او بحال آید بپرسید که چه کس است و از کجا میاید و چه کار آمده است بعد از
قصاص برسانیم که عبرت شود دیگران را بردند و در یک کشیدند و از آنجانب بشنو از ما صفایح
و بدو کرد نادر و خالی کامران سرجنبی و کیبی خوش کام و دیکر یاران خود را آمدند و مشغول شدند
و بسیار کریستند و گفتند دریغ از چنین مردی که اسیر و حیران شد ندانیم که پایان کار او چیست
و عبدالله کعب با او چه معامله کند و از آن میان عیاری چندی که بود گفتند او را در روی
دخوار کی کفتا بیم اگر عبدالله کعب او را در روز دیوان بکشد کام از وی خونخواه و از او که چه پارسیک
و صورت مردی بر ما حرام باشد در پی زمان از میان آن یاران کیبی خوش کام بشتابید و برخاست
و گفت من او را از بند عبدالله کعب خلاص میکنم ما ملتزم بیم و داد و بروش در آمد و برامد تا بر عبدالله
کعب و میدانم از بزرکزادگان کوکان خوانده بود در ملازمت طالب او را و همراه عیاری سکنید
کفت من برا کر شکم عبدالله کعب را سازم کرتو میدانی هر دو ساز شب روی بر خود هر دو دست
کرده آمدند بر در قصر عبدالله کعب کیبی خوشکام قصری دید بغایت عالی و دیوارها بلند بر او ده
وکرد بر جهای قوی بر کشیده و کنگرها او ستوار تا سر دیوار برده کیبی کمند عیاری میان بر آورد
و از عقب کرشک انداخت و با همراه رفت بالا و کمند را همچنان بگذاشت و دو همراهان کرد و گفت
تو همچنان قرار کیر و خود در کرد و کوشید آنجا با همراهان و را در پیش خود جست و چو کرد و آینده
جا میدید بلند از و روشنایی از ظاهر یک بیت آنجا از او برداشت و نظر انداخت خانه دید که
در درون آواز صندل و شمشاد و منقش بعاج و آبنوس و حضور آن طرف دست کاردان و
کامل عقل صورتهای غریب و طرحهای عجیب بر در و دیوار آن نقش کشیده بودند کیبی کفت
نکند عبدالله کعب در اینجا خواهد بود و یا که اول بر سر او روم و او را بکیرم و از وی بپرسم که ابو المغیره کجا
تا او را خلاص کنم و با این اندیشه دست بر داشت و فرود آمد و بر سر آن خانه خادمان
که خفته بودند از ایشان در گذشت بر در آن حجره دید که آنجا بر پرده بر داشت و در این میان

فالنهما بر آن ستون دید انداخت و شمعدانها از زر و نقره و شمعهای سمین نهاده و شمعهای کافوری
و عنبر میفروختند ساخته و در میان آن خانه تختی از سیم خام نهاده دیباهای زربافت
آراسته و در حرمی از ستون آسایش صاحب آن تخت بود و آن تخت انداخته بود و کرانه از و
عنبر اشهب و بخور قماری در عود سوزها و مجمرها بخور کرده بود و در آن تخت بهانی بود
در بالای آن دختری خوب نکو روی مشتری منظری چون خورشید طلعتی قمر صورتی زهره جبینی یاقوت
لبی سیمین غبغبی بادام چشمی پسته دهانی در دندانی نار پستانی مو میانی آرام جانی سر و
دهانی پنج بهاری بالا بلندی بار و کمر بستی میکند و بر روی جامه خواب خفته کیبی شیفته
آن ماه شکیبی شد روز و بر شد هنان صبر و شکیبایی از دست عقل کشیده و واله و حیران در وی
میدید و قوت رفتن نداشت و امکان بودن نی ناگاه در آن زمان دختر چشم خود را کشاد و کیبی
بیگانه بر بالای خود دید ایستاده از و ترسید که هرکه در این خانه بود بیدار شد کو بیخ آمده
دختر عبدالله کعب بود روح افزا نام داشت بعد از نعره زدن در آن خواب آلوده برخاست
و نشست و در کیبی نگاه کرد جوانی دید بلند بالا و قوی قامت و سطبر بازو و فراخ سینه خیر
اندام گشاده ابرو در این زمان خط سیاه بر کرد عارض چون ماه هشت دمیده روح افزا بهزار
دل عاشق شد و پشیمان گشت از آن نعره زدن و در آن زمان کنیزان و خواجه سرایان و سایر خادمان
که بودند در آمدند مشت و سیلی در وی بستند او همچنان ایستاده بود و میکریخت و دست نمی جنبانید
و چشم از روح افزا بر نمیداشت و بر رفت غوغای ملازمان بیشتری شد و هر چند او را آلت
میزدند او میل داشت از او ایستاد و خواستند بکشند روح افزا نگذاشت و گفت خوب
جوانی بود بر سید که اینجا چرا آمده کیبی بر سبیل جواب ایشان نداد و میگفت روح افزا است
که او را چنین آمده است بر عاشقی او را در آمد و خواست او را از آن محنت خلاص کند گفت او را در
خانه اندازید تا فردا پدرم با کریم کرد ما او را نهاد او بر باید و مقصود آن بود که او را که برانی کرد او را
از دست قضا او آواز غوغا بر امیر عبدالله ملازمان عبدالله کعب رسید و خبر حضرت کردند تقریب این
بود که غوغای از حرم روح افزا است و عبدالله کعب نشسته بود با خاصان خود و شنود کفت
این غوغا از کجاست مسعود نیم بود کفت یا خداوند این غوغا از جانب حرم ملکه روح افزا بود
نوکران خود را دو اید که خبر یا رو آمدند و تحقیق کردند بر کشتند و گفتند دزدی در حرم ملکه
در آمده بوده است گرفتار شد عبدالله کعب گفت بیایید آن دزد را پیش من آورند و دانی که
کجا حکم روح افزا بود است که او را در خانه نگاهدارند که ایشان خواستند بیاورند و کیبی را گرفتند و آوردند
عبدالله پرسید که در خوابگاه دختر من چرا رفتی گفت ای عبدالله اگر راستی پرسی من مردم چیم و اگر تو

هیچ کاری نبود و [illegible] بود که یار خواهد را از بند [illegible] عبدالله بن [illegible] هر چند
عبدالله بن سعید او جواب نداد گفت [illegible] که او را ابو ترابی باشد [illegible] ابو الخیر تازه
[illegible] ابو الخیر و ابو الخیر [illegible] خود فراموش کرد [illegible]
آن [illegible] منتظر بود که کسی خود را از آنجا [illegible] گفت [illegible]
کسان [illegible] دانست که او را گرفته اند [illegible] برگشت [illegible] طالب آمده [illegible] بود گفت
[illegible] طالب [illegible] عظیم ملک راست کرد و او را [illegible] پیش آمده بودم
خود را [illegible] آن جانب [illegible] عشق کرد [illegible]
در ملامت کرد که این چه کار بود که من کردم و این جوان غریب [illegible]
گذشت [illegible] عبدالله کعب [illegible] این بار [illegible] شد که
را طالب گفت [illegible] کسی [illegible]
که در پیش [illegible] است [illegible] خود [illegible]
کند [illegible] گفت [illegible]
داری [illegible] شاه طالب گفت [illegible]
طالب [illegible] عبدالله کعب [illegible]
[illegible] عبدالله کعب [illegible] شاه طالب [illegible] گفت عبدالله
باشی که [illegible]
کرد [illegible] عبدالله [illegible] طالب [illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible]
عبدالله کعب و گفت [illegible] عبدالله گفت [illegible]
[illegible] طالب [illegible]
بکشی [illegible] طالب [illegible]
آن [illegible] گفت [illegible]
مکن قبول کرد [illegible]
سر راه [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible]
[illegible] خوارجان [illegible]
و شکسته [illegible] خوارج [illegible] عبدالله کعب [illegible]

کمین با زجنگ آنکه خوارج [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] خوارج [illegible]
[illegible] طالب [illegible] خوارجان [illegible] شاه طالب
آن [illegible] خوارجان [illegible]
[illegible] برگشتند [illegible] طالب [illegible]
[illegible] خوارجان [illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible] عبدالله کعب [illegible]
[illegible] عبدالله کعب [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible]
[illegible] عبدالله کعب [illegible] عبدالله کعب [illegible]
[illegible] طالب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه طالب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه طالب گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالله کعب [illegible]
[illegible] خوارج [illegible]
[illegible]

که دران جنگ نزدیک بخود دیدند از ان معنی خبر دار نبودند هزاره شدند یکی فرزدق بن نوح اسفراینی
بود دیگری احمد استرابادی و بهرام کور زاده و علی کامران سرخسی و مهران تهرانی باتفاق بیرون آمدند
در آمدند نزدیک بشهر رسیدند و بوده خود را برایشان زدند خوارج را کشتند و پای برگرفتند
و ابو الخیر را و کمین خلاص کردند و برگشتند و از عقب لشکر عبد الله در آمدند و کشتند کشتند
طالب دانست که غفلت ایشان از او شادمان گردید و مرسانه از یری شوی تیغ بر کرد و خوارجان
میزدند تا زمانی که خدا الا رقد برقرص خطیر ماه میزد و بر خانه کرد کوب ایشان بود و شب
ظلمانی بر سر دست در آمد طبل بازگشتن فرمود بلا دهرد و جانب عبد الله کعب آمده شهر بود در
کوشک فرود آمد و در شکست ایشان عاید شد و از کس حرب او کشته شده بود و خلاصی شیراوم
شنیده بود که شش کس بوده اند و صد و پنجاه خوارج را از جنگ ما و پنجاه کس را کشته شد و صد
دیگر گریخته آمده اند زخم دار بر حال خود مرا در شهر انداخته اند از اصحاب شاه طالب و شیر بود ...
را با سیصدتن در سر یک بکوار بگذاشت و خود در کوشک خود فرود آمد و مرسان از حال زن دارد
خاطر جمع کرد و ابو الخیر و کمین خویش که سرادم از تو باشند که کشته بود و نزد سید ابو الخیر گفت خو
خود و کمین را و کمین را ضمیر عشق راه افزود کرد در نظر بود و مملکت و شاه طالب چه حال کسی
آن خشم کرد در جنگهای که برتن ابو الخیر بود فرمود که مرهم نهادند و در آن شب هشتصد تن از
او بجا بود و او رسیدند که شاه طالب چه از خلاص کردن عیاران دانسته بود که عبد الله کعب ...
راست خواه دکرد نامها بهر جانب فرستاده بود و این عقبه ساده و سوار یک کنده بود ...
مردم وهستان بودند و سا نالا ایشان ابو نصر وهستانی بود بعضی از ده ملازم بودند
نصر بن صفا با ندی بحد و سه داد دیگر بودند و دران میان عقیل استر آبادی آمد دیگری عمر بن ...
استر آبادی و هر جهار در کار جرات و حیر کی بودند و تمنا ایشان بود که در ملازمت شاه
طالب خود را به خدمت میر ابو مسلم رسانند شاه طالب ایشان را حرمت بسیار داشت و باتفاق
نشستند که متوجه ملازمت صاحب الدعوة نشسته اند و تنها بن عبد الله کعب از آن بر ایشان
حاضر شد و در زبان گشت خواجه بنگریدی ... با امیر غلط کردی و طالب را برو بخود
یاغی ساختی و این جنگ و فتنه تراباد او لابد بود و در زمان که اهل ما زندران اکثر ابو ترابی اند اینها که هر
هستند همه با او موافق اند و از خطر او با جوریانی بهند و از پس پشتو جمعیت خواهند کرد و
فتنه و غوغا از بن عظیم تر خواهد شد اگر سخن منشور عبد الله کعب گفت چه باید کرد گفت صلح
باید کرد تا فتنه تسکین یابد و هر که بمدد او رسیده است خواهد برگشت و آنها که بمدد او جمع شده
اند پراکنده خواهند شد انگاه با هستگی میتوان که جواب درکنند عبد الله گفت این خدمت را تو بجا

ی آنرو قبول کرد و آمد برای شاه طالب و اشتیاق کرد و خواجه گفت ای جوان بعد ازان روزی که تو این غوغا
انگیختی خاطرم بجانب تو خالی متوجه بود و این امید بود تو برای جنت که ترا راه تمام بیا بکر سیف
نوخواست که متوجه امیر ابو مسلم شوی و پشت بر پشت او نهی و العلم او الله رسول و الدین خوار خان
شوم پیشانی که عبد الله مرحبا ما فرستاده است و مرسلم است که آصف بن واشق می آمد و لشکر
بسیار در گرگان گرد خواهد آمد مبادا که کار بر تو دشوار شود و کاری کنی که این مردم را جمع کرد و صد
صد دو بیست دویست برون فرستی که خوار جان بتوان که اینجا ها خود میروند بعد ازان تو
انجام بیاید بعد بیرون در جای که جمع شده اند خود را قرار داده با ایشان انجا میرسید و رفت
بجانب ابو مسلم طالب قبول کرد و خواجه بکرد بی آمد و آمد برای عبد الله کعب و گفت یا امیر اینا
بنوعی کرد شمنی نیست بهر اخذ که سیم نزد ایشان از قرو حالات بود و است سعی جهد کردم کار او را
بصر رسید آخر و قبول کرد که مرس را جمع کرده اجازت دهد و باز میان طالب و شما طریق دوستی با شد
عبد الله بن کعب عبد الله کعب خوشحال شد و خواجه را چیزی بسیار داد و عذر میخواست و بتوانایی
کار رفتند و امور ت دهند اما خواجه طالب خواجه را بجای عبد الله کعب فرستاد و یاران خود را
دست جهلباته روان ساخت در ین زمان ابو الخیر لالا لای گفت یا شاه طالب کمین خویش کام
بسبب عشق دختر عبد الله از همراهی ما میماند که بسبب دوستی خدا و یاران در گرمابست و دل از
روح افزا مسلم الملو کرفتار آمد و شاه طالب گفت یا کمین چه حال دارد و قصه بسوخت خود بنوعی گفت
دگر بیست که شاه طالب در گریه شد و گفت یا کمین تو امشب چه باشی از ما هست و روزی چند صبر
باید کرد در فراق او که در کار شتاب کرده ما از روش عقلا دور است کمین گفت یا شاه طالب بر هم
از احوال من مطلا باد که از انجا تو ما مقصود خود بدست نیارم اعمال من بگذارید که از اختیارم
شاه طالب دانست که کمین از اندیشه خود بر نمیگردد و گفت ای یاران این اندک کار رقه ... کمین
کرده است و اینجای ماند و با ما نمیرود و دوم العشق دختر عبد الله کعب به همین کار در کار شما از عشق
بعد ما نوان بر نگیست که یاری و مدد کاری او اینجا بماند و از مردی اتفاق این دختر را بدست می آرد
داراز و مانی اسد ... کمین قدر است کرد و دران مجمع عجز از ما اصفهانی و فرزدق بن نوح اسفراینی
و آهو پای رازی قبول آن خدمت کردند و شاه طالب دران حجازی را با ایشان یار کرد که ایشان از بعد
شکار آن ولایت حاضر سازد ایشان از شاه طالب جدا شدند و شانه مهران حجازی آمدند و شاه طالب
یاران را صد صد و دویست و دویست فرستاد و بجانب دشت سعید بن بوخود نیز بر آمدند تنها
تنها بر اسب خود سوار شد بعد رفت و عبد الله کعب آرین تو بر غار و غار او حرم کنکاقان
بخانها وخود رفتند و در ین زمان آصف بیدا شد و رسید که امیر اسفراینی بیخ هزار سوار مدد

خبر آمد و در سه فرسنگی منزل ساخت و نماز پیشین بخدمت میر رسید عبدالله کعب سوار شد و یک فرسنگ
استقبال کرد و بهم آشنائی کردند و عنان بر عنان هم میراندند و آصف بن راشد گفت یا امیر [illegible]
اینکه آمدم کرده ما را از مرو بکار طالبه [illegible] عبدالله کعب [illegible] کرده بود شرح کرد [illegible]
نیکخواهی قرار داده بود [illegible] مکر آصف بن راشد را خوش آمد و گفت [illegible] کرده شب
میشود آن سخن را [illegible] طالبه را دست و گردن بسته نزد تو آرم آصف بن راشد [illegible]
قبول کرد عبدالله کعب او را در قصر خود فرود آورد و در مقام مهمانی [illegible] جاسوس رسید
و گفت حقیقت مکر شاه طالبه را بنوعی که صورت ذکر یافت عبدالله کعب گفت [illegible]
در این زمان با امیر ابومسلم و سائر جوانمردان [illegible] حساب لشکر طلب کرد [illegible]
پنج هزار کس را عرض کرد [illegible] سپه سالار او بود پانصد هزار کس [illegible]
هزار کس از عقب روان شد اما از انتخاب شاه طالبه در دشت مهدیان بیاران خود فرود آمد و
گفت ای یاران مصلحت در آن می بینم که تا بیشتر امیر ابومسلم [illegible] سلاح از خود دور نکنیم قبول کردند
دو روز دیگر صبح صادق عالم افروز نقاب [illegible] از رخ [illegible] برداشت و [illegible]
کالبدی [illegible] شاه طالبه در مقام کوچ کردن شد [illegible]
[illegible] در این کوچ کردن [illegible] کمین خوش کام و یاران [illegible] روح افزا در خانه
در خانه مهران حجازی بودند که شنیدند که عبدالله [illegible] شاه طالبه با آصف بن راشد
کمین گفت ای یاران فکر کار من کنید که [illegible] هیچکس با ما [illegible]
از دست آمد [illegible] خواهم کرد چون شب شد [illegible] عبدالله کعب [illegible]
حکم کرد اول کسی که بر آمد کمین خوش کام بود [illegible]
به هر طرف نگریستند [illegible]
آن قصر مسلط شد [illegible] گفت یاران یک زمان قرار کنید تا بنگرم که این دختر در کجاست و
فرود آمد و رسید به خانه که آنجا عاشق شده بودند [illegible]
گوشه پرده [illegible] روح افزا بر تخت [illegible]
[illegible]
خواجه [illegible] دختر [illegible] کشته بود [illegible]
که آن دختر در شجاعت [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible] مهربان [illegible]
مهربانی به او را [illegible]

پدر تو نیز اگر [illegible] عاشق شدند [illegible] کمین خوش کام [illegible] فرموده [illegible]
[illegible] رفت [illegible] دست داد [illegible]
و گفت [illegible] طالبه [illegible]
خواهم شد [illegible] دختر [illegible] گفت ای جان [illegible]
[illegible] کمین [illegible] خود [illegible]
ایشان [illegible] دختر قبول کرد [illegible] اسب خوب با زین و اسباب دیگر ترتیب دادند [illegible]
کردند و هر چه داشتند از زر و سیم و جواهر جمع کردند و بهم بستند [illegible]
[illegible] شب [illegible] نشسته بود [illegible]
نیم شب [illegible] کمین نظر [illegible] روح افزا [illegible] و اندیشه [illegible]
خواب ساخت [illegible] کمین [illegible]
و [illegible] روح افزا [illegible]
جان [illegible] کمین خوش کام [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible]
[illegible]
[illegible] روح افزا [illegible]
[illegible] در خانه مهران حجازی [illegible] کمین آمد
[illegible] گفت [illegible] روز دیگر روح افزا با دایه و یک کنیز که اتفاق نموده [illegible]
[illegible] مهران [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible]
روح افزا قبول کرد [illegible] مهران حجازی [illegible]
[illegible] شاه طالبه [illegible] مورخ این تاریخ [illegible]
[illegible] شاه طالبه [illegible] دشت مهدیان [illegible] هزار [illegible]
[illegible] سلاح [illegible]

نماز خواستند که دوان شوند که گرد بیامد و آورد زعره پنج هزار کس برسید شاه طالب سوار شد
و گفت مردانه باشید که دشمن رسید و همه دل بر مرگ نهادند و کشتی [illegible] داد بر دل خود نوشته
کردند که گرد دیگر بر آمد و عبدالله کعب با آصف بن راشد رسید [illegible] بگفت ای یاران این کار
مشکل ما را امروز این بود که دیدار ابومسلم ببینیم این دولت ما را نصیب شود و یاری ایشان کنید که
پیش او و دوستان او نام ما را بزرگی برند و مقابل و شیر [illegible] و [illegible] سواره یاران خوا
خوارج در آمد شیرویه بکرز معز بنی را پیش ایشان کرد و [illegible] کرد [illegible] خوارج بکرنج
را عاجز شیرویه دلاور آن شیر [illegible] تیغ او را بگرز شکست دیگر او را گرفت [illegible]
که بگریز [illegible] خوارج گشت آصف بن راشد و عبدالله کعب گفت [illegible]
کو تا باد ما با بن ابوتراب [illegible] که کفایت کنند [illegible] جنگ میدان بگیریم یک بار حمله بکنیم در حمله اول
ایشان را [illegible] بکشیم و نصف دیگر را چار دست ببندیم [illegible] عبدالله کعب [illegible] جنگ
معلوم شد و هر چند سعی کردند که مردم شاه طالب را از جنگ [illegible] و شاه طالب
با آن شیر مردان پای مردی محکم کردند و حمله گرم ایشان را سرد ساختند و [illegible]
یافتند و تیغ بران [illegible] خوارجان نهادند تا [illegible] جنگ [illegible] شد که [illegible]
چار کوه [illegible] شده بود آن کوه ها در آن [illegible] شده آفتاب در [illegible]
مردم [illegible] بودند با وجود تفاوت [illegible] ایشان [illegible]
شیر کرسنه در [illegible] بودند [illegible] آصف بن راشد با پنج هزار کس خود
از میان [illegible] بیرون آمده [illegible] عقب رفت و برگشت [illegible] دست [illegible]
پس لشکر شاه طالب در آمد و خود را بر باد و [illegible] شاه طالب [illegible] دو دست [illegible]
[illegible] آن آورد و برگشاد و جان در میان گرفتند مردم آصف بن راشد [illegible]
نتوانستند کسی برای شاه طالب [illegible] فرستاد و در میان آن مؤمنان [illegible]
در [illegible] ایشان بود و سردار بود که یکی نضر بن [illegible] و دیگری عمر بن سهل [illegible]
[illegible] جنگ نهادند و مردم خود را دلداری دادند و جنگ آغاز کردند و [illegible] دویست کس
بودند چنان جنگ کردند که [illegible] و [illegible] ایشان آصف بن راشد [illegible]
[illegible] است که من [illegible] هزار کس دفع دویست ابوترابی نتوانم کرد و خود در جنگ [illegible]
و نضر بن [illegible] شد که در آن جنگ [illegible] بگفت ای ابوترابی دوستانی
که با خلیفه وقت بد [illegible] خواسته [illegible] کار سود [illegible] خواهد بود [illegible]
سود [illegible] خواهد بود [illegible] او [illegible] آن [illegible]

بگفت

بگفت [illegible] و تیغی بر سر او که [illegible] سپر او قلم کرد بر آصف [illegible] تیغ از [illegible]
بیرون آمد [illegible] را قلم کرد و چهار انگشت [illegible] اسب او [illegible] و آصف در [illegible] تیغ
بر سر نضر بن [illegible] که تا سر سینه آن مؤمن را بشکافت و مؤمنان ناامید گشتند و خوارجان دلیر
شدند عمر بن سهل [illegible] مرگ نضر بن [illegible] دیوانه وار [illegible] که ناگاه [illegible]
[illegible] عمر بن سهل [illegible] سر او [illegible] آن مؤمن جان بجان آفرین تسلیم نمود
مؤمنان [illegible] القصه همه شربت شهادت چشیدند و تمام اسباب [illegible]
گرفتند و از عقب شاه طالب در آمدند و تیغ در آن مؤمنان نهادند شاه طالب و یاران او را
مگر آصف بن راشد را ملول شدند و شاه طالب گفت ای یاران دل در کرم خداوند بندید که
دست در مانده [illegible] و چاره ساز بیچارگان است و دیگر بار جنگ در گرفت و عبدالله کعب چون
دانست که آصف بن راشد [illegible] دست بردی نمود و مردم خود گفت این زمان نوبت شماست
که آصف خود [illegible] لشکر او از [illegible] در آمدند و جنگ [illegible] کردند [illegible]
با آصف بن راشد مقابل شد و طالب با باقی لشکر با عبدالله کعب در [illegible] روان شد
و آن جنگ تا شب [illegible] و جهان چون [illegible] سیاه و تاریک شد عبدالله کعب گفت
خواهم که [illegible] از جنگ [illegible] خوارجان [illegible] دیگر بار
مؤمنان و مؤمنان [illegible] دست [illegible] اگر کسی از مؤمنان کشته شود
از خوارجان [illegible] تا وقتی که روز نورانی سر از [illegible] بر آورد و جهان از
طلعت خورشید تابان چون [illegible] شاه مردان روشن [illegible] کرد
آن مؤمنان از گرسنگی و تشنگی [illegible] و اسبان ایشان آب و علف [illegible]
[illegible] ماندند [illegible] با وجود آن همه [illegible] اسبان [illegible]
[illegible] و [illegible] اسبان را [illegible] باز [illegible] و [illegible] پشت [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] جنگ کردند که [illegible]
و آن جنگ تا وقتی [illegible] که [illegible] تشنگی [illegible] و کام و دهن ایشان [illegible]
و خاک [illegible] خشک [illegible] دست و پای ایشان [illegible] و [illegible]
ایشان تاریکی [illegible] شاه طالب نظر کرد [illegible] که [illegible] گفت
ای یاران سوار شوید و یک بار حمله کنید [illegible] و یکبار [illegible] از میان خوارجان [illegible]
[illegible] و [illegible] آن [illegible] از این دشت [illegible] خواهد بود [illegible]
[illegible] خواهند [illegible] شیر [illegible] و سوار شد [illegible]

و اشامیده از دل جان برده بودند و میرفتند خود را بران خوارجان و دران حمله پانصد خوارج را
کشتند و صفها ایشان را بر دریدند و چون آمدند خود را بجانب کوه کشیدند و شب که
نماز شام شد جنگ کردند و بکوه آمدند و خوارجان کوه را گرد کردند و مؤمنان آمدند و طعام
خوردند برای نگاه داشتن کوه کسان تعیین کردند تا اعقاب مومنان بر بالای آن کوه اسبان
خود را علف کذاشتند و تیمم نمازهای که قضا شده بود گذاردند و آن شب نوبت پاس نگاه داشتند
و صبح نماز با سواد را بتیمم ادا کردند در زمان خوارجان بقصد آن محبان سوار شدند و گرد کوه
فرو گرفتند و صف کشیدند و مومنان نیز در بالای کوه در برابر ایستادند دو روز و دو شب
که ایشان آب و طعام نخورده بودند و ضعف تمام داشتند در حین وقتی از روی غیرت
و ناموس پنج تن از شاه طالب اجازت خواستند و فرود آمدند اول امیرعلی شیرازی دوم عمر
سپاهی سیم کبابی ابوالعلا چهارم شیرویه [illegible] پنجم ابوالخیر [illegible] در پای کوه در برابر خوارج
ایستادند عبدالله کعب گفت من هر کس را از اهل ابوترابیان کسی ندیده [illegible] گفتا اینها
خود را [illegible] کشتنی [illegible] اینها را [illegible] ایشان طلایه شویم عبدالله کعب گفت
هر کس اینها را [illegible] برادری که داشته باشد [illegible] مردان بمیدان [illegible]
جستند آذر [illegible] و ماهیار کرکانی و سفیان عالی و اسعد کردی و مردانشاه اسفراینی و آذر [illegible]
با امیرعلی شیروان مقابل شد و ماهیار کرکانی [illegible] و سفیان یمانی با کبابی
ابوالعلا در برابر آمد و اسعد کردی با شیرویه [illegible] و مردانشاه اسفراینی با ابوالخیر کاکانی
حریف او شد امیرعلی [illegible] نیزه زد بر فرق آذر [illegible] سینه اش [illegible]
زد [illegible] ماهیار کرکانی [illegible] کبابی ابوالعلا [illegible]
زد بر شکم سفیان یمانی [illegible]
زد بر اسعد کردی [illegible] ابوالخیر بر مردانشاه اسفراینی [illegible]
زد [illegible] بر سینه که از پشت او [illegible] خوارجان حمله کردند و از بالا [illegible]
امداد [illegible] و خوارجان بسبب کثرت [illegible] و ضعف مومنان غالب آمدند و بر داشتند
آن مومنان را و دران زمان گلگون سواری در میان جنگاه پیدا شد و از جانب مومنان درآمد
و خوارجی که اسب امیرعلی شیر را [illegible] کشت و امیرعلی را پیاده کرده تیغ دیگر بر امیرعلی [illegible]
چندان زد که [illegible] امیرعلی را بر اسب [illegible] سوار ساخت و سواری
دیگری در پهلوی او [illegible] و جنگ [illegible]
و [illegible] میگفت [illegible]

دیگری

دیگری از ین پهلوان گلگون سوار شد و شیر دل [illegible] از خانه کان بجانب خوارجان روان کرد بنوعی
که در کشتن شیر عدیل و نظیر نداشت و گفت منم غلام کمینه امیر ابومسلم حاجی غازی سام مهران [illegible]
دران زمان بفغان و غوغا آن خوارجان بی حیا حمله کردند سه شیرمرد یعنی بخت آزمای اصفهانی
و فرزدق بن نوح اسفراینی و اهو پای رازی کلبانگ مردی زدند پیش راه حمله ایشان گرفتند
دست و تیغ بکار بردند عبدالله کعب گفت [illegible] ناموسی از ین بدتر باشد که ما دفع ابوترابیان نتوانیم
کرد و آصف بن راشد حمله و چند امیر معتبر عبدالله کعب حمله آوردند [illegible] سرخاب کرکانی نام
و دیگری را سهراب مازندرانی [illegible] درآمدند [illegible] تا پای کوه بخت آزمای اصفهانی سر راه سهراب
مازندرانی گرفت و تیغ او را [illegible] زد بر کمرش که چون خرسی که از بالای خرسنگی غلطان از بالا [illegible]
غلطید و فرزدق سرخاب کرکانی را زد تیغی بر سر که تا حلقوم او را فرود آورد و باقی خوارجان از
پیش برداشتند عبدالله کعب گفت [illegible] و بسی از آن محبان بسعادت شهادت رسیدند
و باقی دیگر زخم دار بد حال ناچار پشت دادند و بران کوه خزیدند و آن شش تن در میان خوارجان
ماندند تا بیگاه آن جنگ بود داشت و چون شب شد آن شیرمردان بکشتند زخم دار غرق خون
[illegible] بران کوه برآمدند و شاه طالب از دیدن آن شیرمردان خوش حال شد و رو
[illegible] و آن [illegible] و آن شب [illegible]
و زخم بسیار خورده بودند آن چند شیر مرد که همراه روح افزا آمده بودند روز دیگر خوارجان
جنگ آوردند [illegible] و گفتند [illegible]
[illegible] و شاه طالب مناجات آغاز کرد و گفت یارب به نسل طاهر و اولاد فاطمه یارب
بحق خون شهیدان کربلا یارب بحق سینه بریان راست گو یارب بآب چشم [illegible]
[illegible]
ای نام اعظمت [illegible] گنجینه شفا و مومنان دیگر گرسنگی و تشنگی چهار روزه داشتند و
زخم دار بودند از جهت ضعف در هر وای آن کوه افتاده بودند و از غایت گرسنگی و تشنگی
زبان ایشان بر آمده بود [illegible] عبدالله کعب و آصف
[illegible] گفتند یاران مردانه باشید که ابوترابیان از دست رفتند و از کار ماندند و خوارجان [illegible]
دلیران کوه متوجه شدند که ناگاه از ان دره که در برابر آن کوه بود آواز نفیر و نقاره و کوس و کورکه
بر آمد و علمها پیدا شد [illegible] نیزه داران [illegible] سوار [illegible] علم شاهی [illegible]
که خط سفید اوصاف حضرت امیر المومنین علی را نوشته بودند و در زیر آن مردی [illegible]
روی و بلند بالا [illegible] دو جانب روی

نیکو عاقبت آن دو لشکر را دید بر این حال دید که گفته شد یکی ظالم و دیگری مظلوم یکی بر من
دیگری خوارج ایشان پنج هزار سوار از عقب آن شهر باز از در رفتن آن دره تمام بر آمدند و سواری
چند از لشکر عبدالله کعب تاختن رسیدند و گفتند چه کسانید یکی پیش آمد و گفت این
لشکر از آن سلسبیل بغداد است که بعد از نصر سیار ایشان گفتند خوش آمدید بیایید که کیفیت
ما اینست و لشکر عبدالله کعب است که جمعی ابو ترابیان را در این عاجز ساخته ام آن سوار گفت دانستیم
که امیر سلسبیل بعد از بیست میگویید شما ما این ابو ترابیان را جنگ بسیار کرده ایم از کرد این دو ره
شوید که ما ایشان را از این کوه پایین می آریم خبر بعبدالله کعب بردند و خوارجان از بالای آن کوه عقب
رفتند و آن لشکرهای کوه آمدند و پشت کوه دادند و خوارجان او رفتند و تکبیر گفتند و
گفتند دولت محمد و آل محمد بر مزید باد و رفتند خود را بر لشکر خوارجان زدند و بعضی از ایشان را
برداشتند و لشکریان که پای خود بر جای استوار کنند آخر و بگریز نهادند و مال و سلاح و خیمه
و خرگاه و یراق و اسباب خود را رها کردند و غنیمت شمردند اینکه جان بسلامت بردند و آن لشکر
مقدار پنج فرسنگ از عقب خوارجان رفتند و از لشکر عبدالله کعب و آسق بن راشد شانزده هزار
خوارج بقتل آوردند و عبدالله کعب با لشکری بجانب گرگان بدر رفت و آسق بن راشد با سه هزار تن
رفت و آن شیر مردی که این مدد بمؤمنان رسانید و فتح و نصرت بر کرد و آمد بجانب شاه طالب
تمام مال و غنیمت آن خوارجان را گرفته و مردم او در پای آن کوه فرود آمدند و او در درگاه
صاحب آن لشکر را پیدا کردند و عربانی که در آن لشکر بود نماز پیاده کان مشکهای پا کوه رسانیدند
و تشنگان را آب و طعام دادند و آن سید عالی جناب که سردار آن لشکر بود شاه طالب آشنائی کرد و شاه طالب
دید که آن بزرگوار نقد خاندان احمد مختار سید قطب شیخ شیبانی بود همه را کنار گرفتند
و فرود آمدند در بارگاه خود سید قطب شاه طالب را با همراهان او به تعظیم نشاندند و فرمود
که شربت و طعام کشیدند و همه شاه طالب خورد و بزرگ همه محظوظ شدند و شکر بجا آوردند و شاه
گفت یا سید شما در این چند گاه که از خراسان رفتید کجا بودید که از شما هیچ خبر نیافتم سید قطب
گفت ای فرزند در زمانی که از خراسان رفتم منشاء رفتن این بود که شبی در خواب دیدم امیرالمؤمنین
حسین که نظر بی غضب متوجه شدند و گفتند که روا باشد که از نسل ما باشی از برای نعمت دنیا
کسانی اختیار کنی اینها بر خاندان ما ناسزا گویند از خواب بیدار شدم توبه کردم و بسیار گریه کردم و رفتم
بجانب عربستان و در میان قبیله شیبان سر بر آوردم و در سر من این سودا راه داد که ناسزا
از خاندان پدران خود بردارم از قبیله بنی هاشم مالک هاشمی با من در این امر متفق شد و از قبیله ها
دیگر هم کسان پیدا شدند که با من در این کار موافق بودند چون عمرو امین و عمر امین و قاسم محشاد

واطهر بن فرایض و شبک بن طهمام بن اعرابی و قیس اعرابی و عقد اعرابی محسن بالدریح اعیانی دوازده
تن که نشسته اند در این مجلس دو هزار کس داشتیم گفتم این کار از اشارت امام محمد باقر میشود
امام را پیدا کنیم هر کرا از میان امام میسر بود اختیار کنیم همه تابع او شویم و بر این قرار دادیم
و در طلب امام بی نهایت گشتیم و نیافتیم تا آنکه وقت حج شد آمدیم بزیارت حج روزی در عرفات
میگردیدم یکی سید دست من گرفت و گفت یا سید بیا که ترا یکی میطلبد رفتم همراه او مرا او برد
بصفه صفا دیدم که امام محمد باقر نشسته بود و گیسوان مشکبار بر دوش انداخته میکردند دیدم آنجا
سلام دادم بعین عنایت در من نظر کردند و پیش طلبیدند و گفتند یا قطب تا کی میکروبی چنین
آرزوی تو این بود که ناسزا از خاندان ما برداشته شود و این کار را حواله بمردی کرده ام که او را ابو مسلم
عبدالرحمن میگویند و او در خراسان خروج کرده است پنج در پنج نصر سیار انداخته و نظم
دولت او را سرنگون ساخته امروز هر جا مومنیست برو واجب و لازم است که مدد او کردن
یا قطب باید که یاران خود اتفاق کرده متوجه بجانب خراسان شوید من گفتم یا امام لشکری که ما است
از خرد و بزرگ سه هزار بیش نداریم و در هر گوشه صد هزار خوارج و ولایت خراسان دورها
گفت غم لشکر مخور که ما از غیب آن سپاه رسد برو بجانب عرفات و در میان خلق بگرد جوانی بدین وضع و
بدین نشانه تو پیش خواهد آمد با او آشنائی کن که ترا مدد کلی خواهد کرد امام غایب شد و من
آمدم بعرفات بر یکجانب دیدم جوانی که بنماز ایستاده بود و بعبادت حاضر و متوجه و از چشمان او
از قطرات اشک عشق تمام بر گلدار او میریخت جمعی از جوانان شجاع شغل بر کرد او چنانکه حلقه
آن سید و نیاز و سوز و گداز او خوش آمد ایستادم چون نماز را ادا کرد متوجه من شد دیدم
که آن جوان است که امام نشان داده بود من نیز متوجه او شدم و سلام دادم جواب سلام داد و
گفت ای جوان از کجائی گفتم آری از عربم اما در خراسان بوده ام گفت در کدام شهر خراسان بوده گفتم
در مرو شاه جهان آن جوان نام مرو شنید گفت کام من و تو اینجا راست نمی آید دست من گرفت و به
بارگاه خود آورد دیدم چهل خیمه زده اند و در آن خیمها جوانان دیدم هر یک چون نخل خرما
همه بتعظیم او برخاستند و بدویدند و بر کرد او جمع آمدند و بخیمه خاص خود در آمد مرا در پهلوی
بنشاند و حال من پرسید و من دانستم که آن جوان صاحب خاندان است و نقاب از چهره نمی
برداشتم و تمام حالات خود را از اول تا آخر گفتم و آنچه امام گفته بود چنانکه آن جوان زار زار گریست
چون از گریه فارغ شد گفتم ای جوان چه شود که تو هم حال خود را بگوئی و از نسل و نسب خود ما را
خبر دهی و سبب گریه را نیز بگوئی گفت اصل و نسب نام و نشان من در عرب و در عجم از آفتاب
مشهور تر است محمد شاه حارث بن عبدالرحمن مالک اشتر نخعی اند بر خواستم و گفتم معذور

وتخلص محصور به نزد آن سرور مومنان و مظهر سبحان و محمد مواليان و معين اهاليان و ملحق
مسلمانان امیر حارث ابن عبد الرحمن ابن ابراهیم ما کان لازم مخفی نماند مراتب اخلاص خلائق
حامل صدق و صفاء اهل الاسلام الی قیام الساعة و ساعت لا قیام معروض ضمیر منیر می‌گردد که
امیر کبیرا چون این حقیر در موسم حج آمده بزیارت بیت الله و امیدواری داشت که بملاقات
کرام مطالبیت مشرف گردد و این سعادت از بد عجیب مساعد عجیب نمود روزی در حرم
ابن کعبه را دولت ملاقات نقد خواجه کاینات سید خطیب شیبانی که از بعد این و منصب دست
داد و تقریب چنین آمدن این بوده است که جمعی از محبان از دست جفای مروانیان ایشان را از کار
عجائب و کار روا خفیان رسیده است اتفاق افتاده بوده است سید خطیب که خروج کند و ما را از
خاندان بردارد با این نیت متوجه شده است بملازمت امام طیب و طاهر امام محمد باقر
بعد از سه سال در همین حج بدیدار پر انوار آن امام مشرف گشته و امام او را بجانب امیر ابومسلم
توجه فرموده که وقوع این امر بنام خجسته فرجام آن امیر عالی مقام و یاران او رقم شده
و نزد او معرفت به محمد حارث ملاقات خواهد و صدای روی تو خواهد رسید و
سبب بهم ملاقات کردیم و من نیت غزای هند داشتیم و نتوانستیم همراهی کرد ملتمس آنکه
بزرگوار آنست که در باب مدد کاری سید خطیب آنچه از ایشان لایق است او را باشد دریغ ندارد
بجا آرند و از حال او نظر عنایت دریغ نفرمایند و نوعی کند که در ترقی او را بجانب صاحب
الدعوة کسل نکنند و دیگر هر کار که اکثر ایشان بجانب امیر ابومسلم عزیمت بر فتن داشته باشند
این حقیر را خبر دار سازند سخن کوتاه کنیم کان طبع نازک ندارد طاقت چندین گرانی والسلام
علی من اتبع الهدی شاه حارث برخاست و کنار گرفت و گفت که معذور دارید که ترا نشناختم
لشکر تو کجاست گفتم درین نیم فرسنگی فرود آمده اند و بطریق مردم کاروان اند گفت این لشکر
تغییر وضع میباید داد و اسب و یراق سپاهی گری میباید سامان کرد من در دیوان علامات و
ادوات ایشان گفتا از ملک تو مخصوص خود رسید قبول کرد و از ولایت اصفهان مومنان که داعیه
ملازمت امیر ابومسلم داشتند ایشان را خبر کرده سه هزار کس جمع ساخت و آذوقه یکماهه برای
ما مرتب نمود و ما را روانه ساخت [illegible] ما بود و هر که سپاه
میبوسید میکنند [illegible]
در کنار آن ولایت فرود آمدیم شب حضرت امیر را بخواب دیدیم که گفت بجانب دشت مهیبان بروید که
دوستان ما در دست دشمنان گرفتار اند بجانب ایشان متوجه شدیم اکنون شما را خود بگوئید شاه
طایفه هم [illegible] گفت سید خطیب گفت امیر ابومسلم چه شود از بونه

دارید که شما را نشناختم و بر شما گستاخی کردم بنشین گفتم که دوستدار خاندانیم
و ترا زیاده هم هست که نسبتی به رسول داری و مدارا با نشانی خود سرفراز ساختی اکنون سبب آمدن
تو از خراسان معلوم است اما بگو که عزیمت کجا داری گفتم داعیه ملازمت امیر ابومسلم دارم که در
خراسان علم دولت آل محمد برپا کرده انتقام امام [illegible] فرموده مرا سبب رویت
کرده بعد از آن سلام نامه نوشت و بمن داد و گفت داعیه هند دارم و نیت غزای هند کرده ام که
رسول علیه السلام فرموده است بهترین مستان آن کسانند که در هند غزا میکنند و این غزا که
میکنم خود را من بخدمت امیر ابومسلم میرسانم و تو این سلام نامه به کلاشنگ اصفهانی ببر
به پدر من شاه حارث میرسانی که ده کلاشنگ در هشت فرسنگی اصفهان است در پای کوهی
و بر کمر آن قلعه و پدر من در آن قلعه می باشد و رفت به هند و من با یاران خود متوجه خراسان
شدیم و هر کجا می رسیدیم ما کجا میگفتیم بازرگانیم تا رسیدیم باصفهان و لشکر خود را
در جائی گذاشتیم و با دو کس آمدیم با کوه کلاشنگ و آن قلعه را در کمر کوه دیدیم بغایت محکم و عمیق در
گرد آن حصار و دروازه آهنین بر دیوار آن حصار نشانده و بر بیرون برج ها بر روی خندق انداخته و
فصلهای عجیب و کنگرهای عجیب که اگر صد هزار کس جمع شوند و صد سال نشینند بران حصار دست
نیابند و دیده بانی بران بالا نشسته پیش دروازه رفتیم و نعره بر دیده بان زدیم او کوتوال را خبر ساخت
کوتوال دروازه را گشاد و درآمدیم دیدیم که دهلیز آن دروازه را بسپرها و نیزه ها و تیغها و زرهها
و جوشنها آراسته بودند او بردند ما را بکرباس و منظر شاه حارث درگاهی دیدیم بغایت عالی و هر طرف
صفها بسته بودند و قالیها انداخته و مردمان بر اطراف نشسته و ایستاده و کوتوال پیش رفت
کیفیت من بکسی که اختیار آن درگاه او را بود و عصائی در پیش داشت و هم مردی که جمع بودند
نظر بالا داشتند عرض نمود او رفت در درون و بعد از زمانی بر آمد و مرا پیش طلبید و دست من
گرفت و مرا بدرون برد شبستانی دیدیم باد از فردوس برین میداد و راهی که در آن شبستان
بود که بجانب قصر شاه حارث میرفت در تمام آن راه فرشهای ملون انداخته بودند و کوشکی چهار ایوان
و بودهای آن کوشک بر دنیای زمردی آویخته و صفها در برابر و بساطهای زرکش گوناگون چون
گل [illegible] بوقلمون گسترانیده و تختی در ایوان مقابل راه نهاده لایق آن تخت بر روی او رخت افکنده
و بر آن تخت شاه حارث چون فرشته نشسته و قبای سفید پوشیده و عمامه قصب مصری بر سر بسته
ذکر ذی صد و سی من که از شیبانی راشد گرفته بود در پیش خود انداخته سلام کردم جواب سلام من
بخوبی باز داد و مرا برجای بنشاند و کیفیت گفتم از زمین غزای میآیم و نامه آورده ام و او برده آنکه نامه
کذرانیدم شاه حارث آن نامه را بگشاد نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده ناچیز

وعلم

طالبه ابوالخیر و یاران امیر ابومسلم را فرود سید قحطبه حرمتی تمام داشت و ایشان از کارهای امیر
ابومسلم گفتند چنانکه شوق سید قحطبه بدیدار امیر ابومسلم زیاده گشت از مردم شاه طالب با مقصد
کس شهید شده بود ایشان را دفن کردند و مال و اسباب خوارجان بوستان غنیمت کردند و شاه طالب
باز سر بجام لشکر نمود کرد که او روی بدست خوارجان افتاده بود و سید قحطبه گفت بکدام
راه میرویم شاه طالب گفت یک راه آنست که از نخجاجرم میرویم و از آنجا جرم بطوس میرسیم
که میر طوس عبدالله بن مطهر الباسی دمشقی لشکر بسیار جمع کرده است و در آنکه از کار بسته
است و راه هارا گرفته است و راه دیگر آنست که از اجاجرم بگیا دو دیه و از کوها بدعات نشابور
گذریم که امیر نشابور سهلان بن ارقم بیش نفر بسیار به آنجاست و در نشابور اتفاق کسی نیست
که مانع ما شود و سید قبول کرد و روان شد بنجاجرم و از آنجا گذشتند و رسیدند به سر پل
ابوبشم که میان سبزوار و نشابور است ناگاه از راه کوهان و صحرا دگر دو اسپان پیدا شدند که پیش
است خود را بجنگ مستعد ساختند و عنان خود را کشیده داشتند که آن گرد شکافته شد و
دو هزار سوار بر آمد نزدیک که گفتی هر یکی از شیر ایشان که بسیار کرده اند سواری از میان پیدا شد و به
ایشان توجه نمود و رسید و حال ایشان پرسید مردم سید قحطبه خبر دادند که سید آمده است علامه بود
نفر بسیار بیرون شاه طالبه چرا فوج میگوییم اگر دشمن باشند دمار از ایشان بر آریم ایشان از هزار
کس بیش نیستند و دو برابر آن سوار گفت ما اهل عراقیم و پنج جنس خوارجانیم و سر و دو سردار ما
سید قحطبه شیب شیبانست سید گفت شاه طالب است آن سوار گفت رحمت بر هر دو بر شاه باد
شاه طالبه گفت ای سوار تو بگو که حالا این لشکر کیست گفت سید سالار لشکر کیست فرید عصر
زمان و یکه سوار جهان و سرفراز آوان و توانا باسطان و امان و نامزار خیر و احسان پشت
و پناه غلامان شاه مرهان ملکزاده خاقان ابوالحسن کوبانی است اشنایی کردند و از کیفیت
ملکزاده پرسیدند گفت در زمانی که ملکزاده از عراق گذشت و خراسان را گرفت جنگهای
عظیم شد و آخر بسبب کثرت خوارجان و غلوی ایشان مصلحت در صلح دیدیم و میرابو
از جانب مرهان بود ملکزاده هم صلح ساختند امرا او و مرهان از ولایت ملکزاده ترمذ را
و عطر بیغداوی را بحکومت ترمذ فرستاد و در برابر ترمذ نشابور و کوبارا به صدیار و ملکت دیگر
در برابر داده و در این ولایت ملک را گذاشت و خود به سرقند فرود آمد ساختند رفت از اعاکر بعد
خوارجان شد طرخان حد ری را مروان عسکر ملک زاد فرستاد و گیار را با امیر ابومسلم جمع شود
حالا ملک ابوالحسن عودی در جنگست که گران تر ملکزاده آنچه بود تا این زمان صد بار به امیر
ابومسلم جنگ پیوسته بود و من در نشابور بودم که سهلان بن ارقم با لشکر بسیار بکوشش ایشان

امد و من دانستم که اگر حصار ری میشوم در هر یکجا نفوذ لشکر می اید و چه سودی که آخر کار مشکل می
شود باز پیش نشابور خواجه با دوستان که ایشان امدند و کار بحث نشستیم با ایشان شاه ولایت دارند
و این بیوان دیگر که بهزاد طوسی نام دارد و این مرد دیگر که ابوالفضل ترمذی میگویند و این بودند دیگر
که داو بخت دانکانی پسر یاسین از نشابور بر آمدیم و بقلعه کوبان امدیم و چند چنین لشکر خوارج
بر سر ما امدند و ما غالب امدیم و اکنون میشنویم که سهلان بن ارقم بشیب بیست بکشتن
الدعوه کشته شده است و ما اعتبار داشتیم که بر سر نشابور رویم خواب دیدیم حضرت امیر المومنین
دارد ما را از شما اکنون باتفاق میخواهیم که براه نشابور رویم و دست بر دی بنمایم سید قحطبه آن
شیر مرد را بنواخت و فرود امدند و ابوالحسن کسان فرستاد تا آرد و برنج و عسل و گوسفند بیا
آوردند و جو و کاه اسبان تعداد کرده کار بود آن شب را بسر بردند و روز دیگر روان شدند سید
به نشابور چند سردار بودند که امیر نشابور ایشان را گذاشته بود بجای خود رشید بن راشد و
شدید بن راشد و شداد بن راشد نام بجنگ بر آمدند و ابوالحسن کوبانی بمیدان در آمد و رشید
ابن راشد را کشت دیگران گریختند و به شهر در امدند کسی خوش کام گفت سالی میگویم نشابور را
والکار بنیاب کمین بخشیدیم در امد و خواجه محمد ماها از ادب نداند و بر در عقیل حتی بیار که در شهر
نامی بود دو کسی خوش کام اتفاق کردند و در دروازه را شکستند و سید قحطبه در امد و بنشست
و ابوالحسن و جمیع لشکر رسیدند و شدید و شداد بن راشد با تعاقب خواجه محمد بشتری آوردند و
هر دو دست و پای خویش افتادند و خواجه ایشان را پنهان کرد که مصلحت در آن دید و خود سوار شده
حاضر سید قحطبه را دو سید گفت با خواجه ایمانت بیدار خواجه گفت من یار ایشان هستم سید
قحطبه را خوش امد در این زمان تعریف خواجه محمد کرد ابو الخیر الالهی و گفت و خواجه امیر
ابومسلم است سید قحطبه عذر خواجه را خواست در نشابور فرود امد و سه روز مهمانی
کرد خواجه محمد ایشان را و بعد از آن امیر ابومسلم روان ساخت ایشان در رفتن ما امدیم بحدیث
امیر ابومسلم اما راوی و این روایت و ناقلان حکایت چنین میگویند که چون امیر ابومسلم در برابر
و جواب مروزی رنگ نفاق میکرد دید و بعد از آن گذشت صبح نماز بامداد گذارد امیر ابومسلم چون
از خواندن اوراد فارغ شد نظر جانب یاران کرد دید که همه حاضرند الا ابو جعفر شیبانی امیر گفت ابو جعفر کجاست
گفت در جماعت حاضر بود و در جماعت نامد امیر گفت تحقیق کنند در این زمان کرد پیدا شد
کرد ابو جعفر و امد چه اسب سوار بکرد ایستاد بود چنین انداخته بود و سید و اسب رسید و در برابر امیر
خدمت کرد امیر گفت کجا بودی گفت دوش اسبی از دست من جست با زین و لگام سر بصحرا نهاد تا شهر
از عقب او رفتم و گرفتم و سوار شدم و ماندم و هر چند سعی کردم که بجای آیم نتوانستم

[illegible]

اینها را چنین صفت نامه بود که ما یافتیم فرخان از دنبال مقدار نیم فرسنگ مردم امیر ابو مسلم
را از امیر صاحب الدعوه در وحشت شد و سر راه عوعه گرفت و در آمد شتابنک عوعه
وا انداخت نبرد بر فرق آن خوارج عوعه از نهیب امیر ابو مسلم بدر رفت و گرز زد و بکند
جب امیر ابو مسلم که دست صاحب الدعوه از کار رفت و سپر از دست او افتاد و دو کس او برداشتند
موضع تا نیم فرسنگ دیگر بوهنند که در این زمان از جانب مشرق امیر حاجب فرخ خود و دلیر
و یاران پیاده شدند و رضا نهادند اسپان را در پا زدند و دست از جان شستند و دل بر مرگ
نهادند و جنگی شد که کسی یاد نداشت و هر ساعت امیر ابو مسلم را در دریا دمی شد و سر پنهان
اند و هکین بودند و امیر ابو مسلم با دو عوعه را دید بداد عجب بکرد و چون حیثیت بر امیر ابو
مجوش هدد آتش کین در طبیعتش زبانه زدن گرفت و اندر دست خرامو سش کرد از بری مهر بر مردی
سر راه عوعه گرفت و هم در این زمان ابراهیم موصلی الیقطار رسید در بر که فرخان از جانب عوعه خواست
سپر را فرخان گرفت و تیغ حواله او کرد تا فرخان سپر بیش داشت کرد برو دل کرد فرخان کمر چناد
ترد بر انگشت امیر گفت هزار آفرین بر این دست و بازو باد و بجان بر عالله منع بر صلوات
فرستادند امیر تمر برادر عوعه سپر عمو جهاندار بر سپر تیغ آمد کار دو یاران کرد از حرب
نبرد حسنی در دل آن خوارجان بیا اختر مدا میشد و فرخ را سر اسیر کردند و اکثر از ...
گفت اینها جاهل اند که تعمیر سیار که بعد از مردان او امید آنکه بکرات از دستان ایشان فریاد نامه
خود چه شوق فرستاده ما ز لشکر از مجمع رضی ملاقی نیست که شکستی اینها از دست من و نواحی لشکر
نمی آید فرخ زاد بهم رفت و امیر بفتح و نصرت برگردید جدا از یک فرسنگ عقب ایشان رفتن و
هزار خوارج کشته شد و هزار و ده تن شهید شدند و دو پستا ستر هزار و اکرش شد و صد
شتر بار و یا رخانه آن خوارجان را بدست آوردند و هدایا موضع مبارک درود مند و لشکر جمله و چند
و شاد و خرم و بلشکر خود نهادند الغضا فرخ زاد از جنگ امیر ابو مسلم گریخته با مردم خود ماند
کو فتم و یاد و سه از دست داده نصف لشکر بکشتن رفته بکو کرد رسیدند و تا تو حق فرود آمد
و نفر سیار محتاج مرو رودی کو وحق کو فرار با بیست هزار کس بکو ندن امیر ابو مسلم فرستاد و
نبیب آن بود که از صاحب الدعوه بازرسیده بود ایشان هر چند جستند نیز رفتند و خاطر
ایشان در تردد بود چون لشکر فرخ زاد را در صحرای کنز کرد با آتش سالی صید لشکر امیر
ابو مسلم غنا کرد چون زمانی فتالی صاحب الدعوه بود خبر کو رندن آن خوارجان کرد ابوتر با
در کنو کرد خر و و آمد با نهایت پریشانی و بی سامانی نه طلا با است و نه بار بعضی زخم دار
و بعضی برهنه اند کو با عادی تا خت برده بودند ولت خر بدانجا بار بیما بیشتر و وقت حالیه

سر و پا دادند و سوار شدند و در آمدند و شب بر سر لشکر رسیدند و شبیخون زدند در وقتی که
خوارجان در غم با رو به نه و اسباب خود بودند و سران پریشان خود نظر بجالا و احیران بودند
و برای کشتکان خود میگریستند که بیکبار این بلای دیگر رسید و محتاج مرو رودی و حق کوفی
گفتند ای مرد روستائی جند اگر بر آسمان روید و اگر در زیر زمین شوید که از دست ما جان
بدر نبرید فرخ زاد با کرخو دسعون نیز با زول بر جنگ نهادند و صلوتی خود کذاشتند و
کذاشتند و گفتند ای خیره سر چند بکر خطر دارید که ما هرگاه از پی ما باشید محتاج مرو رودی
گفت من ابو تراب را چنین جا جز و زبون میدانم سخ کنید که امشب یکبار از ایشان زنده
نگذاریم القصه آن دو لشکر چنان در هم افتادند که صبا زنان در دریای ابر غوط میزدند و شب
چون باطن ظالمان و دل جاهلان و روز کمراهان و بخت روانیان سیاه و تاریک و از میان ظلمت
عکس تیغ بران و درخشیدن سنان جان ستان و برق ابر و چیب و خفقان جنان می تافت که حق از
باطل نماید و از هر دو جانب قریب ده هزار کس کشته شدند و زخم دار را حساب نبود تا زمانی
کرد و رشید علامتها آن دو گروه موافق نمود محتاج گفت اینها مردم ما اند حق کوفی گفت تفحص
کرده اند و ما را بانگ سید هند با ز در افتادند فرخ زاد با سعون گفت بنگر که اینها چه کسی اند
آن ابو تراب ایشان کم بودند و اینها بسیار می نمایند و دیگر علامتها موافق است سعون تاخت و گفت
چه مردمانید ایشان حال خود گفتند سعون گفت ای جوانمردان با ما جنگ میکنید که علامتها یکی
است ما مردم فارسی هاشیم و بانگ بر آورد فرخ زاد که بعد دهر سیاه رسیده ایم القصه بهم آشنائی کردند
و محتاج گفت امیر فارسی کو و بر انغ و اسباب شما از چه جزکاه کو فرخ زاد شرح حال و همه اغاز کرد
و چنان گریه بر او در آورد که نتوانست بگوید سعون از زمان او گرفت و گفت آنچه بود کار
ایشان کذشته بود محتاج و حق بیابانها بی روزگار ایشان گریستند و آب و آذوقه بر هم فرخ
زاد دادند که در میان ایشان نه آب بود و نه آذوقه و صفر ایشان آخوا سند و پند بوای
نفر سیار در زمانی که سرای خود را عمارت میکرد از امیدن محتاج و حق و را خبر دادند و گفتند
فرخ زاد امیر زاده فارسی هم از ایشان گفتند ابو مسلم آن دند گفتند معلوم نشد گفتند را به
دنبال او رفتند و تمام احوال را عرض نمودند جانگیرادید حالی سر در پیش انداخت و تا دیر سخن
نکرد و عبدالله که سرها آورده بود محتاج مرو رودی و حق کوفی کردن گفتند ای فلانا نان من نهاد
میبرم که جوانان ابو مسلم را نخواند داد ها که سر ابو مسلم از برای من بیاورید عوض تفصیر
جا های ابو مسلم اگر سر بی هر یک شما را از تن جدا نکنم از تاج و تخت مردان بیزار باشم و فرخ زاد را
بر تخت در پهلوی خود بنشاند و سه روز ماتم فرخان فارسی را بر پا داشت و آنچه داد فرخ زاد ابو مسلم

بلاو برد و چیز بسیار با و داد و متوجه بود که از ابو مسلم چه صدا بیرون آید اما از جانب امیر ابو مسلم
بعد از فتح خواجه سلیمان بپیوست و جزوی را که داشت و آن حرامزاده چنان بدو رخنه که هیچکس
نداشت و هر غنیمت که بدست آمده بود قسمت یافت و امیر گفت ای یاران ما سپاهان می نماید انجا شیم
و بجانب کشمیهن رویم امام بن جنیس فرموده که در ابتدای خروج تو در زمان بر تو نشانها آشکارا شد که از تو
الرایات خوارزم خواهد بود همه قبول کردند و امیر متوجه بر آن شد و گفت توانی که ما بجانب
کشمیهن برویم که چشم هیچکس بر ما نیفتد و در آن راه زولالی گفت از اینجا بیچ کوچ میکنیم و به بیابان می
سپیدرایم و از تشنه برمی آیم و الا بجانب کشمیهن میرویم و درین راه کمین میکوید ابراتی خسته می بوسیم
اکثر اسباب خود را فرمود که در کوهستان رود و دیار نیم کور کوه بود و آنجا آزوقه جمع کرفته بود و در آن
بیابان در آمدند و از تشنه بسر جا آوردند و آمدند بکشمیهن قضا را در زمانی که در سر بیابان رسید
واعول را که از باغها افتاده دید لشکر امیر ابو مسلم را میکشت خبر به نصر سیار آورد و نصر سیار گفت
وا ویلا من درمانده این ابوترابیان هیچ کرباره کیم که فرج فاداوا دو تشنه نشان میدهد و
میگویند که در کوهستان رود و دار زیج نشسته است و نیز میگویند که در سر بیابان سرخس دیدیم را قول
گفت هر که امیر خراسان در هیچ من حیات یافته است خوارجیان گفتند راست زیرا که آن ابو ترا
بکجا توانند بود و اینها که اخبار مختلف میگویند همه معتقدان امیر خراسان اند نصر سیار محتاج
مرورودی را با پدر بن عبدالله مرورودی و حق کوفی و سی هزار کس روان کرد هر سردار سی
هزار کس و بعدا فرستاده اینها از برای امدیتی نصر سیار و گفتار بنی خلیفه و مختار حلبی
به پنجهزار جهاد ره رسید بعد دشمنا نصر سیار شادمان شد و گفت خاطرم جمع گشت که مختار و تیغ
معه دشمنان می‌شکنند و کوبند که او در مقام شام و شامات مشهور بود و چهارصد سنگ
بر کرفتی و از بالای سر بر تنها انداختی و صد و پنجاه من گرز روز جنگ کار فرمودی و چنانکه
زمین جستی و اسب را در تاختن بتنگ یاکوفتی و در مکر ابلیس را سبق دادی و شمشیر چهار
منی بر کمر بستی استقبال کردند و خواست که او را بفرستد بجنگ امیر ابو مسلم از عقب محتاج
مرورودی که در راه همراه شود و با تفاق مقابل شوند با لشکر ابو مسلم اما مناسب ندید او را
تنها فرستادن و پسر خود طاهر را طلبید و گفت ای فرزند میخواهم که تو نیز در خدمت باشی
گفت ای پدر مدتی ام درین اندیشه بودم که کو با پدر مرا شایسته این شغل نمیداند که خدمتی بمن
فرماید اکنون که اشارت فرمودی بگو چه میکنم و بیست هزار سوار بهمره رفت و مختار حلبی
با آن پنجهزار چهار سوار همراه طاهر بود و نصر سیار بعد از فرستادن پسر بر بجعفر بن العباس نهادند
و جعفر بن صدیع کوفی کرد ایشان را با بیست هزار کس از برای حفظ مرو فرستاد هر یک با ولایتی میشد

وخانهای ایشان را بسوزنید و زن و فرزند ایشان را اسیر کنید و خود با صد و پنجاه هزار مرد متوجه
کشمیهن شد و او در وقت نگاه دارا از انجانب صاحب الدعوة در کشمیهن نشسته بود و شبی در مجلس او
محبان جمع بودند و گفت وگوی خوارجیان در میان داشتند تا نصف شب گذشت و خواب بر ایشان
غلبه کرد چون از سوار شب بتو نصف شب بگذشت خیال خواب بکرد و ماعشان ره یافت پراکنده شد
و امیر در خواب دید که هر وردی که در صحرای کشمیهن رو بلشکر او آورد و بنیاد خرابی کرد بادی برخاست
بغایت تند شد و در آن وردی امیر ابو مسلم پیچیده جان کرد و غبار برخاست که عالم در چشم مومنان سیاه
و تاریک گشت چون ساعتی گذشت آتشی از میان ظلمت و تاریکی پیدا شد و امیر نعره زد و بیدار گردید
بخواجه سلیمان و یاران خواب خود را گفت و فرمود که مستعد شوید که دشمن رسید چنان کردند و در راه
روی کرد برخاست و آواز کوس و کورکه چشم و دل مهر و سپهر را خیره کرد و بتوه کرد ایشان با تمام بجنگ
صف یار است در برابر آن گرد و اول عبدالله بن اسعد مرورودی رسید بر وجه عقیدت این بود که مالک
خواهد بود و خیال شد که ایشان را در برابر عرق آهن و فولاد دید و محتاج و حق کوفی رسیدند و صف
و امیر ابو مسلم بر بلندی ایستاده بود و لشکر خوارج را که سی هزار کس بیان کرده فرود آمدند
خود را دلداری داد و از آن دو هزار و پانصد کس پیاده را پیش لشکر خود ساخت و سر و سرور
ایشان کرد مرد رضا بندی بود ما خورشید چهر استرابادی و عبدالرزاق باشانی و ابو عطا
خراقی و ابوالحسن دندانقانی و از آن هزار کس دیگر با نصد کس میمنه ساخت و خواجه سلیمان
با خواجه محمد باستابادی و ابو سهل ماه روی و عطا ابو نصر شید و با نصد کس دیگر را میسره ساخت
و بر سر ایشان خواجه عثمان که با دیو تا زیانی و عبدالله کیرنکی و عباس خراسان و ابوالخیر خشا
و خود با هزار کس قلب لشکر شد با خزک اهنکر و اسحاق کنده تکی و ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی
و از جانب محتاج مرورودی گفت بر مردم خود که ای یاران نگوئید که ایشان کم اند که هر یک پشت
لشکر مانند مناسب آن می بینم که گرد این ابوترابیان را در میان گیریم همه گفتند که فکر بدارین نیست
که درین زمان گرد آمده و مختار حلبی با پنجهزار خوارج رسید هفت گز قد مختار بود و خواجگان
استقبال او بجا آوردند و در قلب لشکر ایستاد و از آن سو طاهر بن نصر سیار رسید و داد زبان بطعن
ایشان گشاد که چرا در جنگ اهمال میکنید و جای آن بوده است که نصر سیار دشنام بر غضب خلیفه
شود در غیاب ابوترابیان معلوم نباشد پیاده هاکه در پیش صف بودند حمله او بردند سه هزار پیاده
بودند و از جانب پانصد پیاده بودند که مرد رضا بندی پیش ایشان رفتند بر یکدیگر کرد
مرد رضا بندی و خورشید چهر استرابادی و دیگران در پشت بر پشت نهادند و سه هزار پیاده
را بر ما شنیده است تا پیش صف او بردند با پانصد خوارج را برخاک هلاک انداختند مختار

بود و دشت کردند و گفتند ای نامردان اف بر همت جبه نادان حیف از نامردی بر شما و دریغ از نان و نمک
نعم بسیار در حق شما نامردان که امروز جنگ ابوترابی می بایست زدند می مانند و پیاده شدند یکبار
روان کردند و آن سه هزار پیاده خوارج را از موسی گریبان گرفت و بجنگ در آمدند و مختار بر
ایشان مردم مختار نیز حمله آوردند و آن محبان دین و دوستان آل یس را تا میان
میدان آوردند کرد مرد رضا بندی مختار را دید که رنگ خوارجیش برخاسته بود و در حق
مومنان بیدادی عجب میکرد و سر راه او گرفت و گفت ای سگ این چه شور و غوغاست که در میان
محبان شاه مردان انگیخته گفت من بشکنده ام شما ابوترابیان افکنده ابد الفصه هم جنگ
کردند کرد مرد رضا بندی ساطوری داشت بر سر مختار انداخت مختار خود را در سنگ …
داشت ساطوری بر کتف او نیامد کرد دست ساطور و در دست کرد مرد رضا بندی ماند کرد مرد
از … چستی گریبان مختار را گرفت و دست خواست که بر کمر مختار زند که بالای خود
بسر در آمد و مختار را و برادر زیر دست و پای خود گرفت و بست و فرستاد برای محتاج و گفت
که او را نگاه دارید و خاطر جمع دارد که امروز ابوترابیان را اگر اسیر … مختار …
و باز بجنگ در آمد … دید که خلق از ایشان … بود …
گرفت و جنگ سخت کردند آخر مختار تیغ زد بر سر … تیغ بر سر او …
و خون در چشم او … هر چند خون را از چشم خود پاک میکرد … آخر …
… از پا در افتاد و او را نیز بر بست و برای محتاج فرستاد …
گرفتار شدند تا دو بیست پیاده امیر ابو مسلم سعادت شهادت یافتند امیر ابو مسلم را آتش غضب
بر سر دوید و گفت … خوارجان … محبان شاه مردان یا شارت صاحب الدعوة
حمله کردند و … پشت کردند و از … سی هزار خوارج …
… جنگ شدند …
بود اگر آن جنگاه …
مومنان نیز بموافقت آن شیر …
دست ساقی اجل جام …
خداوند عز و جل مضطر باید   امیر ابو مسلم بضرب تیر از کشته پشته میکرد و …
از شجاعت صاحب الدعوة … و از ان محتاج … و گفت …
باشید و … که ایشان … لشکر … میگویند و امیر
خراسان هر چند سعی کرد … نصیب شد سعی کند

۹۲

که سید هست کا از کوس و کورو و نفیر و نقاره امیرزاده بیرون آید خوارجان از شنیدن آن
بختان دلیری شدند و مختار حلمی خود جنگی میکرد که از تعریف بیرون بود و در آن جنگ کرد
… شکستگان … و ناخستگان … بهادران … بود و ان کارزار …
دشوار بود که برابر ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی که با حمق کوفی در برابر بود خود در باب
جنگ سخت دلیری کرد ابراهیم از برابر حمق برآمد و گفت ای سگ … بیست و سی هزار
خوارج با دو هزار مومن جنگ در آویخت … زمان فرو ماند … حرب را و انداخت تیغ
حمق … ابراهیم موصلی … در این زمان …
اسحق کوفی نام … حمق کوفی … انداخت و آن …
شد … جدا ساخت و خوارجان غلو کردند و ابراهیم موصلی … اسحق
موصلی … برادر … و خود را … برابر فوج حمق کوفی رسانید و …
خوارج را کشت و … انداخت تیغ … در آن زمان …
جدا شد … دست خوارج … اسحق … و او را …
میمنه لشکر از آن دو شیر خالی شد …
کوفتند خواجه عثمان … بود …
را بر … آفتاب بلند شد و جوشش … مبارزان …
کردند و آن دو گروه خواهی … دست از جنگ باز داشتند و در برابر صف کشیدند و کرمانهای
زره را گشادند … و سقایان مشکها … مردم
آب دادند امیر ابو مسلم گرفتار … شد و … ابراهیم و اسحق موصلی که
در زمان غلامان خواجه عثمان رسیدند و از گرفتاری … خبر دادند امیر ابو مسلم …
خورد و خواجه سلیمان … آغاز کرد و در آن زمان عباس
خراسان … اجازت گرفت و در برابر خوارجان آمد و مرد خواست ابو الفضل سرخسی از
محتاج … و عبدالله رخصت گرفت و در برابر عباس آمد و گفت …
… عباس … و گفت ای سگ … که در مکتب …
مکتب … زمان … کشتی …
… عباس زد که …
کشت و محتاج خود حمله کرد و … گرد … برخاست چون
… گروه … بیست هزار کس رسید بود

رسیدن حمله کردند چهار هزار مرد را بیکبار بران و وهزار مومن ریختند سپاه حق و لشکر باطل چون
روز و شب درهم آویختند و طاهر بنصر سیار بر آن غایت متوجه شد که عباس خراسان و محتاج مرو در
بهم میکوشیدند و بسبب آنکه طاهر خوارجان غلو کردند و محتاج عباسی را بدست غلو بست و طاهر
دران زمان رسید و محتاج را حمله فرمود و گفت بکشید این بوزنیان را که کشته را کم بفروشی در شهر
در آمدند و تقریبی مر اسو خشید و شما ایشانرا بعد از امان ندهید که این خونها که سوگند خورده‌ام
که تا ابومسلم را بدست نیارم از پا ننشینم و خوارجان جنگ سخت آغاز کردند و امیر ابومسلم گفت ای محبان
اینها بمحبت یزید و دوستی مروان جنگ میکنند شما بدوستی شاه مردان بکشید و یاد کنید شهیدان
کربلا و بگریید که محبان دران راه محبت آل رسول چه کردند شما نیز همان کنید آن مومنان نعره مردی
کشیدند و جان در باختند که طاهر و خوارجان حیران شدند و بیست شب جنگ بود محبان
در آخر روزی طلوع آفتاب جان شیرین بباد میدادند تا زمانی که روز شد امیر ابومسلم تمام آن روز
باز کشته از کشته بود دلیران و دست و پای ایشان دید گفت ای جوانمردان بکوشید که جز کوشش
چاره نیست در پیش صد هزار تیغ و تیر خوارجان ما اینجا رود در فضای هزار فرسنگ ریگ بیابان
خوارزم و بلخ را اکنون مرا بیک حمله مدد کنید آن مومنان بیکبار حمله شدند و پیرها
در قربوس زین نهادند چون ابوسهل ماهروی و ابونصر ... و جز آهنگر و ابوطاهر ...
کرد ابوالقاسم ایکیه کرد و ابوعلی خراط و ابوعطای شیرازی و ابوالحسن زنجانی و علی باخلی و دیوتار
بیابانی و ابوعمر اشانی و عثمان صیقل کرد و اسحاق ساعتی زالی و جاسوس ... جاسوس و ...
اسپابان و سپاه مروو ابادی و یعقوب کرمانی و داود شیرازی و ابوالفتح فیروزابادی و اسحاق
کنده شکن و عبدالله کنده شکن و ابیک کاریزی و سعد جلبوس و زهیر و دومن کرد حمید بیابانی که
مسعود دیوانه خون خوار که هرجا که خوارجی کشتی از غایت دوستی شاه مردان آن خوارج را خوردی
و دیگر زنگی عجم کانی و مرد افکن بیابانی و علای زرنق و طغی زرنق و مسعود و جعفر القصاب ...
محبان حمله کردند و امیر ابومسلم پیش پیش ایشان چنان جنگ آوردند که آن بیست هزار خوارج را ...
و یکفرسنگ ایشانرا دواندند و دران جنگ شانزده هزار خوارج بقتل آوردند و سعید چون
شهید شدند و از جانب خوارجان مختار حلبی پیش در آمده بود و بیداد عظیم میکرد و قصد امیر
ابومسلم داشت و بر شتر قوی ترکیب کنده روان بر جبه ناقه افراشته لب سوار بود و هر جانب
حمله می‌آورد که ناگاه دران روز سان گرد عظیم برخاست امیر گفت که ای یاران دریغ که مدد لشکر رسید این
خوارجان را الا جوانان ایشان میکشتیم افسوس که ما الکم و یاران ما را تا بکوشش ... اسپان ما
سست شده‌اند و مناسبات می‌نماید که خود را با یاران خوارزم ... که وصیت امام یکی این بود که هرجا
کار

کار دست خوارجان شما را کار بجان و کارد باستخوان رسد خود را بریگ خوارزم کشید که فتح کار شما
انا انجا خواهد بود و خواجه سلیمان و همه یاران دران غمی شفیق شدند و دران وقت که آن
گرد عظیم برخاست که بر هم ظاهر شد که گرد نصر سیار است و امیر مصلحت در مدبر زدن دید ناگاه
مختار حلبی از برابر بر آمد و قصد آن محبان کرد و گفت ای ابوترابیان خیره سر چشکش
می‌امروز پیش امیر خراسان سر شما خواهد بود و امیر ابومسلم سر راه او برگرفت و گفت بار
دل کار تو فارغ کردم مختار سر بر کشید چنان نه رد صاحب الدعوة آن تیر را بر سر مختار
حلبی که تا کوهان شتر او از فرود آورد و دم بیقرار کرد در کوهان شتر نشست و مختار دو نیمه
و سر پیش بر افتاد و خوارجان از آن ضرب بترکیدند و پیاده و سوار بر جای خود خشک ماند
و امیر و محبان تکبیر کشیدند و بر بیابان در آمدند و تا بعید کشتند و خوارجان بر سر مختار ریختند
و طاهر رسید و حال مختار در راه بدید ترسید و بگریخت بضرب تیر را با حلیه دانند که ما ایچ کس افتاده
است که چنین در بن نعمان که نصر سیار شکافته گشت و آن خوارج و مردم او بودند طاهر و محتاج مرو
و حمق کوفی و عبدالله و پسر محتاج آمدند باستقبال نصر سیار و کیفیت جنگ و مدبر زدن عیار گفتند
نصر سیار گفت چرا نرفتی طاهر از غضب ایشان طاهر گفت از سر پای ابوتراب لنگری که و مختار حلبی
زده است یا پسر همه را ضعف و درازی نصر سیار بر سر مختار آمد تمام امرای نصر سیار و عیاران شام
و عراق و خراسان که آن روز در رکاب نصر سیار بودند همه انگشت به دندان گزیدند و صد و هشتاد
هزار پیاده و سوار نصر سیار حیران شدند و در صحرای کشمیهن فرود آمدند و نصر سیار در مرود نجا
خود فرود آمد و نشست و خوارجان در پیش او جمع آمدند و طاهر نصر سیار و محتاج مرو رفت
و حمق کوفی و دیگر حریفان در آمدند و خواجه عثمان کنو و عباس خراسان و کرد مرد رضابندی
و خورشید مهر اسفرابادی و حمید خونخوار و امیر کرار و باقی حریفان که در بند افتاده بودند در
آوردند نصر سیار فرمود که اینها را هم برای جان پدر بجای من بکشید طاهر آمد بر دو ایشان را بنفی
و خوار عرب در آوردند و زبان ملول شدند و طاهر در قصر بپرید فرود آمد و آن شب مردان را بر ...
فرستاد و از جانب نصر سیار بعد از فرستادن ایشان گفت با امرای خود که این ابوتراب در زمان که
تنها بود بیاری در شب روز کار میکرد چون جمعیت پیدا کرد و اعیان مردان یکجا نمود که او را
پیش از این مدد کاری بود کار بر ما مشکل میشد این زمان که باز کی در بیابان در آمده آن
از باد می‌باید بهشت در آمد و او را بدست آورد که اگر او را از این بیابان باز ابوترابیان بود و جمع
می‌آیند و دگر بار در می‌مانیم مناسب آنست که جمعی بقصد او در بیابان در آیند او را با سر او ...
او از بیابان برآرند و یکبار از او دل فارغ کردانیم و سرها را برای خلیفه بفرستیم و بخاطر جمع

در این ولایت بنشینیم هم قبول کردند و نفر بسیار گفت کیست که از عقب ایشان برود عبدالله مروروذی
و محتاج مروروذی و حق کوفی و موسی کنعانی گفتند ما میرویم و بیست و دو روز آب و طعام و ما یحتاج
بر هفتاد شتر بار کردند گوهیان باریک ساق افراشته لب بار کردند و در آن بیابان بجست و جوی آنها
در آمدند اما امیر ابومسلم و آن صحابه چون قدم در آن بیابان نهادند بی آب و آذوقه دو روز و دو شب
رفتند و هیچ نیافتند آخر آنچه پیش آمد ایشان را که ما بقی آب باران بود که از بهار مانده بود پانزده
مطهره پر کردند و هر مطهره را بصد کس تعیین کردند و هر جا عین مطهره آب خود را [illegible]
میکردند و هیچکدام نخوردند [illegible] بیکدیگر حواله میکردند و آخر هر کدام را تشنگی [illegible]
بسیار [illegible] آب [illegible] و راه طی میکردند صحابه از تشنگی لبهای ایشان سفید و خون لبها از
لبهای طرقیده ایشان میرفتند تا آفتاب بخط استوا رسید و ریگهای آن بیابان تفسید و باد از
هاویه با دوزخ [illegible] و هر کس جوشنی و خفتانی داشت برای خود سایه کرد و [illegible] که در چنین
زمانی گرد برخاست و عبدالله مروروذی برسید مومنان از جاهای خود جستند و عنان اسبان
خود دویدند و سوار شدند و خود را مستعد جنگ خوارجان ساختند و زبان بوصیت بیکدیگر
گشادند و گفتند هر که از میان ما زنده بماند البته سلام ما بشاه مردان برساند و بگوید که فرزندان
ما از عزیزان و سنگهای آب بروح ما در بازار سبیل [illegible] انتقام ما از این خوارجان ناکس
بستانند و امیر میگفت ای شیرمردان دل قوی دارید که مردان عالم روزی آمده اند [illegible]
اند هر که زاد مرد و هر که [illegible] ذات واجب الوجود است شما بدین گرسنگی و تشنگی
نگرید که فردای قیامت با شهیدان محشور خواهید شد و آن [illegible]
و با آن صحابه از روی غیرت حمله آوردند و جنگ [illegible] که از حرارت آفتاب [illegible] آن بیابان
بطاقت شدند امیر گفت مردانه باشید که [illegible] آفتاب قصد جانب مغرب میکند و هوا
سرد میشود و باد خنک وزیدن میگیرد و مومنان با زدل بر جنگ نهادند تا که شب بر سر دست
در آمد [illegible] و ضعف تشنگی [illegible] تمام شب جنگ کردند روز دیگر که آفتاب
سر زد خوارجان دیدند که آن صحابه چون سد سکندر در برابر ایشان بودند عبدالله مروروذی
شد و گفت مگر خداوند ایشان را از آهن و فولاد خلق کرده است آدمی نام نهاده والا این چه [illegible]
که در ایشانست و از این جهت در دل من چنان راه می یابد که ایشان مگر بر حق اند ما بر باطل ایم که این از جمله
وسوسه های شیطانست باز لا حول میگویم باید که امروز بهر نوع که باشد دفع کرده شود و [illegible]
که سقایان لشکر آب برسیدند او بخش کردند و اسبان را هم آب دادند و جملگان متوجه جنگ شدند
الغیاث خردک آهنگر در پهلوی امیر ابومسلم ایستاده بود و صاحب الدعوه آن مردان [illegible]

کشید

کشید و [illegible] پهلوان خردک گفت یا امیر چرا ملالت خود را ظاهر میسازی
یا صاحب الدعوه در این راه که ما قدم نهاده ایم هزار عقبه در حضرت که کمترین عقبه اینست که ما
بودیم امیدوارند که از حضرت باری آنست که از پی [illegible] روشنائی بظهور آید امیر ابومسلم گفت یا خردک
مرا غم نیست غم یاران است گفت یا امیر از جانب ما دل جمع دار که ما شهادت را از حیات بهتر دوست
میداریم این بگفت و پیاده شد و زره تنگ و زین تنگ مرکب را تنگ بر کشید و سوار شد و گرز [illegible] ده من
بر دست جلوه داد و گویند که خردک از دلیرهای عالم بود و در [illegible]
[illegible] و بعضی دیده بود و محنت کشیده
آخر روز [illegible] سوار بود که فرش زمین [illegible] میگرفت و بر [illegible]
و در جولان اسب پوشانید و سر و گردن آن [illegible] خطائی آراسته در برابر دشمنان [illegible]
شاه مردان گردد و زبان بلعن دشمنان خاندان گشاد و مرد خواست عبدالله مروروذی خود
[illegible] که این ابوتراب [illegible] در چنین بیابانی که نه آب دارند و نه طعام [illegible] جنگ کرده اند
و امروز این ابوترابی چنان بمیدان در آمده است [illegible] است کیست که برود او را
بیارد مهلیل اصفهانی در آمد و [illegible] بخردک کرد و آخر جنگ در آمدند و زد [illegible] خردک بر فرق
آن خوارج که تا سینه او را فرود آورد از عقب دیگر در آمد کشته گردید برادرزاده داشت عبدالله
مروروذی که او را [illegible] مروروذی میگفتند او نیز همچنین رفت تا سی خوارج را کشت
دیگر کسی بمیدان او نیامد خردک برگشت آمد امیر ابومسلم گفت یا صاحب الدعوه بخدای زمین
و آسمان که هر چند ضعف گرسنگی و تشنگی در خود می یابم از این خوارجان یکذره نمی اندیشم و برگرد
و بزد خود را میمنه عبدالله مروروذی و چار خوارج در آن حمله انداخت و برگشت و بزد خود را
بر میسره و پنج خوارج را نیز بجهنم فرستاد و هم از میسره خود را بر قلب ایشان زد و چند خوارج
دیگر را کشت صحابان شاه مردان شاه مردان شادمان شدند و از گرسنگی و تشنگی فراموش کردند
و خردک باز در میان میدان جولان نمود و مرد خواست کسی بمقابل نیامد صحابان نظر کردند گفت
وقت حمله کردنست امیر ابومسلم گفت ای یاران آفتاب گشت و بیابان خوارزم تفسید و ما
تشنه ایم اگر این خوارجان را میکشیم هم میرسیم و اگر نه هلاک میشویم آن مومنان از روی
غیرت حمله آوردند و عبدالله نیز گفت بمردم خود که ای دوستان [illegible] این همه عاجز
شده اند که از ترس جان خود میکوشند شما را چه شده است که در جنگ سستی میکنید مگر
ندانسته اید که [illegible] و جنگ ایشان [illegible] آن خوارجان بیکبارگی حمله
آوردند و جنگ سخت شد و مومنان در آن جنگ هفتصد خوارج را بر خاک هلاک انداختند

و باقی را دوانیدند تا یک فرسنگ و از آنجا باز عبدالله مروروودی جنگ آورد امیر ابو مسلم دانست که
آن روز لشکر عبدالله مروروودی نمی شکند کار مشکل خواهد شد بر ایشان با ابو سهل ماهروی متوجه
بعبدالله مروروودی شد در زمانی که مومنان سست گشته بودند و نزدیک بود که بیکبار شکسته
از پای در افتند که امیر خود در قلب لشکر عبدالله زد و هفت خوارج را بضرب تیر انداخت بار دیگر
کرد و بحمله کارزار رسید و با علم عهد با راستی بینداخت و خوارجان روی بهزیمت نهادند و عبدالله
هر چند نعره زد کسی نه ایستاد و از گرد و غبار آن کارزار هوا چون شب تار بود و عبدالله تنها ماند
که خزدک در آن ساعت خود را بعبدالله رسانید و گفت ای بی سگ حرامزاده همین دم سزای تو در
کنار نهم مردانه تاختم و با هم گردان شدند لشکر عبدالله منهزم شد و مومنان از عقب ایشان
افتادند و خزدک و عبدالله مروروودی در پس تل ریگی ماندند چنان که از کیفیت ایشان هیچ کس
حاضر نبود و ایشان چنان جنگی کردند که اسپان ایشان از کار ماندند و تیغها شکسته شد پیاده
شدند و تلاشی در آمدند چنانکه عرقها از ایشان روان شد و آن خوارج باز تیغ برآورد خزدک تیر
آخر پهلوان خزدک بر خواجه اصفیا و خاتم انبیا صلوات فرستاد و تیغ از دست نهاد و کمر عبدالله را
گرفت و او را ربود و زد بر زمین و بر سینه او نشست و بند او را که از دست بست و بالنگ
کرده او انداخت و او را از پس آن تل ریگ بیرون آورد و آنجا با امیر ابو مسلم با یاران خوارج را
پراکنده کرد و هزار شتر آب و آذوقه ایشان را گرفت و آمد بهمان موضع که جنگ شده بود و سپاه را
فرمود که سر گشادند و بعضی آب خوردند و سفرها گشادند طعام پیش آوردند که چون [illegible]
صاحب الدعوة این بود که تا همه یاران خود را حاضر نبیند طعام نخوردی دید که پهلوان خزدک نیست
از هر که پرسید جواب نمی شنود که ناگاه دیدند که یکی از روی بیابان بر آمد یکی را بسته
می آرد چون نزدیک رسیدند دیدند که پهلوان خزدک بود که عبدالله مروروودی را آورد یاران
شادمان شدند و خزدک زبان بدعای صاحب الدعوة گشاد امیر گفت او را شود و زبان بفحش
عبدالله بگشاد و گفت ای ابوترابی چنانکه شنیده تا بنام ابوتراب بدارم تا بهمین ابوترابیان
هم بدارم امیر فرمود که بر سر خاص سه پایه بلندی نصب کردند و همچنان کشتند و امیر روان
خوارزمیان کرد و گفت ای یاران البته باز خوارجان از عقب ما می آیند فکر چیست گفتند تو میدانی
ما از روی شما یاران شرمنده ام که کاری پیش گرفتم که نه باندازه قوت و بازوی من بود یاران گفتند
یا صاحب الدعوة تا زنده ایم از تو ممنونیم که در تقرب تو باین سعادت رسیدیم که درین بیابان بی تاب
[illegible] دست ستم خوارجان افتاده ایم و این روز [illegible] که ما را حق [illegible] یا از واقعه شاهزاده
حسین [illegible] قوت بازوی [illegible] دعای [illegible]

[illegible]

مرا بدولت تو امید بسیار است امیر گفت چون در این بیابان افتاده ایم قدمی چند پیش رویم روان شدند
اندک راهی رفته بودند که از عقب ایشان گرد برآمد امیر را خبر کردند صاحب الدعوة برگشت
و ایستاد تا آن گرد نزدیک رسید و آواز کوس و کورکه و نفیر و نقاره ایشان در آن بیابان [illegible]
امیر ابو مسلم گفت یکی تاز و خبری بیار ابو نصر شبرنگ تاخت و رسید نزدیک بآن گرد دید که علامت
موسی کنعانی نمودار شد که بعد و هزار خوارج برآمد ابو نصر خواست که برگردد علامت جمع کوفی
نیز برآمد و علامت محتاج مروروودی نیز از جانب دیگر نمودار شد هر کدام [illegible] هزار کس و سه
هزار شتر آب و آذوقه در میان ایشان ابو نصر از آن بلندی فرود آمد و ایشان را خبر کرد از رسیدن
و سبب رسیدن ایشان این بود که مردم گریخته عبدالله مروروودی با ایشان رسیده
و کیفیت را گفتند محتاج گفت از پدرم خبر چه دارید گفتند جدا افتاد گفت توانید ما را آنجا
رسانید گفتند توانیم القصه آمدند آنجا که کشته بسیار دیدند بر بالای تل ریگی سه پایه بلندی
بود و یکی را بران سه پایه تیرباران کرده بودند چون مخلوق قصاب که از شاه آویخته
بود محتاج پدر خود را دید از اسب خود را بینداخت و جامه برتن چاک زد و خاک بر سر کرد جمع کوفی
و موسی کنعانی هم رسیدند و آن حال را مشاهده کردند و گریان شدند و محتاج نوحه پدر میکرد
و میگفت ای پدر عاقبت کشته شدی در دست ابوترابیان در راه محبت امیر المؤمنین [illegible]
خود را فدا کردی دریغ از رای روشن تو که از میان مروانیان رفت و شکوه تو از لشکر امیر خراسان
کم شد و ابوترابیان ترا از دنیای روشن بگور تنگ و تاریک فرستادند که من هم جهان روشن را بر [illegible]
تنگ و تار تا ده هزار ابوترابی را بعوض تو نکشم مرد نباشم و رو به آن خوارجان کرد و گفت مرا ابو مسلم [illegible]
مذهب بود اکنون کینه دیگر بران زیاده گشت و این نوبت تا سر ابو مسلم را از تن جدا نکنم ازین بیابان
بدر نمی روم گفتند ما نیز در حق کار اتفاق داریم مرده پدر تو را با شکوه یاد فرمود و صد کس را از غلامان
خود و غلامان خود جدا کرد و فرمود که کشته پدرش بمرو برند تا ایشان را کسل کردند و گفت با امیر خراسان آنچه
میان ما و ابوترابیان گذشت آن شش هزار خوارج روان شدند و در آن زمان رسیده امیر
گفت ای یاران غیر علاجی نداریم در روی نوح و ارحی کرد و گفت ای سرهنگ با فرهنگ ما چهار صد
کس میمنه لشکر را تو نگاه میداری و در حال غیرت و مردانگی فر و کیاست [illegible] که این جنگ
بجنگهای دیگر نمی ماند و نوح و ارحی گفت یا صاحب الدعوة دل از کار یاران جمع دار که بخت و همت
دوستان تو بر تنه است که من که از غلامان تو کمینم تو اندیشه غم ندارم اگر نظر سیاه بر تمام لشکر خود است
که درین بیابان بی آب اگر از خون خوارجان دریا ها روان نسازم مرد نباشم و برفت بر میمنه امیر ابو مسلم
رو بدیگران آورد و بیابانی کرد و گفت ای مردم مردانه وار دلیر فرزانه دانسته باشند که این امر عظیم که ما را پیش

بر ایشان

مهم

استعانت از شما بهر حال بود اما بر مردی و مردانگی شما تعلق بتو دارد و دیونا زکفت در ساده بود
و مرا این معنا ظاهر است که صاحب الدعوة مرا فرستاده این کار را سپرده و این خدمت را حواله من
می فرماید و برفت بصره و امیر ابومسلم در قلب قرار گرفت و خواجه سلیمان بر دست راست
ابو سهل ماه روی بر دست چپ از جانب محتاج حتی کوفی را در برابر دیونا حکم کرده و فرمود که
هشیار باش که دیونا در قوی کار است مبادا که از شما ازین دهد و موسی کنعانی را در برابر نوح وادی
تعین کرد و گفت حاضر باش که نوح وادی بغایت شجاع است و دیگران نیز بر جنگ حریص کرد
و گفت سعی کنید که این ابو ترابیان را طعمه زاغ و کرکسان این بیابان کردانیم و خود در قلب ایستاد
که ناگاه از لشکر امیر ابومسلم سواری بمیدان درآمد کیش و قربان چون قامت محبوبان از بیان
در آویخته دو کمان سیاه نوچه های بلند خانه عاج قبضه هلال شکل در قربان و شصت چوبه
تیر خدنگ سه دهان پیکان در ترکش جای داده و گرز فولاد در پهلوی قربوس زین محکم کرده و تیغ
حمایل و جوشن عربان که وکاد بیعه را گرفته و این ... در زمین کشان و در زمان تا حقی اسب خود را از
خانه زین بر زمین گردانید و دم اسب را گرفت و نگاه داشت و باز گذاشت و نهیب داد آن اسب را و
هر تا حقی خیز کرد و خود را در خانه زین گرفت و باز جست ... از میان چهار دست و پای اسب
در رفت تا حقی اسب بجست و بدر رفت و جانب لشکر خوارج متوجه شد و گفت منم ابو نصر
و انداخت تیر بجانب محتاج مروردی و محتاج و یمی از حریفان که در قلب لشکر بود ... از تیر آن
تیر جا بدل کردند و تیر ابو نصر بر سینه فو رجی محتاج آمد که از پشت بدر رفت محتاج گفت چه
مرا این ابو ترابی لعنت گرفته بود که کیست که در آید و سر او را بمن آورد ... مکرم که از
ایشان اما نیز از ساحل آمده بود در ملک و اسباب ساخته و نفر بسیار با او بیعت کرده بود ... آن مرد
که خود آن ملک شوم بستانم و در آمد در برابر ابو نصر و جنگ کرد ابو نصر نیزه زد بر او ... در دان
او بشکست آن خوارج چنان مرد نبود که از آن زخم اندیشید و چنان تابی نداد و از آن خود را بگریخت
ابو نصر دست از این باز داشت و قربوس زین کشید چنان بر فرق اسود بن مکرم زد که سر و گردن
و سینه و کمر آن خوارج را در هم شکست محتاج در وحشت شد و گفت به نزدیکان خود که ما را
دولت از آل امیه برگشته است که در آن زمان سه سال او را قامع بن معین بر دینی خوارجی بود که دعوی
علم و دانش کردی و کسی را همسر برابر خود ندانستی و هر چند با دیگر مردمان حسن داشتی ... داشت
داشتی و سودا بردی هر چند گاه غالب آمدی و دماغش مشوش شدی یکباره در بنام خروج کرده بود ... مثل
او دیوانه بعضی بر او جمع آمده بودند آخر او را گرفتند و بخراسان فرستادند و نفر سیار با او بیعت تمام
بود و اکنون در برابر او نفر بسیار زبان بدشنام او گشادی که چرا با من یاد رخستی که مروان را از خلافت

معزول

معزول کردانیم و از اولاد علی را بجای او نصب کنیم نفر بسیار بگفت هنوز وقت این کار نیست هرگاه که وقت
شود من ترا خبر خواهم کرد در آن زمان آن خوارج در پیش محتاج ایستاده بود و چون دید محتاج را
که دید و گفت به شما این جراحت خلافت آن فرزندان یزید گرفته اند که فتنه که جواب او را بگویم دیگر او را
شما سیاه دیدند آمد در برابر ابو نصر و با هم بجنگ در آمدند آخر تلاش کردند و ابو نصر و قامت او را بر
قاآورد پیش امیر ابومسلم و گفت بگیرید هر که او را گرفت و در برابر ابومسلم داشت می گفت ای سگ
چه کم شرم نمیداری که بر خاندان بهترین کاینات را ناسزا میگوئی ایشان چه بدی در حق تو کرده
اند قامع گفت اگر فرصت یابم به تیغ جان تو بگذارم و به نفر بسیار را و نه مروان ها او خلافت را بیکی
از فرزندان یزید قرار دهم امیر در غضب شد و گفت بزنید این بد شوم را ... کنند
شکی زد تیغ بر گردن آن ملعون که سرش بر در ستان انداخت و تنش را ... آتش در زدند و سوختند
و از آن جانب ابو نصر مرد خواست سام کنعانی در آمد از نوکران نامی نفر بسیار بود و در برابر
محتاج مرورودی بجنگ در کرد و نه کار را شکستی و سرکار را از پی او کنند ابو نصر دانست که
خوارج سهمناکست و گفت امروز جنگ بسیار کرده ام و اوقات دور رسید درین مصلحت است که
با سام جواب گویم و خود را در خانه زین خالی کرد و کمان سال خورده و پی از دمانت اب دید و تو زشت
را در خانه سپر راست کرد و تیر تنگ سوفار در زد و پیکان عقاب پر را بدوز دیگر سوفار را در خانه کمان
جا کرد و بنظر صواب چنان زد بر میان سپر که سپر را بر سینه خوارج دوخت چنانکه پیکانش از پشت
او سر بیرون کرد سام کنعانی چون ماده خرسی که از کوه بیفتد از بالای اسب افتاد و در خاک و خون می
غلطید تا جان بداد مومنان نعره شادی کشیدند و پیاده چند در آمدند و سلاح از تن او بر
کندند و عنان اسبش را گرفته بجانب مومنان آوردند ابو نصر دیگر خوارج را گشت دیگر
کس بمیدان نیامد و آفتاب بمیان روز رسید و بیابان خوارزم بتفسید و ریگهای آن بیابان چون
الماس ذره میدرخشید و سنگهای او چون آینه چینی میتافت گفت ای یاران مرا ننگ حمله ای
دهید که می ترسم که ایشان حمله بکنند و شما را تاب حمله ایشان نباشد که ایشان بسیارند ابو نصر گفت
فرود آمد و تنگ زین اسب را فرود که محکم کشیده و سلاح ها را ... استوار کردند و گفت
ای شیرمردان بکوشید تا در انجمن جهان شاه مردان از ما مردی یاد کنند که محبت ...
بجا دارد که چه میسازیم این بار و تمام مردان را بلند گردانیدن و حرمت روز قیامت را ...
و حمله کرد و بیشتر رفت و محتاج گفت بمردم خود که ای یاران اینها میدانند که چه کار کنند و
هر چه پیش ازین کرده اند در باب گرفتن سهل دانید کوشش این آنست که این بار بشکنند و
اینها عاجز شده اند دلیل و بی آب و از فاقه این بیابان هر چه خواهد شد بدر رفتند میدانم

که وقت این ابوترابیان رسیده است باید که بر ایشان رحم نکنید و بیدرم رحم نکردند آن خوارج
بشنیده تمام حمله کردند و جنگ سخت شد و حمق کوفی در برابر دیوتاز بیابانی بود در آن زمان
هزار سوار سفیدان شامی داد که تا بیابان و نو آورده در برابر دیوتاز ماند خود با باقی مردم خود
بر یکجانب بیابان فرو رفت و آنجانب فتنه گفت ای ابوترابیان و چه آهن سردی که میبینید
در آمد بجنگ و بسیار عجب میکرد و بهر جانب میتاخت و مردم مرکب جرب که هم میتاخت دیگر
از جنگ او عاجز شد و از بیابان او بر آمد ای سگ بیتماشته که در میان غلامان شاه مردان کسی
حریف تو نیست و بهم در آمیختند و از جانب قلب لشکر که در برابر محتاج مرورودی بود امیر
ابومسلم چون آن دها جنگ میکرد و یاران او هر یک چون رستم و اسفندیار میکوشیدند و داد
مردی میدادند و در آن بیابان از کشته پشته شده بود و سرهای بسیار از آن در میان دست و
پای مرکبان چون در خم چوگان می نمود و سیلهای خون در دره ی بیکران جوش میزد
خواجه سلیمان کثیر گوید که آن روز امیر ابومسلم بتحقیق و یکی که آنی از خوارجان بود آنجمع را
معلوم شد صد و شصت خوارج را بجهنم فرستاد هر یکی از یاران او در جنگ و پیکار شیدن وار
محتاج هم جنگ سخت آورده بود که در چنین وقت آن سگ شوم حمق کوفی از آن پنج بیابان
بهزار سوار سیاه خود را بر میمنه امیر ابومسلم زد و هر چه بود غارت کرد و از عقب امیر ابومسلم
در آمد تا اصحاب الدعوه را خبر شد و بسی کس از لشکر امیر ابومسلم کشته اند [illegible] بر گشت با بوسهل
روده و ابونصر شبیب و ابوالقاسم شکنجی [illegible] ابوعمر با ایشان ده سوار صدی همراه بود
امیر ابومسلم از برابر حمق کوفی بر آمد و گفت ای سگ [illegible] که کاشکی [illegible]
میوه او بر دارد بر حمق کوفی در آویخت محتاج مرورودی چون از مکر حمق کوفی حاضر شد و
های یاران حمق کوفی کار خود کرد نوبت شماست آن خوارجان دیگر بار در [illegible]
در رسیدن و کوس ها نواختند و یکبار در ریختند بر آن [illegible] ایشان [illegible]
تا آخر دیوتاز با عیاد بن ابو زید معزی و دیگر کسان حمق کوفی گماشته بود بجنگ و خونریزی مشغول
در جنگ بود و دو کس با دیوتاز هم [illegible] اسحاق گنده شکن و امیر که [illegible] خوارج
در گرداب سه کس را گرفته بودند و یاران که همراه دیوتاز در آن زمان بودند بعضی کشته شده بودند
و بعضی گرفتار گشته و آن سه تن دل شکسته بودند و دیوتاز گفت ای مردان [illegible]
از آنکه در دست این ناکسان گرفتار شویم [illegible]
از برابر قحطان بر آمد و چنان تیغی زد بر فرق آن خوارج که بر سینه اش فرو رفت و آن
خوارج چون خرسی که از بالای کوه فرو غلطید بغلطید و خوارجان ترسیدند و عقب [illegible]

که اسحاق گنده شکن خود را با بوزید معزی رسانید و گفت از پیش حمله صحابی شاه مردان کجا بودی
و چنان تن در مهره [illegible] که کاسه سر [illegible] خوارجان رو بهزیمت نهادند
و آن سه صحابی شاه مردان تیغ و تبر در برابر خوارجان بتاختن جلوه دادند و بکوشش صفها شان
بدریدند از میان آن دایره بیرون رفتند چون نظر کردند تمام روی آن بیابان از [illegible] دشمن
دیدند و چون ستارگان [illegible] اختیار کرده بودند ایشان میخواستند که بر یکجا
دیوتاز یک زمان توقف کنند که در آن بالای طل شوری عظیم است نگریم که چه قیامت [illegible]
گنده شکن در آن زمان از جانب ایشان [illegible] که امیر ابومسلم داده بود در دست کرد گفت
ای شیر مردان بدانید که صاحب الدعوه را دشمنان بر بالای طل در میان گرفته اند القصه این جماعت
تن ما خستند و در رسیدند و امیر ابومسلم را در آن میان دیدند با نوح رازی و ابوالقاسم گنده
و حمزه آهنگر و ابونصر شبیب روده و اسحاق بباغ و یعقوب کارزاری و ابوعطای شیروانی و ابو
زنبقانی و تا بیست تن همراه امیر ابومسلم حرب میکردند و خوارجان غلو کرده [illegible]
تن در میان اسبان خوب داشتند زدند خود را بر آن خوارجان و صف ایشان را بر هم زدند
و خود را با میر ابومسلم رسانیدند در زمانی که امیر با حمق کوفی در جنگ بود دیوتاز از
قفای حمق در آمد و [illegible] تیغ بر سر حمق کوفی آن خوارجی [illegible] بر سر داشت چون
آن خود دو پاره شده افتاد [illegible] تیغ دیوتاز بر سر حمق کوفی نشست و خون بر روی او دوید
و [illegible] دیوتاز در آمد [illegible] جنگ مردانه دیوتاز خوشحال شد و
حمله کردند و تا صد و بیست خوارج را در آن حمله نابود کردند و از آن بالای طل رو بنشیب آوردند و
چنان بدر رفتند که یک خوارج [illegible] که از عقب ایشان برود و امیر ابومسلم با بیست تن [illegible]
رفت تا یک فرسنگ [illegible] از احوال خواجه سلیمان [illegible] نشان ندادند زمانی توقف کرده
بودند و خواجه پیدا شد و بعضی از یاران پریشان شده بودند علم امیر ابومسلم را دیده جمع شدند
امیر ابومسلم از جهت غایب شدن خواجه ملول بود گفت ای یاران مصلحت بودن ما نیست شش
هزار خوارج سر در پی ما دارند من از جانب ایشان اندیشه ندارم [illegible]
باشد [illegible] امیر ابومسلم شکست یافت در میان مرد [illegible]
[illegible] محتاج [illegible]
محتاج در زمانی [illegible]
معزی و حمق کوفی [illegible]
دستها بر پشت بسته محتاج گفت در حق اینها چه فکر [illegible] حمق کوفی گفت [illegible]

کس را برای امیر خراسان نصر سیار نیفرستیم و هیچ نامه که چنین کردیم و چنان کردیم و قاصد ابو مسلم جدا از آن میکنیم
ازین بیابان بدر نمی برد امیر خراسان باید که آب و آذوقه از ما دریغ ندارد تا این خدمت را بپایان رسانیم
و سی کس دیگر را گوش و بینی و زبان می بریم و بر شتران بار میکنیم و سر بیابان میدهیم و ایشان [illegible]
بیابان اگر بمیرند بعذاب بدی میمیرند و اگر ازین بیابان بدر میآیند از هر طرف که بمردم میرسند [illegible]
از ایشان عبرت میگیرند چنان کردند و سی کس را بدان نوع آنکه گوش و بینی بریده بیابان [illegible]
دادند چنانکه آن سی کس دیگر که برای نصر سیار می فرستادند از آن حال خویش خود فرو خوش کرد
بود و آن جوانان را آزاد کردند و عثمان بن نهیک محتاج را گرفت و سی کس را [illegible] بار
کرده روی بمرو نهادند و چون ازین کار فارغ شدند او محتاج بمرو رسید و [illegible] کنعان سرخس
در بیابان ابو مسلم و یاران نهان شد و عثمان بن نهیک از بیابان برآمد و نصر سیار در صحرا کسی را ملاقات
کرد و نامه که آورده بود باز نمود و نصر سیار شادمان شد و بگرفتن امیر ابو مسلم امید وار گردید
و عثمان بن نهیک را خلعت پوشانید و برای محتاج و دیگران خلعتهای لایق ترتیب داد و [illegible]
هزار کس را روان کرد و وعدها داد و کسی فرستاد که مرو را آیین بستند و از کشمیهن کوچ کرده بمرو
آمد و در آن زمان آنچه از مردان و زنان بود سوار کردند و کلاهها که [illegible]
نهادند و در مرو آوردند و جمعی و هنالک رخت و سنگ بر ایشان میزدند و نصر سیار [illegible]
خود فرو د آمد و یحیی بن الیاس نهاد و جعفر بن حنظله کوفی که محافظت مرو نصر سیار [illegible]
گذاشته بود آمدند و امان مرو نصر سیار را ملامت کردند و نصر سیار ایشان را [illegible]
دیگر بار عام داد و ارکان دولت و جمیع حکام و سلاطین که در مرو جمع شده بودند در مجلس و [illegible]
آمدند نصر سیار فرمود که آن سی کس را آوردند و کسی دیگر فرستاد که خواجه [illegible]
موصلی و اسحاق موصلی و عباس خراسانی که در مرو رضا بودند و خوش میدیدند [illegible]
و آن سی کس موش دیگر را آوردند و هر یک را در برابر نصر سیار داشتند و نصر سیار [illegible]
خوردن آغاز کرده بود که در این زمان واعظ در آمد و گفت معاذ رازی که امیر [illegible]
با هزار سوار میآید و سعید کوفی از اصفاهان میآید و نمی دانم که برای چه میآید نصر سیار گفت
با مرای خود که معاذ رازی مرد بزرگیست باستقبال او باید رفت و مهمانی و اسباب
و صحبت ساخت و یحیی بن الیاس نهاد [illegible]
آنگه [illegible] یحیی بن الیاس [illegible]
عقب نصر سیار متوجه شد [illegible] نصر سیار معاذ رازی رسید و معاذ پیاده شد و نصر
از بالای اسب او را در بغل گرفت و فرمود که سوارش کردند و با سعید کوفی [illegible] امیر اصفهان

بود ملاقات کرد و بر نشاند و در خیمه فرود آمدند و شراب خوردن نشستند و نصر بسبب [illegible]
او را از و بسیار و نام سعید کوفی گرفت و بدست سیار داد و نصر سیار بدست دبیر داد که
بخواند مطربان از مطربی و نغمه پردازی باز ایستادند و دبیر نامه خواندن گرفت نوشته بود این
نامه ایست از [illegible] امیر اصفهان بجناب امیر خراسان و خلیفه جهان و منظور نظر مروان
معظم و مکرم [illegible] زمان بدانکه [illegible] حارث ابن عبد الرحمن که او را قحطبه
شبیب شیبانی گویند با چهار هزار سوار بجانب ابو مسلم رفت و ما را وقتی خبر شد که او از عراق
بدر رفته بود باید که از و غافل نباشید و دیگر حارث ابن عبد الرحمن کسیست که تنها خود را بهزار
کس برابر میداند و آن جماعت او باشی یار کرده که دشمن شود نصر سیار غمناک شد و جام شراب
که در دست داشت بخورد و بدیگری داد و بفکر دور و دراز رفت که ناگاه از روی صحرا گردی [illegible]
گرد جماعتی سوار رسید که فرزند یکی از ایشان بود و جمعی از ملازمان همراه او چون رسید فرود
آمد معلوم نصر سیار شد که یکی از [illegible] فرمود که او را به تعظیم تمام آوردند و نصر سیار
او را بر جای نیکو نشاندند و پرسش او کرد و نامه عبد الله کعب را برآورد و بدست نصر سیار داد و
بود که حضرت امیر خراسان و امیر خسروان و سرور شهریاران در زندگانی و کامرانی و دولت و
باشند و باقی باد بدانند که از این زمان که حادثه آن دوستان ما غافلی در مرو واقع شده است در
مقام این بوده ام که بخدمت [illegible] آمده [illegible]
[illegible] خلیفه می بوده است [illegible] القصه تمام آن حالات
که صورت ذکر یافت در آن نامه مندرج بود تا رسیدن قحطبه و شانزده هزار خوارج کشته شدند
و با بخارا رسید مضمون آن نامه که درین حادثه از اول تا آخر سی هزار کس کشته شد و طالب و قحطبه
با شش هزار کس بجانب [illegible] رفتند که خود را با ابو مسلم رسانند امیر حاضر باشد جواب ایشان نصر سیار
از وحشت برخاست و نشست و گفت میدانستم که مرا بعاقبت کار افتاده بود دست که تا کسی از روی
آن صحرا برآمد باضطراب متوجه نصر سیار بود نصر سیار گفت این سگ را آمدن او از جهت طالب
و قحطبه باشد مرد پنداشتم آن سگ رسید و خدمت کرد و گفت از نیشابور دعا گویم و نامه بدست نصر سیار
داد و مضمون این بود که در نیشابور را چنین حادثه رخ نمود و طالب و قحطبه و ابو الحسن کیانی
یکباره بخشند در شهر و چندین کس را کشتند و سه روز در نیشابور بودند و روز چهارم بجانب
رفتند امیر خراسان از ایشان غافل نباشد نصر سیار بد حال شد و معاذ رازی و سعید
کوفی را بجای نیک فرود آورد و خود در قصر خود نشست و خواجه محمد طاهر خجندی را و خواجه
[illegible] را نهروان [illegible] که هر کسی خود را [illegible] عمادی نام او را

نیز طلب کرد و گفت ای خواجگان با رای و تدبیر و ای وزیران روشن ضمیر بگویید که تدبیر چیست که این
مرد که پیشوا این شغل است بدست محتاج مرو مردی بزبون شده است در روی در بیابان نهاده و از هر طرف
حریفان بود او جنبیده اند اگر این مدد ها باو رسید کار بر ما دشوار میگردد و چه تدبیر در این باب
چه میگویید خواجه محمد طاهر متوجه نیک رای شد و گفت چه میگویی گفت مرا چه رسد که با امیر خراسان
راه نمایم لیکن بنده نوازی ایشان درین گستاخی می آرد آنچه می بینم و می یابم اینست که امیر خراسان
آن ابو ترابیان را رها کنند در آن بیابان تا هر چه نصیب وادا بیند آید آنگاه من و شما سنی و آنها کاری
او کم بسته اند ایشان را با مال و منال فریبیم و بجانب خود کشیم زیرا که خوارزمشاه که بر یکجانب آن
بیابان است معروف است که او و لشکر او و رهیاری او ابو تراب را دوست … ناصر ا
نکته اند میگویند که لشکر او را حساب و شمار نیست مبادا که قصد امیر خراسان را نسبت باشد و
و از روی تعصب او نیز به لشکر خود اتفاق نموده باین روستائی پادشاه این نکند و سر جنبی نکند
عرض او ازین سخن او دکر نصر سیار محتاج را بر کرد و امیر ابو مسلم اسان از آن بیابان برآید
و خطیب و طالب و ابو الحسن بد و پیوسته کار او نیک گردد خواجه محمد طاهر گفت آنچه رای خواجه
با کاندیشه چنین اندیشه باید کرد این سخن برای آن گفت که دانست غرض نیک رای را و او هم
بیرون بود عقیل عظیم که ندیم نصر سیار بود سبب عنایت مخصوصی که نصر سیار زیاده داشت نخواست
که وزیر باشد از روی تعصب گفت این چه سخن می باشد پادشاه خوارزم را چه زهره که این کار کند
و اگر ابو مسلم را ببیند دست و گردن بسته با امیر خراسان فرستد بلکه خود بیاورد … این خوارج
روز محتفی نصر سیار دست او را خوش آمد عقیل خوش آمد و گفت نیک میگوید آب و آذوقه و مدد
برای محتاج باید فرستاد و دیگر حاکمی هم نمی باید در نیشابور خواجه محمد طاهر نیک رای گفت رای
امیر خراسان عالی ترست گفت لایق با امیری نیشابور سلیمان طلحه اسدی را میدانم که خویش من است
و فرمود که منشور حکومت نیشابور بنام تو نویسند و نیشابور را با رعایا او دهید از آن فرمود نامها
نوشتند بهر جانب دبیر عبد الرحمن بن سعید شیرازی بود و دیگری عبد الله و برادر … که
نوشتند برای امیر بلخ نوشتند که او را قاسم حذیمه علائی خلی میگفتند و چنین نوشتند که این نامه
از نزد امیر خراسان و نایب امیر المؤمنین مروان بسوی امیر بلخ قاسم حذیمه علائی حلی بداند که
ابو ترابی چند مجهول از جهان در خاطر راه یافته است که ملکها از بنی عباس و مروان بیرون خوصا
ملکها ایشان باشند و یکی را در میان خود صاحب الدعوة نام نهاده اند و هر جا دزدی شبگردی بازاری
بغا ملی سر و سامانی بوده است جمع آمده اند و مرا سالاست که ما درین مصلحت کرده ایم مصلحت
چنان دیدیم که در ولایت خراسان هر دو لشکر … که خلیفه وار جمع سازیم و این فتنه برخاسته را

و در

و درین باب هیچکس را از تو دلخواه تر ندیدیم برای تو نامه فرستادیم و ترا آگاه کردیم باید که زود متوجه آنجا
شوی والسلام نامه دیگر برای عبد الرحمن بن سعید سبزواری نامه دیگر عبد الله قاینی و نامه دیگر مطهر
بن الیاس طوسی نامه دیگر بسهل کلالی نامه دیگر بجانب سیستان برای ابو القاسم ماهان و دیگری بروز
بسهل بن عفان القصه نامها بهر جانب فرستاد و سلیمان طلحه اسدی را خلعت خاص خود پوشانید
و اسب خاصه در زیر ران او در آورد و دوازده هزار کوس و نقاره باو همراه کرد و پنجهزار سوار باو داد
و گفت هرچه از سهلان بن ارقم مانده از زر و مال و ملک و اسباب و رمه گله سوار را بده اشتیم که با خود
سامان کنی و جاسوسان جلدی بجانب کار کشیار باشند سلیمان طلحه اسدی بنیشابور شهر
در آمد همه او را با میر سلام کردند و بگفت و فرمان او کام و ناکام گردن نهادند و او بر مسند حکومت
نیشابور بنشست او را آنجا نگاه داریم اما راوی گوید که نصر سیار بعد از فرستادن نامها و گسیل کردن
سلیمان طلحه اسدی نامه های محتاج مرو رودی نوشت و ترغیب بسیار کرد و او را در جنگ عیاری
و گفت هر چند می که میگیری بر ما پوشیده نیست و ضایع نخواهد بود و آن روستائی ماخان با آن جماعت
دزد و شب رو و بازاری که از پیش تو گریخته سر به بیابان زده است زنهار که دست از ایشان باز نداری
و هر جا که بروند العقب ایشان بروی تا کار آن ابو ترابیان که از پیش تو بدر رفته اند تا آخر نکنی بر
نگردی که هر چند ترا آب و آذوقه و لشکر در کار باشد برای تو میفرستم چون بدر کردی و بیابان صورت
دولتخواهی ترا بر خلیفه عرض خواهم کرد والسلام آن نامه را با پانصد شتر آب و آذوقه فرستاد بدست
غلامی از غلامان معتمد خود آن آذوقه و اسباب بمحتاج رسید و بطلب امیر ابو مسلم آن خوارج پی
بی در بیابان نهادند با اهتمام تمام از جانب امیر ابو مسلم چون در تل سجدان شکست یافت بیابان
کسی از و جدا افتاد بجمعی از موسان و مجموع هفتاد تن بودند و امیر ابو مسلم ایشان را با نامت
در رفت در آن بیابان بعد از سه روز اسبان آن عیاران جستو مرد پیاده ماندند و گر
و تشنه میرفتند تا چهار روز دیگر بشدند و چه غم بود که امیر ابو مسلم و یاران بوادی رسیدند
و فرود آمدند نه آب داشتند نه نان گرسنه و تشنه موزه ها پاره پاره گشته و پاها آبله کرده و در
آتش گرسنگی شعله کشیده و لبهای ایشان از حرارت خشک گشته و ظاهر قتیر و خوناب میرفت
اما در میان ایشان امیری نیک بود و دیگر هایی که او سردند و سینها خود را پی نهادند و راوی گوید
که آن روز یازده مومن از دنیای فانی اقامت سرای باقی بردند و تن با امیر همراه ماندند مجموع هفتاد
و یک تن بودند امیر ابو مسلم با آن جماعت از جای آن یازده مومن پاک دین میگریستند تا روز
نماز دیگر رسید و گرما اندکی کم شد امیر ابو مسلم برخاست باتن چند از یاران مثل ابو نصر
ابو سهل و خرد که و ابو عطا و حیرها و کارها کشیدند و قبر آن یازده مومن را کندند و دفن کردند

و نماز جنازه ایشان را بگذاردند و هر آن عمود انبها را تسلیم کردند و آن مومنان با چشم گریان و دلهای
بی آب و آذوقه در سر قبر آن مردان تشنه بودند و آن شب اکثر ایشان نخوردند و صبح دمید امیر ابومسلم
با یاران تیمم کردند و نماز بامداد گذاردند و ایشان سستی خود کردند اما بشتاب کردند و از بخت خاکسار
رسول عثمان گفت که یاران میگریستند تا زمانی که خورشید عالمتاب رخ نمود امیر گفت یا ابونصر
بر بالای این خاصه ریگ برو بنگر که از این تاریکی هیچ روشنایی مینماید گویند که در آن وقت در
میان تمام یاران امیر ابومسلم چهار اسب مانده بود یکی اسب امیر ابومسلم و یکی از آن عزیز کرد و یکی از آن
ابوسهل ماهروی و دیگری از آن ابونصر شبرو و در آن زمان ابونصر اسب خود را بر بالای خاصه ریگ
دید که تمام روی آن بیابان از شدت حبیبه و شعاع و بلعد و عکس خورشید و برقابرق دم خاکسته
سر گرفته بود و آن خبر که رسید امیر ابومسلم و یاران رسانید و برخاستند و سلاحها پوشیدند
و بستند و امیر ابومسلم گفت وقت ایستادن نیست چون بیابان رباط میکنیم گویند که در چشم صاحب الرای
رباطی بود سقفش چون عهد خوبان سخت در هم شکسته و در و دیوارش چون بزم عشاق
زار بر هم نشسته مقام غولان و ماوای دیوان آن بیابان بود و منزل آن بود که قدم آدمی بر آن خاک نرسیده
بود و ریگی بود در گرداگرد رباط چون سرمه نرم چنانکه پیاده تا زانو فرو رفتی چندانکه
تا نماز پیشین رفتند و برسیدند پایها ورم کرده و گرسنه چاره نمیدیدند تیمم کردند و نماز پیشین گزاردند
و نماز دیگر هم گزاردند و یاران دیگر باکاو بیفتند و شبها را بر مندو ریگ بر دهان و چشمان
ایشان فرو می آمد و از لبهای ایشان خشک طریفه ایشان خون میرفت شب شد یاران خشک
و بریدن کوفته آرام بقدر ربع یافتند و اگرچه مقدار ده فرسنگ را بیش نیامده بودند اما
مشقت و رنج دو هزار فرسنگ را دیده ایشان رسیده بود آن شب در رباط بودند و یکی تمام
شب بیاره و بقوت یاد حق تعالی بودند و آب حیرت از دیدگان می باریدند و مناسب حال خود
میخواندند که بود آن نفسی که او چاره کار ما کند آن شب که گذشت گویند فصل تابستان بود و
شبها کوتاه و روزها گرم و دراز یاران امیر ابومسلم دیگر قوت تیمم و نماز گذاردن نداشتند
و همه زار و حیران و بیحال بودند و زمان زمان هوش از ایشان زایل می شد و بعضی از
غایت محنت و جفا تشنگی و گرسنگی جان بجان آفرین میسپردند و آفتاب هر ساعت گرم تر می‌شد
تا بزوال رسید و ریگ آن بیابان در تفسید و گرما در زبان مومنان اژدها بودند و هکو
ایشان از غایت گرسنگی و تشنگی بسوخت و امیر ابومسلم زبان بمناجات برگشاد و در آن زمان حضرت دکار
جل قدرته خود آشکارا کرد بر بالای خاصه ریگی آهویی نمود که ایستاده بود و نگاه بجانب میکرد
که ایشان افتاده بودند و یاران امیر ابومسلم آن آهو را هوش بقدری داشتند در تعجب شدند و

گفتند

گفتند از این چنین جای این بیابان ما را بیش نماید ایشان در این سخن بودند که آن آهو از آن
خاصه ریگ در نشیب گرد آهسته آهسته می آمد تا در میان یاران ابومسلم در آمد و گستاخ
وار می آمد تا رسید پیش امیر ابومسلم و ایستاد و امیر ابومسلم را بو کرد امیر آهو دید باریک
میان و دراز گردن بر جبهه ناف و تا مو خوب بغایت مقبول و موزون چنانکه امیر ابومسلم یاران
او را از دیدن آن آهو شوق دست داد و بوی خوشیت از آن مشام جان ایشان رسید و ریسمانی در
گردن خود داشت و ورق آهو بطریق طومار در گردن آن آهو از آن ریسمان آویخته بود امیر
دستی بسر و گردن او کشید و آن ورق را از گردن آن آهو گشاد و باز کرد دید که نوشته است
بخط کوفی بسم الله الرحمن الرحیم از بر من محمد علیه السلام به نزدیک کسانی که این آهو را به
بینند بدانند که این ره عجوبست دوستان ما را کجا سیرآب در وقتی که ایشان را کار بجان رسیده
باشد در راه محنت ما باید که قصد این آهو نکنند هر که کند او را در قیامت از شفاعت ما بهره
نباشد و حقیقت این آهو آنست که روزی در مسجد با اصحاب و احباب خود نشسته بودم
که صیادی از در مسجد در آمد و آهو بره در آورد و پیش من کشید این آهو بره را من ور گرفتم
و بنده را دادم فرزندم حسن نزد من بود آن بچه آهو بره را بحسن دادم ناگاه فرزندم
حسین در آمد و آن آهو بره را دید در دست حسن او نیز آهو بره آغاز نهاد از من می طلبید من
متفکر شدم که ناگاه این آهو از در مسجد در آمد آهو بره همراه او و بر من سلام کرد و گفت آن آهو
که بفرزند خود دادی بره من بود و من در صحرا چرا میکردم که خطابی آمد که فرزندی دیگر
را ببر نزد حبیب ما برسا که شواره عرش مجید با حسین بن علی فرزند خود را آورده
تمامی آن آهو بره را بحسین خود دادم هنوز این آهو از نزد من دور نشده بود که جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله پروردگار میفرماید که ما سبب آنکه فرزندان تو را
بفرزندان این آهو خوشحال کردی فرزندان این آهو با بی دولت رسیده که خواهیم
فرزندان تو شوما صاعقه ای نصب این آهو کرده ایم که بصوراز کربلا کی خواه امیرالمومنین
حسن و امیر المومنین حسین را در چنین تشنگی در بیابانی بی آب برساند من این کیفیت را نوشتم
و بر گردن این آهو بستم و رخصت کردم و دادم از من سلام باد آن مومنانی را که از دست دشمنان
خاندان من در محنت گرسنگی و تشنگی گرفتار باشند باید که از عقب این آهو بروند تا به آب
رسند و باید که از این ریاضتها دل بد نکنند و مردانه باشند که ریاضت دنیا مر مومنان را
عنایت هداو نیاست والسلام علی من اتبع الهدی امیر ابومسلم این نوشته را چون خواند در گردن آن
آهو بست و آهو را همان خاصه ریگ روان شد یاران گفتند یا صاحب الدعوة چرا این آهو را کذا

کما را بکوشتنا واحتیاج بود امیر گفت این آهو نیست که ما را با آب میرساند و بر جست بر سالته ما
چون باو برنج رسانیم آن آهو را بیاران گفت و در آن زمان آن بواده خامه بیک رفته بود دیگر گشته
بود بروی خود بجانب امیر ابومسلم کرد بغرید و فریاد میزد که یکی را بطلبید امیر گفت ای یاران
کسی باشد در میان شما که امرو دنبال این آهو برود تا آب بیاورد کسی جواب نداد بار دیگر گفت کسی جواب
نداد و سیوم بار گفت هم جواب نداد آخر امیر خود برخاست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و میان فولاد
استوار بربست و یکی را یاران بگشت و چار مطهره آب و یکمشک گرفت و یاران را اللّه داری داد گفتند
یا صاحب الدعوة تا آمدن تو ما زنده مانیم البته انتقام ما از این خوارجان بستانی و امیر و یاران
بهاهای گریستند و امیر بجانب آهو روان شد آهو از آن خامه یک فرود آمد و از خامه یک دیگر
القصه از این خامه بآن خامه می‌جست و یاران می‌دیدند امیر ابومسلم بشفقت تمام میرفت و آهو هر زمان عقب
نگاه میکرد و اگر امیر اندکی عقب توقف کردی بجای نمی‌ایستاد تا بنشستی رفت و آهو به خامه ریگ برآمد
بود و برابر انشاء رفت میکرد و امیر بدان خامه برآمد آهو برفته بود بدان جانب نظر کرد صحرای بی‌فراخ
و زمینی دید چون نقره سپید و ریگ نداشت و آهو از آن میرفت امیر از قفای آهو داد در صحرا میرفت
ناگاه آبی در چشم صاحب الدعوة نمود چون رسید کولاب را بحصر کرد و رسید که آن آب باران جمع شده
بود و آن سراب در میان بیابان بلغار واقع شده بود و امیر بجانب ولایت بلغار افتاده بود و آن جا
بود که اگر هزار فرسنگ راه رفتی بپایان نرسیدی امیر رفت و روی شست و طهارت کرد و نماز پیشین
گذارد و مطهره‌ها را پر آب کرد و خود آب بخورد بسبب تشنگی یاران آمد در یادی [illegible] آهو در
چشم در آمد و امیر از عجب آنکه گویند که این حوض را اسکندر ساخته بود و منشائی بود که حکما به
اسکندر او را نشان داده بودند که در آخر الزمان واقع شود که اهل عالم بر سر او ولادت آدم تا [illegible]
و مردی پیدا شود و ما سزا را برآرد و ما او را در بیابان خوارزم و بلغار چینی رفتی چنین آنجا اسکند
گفت هیچ کار نتوانیم کرد که در ثواب ایشان داخل باشیم فکر کرد و ساختن این حوض را اختیار کرد
به نیت آنکه ایشان از آب این حوض بکار آید و ایشان انتظار شد و از آب این حوض بخورند خدای تعالی
و بر اسکندر رضا یعنی کرد و آن مومنان از این آب بهره گرفتند و بوشنج هم ساخته بود اسکندر آن
بوشنج که ویران شده بود اما [illegible] او و برجا بود و از این حوض تا آنجا که آن مومنان افتاده بودند چار
فرسنگ راه بود چار رفتن و چار آمدن هشت فرسنگ بود در رفتن و آمدن خدای تعالی از برکت و
حرمت خاندان طیبین و طاهرین آن راه را جهت امیر ابومسلم کوتاه گردانید که هنوز نماز دیگر نشده
بود که بیاران رسید در زمانی هم بجود افتاده بودند و در آن ده کس زمان و حیوت تمام جان
بحق تسلیم کرده بودند امیر قطره قطره آب در گلوی آن مومنان بچکانید تا بحال خود آمدند و آبی [illegible]

وامیر آمد نزدیک ایشان آن مومنان از قوتی در دل پیدا شد و آن ده مومن همه نماز دیگر کردند و
توفیق برآمد آن از آن بیابان ایشان نصیب شد و در آن بیابان سرها بر خاک کشیدند و گفتند
و عیال و اطفال او قوم و قبیله ایشان از حال ایشان خبر چنانکه دربین ماده صاحب کتاب
فرماید بیت هیچ دانی که چه ریش بهر چه فریاد کند در بیابان غم از کم شده‌ها یاد کند امیر ابومسلم
و یاران بر حال آن بیچارگان گریستند و امیر نزد آن حوض آب بردند خود را شستند و از آن
حوض آب خوردند که روی آب گرم بود و هوا غایب شد بعد از رفع تشنگی فکر گرسنگی چیست
امیر گفت اسبها را بکشیم چار اسب بود کشتند و امیر گفت نصف گوشتها را ذخیره سازیم چنانکه
میگویند حضرت سلیمان سوال از مور کرد که در بیابان چه میخوری بدو گفت هر گاه از کرد کردن غله خالی
نیست آن مور گفت هر سالی دو دانه گندم بر سلیمان علیه السلام گفت امتحان بکنیم و فرمود که مور را
با دو دانه گندم در شیشه کردند و سر شیشه را محکم کردند بعد از یکسال سر شیشه را گشادند و
مور چه را برآوردند یک دانه گندم بیش نخورده بود سلیمان علیه السلام گفت چون همین یکدانه
را کفایتی گفت یا سلیمان ملک تو بسیار است و ترا شغل بسیار ترسیدم که مبادا از من فراموش کنی
و این یکسال بگذرد و من عاجز تر بمیرم این یکدانه را ذخیره ساختم که اگر در این شیشه باز یک
سال دیگر آن قدر داشته باشم اکنون ما نیز از مردان حال ما نیز همان آن مور است و این بیابان بوستان نیست
که از هیچ جانب راه معلوم دفت نمی‌بینم ما را نیز میباید نصف گوشت ذخیره کرد چنان کردند و آتشی برکرد
زدند و آتشی افروختند و نصف آن گوشت را کباب کردند و در زمان خوردند و آن کباب امیر
ابومسلم یاد خواجه سلیمان و یاران غایب کرد و همه گریستند و آن شب در گذار بود شد روز دیگر نماز
بامداد را بجماعت گذاردند و آب سرد خوردند و هر طرفی که داشتند پر آب کردند تا نماز پیشین
رفتند و از دور سیاهی در چشم ایشان نمود و گفتند کسی خواهد بود چون رسیدند دیدند که
خواجه سلیمان و یاران که همراه خواجه بودند افتاده بودند و سینه خود را در ریگ نهاده
خواجه سلیمان هم همان حال داشت ریگی در دهن و دماغ ایشان در آمده بود و برشده و
چشم خانهای ایشان [illegible] یک گشته بود و امیر در گریه شد و آب در گلوی خواجه و یاران چکانید
و چشم گشاد امیر ابومسلم را دید گفت یا برادر این نوبتی یا بخواب می‌بینم یا بشکفتگی می‌بینم
امیر گفت ای خواجه نیاز ببر ده خیز در آید و سبحان رسول و آل رسول خود بدین محنت و
ریاضت تا امید حتی امیدوارم که این محنت [illegible] کند و در [illegible] خاندان گشاده خواجه
چشم پایان گشاد و گفت یا صاحب الدعوة بحق کعبه معظم که او جود این همه رنج و محنت ما بجای
بود و القصه از آن گوشتهای پخته که داشتند بعیم و یاران دادند و الان یاران که همراه خواجه بود

بودند دوازده تن جان داده بودند ایشان را دفن کردند و امیر تمام احوال را تقریر کرد چنانچه همه حیران شدند شب آنجا بودند روز دیگر روان شدند و امیر گفت با محمود شاه باری هیچ راهی پیدا نیست گفت یا صاحب الدعوة ما بعجایب طلعتار زمین افتاده ایم امیر گفت اکنون خاطر جمع دار پیدا نیست که بازیافتن آب بر ویم و دیگر آب بر داریم گفتند خوبست یاران همان آهوی بر همه پیدا شد و آمدند بآن آب دیگر بار و خواجه سلیمان و یاران دیگر سر و تن خود را شستند و آب سیر کردند و روان شدند و هر اسبی که در میان یاران خواجه سلیمان بود کشتند و هر جا میرسیدند کباب میکردند و میخوردند و چون آفتاب بر آمدی از اشارت خواجه کرفته بودند و میرفتند که راه آب آنجا بود و خواجه این مصلحت را دید که خود را بعجایب مجبور گشت که اگر طرف طلعتار زمین میرفتند دور می افتادند آنروز رفتند و شب فرود آمدند و تمام شب قرآن میخواندند و طاعت میکردند روز شد نماز بامداد گذاردند و روان شدند تا زمانی که هوا گرم شد فرود آمدند و از خفقان و وجع و سیر سایه ساختند و وقت پیشین شد نماز پیشین گذاردند و فقیر ما از آن گوشت اسب و آنچه داشتند خوردند تا نفس ایشان گرم آرام گرفت و روان شدند تا شب رفتند و فرود آمدند روز دیگر روان شدند نه آب داشتند و نه طعام و از بیم جان میرفتند و عجب و راست میدیدند نه آب بود نه آبادانی و از وحش و طیور هم اثری نبود تا وقت زوال شد و از گرما ایشان را مزاد بیافت و گرد و خاک چشمهای ایشان تیره و خیره گردانیده بود روز بیکر تا شب رفتند و بجای رسیدند که هوا دیگر بود اما گرد بر گرد آن خارهای ریک بود و سر بعیوق کشیده آن شب آنجا بسر بردند چون روز شد بود خاستی نداشتند امیر برخاست و پانگ نماز گفت و مومنان بعضی ایستاده و بعضی نشسته نماز گذاردند و امیر ابومسلم از احوال خبر و محنتها و اولاد آن سرور حکایات گفت و یاران گریستند بعد از آن امیر ابومسلم گفت ای یاران بزرگان گفته اند که هر حرکت کردن جوکهاست یکدم و دیگر مرد آنکه کند باید شد که خدای تعالی کشایش نصیب کند یاران گفتند یا صاحب الدعوة امروز چهارده روز است که ما درین بیابان سرگردانیم و هیچ راهی پیدا نیست و ما از عجایبها دیگر گرم رفتی بود اما آنکه چه درد دست خوارجان گشته شدند و جمله از گرسنگی و تشنگی بی دست قدرت نا شد امیر ابومسلم در جواب هیچ نتوانست گفت که پیدا نیست که حق بجانب شماست و راست میگوئید درین وقت از آن سوی بیابان گرد بر آمد خوارجان پیدا شدند و علمهای ایشان نمودار شد سه خوارج با شش هزار سوار رسیدند و سه هزار شتر آب و آذوق در قفای ایشان امیر گفت الله اکبر درین وقت دشمنان رسیدند صحابه گفتند یا امیر ما از رسیدن ایشان خوشحال شدیم که چیزی از ایشان بدست آریم و بخوریم که اگر ایشان نمی آمدند ما جمله هلاک میشدیم امیر ابومسلم

گفت

گفت چون چنین است مردانه باشید تا جان داریم با این خوارجان میکوشیم آنگه مومنان که کمال ضعف داشتند که اکثر نماز بامداد آنروز نشسته گذارده بودند از سر نو غیرت و حمیت و تعصب دین مستعد گشتند و بر دوش نیز موسی کمانی گفت ای ابومسلم چاره طاقت جواری نداریم بیابان خونخوار گشته خواهی شد و محتاج مردی گفت چه چاره میکوئی که بدر جواری تو روی درین بیابان کشت امیر ابومسلم یعنی موسی کمانی شهید و از آن بلندی که ایستاده بود بزیر فرود آمد و خود را در میان آن خوارجان افکند و سه صد از محتاج را جان بفرموده بگردن که سر را بینداخت و بر اسبها سوار شد و بازوان بالا بلند و ایستاد و خوارجان در یکدیگر نگاه کرد که این چه کار بود که کرد ابو سهل ماه روی تیغ خود را بران خوارجان زد و خوارجی را ششیر گشت و امیر را گفت و رفت بالای همان بلندی که امیر ابومسلم ایستاده بود از عقب او بتر خونخوار کاری کرد القصه سیصد تن از یاران امیر ابومسلم سیصد خوارج را کشتند و بر اسبهای ایشان سوار گشتند و در برابر ایستادند و نفس راست کردند بفرمان خدا و دیدند و جایکه خوارج را زخم بود که با ایشان چیره شود و چون هوش ایشان حیران ایستاده بودند که کفتی زمین ایشان را گرفته است و میکذارد که بجنبند باز آن سیصد مردان چون خشم آوردند و دست خود را دگر بر خاک هلاک انداختند و در میان حمله لشکر محتاج مرو برد و بر پا شدند و وای بر خویش کشتند و بازوان بالا رفتند و ایستادند و غضب در ایشان میدیدند محتاج گفت یاران معلوم است که اگر ابومسلم دو سیصد را و ما را به بیند جز هم دست به بند و هیچ مکرید چه قیامت در پیش داریم ما بکشد حق گوئی کفت چنین میدرست که ایشان آب و طعام یافته اند و دماغ ایشان خشک گشته است و دیوانه شده اند مصلحت آنست که دو قسم شویم و از دو جانب ایشان درآئیم و ایشان را در میان گیریم دو بخش شدند امیر ابومسلم بتر هم لشکر خود را دو قسم ساخت یک را در عهده خواجه سلیمان کثیر ساخت و یک قسم دیگر را خود سردار شد محتاج مرو روی مقابل گشت و جنگ سخت شد خوارجان هر چند کوشیدند که آن بلندی را بگیرند نتوانستند شب بر سر دشت در آمد و بر گرد ابومسلم و یاران فرود آمدند دیو تا زیاجیت سوار کرد امیر ابومسلم و یاران او و چون پروانه میکوشید و امیر طلایه بود و صحابان از هم محل میخواستند و از برای عیال و اطفال خود که در مرو در خانهای زیر زمین خواجه کثیر سیداسم مغفرا عراقی پنهان کرده بودند بر عاجزی ایشان میگریستند تا آن شب را گذرانیدند روز دیگر باز جنگ تا بنگاه شب چون بر سر دشت در آمد فرود آمدند امیر طلایه ابو سهل ماه روی شد با سی سوار چون روز شد باز خوارجان بجنگ متوجه شدند و امیر ابومسلم از جهت حال یاران و بستگی کار و دور در از شدن آن مهم متغیر الاحوال بود گفت هم

عیاران پهلوان خزرک امیر و سرور عیاران وای صاحب الدعوة حاضران مراد دلتنگی سکنی همین دم
با قبال تو کاری برو بزکه این ناکسان کنیم که یادکار دهای ملک مبارک تو شادمان کردد و ازان یاران
بر ما آمدند یاران در برابر ایستادند و پهلوان خزرک در آمد در میان میدان و جولان نمود و گفت
و گفت ای خوارجان شوم در آمد بمیدان تا سزای خود در یابید خبر و دهقانی که سردار یا نقد
خوارج بود در آمد بمیدان خزرک تیغ انداخت خزرک از بر تیغ او بدر رفت و بزد ضربی بر کمر
او که معتاد بسی قدم سر آن خوارج بر بود نقطه سالمی نهاد که از قیام زنان هیاره شام
و عراق بود در امداد او بر کشته شد با وجود آن ضعف سی و هفت خوارج را بجهنم فرستاد و عیاران از
شادکوسنکی و تنکی فراموش کردند و یکبار حمله آوردند و محتاج بتر حمله آورد و خوارجان جا
تیرباران کردند که بسیاری از ان عیاران نابود شدند و بسیاری زخم دار شدند و عیاران جنکی
کردند تا آفتاب در هوا بتفسید و بوسا از دست و پا سست شد و محتاج در گرفتن آن مونا
بکرفتار کردیدن و حمله کرد امیر ابو مسلم پیش حمله ایشانرا گرفت و نگاه داشت و بسعید جنگ
که سپهسالار محتاج بود در رسید و تیر را بر فرق او بزد و تا سرپشت داشت بر کوش بزد که چون
خیار بزد دو پاره اش کرد محتاج از آن ضرب تیر آه سرد بر کشید هر کز باشد که من سرای
ابو ترابی را در پیش خود ببینم خوارج الیاس خوارجان او پیش آمد که او را سرخ سیه مردی
میکفتند که دیو از ظلمت ناخوش او ستم شدی گفت منم دم سرا او بزد تو بیارم نام مردی بجز
محتاج گفت اگر این کنی دختر خود را بتو بدهم که عالم را شاد شوی او برابر کنم و هر چه دارم از دولت
مروان نصف با تو دهم از شادی رکاب محتاج را بوسید و پیاده شو جنگ محتاج گفت چرا
سوار نمیروی مکو سهل میکری جنگ ابن ابو ترابی را گفت آغا که او دست زیکی پیاده راست اسب
[illegible]

بوده باشی تا جلیبا ابن ابو ترابی را بکویم معبا از ان فکر تو کنم امیر منصور را بو المعین را از جنگ منع
کرده بود که مرده کلاه مرد را از بهر یک برابر بود اگر یکزمان دیگر کذاشتند بر آمدی تا او یکه
یافتی او از قبیل محالات بود که بادآن بیابان صد هزار خروار ریک بیالای او انداخت و از ابتدا
امیر ابو مسلم بسرخ سیلت در او بخت و عیاران حاضر امیر ابو مسلم بودند و فتح او میخواستند و
از جانب محتاج و دیکران چشم بر سرخ سیلت داشتند آن خوارج بکباری بود که شش لی انداخت
امیر برد کرد و چنان بزد که آن تیر را بر فرق او کند تا کمر کاه او را دو پاره کرد محتاج از غصه پیاده شد
و مردم خود را پیاده کرد و دست بقبضه تیر و امیر گفت ای یاران مردانه باشید که امروز روز
سعادت شهادت هست و هیچ شویم که بیاد رسانده ایم بر تقدیر این خوارجان دست انداز داریم
بکجا میتوانیم رفت یا مری بمردی کشته شویم که امروز روز عاشوراست موافقت بحسین میکنیم
از ان سخن وقت مومنان خوش شد و جنگ در پیوستند و آن روز در ان جنگ دوازده یار
شفیق یاران وحسرت از این دار محنت بریاض جنت خرامیدند یکی از دیگر بود و بیلی زکی
ماخانی و ابو نجم بستانا بادی و اسحاق دررود کری و ابو یوسف صراف که هر یک بشت لشکری بودند
از ان عیاران برامد و امروز و امیر گفت ای یاران امروز همه در وفای یکدیگر دنیای بیوفا را وداع
میکنیم و جان دیگر نداریم باری بجان مردی دهیم که آنچه ما را افتاده است امیر المؤمنین حسین
را بپیش آمد که خوارجان در کربلا آب [illegible] ندادند بحسین و یاران نمیدادند تا خود
از تشنگان عزیز تر نیستیم اگر با ایشان موافقت کنیم زیان نخواهیم کرد خواجه سلیمان گفت
یا امیر دلتنگی مکن که خدا کریم و رحیم است در حالی که بنده را هیچ امید نماند او بعنایت
بی نهایت خود در بسته را چنان بگشاید که بنده بامید با سیدخود بر سد امیر گفت یا خواجه
نفسی از برکت نفس تو امیدوار شدم و در ان زمان دید که در یاران او قوت حرب نیست
اند و صاحب الدعوة زیاده کشت و او را رحم آمد بر حال آن مومنان اشک از دیده روان کرد
و زبان بمناجات برکشاد و گفت ای کریم کار ساز و ای رحیم بنده نواز ای حد کبیر و ای صمد
قدیر ای کشاینده ابواب مکاشفات بر دلهای اصفیا مفاتیح غیب و ای زداینده قلوب ارباب
مجاهدات بصیقل مشاهدات از غبار زنکها زرشک و رب ای محرم حرم جان عاشقان
عشق جان فزای همدم روح روان مشتاقان شوق وصال تو ای پادشاهی که فرا شان حضرت
بفرمان
طاق مقرنس درواق منقرنس طارم الا
وعلم والا هر شام بکو هر شب چراغ اختر سیاره در ایوان ایام صدف هلال معتاد کوهر
پیمانه زد تر کتازان طلیعه سپاه روز هر صبح تا بیرون مرصع قر و دواج ملمع عرا مدتی

زنگی شب بحکم جهان مطاع و فرمان الاتباع توانایند بحرمت مردان میدان محبت که دنیا و آخرت در بادیه
بدایت ایشان دو میل است و دل و جان ایشان در مرحله سویدای و صاحبان واردات خانقاه
ابتلا سبیل است بحرمت قلاشان که در مسافت آفت پیدای دنیا هرگز رخت اقامت بمرکب
استقامت ننهادند و در هوای بی تجویز احکام بر سر نظاره دنیا رهنمای گشادند بحرمت
گدایانی که از برای یک نان دست دونان جهان نکشیدند و بستان صبر و تحمل و تجرع قناعت
و توکل شکم آز و آرزو را پر میدیدند که دنیای دون را از بن دم آخر کوا اشیاء و تلاش که عجز باد
ما کر کوران دیگر هدایتی که بکمال عنایت در زمین دلها کاشتی و بشرایع انبیا و ضیاع
اصفیا آب دادی و بلطف و احسان پرورانیدی بجود و احسان بکمال رسانیدی خدایا
کشته خود را بسموم قهر پژمرده مکن و ای خدایا بهترین الفاظ نفس واپسین ما را کرده
و مبارکترین روزی روز ملاقات ما را ساز بحق [illegible] خود ابو مسلم در ساعت
بود که ناگاه گردی برآمد و از آن گرد آواز کوس و کورکه چنان صدا داد که هر گروه دست از جنگ
باز داشتند تا ببینند که چه گرد است ناگاه آن گرد شکافته شد و علم اژدها پیکر پدیدار گشت و در
زیر آن علم مردی می آمد بلند بالا و دراز ترکیب و در عقب او چهار هزار سوار راست می آمدند که
از جبین چین خشمشان [illegible] چون زلف پریشان خوبان بهم [illegible] و از صدای خروش
شان سپهر [illegible] چون بید بلرزه و عاشقان خیره و [illegible] تقرب رسیدند ابو مسلم
گوش کن راوی این روایت و ناقل این حکایت چنین میفرماید که در زمانی که حجاج مردود [illegible]
در [illegible] ابو مسلم را شکست و شست [illegible] بدست [illegible]
برای [illegible] فرستادند سی کس را گوش بریدند و بینی [illegible] و در گردن هر یک
سر آویخته ایشان را بر اشتران نشاندند فرسنگ دور در آن بیابان بردند و گذاشتند و بر
گشتند آن بیچارگان بدان حال دستها بسته و گرسنه و تشنه و بینی و دهن پر خون در
میان آن بیابان سرگردان بودند و بر حال خود میگریستند و بصد ناله و حسرت بر یکدیگر
می بخشیدند تا از ایشان چار کس بجانب خوارزم افتادند و شتران ماندند و ایشان در پای
طاقت نبود و [illegible] می طپیدند و می نالیدند و آنجا که ایشان افتاده بودند نزدیک خوارزم
بود و پادشاه خوارزم که او سلطان محمد خوارزمشاه نام بود از قبیله [illegible]
که اعتبار ایشان در ایام نوشیروان بن کیقباد چار کس در ملازمت خود داشت چراغ دولت خاندان
محمد خوارزمشاه بدیشان بود یکی را مضراب شاه جهانگیر خوارزمی نام بود و دیگری را العلاجیه نام بود
و دیگری خنجر خوارزمی نام بود و دیگری [illegible] خوارزمی نام بود و دیگری را شونکشاه مرداغانی

چار حد خوارزم چار حد خوارزم در عهده این چار بود العلاجیه سرداه دشت قبچاق را نگاه میداشت
و خنجر خوارزمی جانب ترکستان را ضبط میکرد و شونکشاه مرداغانی محافظت جانب
خراسان میکرد و مضراب شاه خوارزمی جانب دریا را در تصرف خود داشت که طرف بلغار زمین بود و
دایم در سواد آن بیابان کار مضراب شاه شکار بود روزی [illegible] و در عین شکار آهوی از
برابر مضراب شاه برآمد و مضراب شاه در آن بیابان در آورد فرسنگ سه چار [illegible] مضراب را برد و غایب
شد و آواز ناله بگوش مضراب شاه رسید بجانب آن ناله توجه کرد و رسید بپای آن طاقها [illegible]
چار [illegible] را که دید که در زیر آن طاقها افتاده بودند سر و روی اماسیده و خون بر سر و روی
آماسیده ایشان بسته چون مرغ نیم بسمل [illegible] در آن ریگها می طپیدند و می نالیدند و دستهای
ایشان بسته و در گردن هر یک سر آویخته اما ضعف گرسنگی و تشنگی از ایشان ظاهر بود و هر
یک از قد و بالای [illegible] ایشان بود و پیدا مضراب شاه را دل بر ایشان بسوخت و از اسب فرود
آمد و بر سر ایشان رسید و سلام کرد ایشان چشمهای خود باز کردند و [illegible] مردی دیدند
بفر فریدون و شوکت اسکندر و اقبال کیخسرو و شجاعت رستم و شکوه اسفندیار تاج مرصع بر
چار قب [illegible] کمان بر کمر و رویی چون قرص قمر و محاسن چون عنبر تر [illegible]
او دست در [illegible] دو کشتی [illegible] مرصع [illegible] در آویخته و دو کمان [illegible] قبضه [illegible]
هلال شکل در قربان انداخته و اسبی بغایت خوب [illegible] و جل مرصع و جیغه [illegible] بر
سر او و صد [illegible] خوش جواهر از و آویخته و [illegible] در پیش او و در پیرامون
بوی محبت [illegible] رسید [illegible] و چون
شیران بیشه شجاعت و نهنگان دریای جلادت بودند در عقب و [illegible] و شاهین
و شکار [illegible] بودند دانستند که کسی بزرگ است و هر چار جستند و خود را در پای
او انداختند چنانکه بار دیگر او را [illegible] ایشان [illegible] و خود دستهای ایشان [illegible]
و مطهره طلبید و قطره قطره آب در حلق ایشان چکانید تا بحال آمدند بعد از آن [illegible] خود
سیراب شدند و خون در بینی ایشان [illegible] تا [illegible] آنگاه مضراب حال پرسید ایشان
جواب ندادند و زبان بریده خود را نمودند و بدست خود یکی از ایشان که او را علای زرنگ
نام بود بر زمین خطها نوشتن گرفت بانگشتان خود که [illegible] دوات و قلم برای
ما بیارید تا ما شما را از کیفیت حال خود خبر دهیم مضراب شاه فهمید فرمود که دوات و قلم
پیش ایشان نهادند علای زرنگ تمام حالات امیر ابومسلم نوشت و در آن نوشتن هر که ضعف
محنت آن بیابان او را فرصت [illegible] قلم میگرفت و [illegible] که ما در

بیابان بدست خوارزمیان افتادیم و هیچ کس نبود که ما را بدین حال ساختند و در بیابان رها کردند
و بیست و شش تن از ما نابود شدند و ما اینجا افتادیم که خدای تعالی شما را بفرستاد تا ما را برهانید
و دیگر نمیدانیم که حال امیر ابومسلم و یاران ایشان در بیابان بکجا رسید معزالدین شاه از شنیدن
آن سخنان ملول گردید و با مردم خود در گریه شد و گفت زهی خوارزمیان بی رحم که در حق محب
خاندان این جفا روا داشتند و زبان بدشنام عرب بسیار و مروان و ایشان را سرپای
لایق پوشانیده و سوار ساخت و از بیابان برآورد و بشکرانه آوردن ایشان [illegible] حاجات
بود و او [illegible] توقف میکرد و متوجه خوارزم شد و گفت [illegible] شما از بیابان [illegible]
را بیاورید که من بپیش میبردم و آمد بخوارزم روز دهم ماه محرم بود که رسید در زمانی که سلطان
محمد ماتم امام حسین برپا داشت و مقرر بود که هر سال روز اول ماه محرم مردم خوارزم دوکان
می‌بستند و بکار و بار دنیا نمی‌پرداختند و سیاه می‌پوشیدند و مرثیه میخواندند و قرآن
میخواندند و طاعت میکردند و ثواب آنرا بروح شهیدان کربلا می‌بخشیدند و این رسم
و ماتم و مصیبت در ماه محرم در هیچ ولایتی نبود الا در خوارزم که ایشان تا سر [illegible] اصول
نکردند و هر ظلم و ستم که آل مروان در حق خوارزمیان بسبب محبت شاه مردان [illegible]
سلطان محمد خوارزمشاه و اهل خوارزم قبول کردند هر روز هزار و پانصد مشعل [illegible]
و هر روز زن و دختر خود را بحکم مروانیان [illegible] و دوستی شاه مردان [illegible]
[illegible] چنانکه در ابتدای این قصه صورت ذکر یافت القصه معزالدین شاه [illegible]
خوارزمشاه از گرد راه برسید و گویند که سر آفتاب بود و این زمان از هر جانب خلق متوجه [illegible]
و منظر شاه [illegible] بودند که معزالدین شاه مردم گرفتند و جمعیت [illegible]
خوارزم در حرم بود چون آمدن معزالدین شاه را عرض نمودند خوارزمشاه از حرم بیرون
آمدن کرد و تخت او را آراستند و چهار هزار غلام ترک [illegible] در گوش مرصع [illegible]
زرین و سیمین بود و پیش بر اطراف تخت صف کشیدند هفتصد حاجب کمر زر بر یمین و یسار
آن قصر و منظر با چوگان های زر ایستاده بودند و همه سیاه پوشیده بودند و امرا
وارکان سعادت آن پادشاه همه از هر جانب [illegible] کرده بودند و هر یک معزالدین شاه دست
بوسی میکردند تا وقتی که سلطان محمد خوارزمشاه از حرم بیرون آمد چون آفتاب عالمتاب [illegible]
از صفای طلعت [illegible] و تمام آن درگاه روشن گردید تمام شب بروح شهیدان کربلا قرآن کرده
بودند گریسته معزالدین پیش رفت و دست بوسی کرد و از امرا و لشکر هر یک [illegible]
در برابر سر فرود آوردند و او در آمد در قصر و بر تخت نشست و فرمود که پرده [illegible]

از پیش برداشتند و معزالدین شاه را تعظیم و تکریم [illegible] امرا او را [illegible] و بترتیب نشستند و خواجه سهل
بن ایوب تنها وقتی که روز آن شهریار بود برسم وزارت نشست و خوارزمشاه حال پرسید از
معزالدین شاه او نوشته [illegible] و کیفیت [illegible] خود [illegible]
آن چار سو [illegible] عرض نمود و حال پریشانی ایشان [illegible] و از آن نوشته احوال امیر ابومسلم و خواجه
سلیمان و جمیع آن دوستان معلوم شد [illegible] و ماتم ایشان زیاده گشت [illegible] خاطر
او متوجه بود [illegible] امیر ابومسلم و [illegible] خروج خواجه سلیمان نامه برای خوارزمشاه فرستاده بود که
باشارت امام محمد باقر ابومسلم عبدالرحمن در دفع خوارزمیان [illegible] خاندان [illegible]
دست بیعت باو دادیم و خروج کردیم آن شهریار کامکار باید که گوشه خاطر [illegible] خوارزمشاه
همیشه گوش برآواز [illegible] چون این کیفیت معلوم شد [illegible] از خوارزمشاه [illegible]
معزالدین شاه گفت مردم [illegible] ایشان [illegible] نزدیک رسیده اند خوارزمشاه متوجه وزیر [illegible]
جهت خواجه سهل ایوب [illegible] غلامی که در [illegible] ایستاده بود [illegible]
آویخته بود گفت برو بخزینه من در فلان جای خزینه صندوقی [illegible] و در آن صندوق [illegible]
آن را بیار و کلید آن صندوق [illegible] بغلام داد و غلام آن کتاب را آورد و بدست خواجه داد
آن کتاب در غلاف فولاد بود [illegible] غلاف برآورد و بگشاد و نظر کرد [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] گرفت [illegible] و بخوارزمشاه کرد و گفت این کتاب را حکیم اسحاق کوهی [illegible]
[illegible] در اصل از بغداد بود و آخر بدست امیرالمومنین و امام المتقین علی ابن ابیطالب کرم
وجهه ایمان آورده و در خدمت امیری بود و عالم بود با کثر علوم و توریت را خوب میدانسته بود
و در نجوم و علم گردش افلاک و روش سیارات نظیر نداشت چون امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
در دست [illegible] شهید گشت او را از این واقعه [illegible] حیرت عجیبی دست داد و گفت بحکم
پایان این حادثه [illegible] از [illegible] علم و دانش خود [illegible]
از [illegible] کتاب را نوشت [illegible] اسحاق نام نهاد و آنچه در این مدت [illegible]
ولایت [illegible] تا غایت خبر داده است [illegible] و آن کتاب را [illegible] میخواند
تا اینجا رسید که نوشته بود که هزار [illegible] ماه [illegible] آن امیر [illegible] و هفتاد و [illegible] خروج
کنند [illegible]
که اصل او از عرب بود و تولد او در اصفهان باشد [illegible] عبدالرحمن بود
و کنیت او ابومسلم باشد و از امام محمد باقر [illegible] خوارزمیان [illegible]
کوبند و او امیر خراسان باشد و بسبب بسیاری خوارزمیان [illegible] ابومسلم [illegible]

خوارزم آمدند و محنت بسیار کشیدند و آخر از راه بیابان از بادشاه خوارزم که نام سلطان محمد خوارزمشاه
بود مدد باید و کار او بالا گیرد و دشمنان را از خاندان پیغمبر بردارد و خدا در مرکز خود قرار دهد و نام
و ننگ و ذکر خیر او و آنها که او را مدد کنند بر صفحهٔ روزگار تا قیامت باقی ماند و ذخیرهٔ سعادت آن جهانی
دوستانی که این مرتبه عالی ایشان را نصیب کرده و خواجه سهل ابوب گفت پادشاها در جهت این دولت
دنیا بنام تو رقم شده است سعی کن که جانب اسلام قوی کرده قبول فرمود و حکم کرد خوارزمشاه که تمام
اهل خوارزم باستقبال این جادس و هشت سرکه سرهای محبان شاه مردان بوده است بیرون رفتند
چون آمدند همه سیاه پوش و گریان و خروشان و سرهای راه را گرفتند تا زمانی که مردم خوارزم ...
پیدا شدند چهار هزار آراسته و پیش آن جادس اسپان [illegible] در [illegible]
بستند و آن هشت سر را بمشک و گلاب شسته بودند و در روشنائی روز بر ... چوب و بر ... طلا
طلا و نقره گذاشته و عود و صندل و عبیر و عنبر در مجمرها می سوختند و در پیش آن جادس
سرهای آمدند نفر را از مردم خوارزم بر آمدند و از روی اعتقاد می داشتند زیارت ایشان میکردند
و سپاه و اسپان ایشان می بوسیدند و نفر سیاه در میان حصار بر او شام میکردند و زر و سیم بر سر
ایشان میریختند و فقرا را جمع میکردند تا بشهر در آوردند و بر در قصر شاه خوارزم ساختند تا بنای
خوارزم بود و آنجا روز که مردم خوارزم ندیده بودند و نشنیده سلطان محمد خوارزمشاه از
قصر بیرون آمد و ایشان را بکنار گرفت و نوازش فرمود و گفت خوش آمدید اگر کامیاب شده انتقام شما را
طلب باید بسیار بود که در میان نه بند و بوده که ایشان را در خزینهٔ خوارزمشاه خوابانیده
تا از شهر و خلق مردم عذاب نکشند و تمام حجاجان را جمع کرد که معالجه کوشش و بین ایشان کسی که بیکشود
ایشان مرهمها ساختند و بستند و شبها بر راست کردند که ایشان بخوبی دوستان ایشان شب که بسته بودند
آشنند و بخانهای خود رفتند تا از صباح بیایند و خوارزمشاه فرمود که آن هشت سر را در جای لایق
دفن کردند و انتخاب در گرد خزینه خلق بسیار جمع شده بود بعضی در خواب و بعضی بیدار نیم شب
بود که از درون خزینه آواز قرآن خواندن بگوش آن مردم رسید نگهبانان خزینه از در خزینه نظر
انداختند دیدند که آن جادس که در درون خزینه افتاده بودند مجروح و معیوب و بیحال بودند
جامهٔ خواب در آن زمان بستر و بالین ایشان و یکی ایستاده بود و ایشان در کمال صحت
در حال مصحف که بر بالای سر ایشان گذاشته بودند ایشان رحلها را پیش نهاده بودند و آواز بلند
قرآن میخواندند و نور از روی ایشان شعله میکشید و گوش و بینی ایشان درست شده بود و ...
ایشان گویا گشته مردمی که نزدیک خزینه بودند حاضر شدند و بر گرد خزینه ریختند و صباح شاه
خوارزم و امرای او خبردار شدند آمدند بخزینه و ایشان را آوردند برای خوارزمشاه و ایشان ...

حضرت

حضرت امیر سلطان محمد خوارزمشاه مرسانید و گفتند افتاده بودیم در جامه خواب و از درد خواب
در چشم ما چو صبح نزدیک بود که ملاحظه خواب کردیم شد دیدیم که در آسمان گشاده شد و تختی از
نور فرود آمد و بر بالای آن تخت حضرتی نشسته بود که از جبین مبین او انوار نبوت بیرون می تافت
بسته بود دست بر سر ما فرود آورد و گفت ملول مباشید که رنج و مشقت عالم فانی منشاء راحت
عالم باقیست فردای قیامت هر قدم در بهشت بهم تا شما را همراه خود ببرم آدم کاین عذاب و جفا
برای من کشیدید منم علی ابن ابی طالب و آب دهن در دهن ما چکانیدند و دست بر گوش و بینیها
کشیدند زبانهای ما گویا شد و گوش و بینی ما درست گردید شادمان شدیم و حضرت امیر فرمودند که از
خواب که بیدار شدید بعد سلام ما بخوارزمشاه برسانید و بگویید که سعی کند و یاران ما را از بیابان ناآ
وآزاد در یابد که مزدهای کار او را ما در قیامت خواهیم خواست خوارزمشاه شادمان گردیده جشن
و جان فشانی کرد و فرمود که علامه از رنگ و طرز زرنگ دلایل و بسوی جبر گو سواد کردند و بکوس و کرنا
که وفیره و نقاره در تمام خوارزم کردانیدند و اهل خوارزم که ایشان را عیان گویا دیده بودند این
زمان چنین دیدند اعتقاد ایشان صد چندان شد و خوارزمشاه حکم کرد که تمام امرای دولت
و اعیان حضرت او و خویش دو برادر که خوارزم در مجلس او جمع شدند و بعیان از جمعیت فرمود که منبر
نهادند و او بادشاهی بود عالم و فاضل خطبه فصیحانه و بلیغانه ادا کرد و ستایش اصحاب و اولاد پیغمبر
کرد چنانکه ثنا بود و باید آنچه در آن روز بهم ماه محرم بود و بعد از ادای خطبه گفت در آن سالی که بر حج میرفتم
در راه بحجاج بن یوسف ثقفی همراه شدم و مرا از روی ضرورت می بایست با او آشنائی کرد و کاهی پیش
او میرفتم زیرا که در تاریخ حاکم خراسان و عراق بود و نیز مر الطلب کرد در منزلی که آنرا او انعم میگفتند
سبعمد شمع در مجلس او روشن کرده بودند و روشنی کافور بر صد عنبر که دماغ ما روشنی داد و ...
بود تا گاه آواز عربیه بر آمد که شعری بخواند با آواز خوش حجاج روی کرد و گفت این شخص عالم عالم
یمن و اهل است این معنی را برای آن گفت که آن کس ابیاتی خواند در ستایش ابو تراب بود گفت او را
بیارید آوردند بر سبیل که انکار می آید گفت از وادی شرف می آیم و خیمه که بدارم گفت از کدام شهری گفت
از واسط گفت ملک واسط کیست گفت محمد بن یوسف برادر حجاج است گفت چگونه مردیست مرد ظالمیست
حجاج گفتا از آن نمی ترسی الله ... که سلوک با برادر چگونه است گفت بخت ظالم است و چون برادر
خویش حجاج شرم ندارد و نمی ترسی که برادر تو است ... گفت حجاج برادر را ای اعرابی
گفت چه شد من هم بندهٔ خدایم حجاج دعوی میکرد که من کسی را بی علت نکشتم آن اعرابی در مقام
سوال شد تا او در ما بخواند و زنکشند و از شناخت خدای تعالی ... و هر چه در آن باید ... برسید او
جواب گفت چنانکه بر شما ظاهر شد در آن مجلس که آن در روشن داشتن حق تعالی او نصیب شده است

بغیر و خلفا نیز امتحان کرد بعضی جلیله جیلم کرم رسید ستایش امیرالمؤمنین علی بیاد کردن انرا کفت
خلیفه جبارم او را امید آنم که رحمت برد و ستایش باد و لعنت بر دشمنانش باد این بکفت و بیرون شد
حجاج روی با کرد و کفت ای محمد بن داود نامس سر در کمند نیم غصه اعرابی را فراموش نکنم که در
پیش من مدح ابو تراب کفت و فرمود که بکیرید او را تا کسان حجاج از مجلس او بیرون دویدند که
او را بکیرند که یکبار بادی بغایت سخت بر صلابت که همه چراغهای مجلس حجاج را کشت و جهان
کرد و خاک شد در روی او که کسی کس را نمی دید و خیمها و خرکاهها که در آن دوری او بود از جا کنده نو
بیفتاد و آن باد تا دیر وقت داشت و آن اعرابی را نیافتند و حجاج از غصه نزدیک بود که بمیرد القصه آمدیم
بکعبه در روزی در عرفات میکشتیم آن اعرابی را دیدم که پیش من رسید و کفت السلام علیک یا
خواهر دست من کرفت و کفت تو اندرین کوه سید ما میخواند من از او پرسیدم که آن شب تو با
رفقی که کسان حجاج ترا آن شب و روز دیگر هر چند جستند نیافتند کفت چون بیرون آمدم جوانی
دیدم خوب صورت بود و کیسوی مشک رنک مشکبو دست من کرفت و کفت ای مداح خاندان ما
و در یکساعت مرا از آن موضع بکاوه آورد که سیصد فرسنک راه بود پرسیدم که کویا من کو ای امام
نام شما چیست کفت نام من امام محمد باقر است و از آن زمان تا این زمان در ملازمت ایشانم امر
مرا فرمود که بیابانی کوه روشخصی خواهی دید چنین و چنین او را از دنیا رهی و باشرم و ترا دیدن
بنوعی که امام نشان داده بود کفتم بیا تا پیش امام بریم من از شادی در پاسخ شدم و مرکب سوار
بر آمدم و بر صومعه امام رسیدیم آن سید دنیا و آخرت را دیدم نشسته و کیسوی مشک رنک
مشک بو بر دو جانب رخ نیکوی خود انداخته در برهمانی چه در پیش خود کشیده و دویدم و روی خود را
بر پای امام مالیدم دست مبارک خود را بر سر و روی من کشیدند و کفتند یا محمد بن داود بدان
و آکاه باش که وقتی ابو مسلم با یاران خود در بیابان خوارزم خواهد سرکردان شد نزد ما ارکان او را
مددی کن که برادرنده ناسزا از خاندان پاک ما او خواهد بود و حمایت امام متوجه بیابان شد
و بزیارت روضه خواجه عالم صلی الله علیه و سلم رفتند و من بخوارزم آمدم و منتظر آن می بودم
که انرا بین حضرت کی ظهور آید و دیگر زمان بعد چون از چنین خبر نیان کدر زمان دولت مر
جاری پیش نمانده اند دوازده تن بوده اند که مدار دولت پدر من بر ایشان بوده است و در زمان
نوشیروان عادل چهل تن بوده اند و اعتبار تمام داشته اند و پدر فلان قیصر بن بهی شدون
که در ملازمت نوشیروان قرب تمام داشته اصحاب چتر خانیان داد و رستی تمام بوده با او
چنانکه بهم نسبت کرده اند و این آمیزش تا غایت باقی مانده در خاندان ما و آن دوازده مرد
با پدر من داود بن قیصر بن بهی شده و بر این اتفاق داشته اند که اکر در آن زمان ما آن کسی که بر اندازد

ناسزا باشد

ناسزا باشد از خاندان بغمبر خروج کند اول کسی که در آن کار با او موافقت کند ما خواهیم بود چون
مرا وقت رسید پس کفت ای جان پدر من با این آرزو نرسیدم که جان شیرین خود را فدای آن
برانداز نده
مردی کنم که او برانداز ناسزا باشد از خاندان تا در اجر و ثواب این امر شریف دو نحش ما با و نسبت کنم
داشته ام و با این حسرت از جهان میروم باید که تو از این دولت غافل نباشی تا روح من از تو خشنود
باشد اکنون از روی اشارت امام محمد باقر و وصیت پدر را مرور آن دولت نشست و مرا کمر همت باید
بست درین باب با شما اتفاق کنم زیرا که هر یک از شما از مرو حقیقت آکاه از من کلاه اید و بدی کو
برادر بد و اکر خون ریزد فرزند بود اهل آن اجنبی از کاربر و فاصل و خواجه و فقیر و صغیر
و کبیر و سپاهی و رعیت کفتند یا شهریار ما هر کم جفاء ساه ظلم و ستم مروانیان قبول کردیم و بس
قتل و تالان و تاراج دل نهاده ایم و اسیری عیال و اطفال خود را بغیر خود دیدیم و ناسزا کفتن و ننک می
دنیا و آخرت ازین رهکذر حاصل کردیم روا باشد که کسی ناسزا از خاندان بر دارد و انتقام ستم ها که
از مروانیان کشیدیم از آن قوم شوم بستاند ما و او نشویم کرزه و فرزند و مال و منال و سر و
جان ما در این کار بر او در و خود از این کار بر نکردانیم سلطان محمود خوارزمشاه دعای نیکو در حق
ایشان فرمود و حکم کرد بجز ایشان که چون حادثه از جانب ولایت تو واقع شود است ترا بجست و جوی
ایشان قدم در آن بیابان باید نهاد و ایشان را پیدا ساخت و آب و آذوق با ایشان رسانید و اکر خوارج
در جنک باشند بنکر که میتوانی دفع ایشان کرد تقصیر مکن و اکر دشمن بسیار و سلاح اکبر و کسی
بجای من بفرست و اکر دفع دشمنان ایشان کردی سلام و دعا من با میر ابو مسلم و یاران او برسان
اکر عنک من می اید بیار و اکر بمدد محتاج اند مرا خبر کن که لشکر فرستم و اکر مرا بجنک احتیاج افتد بخدمت
بجهت نصرت ایشان دعا کرد و کفت راهبری می باید در آن زمان خوارزمی پیش آمد که او را حمزه بن سعید
نام بود که وجب وجب بلکه نقطه نقطه آن بیابان را میدانست در آن مدت های خوارزمشاه برکشا و
و کفت یا شهریار بنوعی که سر کردانی آن مردم را نشان میدهند معلوم میشود که ابو
ابو مسلم و یاران او شکست را در قتل بعضی از ایشان افتاده و اعراب بهری آمده اند اکر بیابان بلغار
افتاده اند اکنون اکر بفرمائی من بهلوان حضرت شاه را پیش ابو مسلم برم خوارزمشاه او را خلعت
پوشانید و زر داد و چار صد شتر آب و آذوق همراه حضرت شاه کرد و امرا و اعیان خوارزم بیست
شتر آب و آذوق سرانجام کرده همراه ساختند و حضرت شاه امید بر خان و با چهار هزار سوار که هر یک
ربع دهر با سفند یار برابری بودند در آن بیابان در آمدند و هفتصد شتر آب و آذوق همراه حمزه بن
سعید بر جماز سوار بود پیش پیش میرفت و بر خانهای بیکه جرمی آمد و اطراف و اکناف را ملاحظه
میکرد تا در آن زمان رسیدند و آن حالت را مشاهده نمودند و غیرت دین و حمیت بجبان آل

یاسین در دل خراب وآن موسنان کار کرد و بخواند آنگه معزابشاه جهانگیر و نکته شیر مردان
کرد وگفت ای محبان شاه مردان نشان بهشت جنید ما ابنست که درچنین بیابانی تجلی رسیده ام
باید که هرکدام در ریاض جنت برای خود گوشکی بنا کنیم این بگفت وکمان هلال شکل خود را از قربان
بیرون آورد و عقاب آهنین منقار در هوای کارزار بشکار مرغ روح آن خوارجان خاکسار بپای
پرواز داد و آن چهار هزار سوار بیکدل ویکزبان چنان شیر بران ناکسان کردند که از زخم پیکان از رخنه
در جانب حیات بسیاران افتاد القصه تا در ابتدای ترکشها از طایر تیر نشانی بود زاغ کمانها از هوای
دست بهاران گوشه گیر نشد بعد از خالی شدن ترکشها دست بشمشیرهای الماس فشار بردند و
در انداختند چنانکه آن خوارجان در دریاهای خون روان کردند وخون آن خوارجان بر روی
ریگ تفسان آن بیابان جوشی میزد بنگ ریک آن بیابان بر خون آن خوارجان از آن عطشان تشنه
تر بود محتاج سروردی و حقوق گوزن و موی کعهانی را از جنگ آن خوارجان بشمشیر شکست
پشت هزیمت نموده روی بگریز نهادند و بیشتر ایشان در ریز در دست وپای اجل مانده خاک خود
شان بباد رفت چنانکه باد خزان از برگ درخت را بجا بد خوارزمیان در پی بودند و میزدند و میکشتند
و هم میگفتند رحم مکنید برین خوارجان چنانکه ایشان رحم نکردند بر محبان شاه مردان و در یکساعت
بطحیستان خوارزم ریگهای آن بیابان را از خون خوارجان رشک لعل بدخشان کردند وجمع مرغان آبی
چون گورو ران قصابان شده بود و تا سه فرسنگ از پی آن خوارجان برفتند و سه هزار خوارج را کشتند
و مال و غنیمت ایشان را گرفتند و آمدند پیش ابو مسلم در زمانی که ایشان از آن بلندی بیابان امده
بودند و متوجه معزابشاه و مردم او بودند که معزابشاه رسید در برابر ایشان فرود آمده بود و از
هرچه پوشیده بود سیاه بود اسپ ومرکب وقامت او حیوان شد و آب و آذوقه از خوارجان کرفته بود
در پیش آن محبان و مدت ده روز بود که ایشان آب و طعام نخورده بودند وابن آب خوش خوردند و چند
انان طعام و حلول لحق لله امده بودند که کرد برابر هم هفده هزار آب و آذوقه بکو خورسید امیر
خواجه پیش معزابشاه برکشاد وگفت ای شیرمرد حق تعالی ما را حق شناس نعمت تو کردانید کالنجاب
[illegible] لشکراست که برما مهربان کردیدند ودفع دشمنان ما کردند و ظفر ان از احوال ما خبردار
[illegible] این چه جای است که ما هم در شما بجانب ما کرد همهو یکرد که کویا آدمیزاده بانجا رسیده است
معزابشاه گفت ما را خدای تعالی اینجا آورد تا کین اولاد مصطفی و جگرگوشگان علی مرتضی از این خوارجان
دعا بخواستیم و جفا ایستانیم و بعد از این در غلامی تو شب و روز خدمت بر بندیم و نامه خوارزمشاه
بیاورد و گفت این نامه شاه خوارزم محمد بن داود است که از برای تو فرستاده است چون بفصاحت
و بلاغت معزابشاه حیران کردید و نامه را گرفت و مهر برداشت و بخواجه سلیمان داد وگفت بلند

خوانند خواجه بنیاد خواندن کرد نوشته بسم الله الرحمن الرحیم محمود و مزین اسلوبی که در مطلع مقال
و عنوان احوال سعادت نقشبندان خامه عنبر موآیین مرصعش برایه تقریر سپاس و ستایش
بانیست که هرچند حواس در پیدای فکرت واحسان تک زنند درک کنه کمال او نتوانند کرد بلکه
پیرامن سرادقات جلال او نتوانند گشت و خوبترین کلامی که بعد از ادای حمد وثنای حضرت سبحان
بلبل لسان بر شاخسار نطق و بیان بدان ترنم نماید درود رسولیست که در دیوان انشاء ازل توقیع
رفیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین تعیین یافت و منشور مثال نبوتش را دبیر قضا وقدر بطغرای
غرای کنت نبیا وآدم بین الماء والطین تزیین داده بعد از حمد و درود این نامه ایست از پیش محمد
بن داود بن قیصر بن ماهون بن اسمعیل بن اسحاق ابن الیاس خوارزمی نزد آن مرد میدان و مغفر
مردان و سرور سرور موسنان و مهتر و بهتر محبان امیر ابو مسلم عبدالرحمن الاموی محبت آلها
که شرح آن در حیز بیان نیاید بعد معروض انکه پیدا و ستمی که در باره محبت خاندان از خوارجان
بر سر روزگار خوارزمیان گذشته است تا غایت اظهر من الشمس است و این فقیران مظلوم را دیده
بر شاهراه انتظار بوده است که بنزد کواری که انتقام موسنان از آل مروان بستاند و ناصر الخلافه
خواجه عالم صلی الله علیه وسلم بود و حق را بمرکز خود قرار دهد که بظهور آید الحمد لله که
این دولت ازین بود نصیب جمهور بی عیب و ما را از حال آن حوادث و سرگردانی ایشان علاجی
[illegible] خبر دادو ما خواهرزاده خود معزابشاه را بخدمت فرستادیم تا [illegible]
ماکه خواهد که [illegible] حاضر شدیم باید کاز جانب لشکر و خزینه غم نخورید که [illegible] صد هزار سوار
جرار در خوارزم دم از موافقت آن محبان میزنند از جانب یراق و اسباب که ایشان از در کار باشد
اشارت فرمایند واگر بجانب شهر بغداد میرند موجب سرفرازی این کمینه خواهد بود و اکر حقیقی
داند من بخدمت بر سر هر نوعی که فرمایند آن خواهم کرد والسلام امیر ابو مسلم و یاران شادمان شد
و معزابشاه را در کنار گرفتند و امیر ابو مسلم سبب در آمدن درین بیابان همین بود که درین
کار مشکل شاه خوارزم بشنت وبناهی پیدا شود که این اشارت را امام محمد باقر شده بود که هرگاه
شما را در بیابان کار بعزی رسیدی نماید خود را برکه خوارزم کشید که کشایش کار شما از آنجا خواهد
بود و الناس بیابانی میبود که کسی با تن بیا بعد از [illegible] درین بیابان بدر آید شکر کنانم [illegible]
شد معزابشاه فرمود تا سرهای مشکها را بکشادند و موسنان را سیراب شوند و ستوران را
سیراب دادند و بعد از آن خانها آراسته پیش محبان آوردند از برههای بریان و مرغهای سمین و نانهای
سپید بتکلف و حلواهای قند و نبات و شربتهای گوناگون و میوههای رنگارنگ آن موسنان یازده
روز بود که طعام نخورده بودند خوارزمیان در پیش ایشان نشستند و گوشهها پاره کردند و موسنان

از محنت گرسنگی وا رستند و امیر فرمود که هر غنیمت که از خوارزمیان بدست ایشان بود و خوارزمیان
معترف شوند و هر چه ایشان آورده بودند امیر ابومسلم بغازیان قسمت فرمود و از غنیمت خوارزمیان پانصد
لایق خوارزمشاه دید تعیین کرد که آن ها را برای خوارزمشاه فرستند و جواب نامه خوارزمشاه نوشته
و گفت یا پهلوان مضراب چون خاطر شاه خوارزم بجنگ متوجه است باید که از آن جمله واقعه خبر یابد
مضرابشاه گفت من میروم و باز بخدمت میرسم و مضرابشاه فتح نامه امیر ابومسلم را گرفت بآن عزم تا آمد
بخوارزم و سلطان محمد خوارزمشاه را دید و آنچه واقع شده بود از اول تا آخر عرض نمود و جنگی که کرده
بود با خوارزمیان گفت و تعریف امیر ابومسلم و یاران کرد و جواب نامه خوارزمشاه را که امیر ابومسلم نوشته
بود بیاورد و بدست خوارزمشاه داد خوارزمشاه نامه را گشاد نوشته بود که آن سرو بوستان بزم
و آن شیر میدان رزم یعنی شاه خطه خوارزم بداند بنیازمندانه و عجز [illegible] مشتاقانه این عزیمان را بشرف
قبول مشرف سازد بعد از نیاز و شکستگی و شرح [illegible] و بستگی معلوم رای عالم آرای آن [illegible]
داد گستر و شهریار بنده پرور آنکه مضرابشاه در آمدن ما الحق در بیابان این بود که حضرت امام محمد
باقر چنین فرموده بود که هرگاه ترا شکستی روی دهد بجانب ملک خوارزم توجه کنی و قدم در انجا
نهی که شکست ترا تدارک بهست میشود و الحمد لله که آن جمله نظر عنایت جان ما انداخت و با فقیران
درین دعوی که کرده ایم پشت و پناه پیدا شد هر چند که عالم محبت ما را بآنجانب میکشید اما دست از جنگ خوارزمیان
باز نداشتیم بهتر باشد و همت عالی آنجناب بدلی یاران قرار گرفت که درین این خوارزمیان در آییم و آخر ایشان
برسد و کار یاران ما کردند ما نیز کار ایشان بکنیم و [illegible] در پنجه [illegible] بیکسان بنده ام عرض
که گوشه خاطر دریغ نفرمایند والسلام علی من اتبع الهدی سلطان محمد خوارزمشاه هرچه پوشیده
بود در بر مضرابشاه کرد و حمزه بن سعید را انعام لایق فرمود و خواجه سهل بن ایوب بهاوندی کرد
و گفت یا خواجه مضرابشاه اکثر اسباب و مردم خود را پیش امیر ابومسلم گذاشته و ازین واقعات ما را
آگاه کرد اکنون چه مصلحت می بینی و مضرابشاه را چگونه باین روان کرد گفت یا شهریار چون کمر همت
بسته باید که قدم درین کار مردانه نهی و روان کردی و [illegible] خود را شادمان گردانی که درین زمان از
جهان رفته است و یقین دانی که وقت آن مروانیان برگشته است و وعده ست که طناب سراپرده دولت
و اقبال این مرد مشرق و مغرب را گرفته و مروان حمار را از خلافت تا حق محروم گرداند اما [illegible]
قوت است و بغیر بسیار حکومت چهارصد و چهارصد هزار سوار دارد و [illegible] در ولایت خراسان که در
هر کدام سی هزار [illegible] و چهل هزار و پنجاه هزار سوار و پیاده هستند که [illegible] ماموران امیر
نفر بسیار درین غوغا ایشان را [illegible] و از مروان [illegible] دهای باید فاما دولت ابومسلم [illegible] زیرا که
تیغ اسلام میزنند و از حضرت امام محمد باقر اشارت یافته است و در احکام [illegible] معنی ذکر

یافته

یافته است نامبرده کار او اوج میگیرد و کثرت لشکر و بسیار و خزاین و اسباب نفع میکند چنانکه
دانایان عالم از این کیفیت خبر داده اند و هشتاد سال است که دودمان مروانیان است و راه حق بر خلق
پوشیده گشته است و اهل عالم در ضلالت و گمراهی افتاده اند و این مرد که از اولاد پیغمبر یاد و قدم همت
درین دعوی نهاده است که گرد ظلمت و گمراهی را از چهره ما برفروشاند و حق را در مرکز خویش قرار دهد
و منبر و محراب را مسلمانان را بمدح و ثنای اصحاب و اولاد پیغمبر بیارایند که در اعانت او تقصیر نمای
که نام نیک تو در [illegible] مردان عالم باقی ماند که دنیا فانیست فرمود خوارزمشاه که جواهر او پر کنند
خود دهن خواجه را پر جواهر کرد و صد [illegible] زر انعام فرمود و حکم کرد که لشکر [illegible] عرض دهند صد
هزار سوار عرض داد [illegible] صد هزار سوار بیست هزار سوار دلاور هم با ترکان زره [illegible]
کردند که در [illegible] دشمن [illegible] داشتند و در بزم [illegible] مرد [illegible]
[illegible] دستار پیچ [illegible] حلقه زلف [illegible] خوارزمشاه
مدد بجانب امرا خوارزم کرد و گفت کیست که کمر محبت امیر ابومسلم بر بندد و این بیست هزار کس را
سر شود و خود را باو رساند و با او موافقت کند و از سر و جان خود بگذرد و در رضای کردگار [illegible]
بر فتوح حضرت پیغمبر [illegible] و کرد [illegible] نیکنامی [illegible] آن دستار درین [illegible]
در دهان خوارزمشاه بود که پهلوان آل محمد مضرابشاه جهانگیر خوارزمی پیش از همه برخاست که
پسر عم خوارزمشاه بود و بعد از [illegible] که خواهرزاده او بود و پشت به پشت بادشاه
بود و خوارزمشاه بر هیچکس اعتماد او [illegible] نکردی و او را در مجلس [illegible] خود نشاندی
و گفتی بعد از من تخت خوارزم جای اوست و بعد از او [illegible] برخاست که پهلوان پای
تخت خوارزم بود و بعد از [illegible] خوارزمی که از بزرگزادهای خوارزم بود و در شجاعت [illegible]
برخاستند و دعا خوارزمشاه گفتند آن چهار امیر قبول آن خدمت کردند و خوارزمشاه آفرین بر ایشان
کرد و خواجه سهل ایوب گفت اینها را زود باید فرستاد که امیر ابومسلم منتظر خواهد بود خوارزمشاه
گفت چه باید کرد گفت از برای او طبل و علم و خزینه و [illegible] اسباب سلطنت است [illegible]
باید فرستاد تا روح رسول از تو خشنود باشد و هر که شنود دعا گوید و جود و همت ترا دعا
کند و در مجالس و محافل اهل روزگار [illegible] نادره گفتار ذکر جود و احسان تو میکرده
باشند خوارزمشاه گلهای اسب و شتر او را از صحرا آوردند برای آن بیست هزار سوار که ایشان را
با آن چهار سردار بخشیده بود هشتاد هزار اسب [illegible] کرد و با ایشان داد که چهار اسب [illegible] امیر ابو
مسلم برند و اسبانی که ایشان از کار بود در باب جنگ با ایشان داد [illegible]
یاران امیر ابومسلم هزار و چهارصد اسب خوب تعیین کرد [illegible] و هزار

چهار صد پیاده و هزار زن چابک جدا کرد که خدمت آن مهمانان بجان باشند و تربیت آن اسبان کنند و در
عنان ایشان روند و برای خاصه امیر ابو مسلم هفتصد اسب مقبول جدا کرد که هر که خواهد بدهد
و اینها در طویله او باشد و چهار صد اسب دیگر زینها مرصع و آنها مصری در سواری امیر ابو مسلم
بر چپ و راست او میکشیده باشند و دو هزار بارگیر [illegible] که در مهمات امیر ابو مسلم بکار آمده
باشند و از انواع سپاهی چهار [illegible] قبضه کمان بلند خانه چغانی و شصت هزار دسته تیر خدنگ [illegible]
مشتی در شصت صندوق که در هر صندوق [illegible] دسته باشد و دو هزار اسپر بلغاری و سه هزار
قبضه شمشیر [illegible] و دو هزار نیزه خطی و دو هزار خود [illegible] و هزار زره تنگ حلقه
در جلد و [illegible] هزار جوشن [illegible] و بارگاهی هزار و دویست قدم [illegible] در آن بارگاه بود که [illegible]
صد و بیست ستون بر پا میشد بصد هزار نقش و نگار تمام شده و بر کتابه‌ها او مدح و ستایش شاه
مردان نقش کرده و [illegible] نقش کرده و سراپرده در خور آن بارگاه که چشم جهان
کم دیده و نوبت شاهانه اطلس خطای و دو رکیب خانه و دو توشک خانه و دو شربت خانه و چهار صد [illegible]
خانه و چهار صد و چهل فراش چابک و چهل و چهار سقا و چهل حوض بلغار که در آب [illegible] و این همه
خاصه امیر ابو مسلم بود و سیصد [illegible] در [illegible] و سراپرده که بر سر شصت و چهار ستون بر پا
میشد و چهار [illegible] که در آن لشکر بانگ نماز میگفته باشند و چهار صد [illegible] دیگر از برای
یاران امیر ابو مسلم و هفتصد [illegible] که با آن طهارت کنند و چهل خروار [illegible] خروار [illegible] کوس و کورکه
که [illegible] پاره [illegible] و کرنا و بوق [illegible] و دو هزار غلام ترک [illegible]
مرصع پوش با هوش خاموش که در گرد صاحب الدعوة باشند و خلعتی برای امیر ابو مسلم [illegible]
و برای خواجه سلیمان و یاران امیر ابو مسلم خلعتهای گرانمایه و چهار هزار شتر [illegible] حکم کرد که
روان شوند و در میان اهل خوارزم [illegible] بود و هر کس از جمله امیر ابو مسلم از یراق و اسباب [illegible]
[illegible] سامان کرد و آن لشکریان [illegible] در دست تیری [illegible]
آورده و داد و گفت [illegible] خوارزمشاه و امرای [illegible]
در کوه [illegible] و روز دیگر آفتاب [illegible]
چون [illegible] روشن شد خوارزمشاه [illegible] آمد [illegible] متوجه [illegible]
آن لشکر را در روان [illegible] ایشان که ناگاه آواز کوس [illegible] و کورکه و نفیر و نقاره [illegible] چشم
[illegible] چهار [illegible] هزار سوار [illegible]
بتعظیم خوارزمشاه شوند [illegible] و گفت مردانه باشید و دعای [illegible] صاحب الدعوة و خواجه سلیمان
و یاران ایشان رسانید [illegible] خوارزمشاه [illegible] دو هزار پیاده [illegible]

ازان کوه [illegible] ایشان مردی بیامد سر برهنه قبای [illegible] در بر کرده [illegible]
بغایت مقبول و نور زهد و تقوی از جبین او ظاهر بود و دو برادر او بر چپ و راست او می‌آمدند یکی
مرزاق خوارزمی و دیگری علی خوارزمی آن دو برادر با آن دو هزار پیاده قبا [illegible] پوشیده بعضی
زره [illegible] بر کرده و [illegible] و کمانها در بازو و [illegible] در کرده تا جای [illegible]
و توبره‌های سنگ بر چپ و راست انداخته و تیغها بر کمر بسته و نیزه‌های کوته در دست و سپرها
خوارزمی [illegible] پشت افکنده [illegible] خود را [illegible] امیر ابو مسلم قرار داده خوارزمشاه گفت اینها
چه کسانند گفتند اینها از رعایای خوارزم‌اند که اتفاق کرده‌اند بعهد امیر ابو مسلم و کلان این دو
هزار پیاده آن مرد سر برهنه بود او را [illegible] محمد اسمعیل خوارزمی نام بود زهد و تقوی
بکمال داشت صائم الدهر و قائم اللیل بود و قران یاد داشت و خوب میخواند چنانکه هر که قران خواندن
محمد اسمعیل را شنودی بی اختیار در گریه شدی و هر گاه بانگ نماز گفتی خروش و فغان از خلق برخاستی
و بغایت چرب زبان و شیرین سخن و حاضر جواب بود و هفته یکبار ختم قران میکرد و چند بار حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات را در خواب دیده بود و سلاح او سر او بود چنانکه
اگر سر خود را بر سنگ خارا زدی خاره را پاره پاره کردی و این خاصیت [illegible] او از آن بود که یکبار
زخم خورده بود بر سرش و امیر المؤمنین علی را بخواب دید و حضرت امیر دست مبارک خود را بر آن
کشید و زخم او به شد و از آن دست امیر [illegible] حکم گرفته [illegible] در آن زمان که [illegible] خوارزمشا
رسید [illegible] که خوارزمشاه [illegible] محمد اسمعیل زبان [illegible]
خوارزمشاه [illegible] دو هزار پیاده خوارزمشاه گفت [illegible]
محمد اسمعیل با دو برادر خود [illegible] دو هزار پیاده خوارزمی [illegible]
[illegible] خوارزمشاه [illegible] خوارزمشاه گفت یا محمد اسمعیل تو سلاح نداری
بچه جنگ میکنی گفت سلاح من سر منست و [illegible]
[illegible]
و محمد اسمعیل را و هر دو برادر او را اسبان خاص داد و دویست هزار [illegible] عنایت کرد و دویست
شتر بدیشان داد [illegible] هر ده کس [illegible] یک شتر باشد القصه ایشان را بدین نوع [illegible]
[illegible] و خواجه سهل [illegible] گفت هر چه حاصل شود از ولایت خوارزم [illegible] اسباب و یراق
سپاهی [illegible] خواجه [illegible]
و محمد اسمعیل و مرزاق و علی خوارزمی روان شدند [illegible] آهوی [illegible]
[illegible] حمزه بن سعید [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]

روز گذشت روز شانزدهم بود که در راه امیر گفت مبادا دشمنی باشد خواجه سلیمان گفت که خطرها
خواهد بود امیر ابومسلم گفت احتیاط واجبست و پهلوان خردک را با دو یوتا زیاده و دویست کس پیش
داشت فرستاد و ابوسهل و ابونصر را بجست جیب یاد و دست کس که حاضر باشند و خود هم با سپاه از پی ایشان
چون گرد شفات شد اول علامت معزالشاه پیدا شد امیر شاد شد که دید و پیش باز معزالشاه بیامد گفت
و همه را کنار گرفتند و خردک و یاران نیز از چپ و راست رسیدند و معزالشاه دعا و ثنا خوارزمشاه
رسانید و هرچه آورده بود عرض نمود امیر در همت خوارزمشاه تعجب کرد و گفت خداوند عز و جل جزای
نیکها بشاه خوارزم عنایت فرماید و الا من از عهده عذر این نمیتوانم برآمد و از این لطف و کرم که نمود
مرا شرمسار گردانید معزالشاه گفت یا امیر او نفرستاد این تحفه [illegible] که بگوید لایق
انجناب چنین اشیائی می بایست در گفت و گو بودند که گرد دیگر رسید و لعلبیه [illegible]
دهقان شاد [illegible] با امیر ابومسلم شد امیر پرسید از معزالشاه که این جوان خوب صورت زیبا صفت
فرخ لقا کیست گفت خواهرزاده خوارزمشاه است که در تمام ترکستان و دشت قبچاق کارزار او را کسی [illegible]
نکرده امیر لعلبیه را سر و دیده بوسید و شونکشاه و خمیر نیز رسیدند و معزالشاه کیفیت ایشان را نیز
با امیر عرض نمود و بعد از ایشان محمد اسمعیل با برادران و دو هزار پیاده خوارزمی رسید معزالشاه
گفت بعشق خود آمده اند امیر گفت چون ایشان بعشق خود آمده اند کسان امداد کنند از برای ایشان
باید فرود آمدند امیر ابومسلم یاران خود را با محمد اسمعیل و برادران او آشنائی کرد چون یاران آن یاران
جمع شدند و چوب دستهای منقش بر هم زدند خوارزمی وار نعره کشیدند و صاحب الدعوه را ستودند
و زبان بمعرفی مروان گشادند و محمد اسمعیل و برادران ابومسلم ثانی میخوانند که امیر [illegible]
اورسته العصه فرود آمدند سراپرده و دولتخانه و آنچه آورده شده بود بر پا کردند و خلعتهای که برای امیر
و یاران آورده بود امیر پوشید و امیر در آن خرگاه نشست آن کوس و نقاره که آورده بودند
نوازان بنوازش درآوردند صاحب الدعوه خانان نواختند که [illegible] مروان بیابان افتاده هم
[illegible] ابومسلم با امیر سلام کردند و خوانها کشیدند و امیر [illegible] شب
شد و برات وکالت خود را بخواجه سلیمان داد و سالار لشکر را بمعزالشاه و مهر خود را به
لعلبیه داد و شونکشاه را داروغه اردو ساخت و خمیر را سالار بخشید و دو یوتاز را با امیر [illegible]
شد و ابونصر و عیاران و محمد اسمعیل سردار با دکان و پهلوان خردک امیر [illegible]
جاسوسان ابوسهل بیابانی و بعد از آن امیر گفت ما را رهبری میبایست که از این بیابان بیرون [illegible]
و معزالشاه حمزه بن سعد را با امیر ابومسلم نمود و گفت اگر او را [illegible] راه این بیابان را نیک میداند
امیر گفت ما از القای خوارزمشاه چند روز از این بیابان برآییم گفت اگر کسی دیگر باشد [illegible]

روز

روز امیر او را خلعت داد و آن روز در آن موضع آسوده بودند روز دیگر کوچ کردند و روان شدند اما از اتفاق
محتاج مرورودی و حتی گوگو و موسی کنعانی با آن خوارزمیان که رخت از آن بیابان برآمدند و در کشمیهن فرود
آمدند و محتاج گفت درین بیابان بدبخت ابومسلم را [illegible] کشته شوم به از آنست که [illegible] نفر سیاه
روم حتی گوگو گفت اگر میدانی [illegible] از کیفیت خوارزمیان [illegible]
صد سوار [illegible] نفر سیاه با صد و هشتاد هزار [illegible] نشسته بود که حتی گوگو [illegible] نفر
سیاه را دید گفت آخر گذشت نفر سیاه گفت دانم که [illegible] خوارزمیان چه باید کرد [illegible]
چون فضل بن ربیع بغدادی و زید بن ایوب دامغانی [illegible] بن الیاس دمشقی [illegible] هزار مرد
ایشان روان کرد و گفت حتی گوگو که بگو محتاج [illegible] گرد بیابان درآید [illegible]
از آن بیابان برآید که من نیز برسیم ایشان روان شدند [illegible] بکشمیهن و حتی گوگو و حکم نفر سیاه [illegible]
و باتفاق در آمدند و در بیابان [illegible] رفتند و بسر چاه نوح رسیدند و امیر ابومسلم نیز
از آن جانب پنج روزه قطع کردند و ایشان هم بسر چاه نوح رسیدند و آن [illegible] از حال هم خبر
یافتند و سوار شدند و روبروی آوردند و خوارزمیان چاه را پس پشت کردند و ایستادند که گرد [illegible]
و معزالشاه رسید و بعد از لعلبیه و از پی او شونکشاه و بعد از آن خمیر و پس از آن محمد اسمعیل
و دو هزار پیاده خوارزمی العصه مقابل شدند و محمد اسمعیل [illegible] خواندند که [illegible] شوند
و از هر جانب زبان و لعن مروانیان گشادند و آواز [illegible] دعوتهای ایشان بگوش صاحب الدعوه رسید
و امیر و خواجه سلیمان و یاران دانستند که مومنان و خوارزمیان مقابل شدند امیر [illegible]
خاص خود و دو هزار ترک غلام که خوارزمشاه برای خدمت امیر ابومسلم فرستاده بود سوار
گردید و روان شد و رسید در زمانی که هم مقابل ایستاده بودند و [illegible] ایستاد و خواجه سلیمان
بر دست راست امیر ایستاده بود بنوعی که گویا آصف در پهلوی سلیمان قرار گرفته است و بر دست
چپ ابوسهل ماهروی که نور از جبین او میتافت و محتاج و همه خوارزمیان در [illegible] و اسباب امیر [illegible]
حیران شدند و گفتند که اساس و اسباب [illegible] نفر سیاه [illegible]
امیر دید که چون [illegible] شدند و چاه را بخوارزمیان گذاشتند [illegible] از جانب آب [illegible]
جمع بود که داشتند [illegible] از خوارزم [illegible] آب و آذوقه [illegible]
کشیدند امیر [illegible] را طلایه فرستاد [illegible] محتاج مرورودی [illegible] و گفت
[illegible] خوارزمیان [illegible] مرتبه [illegible] متوجه باشند [illegible]
اینست که نامه برای امیر خراسان [illegible] ابوسهل [illegible] نامه [illegible]
خوارزمشاه برای امیر ابومسلم فرستاده بود اسباب [illegible] درین نامه درج کرده [illegible]

برو برای ظفر بسیار و یوشع بن ابراهیم را طلایه فرستاد با هزار کس گزیده و از اعقاب دیوتاز ما بابائی
با پانصد تن در طلایه لشکر امیر ابومسلم بود و قاسم کنوکوهی با او متفق بودند در ضبط طلایه دیوتاز
در بیابان خود کرد و گفت در لشکر ما بسی جرحها شد که در هیچ جنگ ندانستیم چه بیشتر بعضی خوارزمیان
معلوم نیست که نوبت جنگ فردا بما رسد امشب شبیخون بر خوارزمیان میزنیم در دو بهر حرب سعد
کرد و گفت توانی که ما را الا من بشت خوارزمیان در آری گفت این کار برنیست دیوتاز دیده تا هم کرد
را بدویست و پنجاه کس در طلایه گذاشت و با دویست و پنجاه کس روان شد سیاه مرد دو بار دو ابوجم نشان
در تکرجه کاری در هر جای خوب آن شب همیابدی دیوتاز بودند حمزه بن سعید ایشان را بیکجانب بوجه
از آن راه را بکوا میدو از عقب لشکر خوارزمیان متوجه شدند که دست برده باشد که ناگاه حمزه بن سعید
از پیش نظر ایشان غایب شد متردد شدند که بیکبار از حکومت ایشان برآمد دیوتاز گفت کجا بودی
گفت آواز در این شتر کوش می رسید جانی آمد رفتم پانصد شتر دیدم که همه آب و آذوقه بار بود و بیست غلام
میمیر بجانب ابداللشکر و شتر کرده چست خوارج را بکشتم و امیدانم شتر آب و آذوقه را بلشکر
امیر ابومسلم بیرم دست بردی بر این آن ایشان را مامعه و از آن بیست خوارج هرده تن را کشتند
و ده خوارج که ناسپه خویدا شدند بدرند بجانب لشکر محتاج و دیوتاز آن پانصد شتر آب و آذوقه
را بر کردند و روانه بلشکر امیر ابومسلم نهادند از جانب آن ده خوارج رسیدند طلایه لشکر محتاج
مردی و یوشع بن ابراهیم را خبر کردند یوشع گفت که همه رسیده باشند گفتند ده یکی از ایشان
کمند یوشع با آن هزار کس راند سپه دیوتاز دو دوی امیر ابومسلم از سنگ ساخته بود که گذار
رسیده بود جای تنگ شده بود و از جانب ظفر دیگر یوشع بن ابراهیم و از جانب دیگر
خسرو دار حلبی و از جانب دیگر کرکی استرابادی و از جانب دیگر مرغیجی ماند ازان و جنگ عظیم
شد ایشان دیوتاز آن کرد که آن پانصد شتر را به شاه مرد دو باره ابوجم با ایشان بود دو پنجاه کس همراه
ایشان کرد در کرد آن شتران را بستند و خود با دویست پنجاه کس خسرو دار حلبی جنگ درهم
اول صد خوارج را بجا که هلاک انداختند و دیوتاز با خسرو دار حلبی مقابل شد چنان برفرقش
زد که تا سینه اش فرو دو آورد و باقی خوارج را ندا برداشت کرکی استرابادی عادر دست داشت نیزه
برامد یا دویست و پنجاه خوارج دیوتاز برگشت و مرد خود را بر ایشان و کرکی برسید و گفت محمد
و آن محمد و برفرق خود فرود و چنان برکرفش کشید آن تیغ را که چون خیار تر و باره کرد و مردم را دو
پس انداخته بودند بردم خسرو دار حلبی شدند که فرخ مانند را از دست جنب بر آمد همی و خود را به دیوتاز
رسانید و نیزه برد دیوتاز انداخت دیوتاز نیزه از دستش ربود و چنان زد برسینه اش که از پشتش
سر بدر کرد و بیمار نیزه در افتاد جنگ دویست و پنجاه کس او را ... از جنین بر داشت و بسیاری

ازایشان کشت و هزیمت یافتند تا یوشع بن ابراهیم جمع شدند و او نیز نتوانست که کاری بسازد و روی بتوت
نهاد و کس فرستاد بجانب محتاج مرو رود و کنوکه بفرستاد از جانب قاسم کنوکوهی در رسید کنوکوهی
با دویست و پنجاه کس بقصد شبیخون برکنار اردوی خوارزمیان رسیدند که هم از آن ایشان را غافل
کنند شب بکار باشند دیدند که در لشکر خوارزمیان طلایه نیست بیخبر شوند باشند که مکرست
بر یمین و یسار احتیاط کردند ازان مردم طلایه شنیدند دانستند که دیوتاز مکری نموده است
خود را بر لشکر خوارزمیان در انداخت از آنها که همه ایشان بر طلایه کرده بودند و بغفلت تمام در خواب
بودند و غوغای عظیم انداختند و محتاج در بارگاه خود هنوز نشسته بود هجوم از امیران مجتمع گشت
این جای نوبت هیچکس از حقیقت آن غوغا او را خبر نداد از اضطراب سوار شدند آن جمع که بنزد او بودند
ایستاد و گفت یوشع بن ابراهیم را چه پیش آمد که او را امیر طلایه ساختم و اطمینان شده در درون
لشکر من شده است که ناگاه سواری رسید و کیفیت یوشع و دست برد دیوتاز را عرض کرد محتاج
میخواست فکری بکند که جمعی رسیدند که با امیر ابومسلم با ایشان شبیخون آوردند و خزینه و بارونه
مغز بن الیاس و سقی را غارت کردند و آنجا باقی ماندی آتش زدند و سوختند مغز الیاس پیش محتاج
بود و آتش در بار او افتاد و آمد با اردوی خود و در که آنچه بکار آمده بود بردند و آنچه ماند سوخته است و
میسوزد و آن حریفان بدر رفته بودند مغز آنچه پیش محتاج چون دیوتاز و گفت آنچه بر سر ورکار او رود
او کرده بود در محتاج بغم در و در از افتاد و در رفت و آن سوار که طلب کومک بکرد برای یوشع
بن ابراهیم دیگبار و مغز بن دار برگشت و آمد برای یوشع در زمانی که هم خود در آنکاه مدد اسید
میساخت و ایشان جنگ میکردند در آن میان که ناگاه آن سوار رسید و ایشان را ناامید ساخت و
بکریز نهادند و ناگاه از جانب ستاد ... خوارزمیان دیوتاز آن سکان را برده برگشت و رسید
برکنار لشکر امیر ابومسلم و از جانب دیگر قاسم کنوکوهی رسیدند تیغهای خون آلود در دست که آن
در طلایه نکرده بود و در آن شبیخون ایشان یک تن زخمی خورده نشده بود و آمدند پیش
امیر ابومسلم در زمانی که اکثر بهلوان پیش صاحب الدعوه جمع شده بودند بسبب غوغای که در لشکر
خوارزمیان بود کیفیت آن را دانسته که دیوتاز و یاران رسیدند و تمام حالات را عرض کردند و آن
پانصد شتر آذوقه را پیشکش کردند سرها که آورده بودند امیر فرمود که ابخشند و از آن افزون بیست
و پنجاه شتر بخوارزمیان داد امیر ابومسلم و دویست و پنجاه دیگر یاران خود لطف نمود و محتاج از
روی سپاه و هیبت تفاوت فرو کرد و کوه و از جانب بغداد نیز طبل بزدند و صف آرائی کردند و محتاج هزیمت
بن الیوسف را در خانی را با هزار کس بمیمنه فرستاد و محتاج بر الیاس و سقی بر المیسره و خود در قلب
قرار گرفت و از جانب امیر ابومسلم در میمنه با جمعیت خود شاه و با شوکت شاه مرد ادا خانی جای

داود رمیس سره خود لعلی پلید کلاه را با خیر خوارزمی تعیین کرده خود با خواجه سلیمان
و دیگر یاران در قلب ایستاد و آن روز امیر ابومسلم هرچه پوشیده بود سیاه بود و علم و رایت آل
محمد بر سر او داشته بودند و عمامه رسول بر کوه در دستار سیاه خود بسته بود و در میان لباس
جامه امام محمد باقر پوشیده و تیغ امام حسین حمایل کرده و [illegible] آراسته و آن شوکت
و کلاه [illegible] بر کوه نهاده و بر میمنه و میسره [illegible] کلام [illegible]
[illegible] صد و پنجاه هزار دار کوس و کورکه نقاره می نواختند [illegible]
بلاد کان محمد اسمعیل [illegible] ابومسلم فرود آورده [illegible] میدان نهاد
امیر گفت [illegible] میدان میرود [illegible] محمد اسمعیل [illegible] خوارج [illegible] میدان
میدان مناقب آغاز کرد [illegible] آن منقبت [illegible] بر کشاد
و مرد خواست حجاج گفت [illegible]
[illegible] فضل بن ربیع بغدادی درآمد و گفت ای [illegible]
[illegible] محمد اسمعیل گفت [illegible] خواهم
[illegible] فضل ربیع [illegible] تیغ [illegible] تیغ را که محمد
اسمعیل [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] فضل خود را [illegible]
محمد اسمعیل [illegible]
او پیش امیر ابومسلم آورد و برگشت [illegible]
تا غایت هیچ [illegible] در این عالم [illegible]
[illegible] محمد اسمعیل گفت ای خوارج [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه مردان [illegible]
[illegible]
ایشان از [illegible] فضل [illegible] محمد
اسمعیل [illegible] تیغ [illegible] محمد اسمعیل [illegible] و میدان
کشاده [illegible]
[illegible] امیر ابومسلم [illegible]
صاحب الدعوة [illegible]

آمد

آمد و از جانب حجاج [illegible]
[illegible] حجاج [illegible]
[illegible]
[illegible] حجاج گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] خوارجان از خواجه
[illegible]
[illegible] میدان [illegible] محمد اسمعیل [illegible] گفت یا صاحب الدعوة [illegible] امیرالمؤمنین
حسین [illegible] امیر ابومسلم [illegible] حجاج
[illegible] امیر ابومسلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر ابومسلم [illegible] خوارجان [illegible]
[illegible] حجاج [illegible]
و جنگ عظیم شد [illegible]
[illegible]
امیر ابومسلم [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر ابومسلم [illegible]
[illegible]
اسمعیل [illegible] محمد اسمعیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] محمد اسمعیل گفت ای خوارج [illegible]
[illegible] شاه مردان [illegible] رسول علیه السلام در شان او فرمود که [illegible]

وعلی بابها و از قضا وقدر حکم کرد حق تعالی در حق او فرمود که یطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما
واسیرا و جبرئیل در باب شجاعت او گفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار [illegible]
است فولاد خوری که این بشنید گفت ای خواجه بگو کدام مسلمان [illegible] گفت است که من
گویم محمد اسمعیل گفت ابو تراب امیر المومنین علی است که [illegible] ابا ترا نام نهاد [illegible]
وحقیقت کار را با او گفت فولاد خوری گریبان چاک کرد و سر برهنه کرد و دندان بر خود زد که بهر
تو و محمد اسمعیل سر او را در کنار گرفت وبگریست او بحال آمد و بر خاک غلطید و گفت ای اسمعیل
گفت ای برادر کاری که تا کرده باشی توبه و استغفار عذر آن توان خواست گفت ای یار عزیز تو کسی را از
جان خود دوست دارم وسالها ما دانستم بر و ما را گفت با تو چون [illegible] کیم اما بعوض [illegible]
که گفته ام خون ده خوارج بریزم آرام و قرار نگیرم و بر خواست محمد اسمعیل گفت بیا تا پیش امیر
ابو مسلم رویم گفت شرم میدارم میخواهم که در لشکر خوارج جان ایشنب دست بردی نمایم بعد
او پیش صاحب الدعوه روم و محمد اسمعیل را وداع کرد و در رفت بجانب لشکر خوارج جان و محمد
اسمعیل در زمانی امد که امیر ابو مسلم و خواجه سلیمان نشسته بودند در رکفت و کری محمد
اسمعیل بود امیر ابو مسلم او را در کنار کشید و گفت یا پهلوان با مغرور چکار کردی گفت
کیفیت او را امیر و یاران شاد شدند و امیر دیو تاز را بطلایه فرستاد و گفت امشب در طلا
ساکن باش که دو شش هزار نفر [illegible] کشیده گفت یا امیر در بیابان چندان زحمت کشیده ام که اگر
همه عمر کشم هنوز انتقام نگرفته یکشب چه باشد و امیر طلایه و هر کدام بمنزل خود رفتند و امیر
محتاج فرود آمد و بنشست و خواهرش بر فولاد افتاد گفت یا فولاد یا نه خواهرم بی جم کردی تم
کردم گفت دانم که دو پیش امیر خراسان از تو چه باید گفت و زید بن ایوب را با هزار کس بطلایه فرستاد و
زید بن ایوب هزار کس خود را جاخر ریختن کرد و چهار صد آن لشکر فرستاد و در اطراف ایشان با صد
کس آمد بطلایه و یکباری گگشت و دیو تاز بیاران خود گفت چالاک باشید که من یکی را او بر وی محتاج
میکردم و آمد بر کنار او را وی محتاج مرو رودی و اسب خود را بیخ طاق بی بست و خواست در راه
لشکر و باره که رفت دید که شخصی را سر بریده اند و خون او میبرد دو قدم چند دیگر که رفت دیگر را دید که
همان نوع انگا کشته اند چون پیش رفت ده مرد دید که گوسفند وار سر بریده اند بر کوهی بار گاه
محتاج مرو رودی آمد دید که بااسی [illegible] نشسته اند و پست کمر در میان جوی که بر سر شکی
با سبانی بر خاست و بجانب دیو تاز آمد و دیو تاز را دید گفت چه کسی دیو تاز جست و حلق او را گرفت
و کشت ولباس او را بپوشید بجای او نشست و چوبک زدن گرفت چند تا که چه پاسبانان در خواب
شدند دیو تاز بر خاست که احتیاط کند در میان کسی بیدار هست یا نی چند امد دید که پست

کس سر بریده اند و خون از شهر گهای ایشان میرود و مثل میرشد که این کیست که درین شب
چنین خونریزی میکند پیشتر رفت دید که هیچ کس با سر بریده اند دیو تاز گفت آری این حریف را
بهتر کنم مرد با انها که [illegible] دید که از در و بار گاه محتاج مرو رودی بیرون امد دیو تاز
گفت معنی است و مثل [illegible] مزاحم باشد که این دیو تاز است چون برق خود را باو رسا
که چه جوری برده بند که دیو تاز گفت السلام علیک ای محب شاه مردان آن سیاه بوش دانست که آشنا
گفت علیک السلام ای برادر چه کسی دیو تاز گفت نام او بقبحال خود ظاهر کرد و گفت نام بولاد خور
و تمام اسباب و براغ خود را بلشکر صاحب الدعوه فرستادم و اسب نجاد خوارج نامی را سر
درای با ساسان و کسانی که در پیش راه بودند بخوابیده که رفتم و این زمان در قصد محتاج بود
که دست او بر من سر او باشد پیش امیر ابو مسلم که میدانم که مومنان از و محنت بسیار دیده اند در
بیابان هر چند جستم نیافتم این شعبان طلایه و گرو طلا از بارگاه محتاج بیرون او در دم تعلق
دارد یا برادر دیو تاز کوفت و گفت یا پهلوان بدان که محمد اسمعیل اوصاف تو بسیار گفت بیش
الدعوه و محبان شاه مردان همه چشم در راه تو باشند سعی کن که خود را بخدمت امیر ابو مسلم رسانی
گفت یا دیو تاز چون سر محتاج را نتوانستم دست آورد خود ساخت و سر موسی کنعانی ببرم
دیو تاز گفت من نیز در خون ستر آمده و بیخ با سیاه را سر بریده و در امدند دیدند که موسی
کنعانی بالا تخت خود خفته است و چهار خادم بر کرد تخت بخواب رفته اند که گفتند او را از خادم
جمع سازم دیو تاز فرو میگرفت و فولاد خوری کشت تا هر چهار را کشتند از طرف ایشان و
ریختن خون موسی کنعانی بیدار شد و کرید بر کرد تخت خود چون از دهای دمان خنجرهای خون
آلود خواست که فریاد برند که دیو تاز جست و زد خنجری بر شکم او که از پشت او سر بدر کرد و فولاد
خوری سر شی را بر بید و بیرون آمدند و چار اسپ فرید شد در حوالی بارگاه موسی کنعانی بود آ
سوار شدند و روی دیگر را جنیبت کردند و روز نزدیک بود و مثل چه لشکر اسلام شدند و رسیدند
بطلایه زید بن ایوب که امیر طلایه بود و بانگ بر ایشان زد فولاد خوری گفت نعرا امیر اطلایه
که درین لشکر خون موج کشتگان میزند کاسه کشته و موسی کنعانی را سر بریده اند و
محتاج مرو رودی از جهت غفلت تو جان بخشم آلود است که شرح نتوان کرد و سر اگفت بود
او را بسته بیاورم از تو شرم میدارم و از جانب تو بهانه خواهم آورد و جامی یار خود بجانب لشکر
ابو مسلم میرود مرا شاید که تو را نام بدست آورد و آن کسی را که این کار کرده که محتاج بعنایت سوختن است
و ترا نیز از بن انفعال بیرون آوردیم زید بن ایوب گفت یا پولاد دانم که عذر تو چگونه باید خواست خرد
از طلایه بدین بهانه که شعشد و امدند بطلایه لشکر امیر ابو مسلم هنوز طلایه باقی بود و دیو تاز

بیاران چوست و آورد بولاد را بخیمه خود و مهمانی او کرد از طعام و شربت و میوه که پرداختند آوازه الصلوة
خیر من النوم از بارگاه صاحب الدعوة برآمد و امیران نماز کرد فارغ شد مغز اشاه و عیاران پیش صاحب
الدعوة حاضر شدند بولاد زو بولاد عور برغا آمد [illegible] سر موی کنعان کشید [illegible] امیر بولاد عور [illegible]
بسی نوازش کرد در این زمان آواز طبل جنگ برآمد و سبب طبل جنگ [illegible] که بود که صباح در لشکر
محتاج جنگهای عظیم افتاد و هیچکس مجال نداشت که پیش محتاج درآید و این کیفیت را بگوید و [illegible]
ایوب بر در بارگاه محتاج مرد پر رودی چون سیماب میلرزید از بیم که بولاد عور [illegible] را تو چاینده
بود آخر حمق کوفی درآمد و گفت امشب در لشکر تو چنین خونریزی شده و سر موی کنعان را بریده
اند محتاج زید بن ایوب را طلبید در او رسید او را محتاج [illegible] طلا به میکرد گفت در احتیاط
تقصیر نکرده ام اما سحرگاه [illegible] بولاد عور رسید با یک کس دیگر هر دو سوار و دو اسب کوتل کرده
می سپرد او ایشان که [illegible] و بولاد [illegible] چنین سخنان گفت و رفت دانستند که این شخص [illegible] دست برد را
بولاد عور بر تو روا است محتاج گفت پیش امیر خراسان چه جواب گویم که این لشکر را بتو ضایع ساختم
زید بن [illegible] و یوسف ابراهیم قزوینی و حمق کوفی [illegible] که در جنگ [illegible] والمقداد
که ممکن باشد تلاش نام و ناموس تو کنیم محتاج آفرین بر ایشان کرد و مردم دیگر را هم بر جنگ حریص کرد و
گفت [illegible] که نامه مرا بیک برای امیر خراسان برده است و حالا پیش امیر خراسان است و جرم دارم که
امیر خراسان این مرتبه خواهد آمد با هر کاری کند [illegible] و طبل جنگ [illegible]
امیر ابومسلم و یاران او از طبل جنگ خوارجان شنیدند گفتند ایشان [illegible] شتاب میکنند [illegible] ایشان
نیز رو بمیدان جنگ آوردند و امیر ابومسلم در آمد بر اسبی سوار شد که [illegible] و زره پوش
و جوشن [illegible] ها بر بسته و خود بر سر نهاده و تاج [illegible] و جبه سیاه پوشیده [illegible]
[illegible] آورد دستار [illegible] کرد و مرد خواست و سوار [illegible] درآمد [illegible] سیاه [illegible]
و بر گستوان [illegible] پوشانیده بود [illegible]
و [illegible] آویخته و خود [illegible] زبان [illegible] امیر ابومسلم برگشاد و گفت این چه بی ادبی
است که پیش گرفته و خلق [illegible] ایشان آواره کردید [illegible]
بکدام رای [illegible] اگر [illegible] خود [illegible] خلیفه [illegible]
بخواهم و هر [illegible] که خواهی از برای تو بستانم که این خیال تو [illegible] کسی کرده [illegible]
نیک میگویی اما [illegible] تو اعتماد نیست [illegible] عهد کنی [illegible]
ناست امیر ابومسلم گفت دست خود با من بده [illegible]
امیر خراسان [illegible] که در مقام کشتی می باشد او گفت [illegible] خود را

چنین انداخت و دست دراز کرد امیر سردست او را گرفت و زور کرد و شکست و از بالای اسب فرو آورد
[illegible] امیر خواست که از اسب پایین آید که محمد اسمعیل رسید و گفت یا صاحب الدعوة او را بمن
گذار که مرا با وی کاری است و دست دیگر او را گرفت و گفت برخیز [illegible] در دست می نالید و [illegible]
که محمد اسمعیل [illegible] سر او [illegible] در هم شکست و نقش [illegible] باطل گشت و [illegible]
[illegible] گردنش خرم گردید [illegible] زید بن ایوب [illegible]
که اگر کشته [illegible] روز [illegible] میکنم امیر ابومسلم [illegible] جان [illegible]
[illegible] حمله خوارج را گشت دیگر کسی [illegible] امیر حمله کرد و جنگ مغلوبه شد و آخر
لشکر خوارجان [illegible] و تاج [illegible] عیاران [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] ایشان [illegible] آمدند و از خوارجان هر که [illegible] بدست افتاده بود امیر فرمود کشتند و در این
زمان از برابر امیر ابومسلم و یاران [illegible] کرد [illegible] و محمد اسمعیل [illegible]
بسته و پالهنگ در گردن او انداخته و او را پیش انداخته بود [illegible]
آورد امیر گفت [illegible] گفت یا امیر [illegible] میکنم [illegible]
کشیده ام تا او را بدست آورده ام که در زمانی که خوارجان [illegible]
[illegible] اسب او [illegible] دیدم [illegible]
در [illegible] زحمت کشیدم تا او را بدست آوردم و [illegible]
امیر ابومسلم او را شناخت [illegible] محمد اسمعیل [illegible] شکسته بود امیر
گفت [illegible] معلوم کرد [illegible] محمد اسمعیل گفت یا امیر [illegible]
او را معلوم کرده ام و سر خود را حواله آن خوارج کرد [illegible] ابومسلم [illegible]
او خلاص کن که نام خود را بگویم [illegible] تیغ [illegible] محتاج [illegible]
و عیاران شاد شدند [illegible] گفت [illegible] محتاج [illegible] گفت من نام
ابوتراب [illegible] که او را [illegible] پاره کنند [illegible] ابونصر گفت من [illegible]
دارم با آن تیغ [illegible] که آن تیغ [illegible] محتاج گفت [illegible] ابومسلم [illegible]
در آورد [illegible] امیر ابومسلم [illegible] محمد اسمعیل [illegible]
از [illegible] و در این زمان ابونصر رسید و آورد آن تیغ [illegible] و دید که محمد اسمعیل
محتاج را کشته است گفت چرا صبر نکردی تا من بیایم [illegible]
[illegible] ابونصر [illegible] محتاج [illegible] محمد اسمعیل گفت یا امیر [illegible] از خوارجان
[illegible] قتل [illegible] خوارج [illegible] ابونصر [illegible] و در این زمان [illegible]

وچار سواری برسید واو خجندی جاسوس بود که از مرو رسید نصر سیار را جمعیت شد الداکه
از هم ولایتها خراسان جمع کرده بود گفت نصر سیار متوجه جلب شد القصه امیر ابو مسلم
خجندی را خلعت طو پوشانید و کوچ فرمود و از بیابان برآمد و در دو فرسنگی نصر سیار
فرود آمد و از اعقاب نصر سیار از کشته شدن محتاج سلوز ... بود و پشیمان بود که سخن
خواجه محمد طاهر خجندی کار نکرده بود و امیر ابو مسلم الخوارزمی سپاه ... فتنه زبان خواجه
دراز بود و خبر آمدن امیر ابو مسلم به نصر سیار رسید و آن روز در ... او جمله ... معتبر
بودند چون عبدالله عامر و موسی بن خضیا و قاسم بن حذیفه امیر بلخ و سهل بن یوسف دامغانی
و طالب بن صالح طوسی و سهل بن معاذ هروی و سعد بن الیاس نهاوندی و طاهر بن عبدالله
و عبدالله بن طاهر و ابو القاسم ... و ماهان ابن ماهیار نصر سیار با آن امیران جمله
برآمد و ایستاد تا زمانی که علامت لشکر امیر ابو مسلم پیدا شد و اول معز ابشاه خوارزمی برآمد
و در قلب علم شیر پیکر چون اژدهای هفت سر می آمد و ده هزار دلاور کوس و نقاره در پس او بودند
و پنجهزار سوار خوارزمی همراه ... و شو نکشاه مرزداغانی و تیمور خوارزمی و چون برسید نظر نصر سیار
بر خواجه محمد طاهر خجندی کرد و گفت می بینم که این روستائی با خوارزمیان چه قوی ساخته
تو میگویی که سپاه خوارزمیان ... هرچه گفتی همان شد و من دریغ و صد هزار دریغ
که سخن تو کار نکردم درین سخن بود که گرد دیگر برآمد و امیر ابو مسلم برسید و بر در خندق فرود
آمدند ... و آن شب ابو سهل ماهروی و ابو نصر شیرو و پهلوان ... و ابو القاسم
انکبند گرد و عباسی خراسانی با پهلوانان دیو تاز بیابانی ... آمدند و آن شب ... جنگ
سپاه ... آن دو لشکر ... روز دیگر که خسرو سیارگان ... طاق نیلی ایوان ... جهان را از زر
و زاغ سپاه چهره ... خود بسوخت از لشکر امیر ابو مسلم و نصر سیار آواز طبل جنگ برآمد و هر دو
لشکر برابر هم قلب و جناح آراسته و ساخته ... رایت پهلوانان ... صف آرای لشکر
امیر ابو مسلم پهلوان آل محمد معز ابشاه ... خوارزمی بود و از جانب نصر سیار ...
بود که سپهسالار چهارصد ... خراسان ... حکم ... آراسته ...
را بمیمنه فرستاد و عبدالله عاصم بغدادی را بمیسره و نصر خود در قلب لشکر صف بیاراست
و امیر یادکان ... چون اسود سمرقندی و اسعد سغدی و ابراهیم بغدادی
و بهرام ... کردان و ماهان ... طالقانی و بختیار طوسی و خسرو دیلم
... و دیگر اصفهانی و اسود بن عبدالله و طالب بن صالح ... و عبدالله ... و طاهر
عبدالله و کعب بن مقاتل هر یک چون ... خوارج و دشمن خاندان پیغمبر از ملاوت

ایمان

ایشان از جانب معز ابشاه ... طبل ... داد و خبر ... کرد و ... شو نکشاه مرزداغانی و خواجه
فرمود و امیر با خواجه سلیمان در قلب ... و یاران خاص امیر ابو مسلم بر یمین و یسار او
ایستاده بودند و معز ابشاه در آمد بمیدان ... خواند و ... مرد خواست زید بن ابو بکر
در آمد به نیزه معز ابشاه کشته شد و عبدالله بن حنظله کشته ... خوارج را کشت
دیگر از آن خوارجان کسی بمیدان نیامد و در آن زمان ... در آن زمان ... پنجاه ...
نمودار شد جانهای آن علمها ... و پیش پیش ... می آوردند و در سایه آن رایت مردی
می آمد بلند بالا و قوی هیکل خفتان اطلس زرد پوشیده و خود تاج پیکر بسر نهاده و چهار صد
غلام سرو قامت زیبا هیات با قباهای زربفت و کمرهای طلا و اسبهای ... در رکاب او
وی می آمدند و ... هزار کوس و کورکه و نقاره می نواختند و صفوان بن منذر بود که با پنجهزار
کس بود و از پیش مروان می آمد تقریب آمدن او این بود که مروان از نصر سیار رنجیده بود که از عهده
امیر ابو مسلم بدر نیامد فرمان حکومت خراسان بنام صفوان بن منذر فرموده که نوشته و نامه
از برای نصر سیار که امارت خراسان را تسلیم کند بصفوان بن منذر خود با او موافق باش نصر سیار
... که در دمشق بود ... خط آمده بود و در آن زمان نصر سیار استقبال
او بجا آورد و از ... حکم آورده بود که حاکم خراسان باشد نصر سیار ... صفوان نیز
از آن مردم ... آشنائی کردند و در پهلوی هم ایستادند و نصر سیار را ... رسید
و امرای کربلا و ... بودند و آن پنجاه هزار خوارج بلشکر نصر سیار پیوستند ...
شدند امیر گفت ای یاران غم مخورید که اگر ایشان ... رسید ...
مدد خواهد کرد نصر سیار برگشت که ... فرود آمد و صفوان را در پهلوی خود جای
داد و ... حکم کرد که فرود آمدند ...
از ... ایشان ... روان کرد روز دیگر طبل ... و نصر سیار صف کشید ...
خود ... جنگ امیر ابو مسلم ... صفوان بن منذر ... امیر ابو مسلم ... خود کرد
و مردم خود را دلداری داد ای یاران دل خوش دارید که حق تعالی در کلام مجید خود فرموده است
کم نصرنا علی القوم الکافرین و آن روز ... در آمد چون ... مرد خواست و ...
بن ... در آمد و ... دویست و هشتاد ... کرد و ...
رفت هلال بن ... در آمد ... میدان ...
باشد ... که ... از یکجانب امیر ابو مسلم گرد عظیم برخاست و ...
و کورکه و نفیر و نقاره می آمد نصر سیار گفت یا صفوان ... مدد دیگر رسید

وموسنا نیز گفت شد که پیدا شدند که مدد بفرستاد سیاه بسیار کدام آن زمان با ربانی که در میدان آن کروها
جون قلم دیوان وپیراهن ماشیان بشکافت دوازده یکی الحکم نمود واشد همه جامهای پادشاهانه
وطراز ملوکانه ملون واراسته ودر پیش رایت سیا ودوازده هزار سوار کوس ونقاره پیش
پیش آن رایت نواختند ودر دیوان علم ازدهای که ازدهای می آمد که گفتی رستم واسفندیار نگار اشته
اند ودر یک قالب ریخته اند وسلاح ملوکانه در بر داشتی ودر دیوان جوی بیاده هر جرأت جمل
می بود تا کوشه آن تکاور وجنیبتها پیش ودر جامه علم او وصف امیر المومنین علی علیه
وآن مرد سلالة العرب وبهلوان عجم سید خطیب شیبانی بود وآن دوازده سالار که سپهبدان
او بودند جیمین ویسار او می آمدند جون سید مالک هاشمی وعلا وجاوید وشکیب بن طهمان وعمرا
ونصر اعین وبکر بن عباس بن محشان والطیب بن قرایش ولیث وخلیل اعرابی وعبدالله اعرابی ومحمد بن
رخ وبرهان او وابو الخیر لالکانی ویحیی ازمای اصفهانی واحمد یا سنابادی وبهرام کوهزاد
وعلی امرای سرخسی وکین خوش کام نیشابوری وفرزدق بن نوح اسفراینی وآهو پای دامغانی
ومهران حجازی می آمدند وابو الخیر از ایشان جدا شد وخود را بصاحب الدعوة رسانید وسری
فرود آورد امیر ابو مسلم ویاران او را آشنا ختند وحال خود وسید خطیب وشاه طالب عرض
نمود امیر باستقبال سید خطیب متوجه گردید وتعظیم بیاده گردیدند وعنان گرفته روزش
احوالم کردند ویاران دیگر نیز بدست امیر ابو مسلم مشرف گشتند وامیر از ایشان یافته از ما آن مند
یار دیگر که در میدان خوارزمیان افتاده بود بجا آورد وهمه آن یاران که مردانه بوده بودند خواست
وسید خطیب را در پهلوی خود جای داد ودیگر ایشان هر جای تا ایستادند ویاران امیر
ابو مسلم بدیدار ایشان شاد وخرم شدند که ناگاه گرد دیگر جاسوس هم سفید نمودار شد در بدایه دیگر
بیکرو دیدند آن علم که می آمد خورشید طلعت ومشتری رفعت ازدهای سلاح ملوکانه در بر
ودستار علم برابر کرده اند وجیبه وجنتان مخمل زرنگی بوشیده ودر هر طرف مردم در کوهها جای
داده وآن شاه طالب بود که در علم بود بیش چون سرو راستین مینمود در یمین ویسار او اسمعیل
نیز او بود وکیای مشتمل شریف وشرف بن فضل وفضل بن عقیل بن ابی طالب ونیز تمام کمال
وکرد کین بکرابادی وشروین دلاور وجمیل راست الحاد واسکن حیدر ازاد وجمیل استرابادی
وشور انگیز استرابادی وخرشید استرابادی وکرکین بکرابادی وابو الفرج همدانی وبهروز راها
می آمدند وده جنیبت بر راست شاه طالب میکشیدند وده بر چپ وده هزار سوار کوس ونقاره پیش
پیش او می نواختند وعیاران وپیادگان کوکان وسازدران در عنان شاه طالب می آمدند جو همانی
طلا ونقره بوجیانند وکلاه رنگارنگ زرد وقبه‌های پر جامه وصحرها بکنف وقبا چهارپاره زه ودر بر ده مهالا

بیادگان خسرو شیر صالوک واعتاق مرد افشاه بودند وسه هزار سوار آراسته در عقب شاه طالب
بودند که خنده بر رستم واسفندیار میزدند وسید خطیب از کیفیت شاه طالب امیر ابو مسلم ویاران را
خبر داد امیر متوجه شاه طالب پیاده شد وامیر نیز خواست که بیاده شود شاه طالب مو گذر داد که بیاده
میشوید وامیر همچنان بالای اسب شاه طالب را کنار گرفت واو را با یاران او بر سید ودر پهلوی
خطیب جای داد ومردم او قرار گرفتند که گرد دیگر برخاست نیز از عقب مردانشان ودوهزار سوار
جان باز دلاور وبهادران بازهره وجگر از میان گرد نمودار گشتند ودر پیش پیش علمی بود ودر پرده بالا جامه
سبز وبر آن جامه‌های اوصاف حضرت شاه ولایت نقش کرده بودند ودر زیر آن علم جوانی تر وتازه
می آمد جون ماه از دهای دمان وبکیت بالا ومردم سیاه دو سوار وسلاح ملوکانه پوشیده وجنین مثلا
از مهر خوارزمیان همراه بود ابو ایشان آخت وآن ابو الحسن کومانی بود ودو هزار سوار کوس ونقاره پیش
پیش او می نواختند وجنیبتهای خوب بر چپ وراست او می آوردند وپیادهای نیشابوری هم
عنان او می آمدند جون ابو فضل ترشیزی وبهزاد طوسی وداود بخت دامغانی وبنداد عقیلی
نیشابوری وابراهیم سیاع وابو القاسم قناعی ودیگر سر هنگان امیر باستقبال ابو الحسن متوجه شد
بعد از دانستن حقیقت احوال او ونسبت او به ملک زاده خاقانی ابو الحسن پیاده شد وامیر ابو مسلم
نگذاشت که پیاده شود واشنائی کردند امیر گفت یا ابو الحسن خوش آمدی که خاطرم جانب تو
نگران بود ابو الحسن دعای امیر ابو مسلم بجا آورد وبادوستان بن شهریار را که پیش نشسته
بود تعظیم بسیار بجا آورد وجمیع محبان بپرستش ونوازش امیر ابو مسلم خوشحال شدند
وخواجه سلیمان ویاران دیگر هم آشنائی کردند وابو الحسن را در پهلوی سید خطیب در
برابر شاه طالب جای داد وخواجه بادوستان در پهلوی خواجه سلیمان قرار گرفت ونقاره
شادی نواختند ودر وردیه خانان بجمیع فرستادند وزبان بعضی مردانشان گشاده بودا
ابو مسلم وجمیع مومنان نظر در معرکه میدان انداختند تا بنگرند که ثعلبه چه کار میکند
واز جانب ثعلبه در میان میدان با هلال بن قیقال مقابل بود ودر زمان رسیدن لشکر
دست از جنگ باز داشته بودند ونظاره میکردند وثعلبه از رسیدن آن مدد هالاز شاد
جون گل در پوست نمیگنجید وهلال بن قیقال نارنگ از روی رفته بود وآن دلاوران هر زمان
پیش نظر می آورد واز در آمدن پشیمان بود وعلاج نداشت ودر زمان که مومنان جشم جانب
ایشان دوختند ثعلبه جون شیر غرید وگفت بگیر واو نیز دم ثعلبه کرد وتیری کشاده بر
ثعلبه که در کشادن آن تیر آن هر دو لشکر متوجه بودند ثعلبه آن تیر را جنابت سپر کرد آمدتیراو
نرسید وهم برابر آن تیر نیز در برگاه دو دست وهشتاد من در او رده جنان کشاده که از دشت وکوه برخاست

و بر زمین ناپدید شد و آن خوارج بر خاک هلاک بیفتادند نعمان از خوارجان برآمد و لعلی برگشت و نیز
در پیش صف امیر ابو مسلم که با سید قحطبه و شاه طالب و ابو الحسن آشنائی کرده و ایشان دانستند
نسبت لعلی را بخواهرزن شاه ایشان نیز آمده بودند و ایشان بر آمدند و آشنائی کرد و امیر بخواست
حمله کند بعضی رجال گفتا که از یکجانب کرد بر خاست چون جعد سنبل غبار و ذره پیچ و تاب بجوا
از آن کرد سه سوار برآمد و یک پیاده و سوار پیش جوشن خورد و خفیه مرصع پوشیده بود و زره تنگ
حلقه در زیر آن داشت که حلقه از زر بود و از سیم و خفتان از اطلس لعلی بر بالا کشیده کمر آستین
و با تعدامن کرد و گریبان آن خفتان بجواهر نفیسه مرصع بود و کیش قربان [illegible] از میان
در آویخته و نیزه هژده گز با عقدها مرصع از میان [illegible] و چون از دهانی برآورده
نگاه در آن دو لشکر کرد و تا خفت در میدان درخت و نیزه میدان بجا آورد و از لشکر نصر سیار مرد
خواست از آنجا که دوبرت نصر سیار بود گفت یکی ببرد و دو خوارج کشته [illegible] تا [illegible] مرد
در آمد بمیدان و بر سید بر ابو آن سوار و حمله بدو آورد و این نیزه [illegible] انداخت آن سوار زد که
و زد نیزه خود را بر سینه او که از پشت او سر بیرون کرد و به همه سلاح او را ربوده و بر زمین خاک [illegible]
[illegible] مردم امیر ابو مسلم گریبانها فروکوفتند و [illegible] بهادر [illegible] صاحب الدعوه را [illegible] دستی
آن سوار عجب آمد و آن سوار بار دیگر مرد خواست اسعد [illegible] بن شامی در آمد و [illegible] عجب [illegible]
سوار جنگ سخت کرد و آخر آن سوار زد نیزه [illegible] او که از زین [illegible] رفت و [illegible]
را کشت نصر سیار دست بر دست زد و گفت بنگرید که مرا چه پیش آمد و خلیفه را [illegible] صفوان [illegible]
گفت این چه مقدار کار است که این را خوار خلیفه کشد و او را [illegible] همه کس از جای [illegible]
آمده ام و [illegible] آورده ام [illegible] صفوان [illegible] مردم
خود برد که یکی در آید بمیدان و جواب این خود [illegible] بقاع دمشقی در آمد و حمله آورد و [illegible] انداخت
نیزه [illegible] سوار بر رکاب [illegible] نیزه او بگذشت و بقاع دمشقی [illegible] بود که آن سوار [illegible] خانه
زین [illegible] نیزه خود [illegible] بقاع دمشقی [illegible] و [illegible] کرد [illegible]
بیست [illegible] خوارج را کشت نعمان از جای خوارجان برآمد [illegible] سید قحطبه کیفیت آن سوار را
سید قحطبه گفت از لشکر من نیست از شاه طالب پرسید گفت نمی شناسم شاید ابو الحسن داند ابو الحسن
گفت هرگز این [illegible] ام امیر ابو مسلم گفت اسب او [illegible] است اسب خاص [illegible] فرستاده
ابو سهل ماه [illegible] سوار [illegible] صاحب الدعوه [illegible] آورد [illegible]
زین آن اسب را ابو سعید سوار شد و مرد خواست صفوان بن اسعد را خواست و گفت ای [illegible] نام [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] سوار [illegible] تیغ [illegible]

که بود

که بود زنهو که آن سوار زد تیغ برد و الکر او که چون عیار ترش و پاره کرد نصر سیار سهل بن ایوب را که معاذه
که دیر روز جنگ انگشت نمای عالم بود بمیدان آن سوار فرستاد و امیر ابو مسلم گفت بدخواهی [illegible]
و اسب دیگر [illegible] او [illegible] و اسب دیگر فرستاد آن سوار از آن اسب سوار شد سهل بن معاذ
را بنیزه دید او نیز نیزه را بلا آورد و چندان جنگ کردند که نیزه ها از نیزه جدا شد و سه و شصت حمله
میان ایشان رد و بدل شد دست از نیزه ها باز داشتند و تیغها کشیدند و آن مقدار کوشیدند که تیغهای
ایشان چون اره گشت و از سپرها جز قبضه چیزی در دست ایشان نماند و زخمها شد و سهل
بن معاذ بتیغ حمله آورد چون رسید تیغ از دست انداخت و کمر آن سوار را گرفت و قوت کرد او را از خانه
زین جدا کرد و بخواست که بر زمین زند که خود از سر او بیفتاد و دختری ظاهر شد که گفتی ماه آسمان
یا خورشید تابان است یا ملکی است که از اوج فلک قصد مرکز خاک کرده است یا حوری [illegible] است که
از روضه جنت بدیدار [illegible] است تمام روی میدان از فروغ نور جمال او افروخت و آن دختر
از غایت دهشت دست از کمر سهل بن [illegible] باز داشت [illegible] خود بگرفت و سهل بن معاذ او را بدین نوع از
خانه زین جدا کرده [illegible] خود نهاد که [illegible] امیر ابو مسلم آورد [illegible]
شد [illegible] آن [illegible] کین خوش کام را [illegible] گریبان خود پاره کرده بود و دیوانه وار بمیدان [illegible]
نهاده و خاک بر سر کرده سرهنگان امیر ابو مسلم را [illegible] کام دل بسوخت و بختیار اصفهانی و
فرزدق بن نوابح اسفراینی و [illegible] نیشابوری و مهران [illegible] و آهوی [illegible] رازی و ابو الفتح
لالکائی و [illegible] سالوک و اسحاق [illegible] شاه و دیگر سرهنگان از جنس شاه طالب و ابو الحسن [illegible]
[illegible] کین خوش کام حمله آوردند و محمد اسمعیل خوارزمی با برادرانش [illegible] و علی خواندمی
از پیش صف امیر ابو مسلم [illegible] کشیده حمله آوردند و سرهنگان نصر سیار نیز جنبیدند و جنگ
عظیم شد و دریاهای خون روان گشت و لشکر پیاده نصر سیار را بر داشتند و بیشی انداختند و
لشکر نصر بخواستند حمله کنند که بسبب بیگاهی [illegible] نصر سیار برگشت و فرود آمد و صاحب
خاندان [illegible] برگشتند و کین خوش کام [illegible] فرود آمد و [illegible]
او [illegible] امیر ابو مسلم فرود آمد و نشست و سید قحطبه و شاه
طالب و ابو الحسن کوبانی و خواجه با دوستان [illegible] جای داد و خواجه سلیمان و جمعی
دیگر [illegible] نشستند و دست [illegible] کردند و [illegible] میدان [illegible]
کیفیت آن سوار شاه طالب قصه [illegible] کین خوش کام را از اول تا آخر عرض داد امیر ابو مسلم کین
طلبید کین در آمد و امیر را دید و اشک از دیده روان کرد امیر بر حال او رحم آمد گفت ای کین غم
مخور که اگر او در کام [illegible] باشد [illegible] حاضر گردانم و [illegible]

معلوم شده است و یاران او را گفت از حال او با خبر باشید ایشان بودند کمین دا بمنزل او آمدند
یاران را اجازت داد که بمنزل خود روند و صاحب الدعوة بطاعت و عبادت کرد و او بود شغل
شد که قاعده او این بود که شب را چهار قسم منقسم ساخت یک قسم بصحبت یاران و کفت و گوی ایشان مشغول
و قسم دوم بعبادت قسم سیوم بخواب و آسایش که از آن آدمی را گزیر نیست و در روز چون آن حکم بجا
کرده اند و قسم چهارم بعمل و تدبیر او بود و بیداری تا روز النهار چون نصر سیار برگشت وروز
آمد بیگاه بود و هیچکس نپرداخت و سهل معاذ که خود را آمده بود در این حین نهاد که روح افزا را مرده او
در این حین باز داشته بودند چشم روح افزا که بر سهل بن معاذ بیفتاد بانگ بر وی بزد و گفت
ای سهل یا نبیاش که من دختر عبدالله کعبم که نصر سیار عم پدر منست و تو بدو رفت نصر سیار بر مسند
حکومت هراة نشسته اگر داند که تو بین طریق عاشق بیش گرفته و ما را از مرد [illegible] سهل بن
معاذ نتوانست که ترک عشق او کوید و دانست که نصر سیار بجدا از دانش او جدا میکند گفت بیا که
او را میگیرم و میبرم به هراة حالا اگر قضا راست نصر سیار با بومسلم و فرصت آن مقدار که بین پردازد
و بعد از آن که دفع ابومسلم کند و در و بین آرد هر چه از دستش آید بکند من خود این جهت را از
دست ندهم اسباب و یراق خود را بگرفت و رفت جانب هراة همان شب و روح افزا را در
روز دیگر امیر ابومسلم طبل جنگ نواخت و هر دو لشکر در برابر هم صفها راستند ناگاه کمین
از یک گوشه میدان نمودار شد پیراهن پاره پاره در بر و در آمد بمیدان نصر سیار گفت این جه
دیوانه است که بمیدان در آمد داغولی که غیرت کین خوشکام مرا و عیار بجای ایشان و کشته شدن
ز مزمه عشق و عاشق شدن بر دختر عبدالله کعب سیار نصر سیار گفت آه سوار که دی روز
سهل بن معاذ در میدان گرفت روح افزا بود داغولی گفت آری نصر سیار را آتش در نهاد افتاد
و گفت بنگرید این بدبخت را کجا از این قضیه خبر میکند و فرمود که سهل بن معاذ را از عقب وی
بیاید که مرادی دهد بسبب تنگی وقت فرصت نداد بعد از خبر کار رشید نقیبان لشکر او را حشم
و بر میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه چشم انداختند و او را بجای ندید
و دانستند که او کجا رفته است آمدند و تا دیگر بود و دانست که روح افزا را برده است از آنجا هم دم
نزد با صفوان بن منذر بگو که جه در زمانی آن بدبخت در هر جایی که باشد من او را خواهم انداخت من
جگونه جواب ابو تراب آن گویم که مدد کار من ابقی بن مکسانند چون دلالت دار ابومسلم کار را دیدکار
دانم که بر روز کار آن سک حرامزاده چه باید کرد و خوارج بمیدان فرستاد که او را شیخ بند شمشاد
نام بود در اسب خفتانی و مکوف از خز کونی بر بالای زره تنگ حلقه و جوشن خز در غیبه بوشیده
و نیزه با سنان جون شعله آتش و زبان بنصیحت کمین بکشاد و گفت ای دیوانه بهمه و باخلق

خصم تو را جه حد آن که دم از عشق دختر امیر کان زند بگذر از وادی عشق او و در این زمان بر وحشت
آتش مرجمه بر کمین دوید و تا خت جانب و نیزه خود را جلب انداخت کمین کلوکاه نیزه او را
گرفت و از دستش کشید و جنان زد بر سینه او که یکی از میان دوشانه او بیرون تاخت در برابر
نصر سیار دیده نهاد و گرد ای نصر سیار مرد بمیدان فرست کام و زیکشتن خوارجان عم خود را
بنشاندی مبدل گردانم نصر سیار گفت هر کس این ابو تراب را پیش من بیارد سراو را در عالم بر نشاند
جنبو جرخ بکند بر انعام تمام بن بن معروف در آمد با اسب سیاهی نشسته و جوشن بزنار و در برکرده
و گریبان آن جوشن را در اطلس حرتکه گرفت و او نیزها و جل اجل او بود و بر دامن او باشد و کیش و
قربان عجمی وار حمایل کرده آمد در برابر کمین در زمانی که آب چشم او چون زهر ناب کرده بود و بنان
گفت هر اینه هر که دست در دامن باغ بلند زند و پای از دایره حد خود بیرون نهد این جا الشیخ
آمد ای خوب تو جه لایق دامادی عبدالله کعبی که او برادر زاده امیر خراسان نصر سیار است
هزار پیاده و سوار در خدمت او میباشد حقا از میدان که دامن با تو کوی صفت نکوده و طوطی را از ناخن
السنی بکیرد سخن کوتاه کن و از وادی عشق دختر عبدالله بگذر که این علم را یابا نیزه زد
و این علامت لایق سر تو دوخته اند که فلک هر چند دوختند او الملک و الله هر چه رسانند کمین در
قهر کند بود تاخت جنان زد نیزه را بر دهقش که از بس سر او جه رفت خوارج نیکو بود آمد و سیاه
نصیحت کرد کمین گفت ای خوارج دم بخود دکی که در گفت و گو بندادم و جنگ در آمد و خوارجان خوب
بودند که از بر هم جنگ میکنند و نصر سیار میگفت طالع این در میکند دیدکه ابو تراب بر هم
جنگ میکنند و جون تو تنخور را صفوان بن منذر گفت این بخت و طالع هم آخر باشد و بعد
چنانکه مسیب قعقاع خزاعی و عمار بن حمید و فلان و فلان در این دعوی قدم نهادند و شده
در عالم انداختند و آخر ظفر یافتند و ایشان در سخن که کمین خوشکام بعزوان خوارج را علیات
و نیزه نیزه دار بر تیکاه او که از تیکاه دیگر او سر بدر کرد و بعد از او در دید و زمین که غرق کردید و تا خت در برابر
نصر سیار و گفت مرد بمیدان من فرست تا جنگ دیوانکان را تماشا کنی نصر سیار گفت کسی نیست که را
از غصه این ابو تراب خلاص کند حق بن عروه بسبب تنگدل نصر سیار در آمد و در جهل او لعنت
کمین کشند شد ابوالقیس عمارد در آمد کشته شد لیث بن جابر هراة در آمد کشته شد آخر روز کمین الاعز
روز روح افزا بانگ بر اسب برهنه سوار بود و خود نیز برهنه بود و هشتاد سیاه از خانه بر
جمعی زینب و میدان کمین بتاخت خوارج در میان خاصان نصر سیار که او را با بنده شمشیر نام
بود و در میان لشکر سیاه بر نیزه ببازد و نیزه سر پنجه انگشت داد و در خانه زین منزل کرد کسی
نفرید و اسب را عنایت خوبی اخی از نصر سیار رخصت خواست نصر سیار گفت تو مرا در این باری ده اسب

با تو دهم بادفیل درآمد بمیدان زره رومی پوشیده و سپر هزار میخی در پشت انداخته و نیزه عراقی
با سنان دمشقی در سر دست گرفته چند بار با خود درمیان میدان جولان آورد و برسید در
برابر کین و حمله چو آورد کین در برابر حمله او پای مردی محکم کرد و او را نزد داشت و حمله او را سپر
ساخت و با هم کوران شدند یکبار ری بود که نیزه خود را کین انداخت بادفیل [illegible] نیزه
کین که از میان شکست کین چون سلاح دیگر نداشت با آن نیزه از دست بینداخت و زخم بگرز با
بادفیل داد گرفت بادفیل نیز گرز کین را گرفت بعد از آنکه تلاش با دفیل [illegible] نصر سیار
نهاد خروش از جان عیان برآمد و درآن زمان از پیش صف سرهنگان امیر ابومسلم فرزند [illegible] بن نوح
اسفراینی که یار جانی و دوست دوجهانی کین بود چون برق لامع بجست و خنجر زد و درآمد
و قدم در معرکه میدان نهاد و دید که بادفیل میخواهد سر کین را کلاهش از کردن تاج گشاده و سنگی
در کاسه کلاهش نهاد و زد بر مغز [illegible] بادفیل که مغز از دهن و دماغش فرو ریخت و آن خوارج
درمیان خاک میدان بغلطید و کین خود بر زمین گرفت و فرزند [illegible] خود را با و رسانید کین
را دید در [illegible] و گفت ای فرزند [illegible] مرا چه پیش آمد که سامان کار [illegible] و هر دو دست
و نوحه میکرد [illegible] گفت ای یار عزیز [illegible] که من عوض تو جنگ کنم [illegible] گفت من هرگز این
میدان بر نگردم که چیزها [illegible] جنگ کنم و کشته
شوم کمر ای یار [illegible] گفت [illegible] سلاح پوش و سلاح خود را بر [illegible] کن
تا کین بپوشید و او همچنان میگریست و [illegible] امیر ابومسلم و یاران را از گریه و زاری او گریه
آمد و همچنان آب چشم [illegible] سلاح پوشانید و سوار کرد و خود نیز
در میدان ایستاد [illegible] ایشان دید و کین [illegible]
خواست و نصر سیار از کشته شدن بادفیل بغایت ناخوش بود [illegible] کرده و خشم [illegible]
از چشم خانه [illegible] از غایت غضب [illegible] گفت یکی [illegible]
و او را از این میدان دور کردانید رستم بن جماد درآمد و نیزه حمله کرد و کین امانش [illegible]
بر سینه آنش که از میانه دو شانه [illegible] برآمد [illegible] زبان [illegible] کین بر
کشاد کین در قهر شد و گفت ای خوارج خاموش باش [illegible] تاخت [illegible]
تاخت چون بهم رسیدند کین آن نیزه را بر چشم آن خوارج که آن خوارج نیزه خود را از دست بینداخت
و هر دو دست بر چشم نهاد و کرد میدان تاخت [illegible] نصر سیار رسید و از اسب در [illegible]
[illegible] و جان بداد و نصر سیار گفت بدان خدای که او [illegible] این دیوانه [illegible]
[illegible] که او [illegible] هزار [illegible]

بدم

بدم [illegible] در [illegible] نصر سیار بود که مره بن حنظله که او را در برابر هزار سوار میگرفتند در روز
جنگ [illegible] نصر سیار بخندید و [illegible] در برابر نصر سیار [illegible] آمد و گفت [illegible] امیر خراسان
[illegible] خاطر خود [illegible] ایشان [illegible] دم [illegible] درآمد میدان [illegible]
کین [illegible] بپوشید [illegible] ایشان ایستاده بود [illegible]
از جانب [illegible] نصر سیار گفت با امیر خراسان از ابوتراب [illegible] دو کس در میدان [illegible]
کسی که مره بن حنظله [illegible] ابوتراب [illegible] دیگر [illegible]
هم دو کس [illegible] نصر سیار گفت [illegible] که یک [illegible] میدان [illegible] یحیی بن کعب [illegible]
فرستاد [illegible] خوارج [illegible] کشتند آخر [illegible]
سنگی [illegible] بادفیل [illegible] حنظله [illegible] بسیار [illegible]
آتش عشق [illegible] کین [illegible] دست [illegible]
دست انداخت و [illegible] کین [illegible]
بیرون آید کین [illegible] مره بن حنظله [illegible] کین [illegible] نصر سیار [illegible]
و مردان خوارج را [illegible]
را گفت [illegible] امیر المومنین علی [illegible] کین [illegible]
کریان [illegible] امیر ابومسلم [illegible] امیر ابومسلم [illegible]
مرد خواست کس بمیدان او [illegible] امیر ابومسلم [illegible] خوارج [illegible] حمله کرد و
[illegible] با فوج و ابوالحسن با یاران [illegible] امیر [illegible]
[illegible] خوارجان [illegible] جنگ لعطیه و قاسم حذیفه [illegible]
سخت کردند [illegible] قاسم حذیفه داشت [illegible]
گفت [illegible] جنگ [illegible]
همراه لعطیه [illegible] سه هزار کس همراه قاسم حذیفه [illegible]
[illegible]
و آخر لعطیه [illegible] قاسم حذیفه [illegible] اسب لعطیه [illegible]
لعطیه از اسب جدا شد [illegible] گرفتند لعطیه را و قاسم حذیفه
کشت و [illegible] نصر سیار [illegible] نصر سیار از جنگ برگشت و امیر ابومسلم
نیز برگشت و [illegible] تمام یاران [illegible] لعطیه [illegible]
و [illegible] لعطیه امیر ابومسلم [illegible]

و یاران بجهت رسیدن این خبر در لشکر افتاد و ایشان را در رودهای خود فرو داشته بودند از شنیدن آن خبر سوار شدند و آمدند پیش امیر ابو مسلم و صاحب الدعوة فرمود تا یاران همه سوار شدند و اسبان تاختند تا آب انداختند بعد از آن قبضه کردند تا عرق خشک کردند و زره و زنگ و زین تنگ اسپان را هم بتنگ در کشیدند و امیر ابو مسلم شاه خالد را با مردم و جماعتی از راست لشکر نصر سیار فرستاد که در کمین باشند و ابو الحسن را با مردم او بدست چپ و سیوم قطبه را با یاران فرمود که شما در پس این تل زیک فرو شوید و از عقب لشکر نصر سیار در کمین باشید و غزا بشاه جهانگیر را با همه خوارزمیان حکم کرد که در برابر نصر سیار باشید و خواجه وفا سلیمان و خواجه با دوستان را در آن روی حکم فرمود و خود با دو آن ده تن از یاران مخصوص خود مثل بهمن خرد کاهنگر و ابو طاهر صیقل کرد و ابو عطای شترگیر و ابو نصر فیرو و عباس خراسان و دیوداد بیابانی و علی کامران سرخسی و ابو القاسم آبگینه کوش از عیاری و اسباب شبروی بر خود راست کردند و صوبه ها خبر داده رو بآوردگاه نصر سیار نهادند و لعجیب را در آستین پنهان کرده بود و از اعیان نصر سیار و صفوان بن منذر فرود آمده بودند و درست و در ملازمت کمین نشسته و نصر سیار رو به صفوان بن منذر کرد و گفت یا صفوان دیدی که ایشان چگونه جنگ میکنند که درین زمان داغولی در آمد و از گرفتاری لعجیب نصر سیار را خبر کرد شوری در میان خوارزمیان افتاد و فام حذیفه بگو که تمام رسید و لعجیب پیش پیش دستها بسته و حله سیاه در قفای لعجیب می آمدند و او را سیاست میفرمودند و منبر در عقب بو شستی بر روی او نگذاشته بودند تا حذیفه پیش نصر سیار در آمد و نصر سیار زبان بوار ذمی او بر گشاد و مرا او را و عید ها داد و لعجیب را طلبید و در آمدند و در برابر نصر سیار ایستادند و جلادان و ارباب سیاست بر چپ و راست وی ایستادند و نصر سیار متوجه لعجیب شد و گفت ای خوارزمی سرگشته بدبخت در حق شما یاران چه بدی کرده بود که شما با او دشمنی شدید و دشمن او را قوی ساختید و بروی دوستان او تیغ کشیدید لعجیب گفت من این کار را بسعی خوارزمشاه کرده ام منم مرد آزادم و نه عیوم دلیل بحث و مناظره کار عالمان است من بزرگی را بنهاد ام نصر سیار گفت ای خوارزمی تو با من عمل که کنایم اگر بخواهی که امروز از دست من خلاص شوی و در حق تو عنایت و شفقت دریغ نفرمایم در شان مروان مدحی گوی و بر ابو تراب زبان بنا سزا بگشای گفت ما مرد همه دشت و بیابان و در سیرت فحاش کلان شده ام چنین چیزها که تو گوئی نشنیدم و مدح گفتن کار مداحانست کار ما نصر سیار گفت شما خوارزمیان را ا ز مذهب و ملت چه خبر باید بگوئید که خدای را چگونه شناسید لعجیب گفت چنین شناسم که بجز او خدای دیگر نیست و نبوده است که هرگز نبوده

و دانا ست نه بفهم و عقل بیناست نه بچشم و گویاست نه بچشم نه بزبان شنواست نه بگوش تواناست بهمه چیزها نه بیاری غیر و همه چیز علم او ست و هم چیز بخواست و اراده اوست نیکی برضا اوست و بدی بتقدیر اوست نه برضای اوست قادر بیست که محتاج الیه جمیع اشیاست اینها صفات ثبوتیه اوست و صفات سلبیه انی آنست که او را مثل و مانند نیست و را عیب و نقصان نیست و کسی را در درگاه او زهره چون و چرا و عقلائی که موی را در باریکی بصد بخش کرده اند و درکنه ذات تو حیران اند چنانکه صاحب کمالی درین باب گفته است بیت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم و ز هرچه دیده ایم و شنیدیم و خوانده ایم مجلس

تمام گشت و بپایان رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم نصر سیار گفت چه گوئی در شان پیغمبر گفت حبیب خدا بود و سرور انبیا بود در آسمان اول عبد الله گویند و در آسمان عبد الملک خوانند و در آسمان عبد القدوس دانند و در آسمان چهارم عبد السلام نامند و در آسمان پنجم عبد المؤمن و در آسمان ششم عبد المهیمن و در هفتم عبد الخالق برهان دانند و چنانکه هیچ عقل بکنه و حقیقة ذات پروردگار نرسد و بکنه و حقیقت آن سرور نیز نرسد نصر سیار گفت نغز گفتی اکنون بگو که بعد او کرا دانی گفت آن کسی را دانم که شیخ الاصحاب بود و برگزیده احباب بود سر و جویبار استقامت بود گل بوستان امانت بود بزم آرای و صدیق الحسنی بود و خسر مصطفی بود ثانی اثنین اذ هما فی الغار بود و یار دلنواز سید ابرار بود شیخ الشفیق بود نامش [redacted] بود نصر سیار گفت دیگر کرا دانی گفت صنب دین و مکتسب راه یقین شحنه ولایت اسلام و مهر رایت الهام راکب مراکب فراست ناصب مناصب درا ست فهرست کتاب مروت عنوان نامه فتوت امیر با ثواب معزین منبر و محراب امیر المؤمنین [redacted] بعد از آن کرا دانی گفت معدن حلم و وفا و مجمع انوار کل جمع والمستغفرین بالاسحار صاحب قرآن القرآن شهید شاهد قرآن امیر المؤمنین [redacted] نصر سیار گفت بعد از او کرا دانی گفت مجمع جواهر حقایق و مخزن نوادر دقایق مظهر العجایب منبع الغرایب غالب کل غالب سالب کل سالب علی ابن ابی طالب نصر سیار گفت ای خوارزمی خیره سر نگفتی که مدح گفتن کار مداحانست چون این مدح ابو تراب گفتی و مدح مروان نگفتی لعجیب گفت ای سگ بدکردار مروان خر که باشد در عالم کرمی زبان بمدح آن گشایم اگر مروان حاضر بودی بینی او مدح ابو تراب میگفتم پیش تو خود چرا نگویم نصر سیار گفت ای سرگشته از من نمیترسی که مر جابر بن الحفین سخن میگوئی گفت از تو چرا ترسم و زبان خود نگاه دارم که تقدیر من نقدیر خدا و بندی را دو خوان کرد اگر قضا چنانست

که من بدست تو کشته شوم بیچاره ام و هیچ چیز اجل از من باز نتواند داشت و اگر حیات باقیست موئی از سر من نتوانی کم ساخت نصر سیار گفت برآرید و گردنش بزنید برآوردند امیر ابو مسلم گوید من در برابر سر پردهٔ نصر سیار بودم که لعلچیه را برآوردند دیدم که اصلا تغییر در رو نرفته بود و همه خوارجان از بارگاه نصر سیار بر آمدند الا چهار کس نصر سیار و صفوان بن سنان و خواجه محمد طاهر و نیک رای بهروانی و سیاف جلاد نطع گسترد و ریگ ریخت و تیغ کشید و گفت بنشین لعلچیه گفت ننشینم بفرمان تو سگ حرامزده که در خون خود سعی کرده باشم یکی از خاصان صفوان بن سنان گفت اگر ننشیند همچنان ایستاده سرش را ببُر جلاد تیغ برآورد و گفت بفرمان امیر خراسان که در آن ساعت از پس جلاد آواز برآمد که بزدم بفرمان شاه مردان و سر جلاد مقدار بیست قدم پیش تر برفت از آن انجمن برخاست و امیر ابو مسلم نعره زد که انا ناج الاسلام و قاهر الخوارجین و مولای آل یاسین و بزد دم تیغ بر ابر کردن ابو المغاوس که او ضربه بود که لعلچیه را در ایستادن بزند که سر او نیز بغلطید و یاران امیر ابو مسلم کلبانگ کشیدند و آن خوارجان لعین از آن شیران دین چون روباه گریختند و امیر بوحنیفه خاص نصر سیار سوار شد و پهلوان مرد که بند از لعلچیه برگرفت و او نیز سوار شد با یاران امیر ابو مسلم و از صلابت آن محبان درون و بیرون سراپرده نصر سیار خالی شد و نصر سیار از عقب سراپرده بدر رفت و در سوراخی خود

پنهان شد و صفوان بن سنان خود را در اوردی خود

انداخت و از خروج امیر یاران امیر ابو مسلم

هر جا که بودند طبلها با آواز در آوردند

و از چهار جانب بر آمد غوغای عظیم

گردید و با هم جمع شدند و

در آن شب تار

با خوارجان

در هم

افتادند

در میان میدان نشسته بود سه دو زانو و کولی از جهاز میان خود بر کشید و از درون آن کولی نوار
مرغی بیرون آورد و در پیش خود نهاد و بنیاد طعام خوردن کرد و تیر و سنگ از کرده خود برآورد
و در پیش خود نهاد که رعد بود عنان که جمعی از قوم و قبیله او اهل حکم که قصد بود نه که میدان ترک
جنگ او ایشان را غافل ساخت و در اسد سیلاو و مقصدان عدو بوش کرد و تیر جوال دوزی در کمان
ناوک نهاد و بر دو جشم کس مرغی بدر رفت الحوارج در میان خاک و خون غلطید تنجان مالک
دوزخ سپرد و او با تحم خود باز نشست و حمزه الانف مد چشم صاحب الدعوة و امیر او را
بسیار روا داشت و در پهلوی سید سقیفه جای داد و از یکجانب صفوان بن منذر گفت هر که سر او را
نزد من بیارد ده هزار دینار مروانی با وصیدهم در زمان قیس بن عتبه شامی که صفوان بجا آمد
بسیار او را او به بود آن مروان طلبید او گفت با صفوان اقبال ان نیست که من بمیدان او بروم اما
می سم کرمی محنت کشیدی از دست او رفتم که سر او را بیارم و در آمد و اکثر همراه بزبانی بطعن
او بر کشاد و گفت اجل اینها رسید اینو و الا انعطای مردم حاشا که در دست من توئی کشته شود
عدو بن اصلاحوان عیدا و بحد خوردن مشغول بود تا نزدیک و میدان عدو بن مرا که کرد
و نگاهی کرد و گفت توانی که مرا گذاری که بنازی کم قیس بن عتبه گفتا ای چه سر را بیخ
صفوان بن منذر بجهت جنگل بر کرد نیست گفت مجال بازی کردن هست لا مجال طلبیده
نیست غایت مراد و مرید هی باری ترا ازین تقاضا که میانی خلاص سازم و او دست بر تیغ کرده
متوجه شد بوش بود که هر دو زانو در آمد و دو سنگی بر روی قیس عتبه که سر شیر پاره
پاره و دره دره بر روی هوا بدر رفت و تنه او افتاد در میان خاک و خون اسب او را پایهای
لشکر امیر بدر بردند و داغی گفت یا نظر سپاه مرگ نوبت مبارک باد که این بازی اصحابی از جهت
صفوان بن منذر را گفت جمع بلکی که جلوان از شابیک او را ظفر بند مسکن و لشکر صفوان حمله
کردند و از یکجانب لشکر امیر ابو مسلم حمله کردند از عدو بوش نو بود و در جهان کرد و این
که آمده بود در زمان ریختن لشکر ها بدر رفت راست تا وقوع فاف افتاد جنگ بود چون شب
برگشتند و فرود آمدند و امیر اثری از آن عدو بوش ندید صف سپاه خود در پای نگفت
که این حربه کی آید مر خبر که بکلام جانب عدو بود مر خبر دهید قبول کردند در روز دیگر
صف کشیدند باز از میان رو لشکر همان پیاده بر آمد نصلاحی که هر دو لشکر متوجه او شدند
و سر را بر خواست ... صفوا کردن برکشیدند و گفت هم نشان میدان و از او را کرده
میدان در آمد و قبا از خود را از یحیی برداشته کرد و بنهاد و تو را سنگها از کرده تو تیر و در پهلوی
قبا از نهاد و کلاه گروه و تفک دام بر بالای قبا نهاد و بند کمر را کمان بر کمر فرو برد

ودر پیش اسباب خود نشست بلشکر امیر ابو مسلم صفوف گفت این نوع [illegible] این حوادث [illegible]
ابو نزا بیایم و دست مروانیان [illegible] معطل [illegible] مرهم ما نیست [illegible] و این [illegible]
جواب [illegible] ابو مسلم ولشکر [illegible] میکنم [illegible] بجانب نصر سیار [illegible] زمان از لشکر
خوارجان خوارجی متوجه میدان شد او را [illegible] میکشید و از کنار میدان [illegible]
کرد و گفت ای یاران [illegible] روز گذشته [illegible] ایشان [illegible] است [illegible]
[illegible] کمان در دست خود [illegible] کرد [illegible] بود [illegible] اسب [illegible]
[illegible] شیر مرد تفنگ در دهن گرفت و [illegible] تفنگ کشاد و [illegible] مهره بر دهن او [illegible]
[illegible] سر او [illegible] قصور [illegible] سنگ که از بالای کوهی [illegible] بالای اسب [illegible]
[illegible] از لشکر خوارجان برآمد [illegible] صاحب الدعوه [illegible]
[illegible] زیاد [illegible] در آمدن شیر مرد [illegible] فلاخن [illegible]
دستش [illegible] بقبضه تیغ [illegible] شیر مرد [illegible] برکشت [illegible] گفت
کجا میروی [illegible] سنگی دیگر [illegible] سر [illegible] در دست [illegible] دیگری [illegible]
کشت دیگر کسی بمیدان [illegible] از جانب [illegible] از بالای میدان [illegible] شد
[illegible] تفنگ بر دهن [illegible] در میان میدان [illegible]
[illegible] گذاشت [illegible] دسته [illegible] زد و [illegible]
کرده [illegible] گرفت [illegible] از دست [illegible]
[illegible] راست [illegible] قریب [illegible] خوارج [illegible] در آمد [illegible]
کرد [illegible] خوارجان [illegible] که از میان [illegible] در میان [illegible] و دست [illegible]
[illegible] خوارجان کشتی گرفت [illegible] ایشان [illegible] بر صف میان [illegible]
خوارجان [illegible] لشکر نصر سیار برآمد و [illegible] متوجه [illegible]
خوارج [illegible] گرفت و سنگی زد بر سر او [illegible] تمام [illegible]
[illegible] زد و سنگی [illegible] نصر سیار و صفوان [illegible]
[illegible] که [illegible] نصر سیار [illegible] حمله کردند [illegible] بر [illegible]
[illegible] شد و [illegible] شد [illegible] از یاران نصر سیار [illegible] سرداران [illegible]
[illegible] کردان [illegible] کشته [illegible] شب شد [illegible] ابو مسلم
نصر سیار و صفوان بن [illegible] کشتند [illegible] ابو مسلم کیفیت [illegible] رسید
ابو نصر گفت من [illegible] که هر گاه [illegible] برکشتند [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] جانب [illegible] رفت اما [illegible] سبب [illegible] جنگ نکردیم و جنگ من تماشای جنگ [illegible]
[illegible] از [illegible] جنگ او [illegible] است با امیران [illegible] نصر [illegible]
گفت یا ابو نصر میخواهم که در جنگ دیگر مرا [illegible] که او [illegible]
کرد و در تمام لشکر صاحب الدعوه گفت [illegible] نصر سیار و صفوان بن [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] حکم کرد که [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] روز دیگر [illegible] کشیدند در برابر [illegible]
کرد [illegible] رسید [illegible] چشم [illegible] در آمد در میان [illegible]
میدان [illegible] کرد [illegible] سنگ [illegible] گردن [illegible] و کمان [illegible]
[illegible] بالای [illegible] و [illegible] دسته [illegible]
آن [illegible] زمین [illegible] بعد از [illegible] نصر سیار گفت [illegible] زمین [illegible]
جه معنی دارد [illegible] گفت من میگویم که چه معنی دارد [illegible] کشاد [illegible] برای تو
و صفوان بن [illegible] نصر سیار گفت ای سگ [illegible] گفت راست میگویم
[illegible] بر لشکر خوارجان و گفت ای سگان [illegible] بواسطه [illegible]
[illegible] آدمیان [illegible] اهل عالم [illegible]
[illegible] نظر [illegible] که وقت زوال دولت [illegible]
[illegible] میخواهم [illegible] علیه و سلم [illegible] ذکر [illegible] وقت
[illegible] خوارجان [illegible] در میان [illegible]
[illegible] از خواب بیدار شدم [illegible] مردی [illegible] معشوق [illegible]
و بعد [illegible] خوارج [illegible] دست [illegible] چشم [illegible]
مردان [illegible] که از [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] نصر سیار گفت [illegible] بیاورد [illegible] سنگ [illegible]
و گفت ای [illegible] باش [illegible] احمد [illegible] نرسد [illegible]
[illegible] دست [illegible] احمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] میگویم [illegible] خود را [illegible] گرفت [illegible] دست [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] صفوان بن حنظله [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] احمد [illegible] صفوان بن حنظله [illegible] اسب [illegible]
[illegible] زمین [illegible] محکم شد با اسب [illegible] افتاد [illegible]

جشم او زده کاسه سر تیر غرق شد و دیگری در آمد کشته شد القصه یک خوارج کشته و در
زمان از کنار میدان کین خوی سوار پیدا شد سر و پای برهنه بر اسب برهنه نشسته بر اهن
پاره و روی بمیدان نهاد امیر گفت من گفته بودم که او را در بند نگاه دارید سر هنگان گفتند در بند
بود امیر گفت که او را نگاه میداشت گفتند زریق بن نوح امیر او را طلب کرد و گفت او را از
بیرون آوردی گفت با امیر او در بند بود عجبی از کسان خود او را سر داده بودم ایشان او سوگند
کردند من بر او رسیدم که تقاضا صحبت بیرون شد او را برداشته اما ناگاه از اسب برهنه سوار شد
بکمر بمیدان آمد راست امیر گفت فکری بحق او باید کرد و متوجه شد نگر تا کجا میکند رسید کین
پهلوان احمد و سلام کرد احمد جواب سلام او باز داد و از اسب پیاده شد و پیش آمد کرد و دست
بوسید احمد را ستایش کرد و او صاف تو در میان دو صفان شاه مردان بی نهایت بر دان مردی که
او خوارج سگ کی را این سپاه را بر بخش که بکشتی خوارجان این دیگر که مرد او هم سپه کرد هم پهلوان
از کین سیار خوش آمد جوانی دید خوش صورت و شیرین سخن و چرب زبان اما زرد و نحیف گفت
گفتای جوان زرد تو باچه شده است و چه نام داری گفت نام من کین خوش نام حسان بن رسب احمد نام
او را شنید بود او را کنار گرفت و حال پرسید سرگذشت خود را چنانکه بود احمد بر وی بخت و بر
حال او گریست و سیلها و کوانت و در آن زمان مرجانی از بالای جای دور کرد و شد و خود دست
بکار کرد و هر کرد و هفت مرجانی را نه زد و آتش برافروخت و کباب کردن ... و کیان در پیش سیار
و شرف بیاد کرد و بخورد بعد از خوردن غزل سرود خواست نضر سیار گفت همه عصه او برای
ما همانست و عصه این جوان کاشکی نضر سیار از مادر نزادی و این محنتها نکشیدی که کسی باید
که در بند ببیند او و مرا از تحت او خلاص کند قاسم بن خاصی در آمد که بعضی از آن بود و جانب
بصلاح بود و باکی در او بخت و جنگ سخت کردند و احمد تماشای جنگ ایشان میکرد و دید که از کار عاجز
و بیچاره گشت این خوارج و او را بازی خواهد داد و حیران نشسته تفنگی انداخت زد بر چشم او که
غرق شد او دست بر چشم خود نهاد و برگشت که کین زد تیر بر پشت او که از سینه او بدر رفت او هم
در آمد که سر هر کس را که بیارم از تاج و تخت خلیفه بر او با خشم و تیری انداخت پهلوان احمد بنهاد
گرفت تیر دیگر بر کین انداخت بکجا بر ران کین دلخراشید و بر بغل اسب آمد که در جنگ او نشست
اسب افتاد کین خود را بر زمین افکند احمد زد سنگی بر سینه آن خوارج که استخوانها سینه اش در هم
گردید و باز بکباب خوردن نشست نضر سیار از غم سر بر کوه زمین نهاد و صفوان بن سیار گفت
واین دیوانه سر و پا برهنه را که سبب او این جوان زیر پای کشته شد من باری خود بیارم تحقیق
جوان بود که عادت شاه مجمد که پادشاه بود که در جنگ مردم امیر ابو مسلم کشته بود

و عکسی مقابل شد ... کین را از خانه زین اسب او هم خوارج که پهلوان احمد او را بر آن اسب سوار
کرده بود و صف خوارجان آمد و پهلوان احمد از سوی دیگر و خوغای لشکر ظاهر شد نظر کرد دیگر
با دوست عادت ... از جای خود بیرون آمد و بجانب او رفت این فقیر را کجا میبری عادت
گفتای ملعون سر را کجا روی که ... گفت زخم مرد ... و بیا ... این مردان ... عادت
گفت تحقیق تو پهلو جانها میبرد احمد گفت تحقیق من انجام میبرد دست ... یا ...
و از بر های میدان سنگ بجان زد بر پیشانی او که مغزش بر پیشانی ریخت و صفوان حمله فرمود
مغلوب شد و زریق بن نوح اسفراینی و ابو الخیر ... و ... دیگر کین ... بیرون
آمد ... بر کشید و ... در میان ایشان و نضر سیار ... حمله کرد ... بجانب ... ابو مسلم
حمله کرده ... کشته بسته ... سنان ... را از سینه ... کین
اسب سیاه و ... و ابو الحسن ... و حمزه ... و ... از ملک اصفهان و ... دیگر
دیگر ... دادند ... پهلوان ... و ... کشته و ... سهیل
از ... بیرون ... و صاحب الدعوة خود را نزدیک ... و صفوان بن ... که
نضر سیار ... کشتن ... لشکرها را ... و پهلوان احمد ... که
... ابو مسلم گفت ... حقیقت ... و خواجه ...
گفت یا صاحب الدعوة ... که ... مهران حاکم بوده است ... مردی
بوده است ... و ... و ... صاحب امیر المومنین ... در سپ
... و او را ... بوده است ... و ... که ضبط دو کان
و ... رفته ... نشسته بود ... شخصی رسیده ... بازار
... که ... از شخص خوارج بوده است گفته است که ...
... احمد کاردان ... گفتا ... سگ
این ... متوجه ... است ... او بدر
خوارجان ... کرده اند و ... خوارج دیگر را کشته است و ... سوخته ... و ... او
... خوارجان کشته اند و ... و شنیده ام که ... است که او در سینه ... است
و ... احمدان احمد است امیر ابو مسلم گفت ... باید ... با تعجب ... دیگر
امام ... و ... امام محمد باقر ... خوارجان ... و ... است
که او ... خوارج ... کرده ام ... خوارجان ... باشد ... و ... کرده اند که
نشانه اقبال ... دعوی که پیش گرفته ... آنکون ... باید کرد او

سکنت

ما بیاید فکر نکند در آن زمان از جهان دو کس حاضر بودند پهلوان خوربک و ابونصر شب و روز ملتفت
ظاهر مراست که ابونصر از عقب او باشد ما اتفاق پهلوان خوربک و جمعی از [illegible] بر صغیر بین بر
ابو مسلم گذشته بود و ابونصر و خوربک که در زمان حضر رفتن ابو مسلم [illegible] داشتند تا زمانی که او
در صحرا درآمد ایشان از عقب روی در آوردند تا بنگرند که او کجا میرود در کنار چشمه آبی رویاروی
درختی نشست که در جهان مثل آن واقع نشده بود [illegible] نظر نکرد [illegible] بود که بوی خوش
از دیدن آن ریحهای افزودند چنان که درخت و چشمه خانه بود از برگ درخت و [illegible] ابونصر
که از طهارت میکرد نور طاعت و عبادت از آن مرد ظاهر بود و دارو در حق که بر اطراف بود گویا
هر برگ از آن درختها زبانی است که بذکر و تسبیح مشغول است ابونصر و خوربک را صلاحی در دل را
بانشاط عبدیوشی زاهد گفت اسباب خود را بر کنار گذاشت و دست و روی خود را بذکر و عبادت راه
و نماز دیگر بگزارد و نشست که تنها بر چشمه آب داشت ابونصر و خوربک که صلاح
او را آن زمان یکی در صف بود ابونصر گفت یا پهلوان خوربک خود را بدو نمائیم گفت خوب از درون
از پناه درختها برآمدند و متوجه او شدند و چون نزدیک او رسیدند [illegible] عشق گشته او چون چشم
در ایشان نظر کرد و گفت چه کسانید که بدین مقام من در آمده اید ابونصر و خوربک گفتند از غلامان
شاه مردانیم سابق خدمت بوده ایم به غلامی تو آمده است گفت بنشینید که بوی محبت سادات
ولایت از شما بمشام من رسید نشستند و تو بوها ای [illegible] بر خاطر [illegible]
گوهر و تفکر او را دیدند بر یکجا شب نهاده و آتش بر کنار چشمه بر روشن کرده بر بالای
آن آتش دیگ و هیمه خوش که زمان بر آتش می پخت چیزی نهاده و در پیش میکرد و در پیش از
نصر گفت یا پهلوان این ظرفها برای چیست گفت از برای کاسه پر کاسه خوانچه است که من
از بیابان محنت بسیار کشیده ام و پیر مرا نا محرم و تنها می نابود کرده اند ... از شعبان
سال ... که یک و تنها در این بیشه بر سر برهرا تنگی میکردم که دم تو ایمان بدوشت و با ایشان
نشست و خواست مونس است و از این بیشه هر گز بیرون نیامده ام بر آمدن من و ملاقات مشتاق
بنا مراست که در این مدت در این بیشه در فکر بوده ام که کی باشد که ره ضلالت و جهالت بسته گردد و
ایمان ظاهر و باطن آدمیان را روشن گرداند شبی خواب دیدم که مردی او را در آن آتش کشته ای احمد
مهاد مبادش که وقت ظهور آن آمد که تا سرا از خانه بدر آمد شدم تا با ایشان [illegible] بیدر من
شد و حرم از جوان صدر آمدم اقدام از این بیشه بیرون نهادم تا از احوال از صاحب دولت برم
مرا از کیفیت از عزیمت بغداد باز بمقام خود آمدم اکنون شما را یکی [illegible] [illegible] حبیب دار
الله تعالی در و هر جای باشید هکذا میر و بیرون گشت خانه [illegible] ... از احمد

ولکن خواه امیر المومنین نصیب میطلبد و این همانکس است که نبی صلی الله علیه و سلم حضرت امام محمد باقر علیه السلام
دولت بر صحیح حال او گفته و شد موعود مؤمنان ما موید بدینکار امام که مربی کار و از او معالق و اشدی گفت
مرا در محبت آل محمد نایب دیگر نیست نا ایب خود خود مساشم اما مقدم در کشتن خوارج از خواب
سعادت برد که آخر بدین راست و ما تو آن [illegible] بریم ابونصر گفت یا پهلوان صاحب الدعوه بجهت آن
خوب بسیار متوجه است اگر بمیری هم تو را ببریم و اگر نمیری هم تو را ببریم در [illegible] رسید و گفت مرا
حکم به معنی بدست سنگ برداند اخت بر ابونصر که رد میکرد که از آخر شده [illegible] بود آن
سنگ بر سینه درخت آمد که در سینه درخت پهلوان خوربک گفت ما ما را ما را اشتیاق بسیار با بی
کردیم که اگر بیش این مقصدی سوم گفت خبر شنو این مقدار که خوبی و علاج او را دانستیم و مقام او
را دیدیم خوبیست بر گشتند و بیرون آمدند و چنان تیز و تند آمدند که هنوز محبت اندیشه
بود با یاران که ایشان رسیدند و امیر را ملازمت کردند و بر سیدند که بود بدیکفت ما از مقدار و مقام او
خبر بیرون می آییم که شور و غوغا ای او آمد و هم بر بیشه او و همه را حیران ساخته است یاران او سوی
پهلوان خوربک و ابونصر گفتند که برینا گذشته بود امیر ابو مسلم و از آن در گفت و کوی او بود
تا وقت چاشت شد شد هر کس بجای خود رفت و روز دیگر هر دو لشکر در برابر هم صف کشیده ند
و از حریفان هر دو خلقی که پهلوی هم بودند از هر دو جانب گفت و گوی آمده شد که نا گاه گرد
و پهلوان احمد رسید چتر هیبتی بر پشت و مونس تیغ از گرز بر روی هیبتی نهاد و در آمد در
میدان و دست هیبتی از پشت بنهاد و نیزه را در میان سران بر زمین فرو برد و خود در پایان
دیگر در پیش خود بنهاد و چهار زانو نشست چنانکه از هر دو طرف مردم در خنده شدند و آتشی
روشن کرد و مرغ دو عدد بر او بر آورد و کباب کرد و بر سیخ کشید و حاضر کباب کرد آنگه بر دیگ
یاران دوی فی اشنای او چشم شد و از جانب نصر سیار میگفت در بیع که هیچکس خبری از وی
نمی یابد و دیگر می دانم که وجه مرضی دارد که اتصحی می آید و میرود و دعوی گفت غرض چیست
او را که خوارج کشد و تحریم ابو ترابیست از آن در نشکر ابو مسلم در این زمان که
و چون لشکر نصر سیار سر پیش انداخت صفوان بن صخر گفت مردم خود ای یاران ای آنها بیرون
کجا ببریم که این جنگی و ... هر روز لعبی آید و در میدان بزرانت نشیند و حساب از ما
برد و هیچکس جواب او نتوانند گفت هر کس را او بدین ترتیب ملیح و نحست حلقه کرد در حکم متصل
او را با خود بر کرد [illegible] بسیار با او علامی داشت که در تیر انداز ... صوم و در آمد نزدیک
با احمد بیرحم گشاد ... قبا او کرفت بسیار گفت چه مردی که قبا بندی او را بیرون کرد و حکم
... گفتی احمد قبا عدد او برگشایند انداخت و گفت ای سگ مخنث چنان میکنی که ...

من صد است بیار و هرچه داری تیر دیگر انداخت ابونصر تیر را بر سپر زد و بگذشت تیر بسیار [illegible]
مرد را بر سینه [illegible] خانه اش [illegible] و بر خاک [illegible] [illegible] مرد و از
او دیگری [illegible] کشته شد دیگری [illegible] کشته [illegible] [illegible] و [illegible]
و [illegible] بر خاک هلاک انداخت نصر بن کعب دمشقی در زمان [illegible] صفوان بن [illegible]
و گفت اگر این دیوانه را سر [illegible] بود پیش [illegible] لشکر [illegible] آورده [illegible] [illegible] نام [illegible]
[illegible] سر و او را همراه صفوان کرده بود و گفت [illegible] لشکر تو [illegible] [illegible] در آمد و
نزدیک با احمد رسید و خواست که کار احمد را بسازد [illegible] آنجای خود [illegible] کشت [illegible]
نیزه او را گرفت و کشید از دست او و [illegible] بر سپر [illegible] [illegible] او را [illegible]
هر چی اسب انداخت و از برابر احمد بر آمد [illegible] بود [illegible] احمد [illegible] کرده بود
و نیزه انداخت احمد چنان زد نیزه را بر نیزه او که بشکست و [illegible] [illegible] [illegible]
او سر [illegible] کرد انداختن [illegible] [illegible] دیگر [illegible] رسانید احمد را [illegible] نیزه [illegible]
خوارج [illegible] و [illegible] او را گرفت و بشکست [illegible] [illegible] [illegible]
بر [illegible] زد [illegible] دو [illegible] دیگر [illegible] [illegible] عقب او در آمد و [illegible]
میان خوارج [illegible] صفوان حمله کرد و نصر سیار [illegible] حمله [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] مرد [illegible] او [illegible] خود [illegible] [illegible] احمد در آمد [illegible]
[illegible] [illegible] ساعتی از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مرد [illegible] آب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] برگشت و آمد پیش نصر سیار [illegible] لشکرها [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] احمد در میان [illegible] باشند [illegible] جنگ [illegible] [illegible] هزار پیاده و سوار [illegible]
کشته شده بود و سه هزار مومن [illegible] رسیده بودند کیفیت [illegible] نصر سیار و صفوان [illegible]
[illegible] گفت نصر سیار و نصر بن [illegible] با سه هزار خوارج [illegible] احمد [illegible] [illegible]
بود معلوم کرد کیفیت [illegible] برای صاحب الدعوة در زمانی که لشکرها [illegible] [illegible] بود و امیر گفت
[illegible] احمد در میان داشت و ابونصر [illegible] ما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
رسید و تمام حالات را گفت امیر ملول شد خواجه سلیمان گفت ای جان برادر ملول مشو [illegible]
[illegible] لشکری [illegible] روان کن امیر را متوجه [illegible] سید حسن [illegible] برخاست [illegible]
آفتاب [illegible] گفت بروم و دفع دشمنان [illegible] [illegible] [illegible] سید [illegible] گفت [illegible]
فرزند [illegible] [illegible] حکایت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نکرد گفت [illegible] [illegible] [illegible] خواجه سلیمان گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بود که مطلب احمد [illegible] [illegible] خواجه سلیمان و حسن قحطبه با دو هزار عرب روان شدند [illegible]
جانب احمد [illegible] دیگر [illegible] بود که نصر بن [illegible] با سه هزار خوارج [illegible] سلیم بن [illegible]
سوار پیش ساخته بود او برسید و گفت ای دیوانه [illegible] امیر [illegible] احمد گفت [illegible]
[illegible] گفت نصر سیار [illegible] امیر الامرای خلیفه است احمد گفت کدام خلیفه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سلیم گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] احمد گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سلیم [illegible]
[illegible] احمد [illegible] [illegible] سلیم [illegible] [illegible] [illegible] خوارج
حمله کردند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جنگ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در آن زمان [illegible] [illegible] گفت
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خواجه سلیمان و سید حسن رسیدند و [illegible] دو هزار سوار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خوارج [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوار [illegible]
[illegible] [illegible] سید حسن [illegible] [illegible] نصر بن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] احمد [illegible] گفت
[illegible] خواجه سلیمان و حسن قحطبه کرد و گفت ای یاران [illegible] [illegible] [illegible]
کشته [illegible] باشد و خواجه سلیمان امام شد و احمد و حسن [illegible] [illegible] پیش خواجه
سلیمان [illegible] [illegible] [illegible] و خواجه برخاست و سلام [illegible] [illegible]
سلام [illegible] خواجه سلیمان [illegible] خواجه سلیمان [illegible] نام است [illegible]
حسن [illegible] احمد بر حسن قحطبه نگاه کرد و گفت ای جان [illegible] [illegible] [illegible]
حسن [illegible] احمد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خواجه گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حیرت خود برجا زنهاد و گزیده ام بیش او که رفتم با او یک ماند سخت خواجه سلیمان گفت هیچکس [illegible]
حکم نیامد درین که خاطر شما خواهد آن کنید و آن نوع باشد که هیچکس بر شما [illegible] نیارد [illegible]
قبول کرده گفت شما بروید که من از عقب می آیم خواجه گفت شما [illegible] تا خواهد [illegible]
تا ما روان شویم احمد در آن خانه از یک درخت در آمد و پوست مرغی [illegible] آورد که خواجه سلیمان
بدان [illegible] پوست [illegible] بر دوش بر سنگ [illegible] که گروهی [illegible] بر گرفت و [illegible] شکست و [illegible]
در آن خانه زد و گفت [illegible] پیدا [illegible] قدم [illegible] رستم از دو پوست [illegible] بر دوش افکند
و روان شد خواجه سلیمان [illegible] اسب کشیدند که پهلوان احمد سوار شود گفت من اسب [illegible]
سه [illegible] خواجه سلیمان گفت [illegible] پیاده [illegible] احمد [illegible] و گفت سوار شوید که [illegible]
است و [illegible] بود [illegible] خواجه سلیمان و سید حسن [illegible] روان شد [illegible]
دیدند که پهلوان احمد [illegible] و سید حسن با پهلوان احمد [illegible]
سلیمان آمد و [illegible] پهلوان احمد کرد امیر گفت استقبال باید کرد [illegible] واقع شد [illegible]
باستقبال بیرون آمدند و [illegible] و علاقات [illegible] پهلوان احمد [illegible]
با کوکبه صاحب الدعوة پیدا شد و امیر [illegible] آمد [illegible] شد [illegible] امیر [illegible]
شد پهلوان احمد در برابر [illegible] صاحب الدعوة را [illegible] مبارک باشد و [illegible]
ابو مسلم از روی محبت [illegible] پهلوان احمد [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] خواجه سلیمان [illegible] سوار [illegible] پیاده
پیاده با او همراهی کردند تا امیر ابو مسلم [illegible] سید و پهلوان احمد [illegible]
خواست که احمد را [illegible] مجلس برد گفت [illegible] امیر [illegible] گفت یا امیر [illegible]
رسم نمی باشد یک پوست مرغ را [illegible] امیر آن پوست مرغ را [illegible] امیر آن پوست [illegible]
تخت بر روی مسند شاهی [illegible] و گویند که امیر [illegible] پوست [illegible]
و بر آن پوست تکیه میکرد امیر از برای [illegible] احمد گفت [illegible]
مجلس در [illegible] که [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] پوست [illegible]
و نشست [illegible] الحق [illegible]
و [illegible] آوردند امیر [illegible] احمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کرد و گفت [illegible] ام [illegible]
کردند [illegible] پهلوان احمد [illegible] طعام [illegible]
و در [illegible] گفت [illegible] است [illegible] خواجه سلیمان [illegible]

۲۷

جنگ پهلوان احمد کرد گفت در زمانی [illegible] رسیدیم [illegible] پهلوان احمد [illegible]
[illegible] کرده ایم در نظر [illegible] می آمد پهلوان احمد گفت [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] در نظر [illegible] و [illegible]
[illegible] پهلوان احمد [illegible] امیر ابو مسلم گفت [illegible] روشن شد که پهلوان
احمد [illegible] مجلس ما [illegible] دوست [illegible]
[illegible] پهلوان احمد [illegible] شما [illegible] پهلوان [illegible]
مجلس بر آمد [illegible] ابو مسلم حدیث [illegible] در فضیلت [illegible]
علی بیان کرد [illegible] الحق [illegible] پهلوان احمد [illegible] صاحب الدعوة [illegible]
مجلس [illegible] برکشید [illegible]
[illegible] امیر [illegible] عرض [illegible] امیر
ابو مسلم گفت [illegible] پوست [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible] گفت
[illegible] خواجه سلیمان گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابو القاسم [illegible]
ابو [illegible] الحسن [illegible]
[illegible]
بار کردند و از [illegible] محمد [illegible] صحوان بن صد
[illegible]
صباح [illegible] و آثار [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible] از هر دو جانب [illegible]
جنگ [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] جنگ و جدال [illegible]

وخورشید رخ در مصاف کرد کسند ... صفهای پیاده و سوار راست شد سپهبد خراسان
معرکه میدان بهادر ساز ترک جنگ بیخود راست کرده و در برابر خوارجان [illegible] و میگفت
ستا بنی خاندان او از طلب کرد و گفت ای خوارجان تا کسی از میان شما [illegible]
تا تحقیق در و پهلوان احمد بود که از جمله [illegible] سفیان بن [illegible]
او جوهر شد [illegible] بر سر او کرد [illegible] احمد [illegible]
[illegible] احمد سنگی زد بر سر او که [illegible]
که بر کرد و سنگ دیگر [illegible] احمد یوسف [illegible]
[illegible] بر سپهبد [illegible] خوارج [illegible] اسب [illegible] شد
خود را بر زمین [illegible] شد پهلوان احمد [illegible]
بیاورد آل علی [illegible]
و جنگ [illegible] بر سپهبد [illegible]
احمد خود [illegible] حمله [illegible]
شد محمد اسمعیل و برادران او تمام پیادهای امیر ابو مسلم و پیادهای خوارجان [illegible]
پهلوان احمد پیادهای خوارجان را برداشت و بر صف سواران [illegible] حمله کرده
و امیر ابو مسلم با تمام لشکر خود حمله [illegible] کشته [illegible]
هزار خوارج کشته شد و سه هزار مومن شهادت یافتند آن [illegible]
روح افزا شنو اما راوی گوید که چون سهل بن معاذ عاشق روح افزا شد [illegible]
نصر سیار روح افزا را [illegible]
جستند [illegible] روح افزا [illegible]
ولایت خود [illegible] که نصر سیار [illegible] ابو مسلم [illegible]
این [illegible] مردم [illegible]
و گفت امیر خراسان [illegible]
شد بسبب خان و مان و عیال و اطفال [illegible] سهل بن معاذ گفت [illegible]
حکم اینست که کسی [illegible] جاسوسان [illegible]
حکم [illegible] کردند و روان شدند [illegible]
و در روی [illegible] ابو مسلم [illegible]
بن معاذ بزرگان [illegible] نصر سیار [illegible]

گویند که سه سالار داشت و ده هزار سوار [illegible] سه سالار [illegible]
[illegible] فضل [illegible] امیر [illegible]
[illegible] باید که هشیار باشید [illegible] عبد الملک
[illegible] کردند [illegible] دادند [illegible]
بسیار داشت و جاسوسان فرستاد [illegible] پیاده
[illegible] فرستاد [illegible]
اما راوی گوید که [illegible] روح افزا [illegible]
سرخس [illegible] هشیار باشید [illegible]
است [illegible]
[illegible] رسیدند و لشکری دیدند [illegible]
[illegible]
ابو نصر سیار گفت [illegible] لشکر سهل بن معاذ است [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible] خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اسب اشقر انگاه او از دست او ابونصر با خشم آمد سوار عمرو و ابوالقاسم ابک کوچه
که حمد هیاده در خواب است و نامه در دست اوست و دو شمع در پیش او سوخته و بر بالای
سرا و طشتی نهاده بودند سه تا و افتاده بر زمین در مرد و نامه در دست او بود کو
ان نامه را خوانده بود و نصف دیگر مانده که او در خواب برده بود که نامه همچنان در دست
نصر آن نامه را از دست او گرفت و خواند که چه نوشته است نامه نصر سیار بود و مضمون آنکه
سهیل بن معاد به ملحبین کاری کرد و مردی وقتی که دشمن در برابر بود ما گذاشت
و بر جنگ کار را انداخت و رفت باید که سپاهی بر جنگ فرستی و خود سازی که ما امیر
هرات ابومسلم داشتیم و دانسته باشی که اسب چهار صد و خلعت که امام و اعانت
از بر ما اینجا فرستاده است ابونصر گفت مصلحت گفتی حمد هیاده بخت [illegible]
در دشمنی همای صورت بدست آوردند روح افزا آسان میشود و وصیت و آنچه جمع
و آنچه طلا آلات و نقره آلات بود جمع کردند و شب حمد با هیر و برداشتند یک پاس شب
باقی بود به یاران رسیدند و هر چه گذشته بود ابونصر با یاران گفت و روان شدند و ان گفتند
حالا در خانه ورود ام و بعد از آن تامل و آهستگی کار را در پیش برد که ابونصر گفت
در بیرون که شهری و هیبت و عمر از دم او و سیست که او را عدنان وصاحب سیگو بند همه
عیاران و شبروان شهر هری با او آشنایند و نوادی او میروند و همه می آیند و او بدانچه نیکوست
است و مادر متوطن از و کوشه نیست بر ین قول ایشان همه بدان تکیه دادند ابونصر خود تنها آمد
بر خانه عدنان و دست بر در زد عدنان بیرون آمد و آشنایی گرفت و اتحاد و اقع بود ابونصر عد
نان گفت و عدنان امد و معیار از امیر ابومسلم ملاقات کرد ایشان را بخانه خود و خانه برد
داشتگاه ملاقات و صحبت او با عیاران هرات در این حضر بود ایشان را در همان خانه فرود آورد و هم
نشستند و ابونصر گفت ای برادر ما چشم بسته شیم که تو روز و شب صاحب الدعوه بیاری چون
نیامدی گفت با ابونصر سفر هند کرده بودم و در هیای روزها آمده و در هیای بیلا بودم اکنون شما
بگو میتوند که صاحب الدعوه چه ساخت و آمدند ما بد نهایت تقریب بود ابونصر کیفیت تکیون
خود بگفتم و مند بر روح افزا را گفت عدنان از بان مدارا نکیکی نیکی دو گفت سیتم کرده حصار
شهر است نصر کرد [illegible] سهیل بن معاد و بس جای محکم است و شبها پاسبانان بسیار بر او
میبارند و دیگر شنیدم که آن دختر دیوانه شده است و هر که پیش او میرود که با وی حرف زند او
را میکشد ابونصر گفت آن دختر نهایت هنر است و در روش عیاران در دو این حرکات برای آن میکند که
کسی کرد او نیاید و امیدوارم که اتمام زود دست در هم زنند و تدبیر چنین نامه از پیش نصر سیار آمد

است برای حمد هیاده و خبر هم دارم که ایشان میگرگرجی اسدند و افتاده عدنان گفت اگر
چنین شود روح افزا نو خلاص میشود و من نیز هر قدم با ایشان بیایی و پیش صاحب الدعوه بحضور
میشوم ایشان را از اینجا ماندم امدم بحدیث حمد هیاده که چون از خواب بیدار شد دید که
بعضی چیزها از ان بارگاه او برده اند آشفته شد اما ماند که نامه نصر سیار در دست
و پیدا نیست حال شد و حسان در راه مرکب و کعب زهی را طلب کرد و نامه نصر سیار در
ایشان نمود و لشکر را نیز طلبید و با ایشان حضور نامه نصر سیار خبر داد چه شود که جنگ
دیگر این سه امیر با ششصد سوار سوار شدند و از جانب سهل از غایت و تشکی امیر علی
و حاکم قوسیم و دویست سوار بگشت باز آمده بود و میخواست که پیش از حمله بیاید که بیمار
و کوه او را گرفتند و از غلام و نوکر تا بیست کس را کشتند و سهیل بن معاد را با کامکار علی بن
عبد الملک کسی را گرفتند و آوردند لشکر خود و او را منکر شدند با آن دو سوار دیگر
حصار [illegible] را طلب حمد هیاده حفظ نصر سیار را بود و گوید که قوی کرد و حصار شهر را
تسلیم نمود و هر کس دار را در هم و احصار حصار را بند کردند و جز امی دیگر در روی جمع
شد و برج حصار همه تصرف کردند و بقیه را با لشکریان محبس کرده از و راضی شدند
حمد فرخ خاصی را از خاصان سهیل بن معاد بود طلب کرد و گفت بر و واد من برو روح افزا
و عار سالار که کشف را بحکم امیر خراسان سهیل بن معاد را گرفتیم و سپردیم برای مجازات
و ایشان را نیز سپردیم باید که دیوانگی را بگذارند که اکنون مقید گشت کار خود کرده و سهیل بن معاد سزای خود
کرد و سهیل بن معاد سزای خود رسید فرخ آمد و گفت روح افزا شادمان شد و با خود اندیشه کرد
و گفت مرا صبر باید کرد تا بیند که پیش نصر سیار او را مجبور خواهد کرد که مرا ملامت کنند که چرا چنین
و از لشکر نصر سیار بلشکر امیر ابومسلم رفتی غایت آسایشت گفت ای فرخ من دیوانه نیستم سهیل بن
معاد است و حرمت من نگه میداشت اکنون که پیش تابع امیر خراسان حمد هیاده ابوالعجب مصلحت
دانند چه قدر دارم فرخ امد و آنچه از روح افزا شنیده بود گفت حمد هیاده را گفت ای فرخ من
روح افزا را ندیده ام بگو که حسن او را کجاست گفت زبان ادا در وصف روح افزا قاصر است
حمد هیاده گفت شود که در هم یک نظر ببینم او را فرخ گفت با آنکه سهیل بن معاد خود در دشت میبود
می آمد با تو تمام حکونه اشارت کند گفت برو بگو که حمد می آید فرخ امد و گفت روح افزا گفت
چرا نمی آید حمد هیاده آمد و روح افزا او را تعظیم کرد و عشق حمد زیاده شد و گفت ای
شهریار دختری و ای ماه فلک سروری سهیل بن معاد را در عشق تو باید کرد بدانکه در جایی که مرا
سهیل بن معاد گرفت و برگشت و در میان آمد و خود را در نگاه چشم من برتو افتاد

ملازمان تو کردید بدان سر سهل بن معاذ فرو نیاوردیم اگر واسطه حوادث و ما داران می سخن عزت
نظر میباید مرد که اختیار مرا او دارد و [illegible] او [illegible] ابو صالح دانه
در جای که مرا بتو معتقد می شدند [illegible] حکم کرده که [illegible] کنند اما ابو نصر شبرو
و ابو الحسن کلالی و ابو العطای العطای شیرازی و ابو الحسن [illegible] و قاسم کوزه گر
سالار عسل خشاب [illegible] اسفراینی و [illegible] رازی و [illegible] حمید خرکار
و نجیب [illegible] و ابو القاسم آبگینه گر و ابو طاهر صیقل و کیمخت [illegible] و عدنان قصاب
که سهل بن معاذ را [illegible] پیش آمد سالار [illegible] و ابو نصر گفت با عدنان تدبیر کار
عدنان گفت [illegible] که در شهر هراه [illegible] که او را عطای معروف میگویند تمام سرهنگان
سرهنگ هراه تابع او [illegible] اختلاط کرد که او [illegible] امیر ابو مسلم
و یاران او [illegible] هرچه میکنند [illegible] و میکنند [illegible] شهر [illegible]
عطای معروف رسیدند [illegible] حاضر شدند و عطای معروف
را خبر کردند [illegible] عدنان از کیفیت [illegible]
ابو مسلم او را خبر کرد عطای معروف ایشان را [illegible] و تعظیم تمام ایشان را [illegible] و ایشان را
[illegible] فرستاد [illegible] با یاران خود [illegible]
داستانی [illegible]
طلبید و ایشان را با ابو نصر و یاران [illegible] و در سرا [illegible]
و حکایت [illegible] که [illegible]
ای یاران [illegible] احوال روح افزا و خلاص کردن او [illegible] سعد [illegible]
عطا گفت [illegible] و کس فرستاد [illegible] سعد [illegible] عطا و [illegible]
و [illegible] و یاران امیر ابو مسلم نگاه کرد [illegible] عطا گفت [illegible]
امیر ابو مسلم [illegible] سعید [illegible] دیگر بار تعظیم ایشان بجا آورد و گفت ای یاران [illegible]
[illegible] عطا [illegible] گفت [illegible] سعد [illegible]
و [illegible] گفت این مرد [illegible] عطا گفت سبب [illegible]
گفت سبب [illegible] سرهنگان آمده اند [illegible] خلاص کنند و این مهم موقوف [illegible]
یاران [illegible] سعید [illegible] گفت ای برادر [illegible]
[illegible] احوال روح افزا [illegible]
[illegible] دعوی [illegible] حضرت [illegible] شاه [illegible]

و ابو نصر و یاران او [illegible] نگاه کردند و عطای معروف و سرهنگان شهر [illegible] دعوی را از وی قبول
کردند [illegible] کارهای مشکل [illegible] سعید [illegible] یاران [illegible] چون آمد [illegible] خود
رفت [illegible] عطاریه [illegible] مشک اذفر و [illegible] عنبر و [illegible] و غازه و [illegible]
و دیگر داروها [illegible] آمد [illegible] کنیزان [illegible]
تا [illegible] بود [illegible] بود [illegible]
روح افزا میکردند [illegible] در آن [illegible] خانهای [illegible]
سخن میکرد تا پرسید [illegible] دختر امیر سهل بن معاذ [illegible] آن دختر کجا است گفت چه
با آن دختر [illegible] با امیر سهل [illegible] و حالا [illegible]
است [illegible] سعید [illegible] روح افزا [illegible]
[illegible] سهل بن معاذ که روح افزا را [illegible] بودند [illegible] دارو [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible] بغایت [illegible] از طلا
[illegible] داشت [illegible] کنیزان [illegible] بودند گفت [illegible]
[illegible] سعید [illegible] روح افزا [illegible] و گفت [illegible] گفت اول
[illegible] حضرت امیر المؤمنین
که [illegible] است روح افزا گفت کدام امیر المؤمنین سعید گفت [illegible]
گفت روح افزا [illegible] فرستاد گفت [illegible]
روح افزا گفت ای مادر تو [illegible] ابو مسلم [illegible] گفت [illegible]
او گفت [illegible] ابو نصر [illegible] روح افزا گفت [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible] شده بود است [illegible]
بود [illegible] روح افزا [illegible] شد و گفت ای مادر [illegible]
[illegible] ای مادر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو نصر [illegible] و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] روح افزا [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] ابو نصر [illegible]
[illegible] و گفت ای [illegible] رحمت [illegible]
مسلم برای خلاص کردن تو آمده اند و تمام کیفیت [illegible] عطای معروف [illegible]
گفت من [illegible] برای ایشان [illegible]

کردند و سرکردان [illegible] قبول کردند [illegible] زمان [illegible] سعید [illegible]
[illegible] پنهان کرد [illegible] حصار [illegible]
از هر جانب [illegible] حصار [illegible] سعید [illegible] سهل بن [illegible]
[illegible] حصار [illegible] برج [illegible]
است که [illegible] حصار [illegible] سهل [illegible]
[illegible] سهل بن معاذ [illegible]
[illegible]
[illegible] حصار [illegible]
[illegible]

[illegible] سعید [illegible] حصار [illegible]
[illegible] سهل بن معاذ [illegible]

[illegible] حصار [illegible] سعید [illegible]
[illegible] امیر [illegible] حصار [illegible]
[illegible] سهل بن معاذ [illegible] حصار [illegible]
[illegible]

سپاه کرد روح افزا چشم باز کرد و کسی نادید خود را در جائی تاریک دید که مخوف است در ... بانی
با خود گفت آه ما تا ... یاران روح افزا را برداشتند از آن خانه بیرون آوردند ...
و کسی را خلاص کرد ابو نصر و امیدوار باش که هر ساعتی ... کرد ...
عده ای آمدند و روی از خانه بر خواست ... و سبب آن بود که ...
صاحبی داشت زنجیر کلید را بر بام که کلید دروازه حصار را او نگاه میداشت ... خود را
عده ای قصاب را دید گفت چه کسی گفت مردی ام غریب امشب مهمان توایم گفت مرگ ... در
حصار محکم و دیوارهای قلعه بلند تو از کجا آمدی که ... و او را کشید ...
... بر بید و انداخت و نشست و جیاد و قران خواند ... ابو نصر و ان ... کیان را
... گفت ... یکی گفت ... صاحب خانه ... رفت ... او و قران ...
یاران را احسنت ... قدم در راه نهادند ... دوکان ابو علی ... ابو علی
... سرای دوکان خود را آتش زدند و بخانه عطا معروف آمدند و ابو نصر
گفت ... امشب بجانب امیر عطا گفت صبر کنید تا ... هر کار سازی کنند که
... قرار دادند و ... صباح ... حاضر شدند که سقف خانه را سوراخ کرد
... روح افزا ... و یاران ... حاضر شدند و سهل را خبر کردند
سهل بن معاد ... دروازه ... که این کار ... است ... و ... که
دروازه گشادند ... کشتی ... سعید ... را
کردند ... کیفیت روح افزا و ... سهل بن معاد ... گفت ...
که ما را ... نیست که سهل ... میر ... کند و ... را ... بر
... شد و ... حصار کرد سهل ... آمد ... حسد ... شدم
مرا ... خراسان ... است ... سهل گفت ...
... امیر خراسان کرد ... سوراخ ...
... نقیب و ... افتادند و ... جانب ... هزار خوارج کشته شدند
و ... بجانب ... بدر رفت و سهل گفت روح افزا ... سهل ...
... نام داشت گفت من کسی دارم که این خدمت بجای آرد و ... همراه است ...
... گفت طلب کنید او را ... ابو الفیض ترشیزی ... گفت ...
... که روح افزا را برد گفت ... زنجیر کلید دار ...
دوکان ابو علی دواس ... دوکان را سوخته ... ابو علی دواس و جلنج

جلو سرا است ابو علی ... و نشست دوستی ... با عطای معروف ... حزم کرد که روح افزا
... عطا معروف ... بخانه عطای معروف ... و سهل بن معاد را
خبر کرد ... ابو الفیض ترشیزی ... عطای معروف را ... ابو الفیض
... دروازه ... نقب آمد ... عطای معروف ... کرد که بر بام
... کسی دیگر ... در درون سرای عطا و آن زمانی بود که یاران او ... ایشان
... حاضر ... نشسته بودند و نشسته چون ابو الفیض را ... جماعت ...
... حال ... و ابو الفیض ... متوجه عطا ... و گفت سهل بن معاد که ...
... ابو نصر ... متوجه شدند ... عطا ... میگوید عطای معروف ...
و ... متوجه او شد و گفت ... گفت ...
و ... عطا گفت ... است ... ابن ...
... او می آمد و ابو الفیض گفت ... همراه تو ... امیر ...
... عطا نزدیک او رسید و کارد ... بر سینه او زد ... او ...
رفت ... دیگر ... و ... خواجان و ... بر بام
هستند ... بجانب بام ... خوارج را پاره پاره کردند خبر به سهل ... شب ...
... توقف کرد ... خبر ... سوار کردید ... عطا ... معروف لشکر ...
و یاران ... کار ... بودند ... بودند و عطای معروف
روح افزا را ... دهقان ... بود فرستاده بود
و ... جنگ ... بودند ... سهل خبر کردند
... سهل بن معاد ... عطا ... که ای سهل ... بسیار ...
لشکر ... که ... ترا ... جنگ را
... ابو نصر ... خوارج ... سهل
بن معاد ... عطا ... همراه ...
و اطراف و اکناف ... عطا ... ابو نصر ... عطای معروف که ای ...
... یاران خود ... و ... شما ... و ...
کار ... ابو علی دواس ... بودیم ...
... عطا گفت ... ابو نصر ...
... میان ... ابو علی ... نقب ...

حصار شهر از اهل حشو و درون حصار خالی بود ... [illegible] ... استاده بودند
تماشای جنگ درون شهر میکردند و در درون سراهای که در درون حصار بود ... [illegible]
بود بیکبار ابو نصر شبیب و ابو القاسم ابکینه کرد و مغان صیقل کرد و اسحاق ... و قاسم ...
و ... [illegible] ... و قاسم ... از درون ... [illegible]
آمدند و کلاه کشیدند دولت دولت غلامان ... [illegible] ... عظیم ... حصار ...
و عورات از خانهای خود بفریاد آمدند و شوهران ایشان ... در درون حصار ...
کنند تا به جنگ ایشان بیاورند و چون ... این گوشه ... [illegible]
کار حصار بدر رویند ... دروازه اسحاق ... و ابو القاسم ابکینه کرد ...
باشارت ابو نصر ... و محکم کرده بودند ... نمی توانست ... [illegible]
حرامزاده بود در آن حصار ... [illegible] ... ابو نصر ... حصار ...
کرد بجای خود ... [illegible] ... ایشان ...
خود ... دروازه و جنگ شد میان ایشان ... [illegible]
و ... کشته ... آتش ... دروازه ... ابو القاسم ابکینه ...
کمو کرد و دیگران ... دروازه بیرون ... اسحاق ... [illegible]
او ... خوارج ... او ... [illegible] ... ابو القاسم
کردی و جنگ ... حصار خالی کرد ... [illegible]
... و در بیرون حصار ... جنگ ... میکردند ... [illegible]
... خبر کردند که ابو نصر ... عطا ... [illegible]
... مردم سهل بن معاذ بسیار ... کشته ... [illegible]
مقدار هزار ... کس ... [illegible]
... ابو نصر ... [illegible]
... [illegible] ...
کس ... ابو نصر ... حصار ... ابو نصر ...
... نام خوارج ... [illegible]
... درون حصار ... سهل بن معاذ ... [illegible]
حصار ... [illegible]
کشاده و ابو نصر ... [illegible]

روا داشت ... [illegible] ...
... [illegible] ... عظیم ... عطا و ...
رسید ... [illegible] ... یعقوب ...
و محتاج ... [illegible] ...
در ... [illegible] ... جنگ عظیم بود ...
... [illegible] ... ابو نصر ...
... [illegible] ... ابو القاسم ...
... [illegible] ... ابو نصر ...
صیقل ... [illegible] ...
... [illegible] ... کشته ...
... [illegible] ... آتش در دست ...
صیقل کرد ... [illegible] ...
... [illegible] ... الفاسقین ... خوارج ...
... خوارج ... هلاک کرد قاسم ...
و جمعی ... [illegible] ... خوارج ...
... [illegible] ... یعقوب ...
... [illegible] ... حصار ... ابو نصر ...
دیگر کشته شدند ... درون حصار ... ابو نصر ...
خوارج ... ابو نصر ... [illegible] ... حصار ...
... حصار ... [illegible] ...
... کشته ... ابو نصر ... حصار ...
... خوارج ... حصار سهل بن معاذ ... خوارج ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... خوارج ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... عطای معروف ... [illegible] ...

معاد و بحر نوح چون رسیدند با [illegible] سوار و پیاده سلیم بن اسلم و حوف بن حاتم [illegible] جانب دیگر [illegible]
[illegible] از جانب دیگر ابو محمد [illegible] سهل بن معاد [illegible]
[illegible] شهید [illegible] و ابو محمد [illegible]
[illegible] و سلیم بن اسلم و حوف بن [illegible] سهل بن معاد اتفاق کرد
کار بر مردمان دشوار کرده بودند [illegible] ابو الحسن [illegible]
بن نوح [illegible]
جنگ میکردند [illegible] دو سوار [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیایم و اسد سهل دوست علائی داشت گفت ازو [illegible] بجا آیم ابو الحسن [illegible]
در حق سهل بن معاذ ضایع نخواهد بود چیست مگر از ان علائی قرض طلبید گفت ای برادر [illegible]
شهر بر هم خراب شده است [illegible] درین وقت [illegible] از خویش در آمد که عطای معروف و
ابو نصر با جمع عیاران رسیدند و یکی منادی میکرد که هر که سهل بن معاذ را نشان دهد او را اسپی و خلعت
و زر چندین میدهیم این پیاده بان خیال کرد [illegible] سهل [illegible] آمد و گفت [illegible]
امیر هراة را گفت اگر کسی او را نشان دهد [illegible] عطا گفت اسب و خلعت و هزار دینار گفت
[illegible] ابو الحسن [illegible] حال باز
ابو الحسن گفت این اسپ که زین و لجام طلا دارد خود بخشیدم و اسب و [illegible] سهل هم از [illegible]
و عطای معروف را با جمعی همراه او کرد و او ایشان را بر سر سهل برد [illegible] و سهل
پهلو افتاده [illegible] چشم بران در بود که [illegible] پیدا شود [illegible] نظرش بر [illegible]
حقیقتی که ابو الحسن [illegible] او را شناخت گفت چه کسی گفت من آن کسی [illegible]
رفته بودم که [illegible] گفت
[illegible] رسیدند عطا را ابو نصر [illegible]
حقیقت کار [illegible] عطای معروف [illegible] و اسب و [illegible]
او را بان پیاده بان دادند و او [illegible] ابو الحسن [illegible] خلعت پوشانیدند [illegible]
خویش را [illegible] ابو الحسن تعظیم کرد [illegible]
برگشت او را [illegible] پهلوی [illegible] کشیدند [illegible]
و او [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] سهل شادمان بودند [illegible]
[illegible] سهل بن معاذ [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] سهل [illegible]
صد و هفتاد جواب [illegible]
همه [illegible] ابو الحسن و یاران امیر ابو مسلم [illegible]
گذاردند و مردم هراة را [illegible]
ابو الحسن [illegible] عیاران [illegible]
معروف [illegible] ابو الحسن گفت بعطای معروف
که هراة [illegible]

[illegible] و از مرو [illegible] قصد او کرد [illegible] و هراة [illegible]
[illegible] که در هراة می باشد و اعیان [illegible] هراة [illegible] ضبط کند هراة را
[illegible] و از هراة بیرون آمدند و در دشت بریان با مال فراوان [illegible] فرود آمدند [illegible]
کوچ کردند همان روز که از هراة بیرون آمدند [illegible] ابو الحسن و عطای معروف [illegible]
و مروان [illegible]
[illegible] بدبخت [illegible] شغل [illegible] مشغول
اما روی گوید که چون [illegible] از دشت بریان کوچ کردند آمدند [illegible]
[illegible] سرخس رسیدند [illegible] و بعضی از ایشان [illegible] متوجه سرخس شدند
ابو نصر گفت در عیاری عیب باشد که ما سرخس را [illegible] و یعقوب [illegible]
عیاران خراسان [illegible] ابو نصر اتفاق کردند و در آمدند سرخس [illegible]
[illegible] تا صلوة جمعه برآمدند در مسجد جامع و نزدیک مقصوره نشستند [illegible]
حاکم سرخس [illegible] ماهان نام داشت [illegible]
خوارج ضبط سرخس [illegible]
کردندی [illegible] سرخس [illegible] شاه مرجان [illegible]
[illegible] جمعه [illegible] سوار [illegible] جامع آمدند [illegible]
[illegible] وقت خطبه شد [illegible] خطیب [illegible]
بر منبر و خطبه آغاز کرد [illegible] شاه مردان [illegible] ابو نصر [illegible]
و یعقوب [illegible] ابو نصر [illegible]
[illegible] خوارج [illegible] خطیب [illegible]
[illegible] ابو تراب [illegible]
ابو نصر [illegible] صاحب الدعوة [illegible]
شاه مردان [illegible] یعقوب [illegible]
و در یک ساعت صد خوارج [illegible] سرخس [illegible]
[illegible] متوجه مسجد جامع شد [illegible]
[illegible] سرخس [illegible] خالد بن ولید [illegible]
[illegible] ابو نصر [illegible] متوجه مسجد
جامع شدند و در ان زمان رسیدند که در مقصوره مسجد جامع [illegible]

از کرویدا وخوارجان ازو کسی را که ایشان را دیدند بگرفتند و ابونصر و یاران او در شهر بیرون شدند و
کرفته و هرچند آن خوارجان بیشتر بکشتند ایشان بیشتر میشدند و فرهاد خوارج مردم را بر
حرب میکرد که از ایشان ایشان خالد بن ولید برآمد و فرهاد را گفت یا حاجی بیامد و بشنو گرد و مرد بسیار
اینجا آمدند گرد ما خالد گفت حاجت گفتن نیست من هم بر آن امام محمد و ابونصر بیامد
و گفت یکی این تیغ و سپر را تا از قصد این خوارجان این با شوی و ابونصر و یاران او شادمان شدند
بخالد زبان بر دشنام بوده و مروان کشادو و این فرهاد شاهی برآمد و گفت ای خوارج ملعون
جنگ های تاهنوز و مرتبه نهایتی حمله کرد و هر آن زمان نعره بر مردم زد که ای اهل سرخس روز
به آن خواهید نکو شوید و جانب یاران امیر ابومسلم را از دست ندهید که برهمه شما و
ولازمست ما را سادات امام طیب طاهر امام محمد باقر باد و صاحب الدعوة گردن زنان
سرخس از تجبت خاندان علی همه مردانی بود و از خوارج الا سرخس آن روز بایر بیرون شد
با خالد بن ولید متفق شدند و فرهاد را با خوارجان که در گرد او بودند اندر مسجد بیرون
آوردند و در میان مسجد بر حاست و از کشته پشته کردند و این سی سوار که با او بودند شد ۲۰۰
ابونصر تب رو و بیدار حنیف و یعقوب بن حرفروش و خالد بن ولید و جز که زاده سعید حاجو بودند
نصر حلوانی داد مردی دادند و فرهاد شاهی به جور گفت ای نامردان درهای مسجد ببندید
و مگذارید که بیرون آیند درهای مسجد را بگرفتند و بر سر هست در آمدند و با این صف خوارج
و ایشان هم زخمهای بسیار خوردند و خون بسیار از ایشان در درون مسجد محبوس بود و
فرهاد خوارج کرد مسجد جامع را خون جان سیل و آمد پیش ماهیان بن ماهیار و گفت
گفت و او حکم کرد که در خلق سرخس همه هجوم کنند این ابو تراب را مکر بجد
ابهادار که هم ابونصر و یاران او شدند و غارت کردند و هر چیزی که دیگر بود و دیگر
صبح دیدند و ماهان بن ماهیار اکثر مردم خود را حکم کرد و فرهاد شاهی پیش رو شدند و
از عقب بر سیدند از هالی که از آمده میکنند و ایشان را کار آن سرخس را حسین آمد
ماهیان بن ماهیار گرد آمدند که از مردان بطر حسن او از نفیر و نفاق ابوالحسن که بالا برآمد
با لشکر فضیائی که همراه او بود لشکر خود در شهر سرخس انداخت و تقریب ابی بود که امروز که ابونصر
و بیدار حنیف و یعقوب حرفروش کشت سرخس متوجه شدند از شام ... که ابوالحسن
یاران گرد آمد ابونصر وآن یاران حنیف در صف غازیان رسید کشتند گشت سرخس رفته اند ابوالحسن
گفت و حکم کرد ما هرکس که در حال ایشان خبر آورد از ازین کن کردی نو کرد و متوجه سرخس
هو بر یکی بودند که روستای ... شدند امیرالدین جانب سرخس مرکبها جنگی انداخت

میرفتند وانجوغای شهر بجنان سیکشند که ان قوم از جوانان در میان مسجد تخریجه شدند بی تو
از ایشان اتحاد یاران محقق بود و خبر ابوالحسن آمد و ابوالحسن خوار شد و لشکر او
صبح از دروازه سرخس در آمد و گفت فیروزیه خاندان علی بود و بر قیامت شد و صیت و صلابت
عجبان شاه مردان تمام سرخس را فرو گرفت و جنگ عظیم کرد و یاران ابونصر خود را به مسجد جامع
و ابونصر ملحق شدند و خوارجان را پیش انداخته میزدند و میکشتند تا بجا رسوی سرخس
و ابوالحسن بیوسته در زمان آمد ماهیار و فرهاد شاهی با ابوالحسن مقابل شده بودند
و فرهاد شاهی بغایت شجاع بود و در زمان رسیدند این ان با ابوالحسن و بر اشتی خوارجان
و ابوالحسن بهم رسیدند و قصد هم کردند و ابوالحسن زد بر سینه فرهاد که او بدر رفت
و ماهان بن ماهیار و بهزیمت نهادند و ابوالحسن و یاران او سرخس را بر هم زدند و شیخ و قره
برآمدند و بعد از آن نیمه موضع کردند و مرحمت از ایشان بستدند و یاران سرخس را حرمت شد
و سعید جابلوس گفت در پی فروگیری مرحمت زدست و در آن مرغزار کرد و از مجیء ده هزار اسپ
نفر بسیار را منهزم اند که همه شد سالها و دو سال بود و تا انحاد فرسنگ راه پیش جستند و مرا
را میدانم و سیصد کس بگرفتند و همراه آمد ابوالحسن با پانصد کس رها شدند و دیگر بود که یاران
مرغزار رسید و صد و چهل خوارج را کشتند و باقی گریختند تا بزیج گرفتار شدند و ده
اسپ را ابوالحسن و ابونصر و یاران نفرج کردند و گره تا دیر انبش او بودند وار مردی مذهب او
گفت و کار کردند ابوتراب است که ابوتراب امیرالمومنین علیست خون خاطر ایشان نو کردند و
مرمان برکشت و در راه برآمدند و کینی خوب کام دا که اسپی بدست افتاد که در آن میان خوبی
او اسپی بود از نقد امیر ابومسلم کردند   اما راوی گوید
که چون امیر ابومسلم ابوالحسن کویانی را عهد عیادات بجانب هرات فرستاد و بعد از آن امیر ابومسلم
در جایی نصر بسیار طبل جنگ زد و نفر بسیار و جمعی از ابی معتد در برابر امیر ابومسلم صف کشیدند
حمله کوی بمیدان درآمد و مرد خواست پهلوان احمد سلطان در آمد و بازو بر آنکه بر دست که از
دست او کشیده بود بر سینه او که از پشت او بدر رفت از عقب او قیس حمله در آمد دشنام کنان
جان بر بهم زد که از پس سر او بدر رفت اشرف شاهی که کشته شد فضل بن اشرف بیرون گشت
شد از قوم او بود خواست میدان پهلوان احمد بر جای که افتاد بر آخر برگشته و برو آمده و صفها
بجای سلطان بود او بر سر او ابونصر بسیار زد که تو کشتی خصوم کرفته و ابو تراب دریده از مرد
در پیش بود ندکس بدوست که ایشان را در جاسوس مرو و مرد آنکه از جمع است کشتند و خطیب مرو را
فرمایند که در خطبه چون برادر زمان سرای ابوتراب صافتر کند و نام من در خطبه بر که تا دنیا باشد

شده است. و من نوح مکرم [illegible] نصر سیار [illegible] خود طاهر را [illegible] صبح صادق [illegible]

[illegible] از جانب مشرق [illegible] صف [illegible]

[illegible] ابو مسلم [illegible] طاهر [illegible] نصر سیار [illegible]

[illegible]

امیر علی کرد چنان نعره کشید که از هیبت آواز او در او کرفت امیر علی گفت ای ویل کرا ای
خوارج بتر بی باره باره ان کتم هان انکار کرد الصادر علی یادی و گفت خدایا نصرت از تو میخواهیم
یا رب اگر لطف تو فریاد ما رسد سعادت و کوشش ما بکجا رسد این بگفت و حمله بر صعوان کرد
به نیزه جنگ سخت کردند و چند بار ضربهای نیزه در بایکدیگر دفع می کرد امیر علی چنان زد
کرد که خروش تحسین از دوست و دشمن برآمد آخر صعوان حمله سخت آورد و انداخت نیزه
را بجانب امیر علی چنان زد بر سینه امیر علی که از پس کذشت و بر بازوی امیر علی مجروح شد اکر
و حمله امیر علی محکم نبود کار امیر علی را ساخته بود آتش غیرت بر سر امیر علی شعله زد و گفت
ای خوارج اگر بر این خوارج امروز ظفر یابم عهد کردم که هر سال هزار مثقال زر بمستحقان نفقه
کنم و هزار من برنج حکم فرستم با نعمت ها که مردم بی نفقه بخش کنند هر سال و نیزه صعوان را با
حوزه کند و بیند سه دهره را که در انگشت بر انکشت محمد و دسته تیر بکرفت و یاد کار
محکم کرد و در خاطر او نی راست استاد و در وی برخاندان حیدر فرستاد و چنان زد بر اکر بر
او که تا سینه او در امد و پاره کرد چنان از مردم صعوان برآمد و خلق را شادی در لشکر
الدعوة شد از بس هر او بر حذر و نصر سیار معدان که بیک بار شکست به در جا تنها است این دو
را بکین تعجیل در مرد باید که وقت نازه مرو باشی و در هر جای که خطیب بنام من نخواند معدان
را به پراکنده روان شد و از یکجانب حذیفه عیدان امیر علی جوا ست که را بیایند در بن زمان
بیش نصر سیار آمد و گفت ای امیر خراسان دولت سلطان خوبان بنمانت و ملاذ گشت باقیمانده و
باقی یاد بجا نکه ابو مسلم با پانصد کس بجانب مرو رفته است تا ابو تراب را اخلاص کنند نصر
گفت چرا سخن را نادانسته میگوئی ابو مسلم نیست که در قلب لشکر استاده است گفت مرا بیش
این بخاطر میرسید اما تحقیق کردم آن سید قحطبه است که تصور ابو مسلم استاده است نقض
رو بمحمد یوسف ثقفی کرد و گفت اگر بمرو رفته است کار از حیله کارا ست و پلیدان سر بر طاهر جهد
بدا کنند و اگر از وی که خواهد که ابنی ما در مرو و این نقش بر آب زده باشد آیا جواب ما بیند بهر نقله
میخواهم که یا تجهیز ایکدیه بسند پیه عقب لشکر روی در راه او را بکیرای فنا کرد و بیرون آمد
از میان لشکر و چهار نیم نای با و متفق چون حذیفه عبد الله و طاهر بن حمزه و کعب بن طاهر رفت
و بنوار طرف کی و آمدند انجا که سر[illegible] رکین شدند و بعد از فرستادند محمد بن یوسف
گفت امروز نعمت بیست که دلیرکار ابو تراب جمع سکنیم و سه هلاک طلبید بر یس بن حمار
دیگری با صحاق و حبیا نشاه و دیگری معروف کرد و گفت با تجهیز از کس نشاید از میان لشکر بر آید
طبل جنگ مطوبه بیع شما باید که خود را برآورد و با ابو مسلم رسند ایشان بیاده جدال بر امید عقل

بن محمد و اسلم بن ربید و عبد الله نفیس و از محمود کرمانی در هر زمان جنگ انگیز بیکبار بر ایشان
حرب بر ایشان یکبار بر آمدند تا نصر سیار این تدبیرها کرد و قاسم حذیفه بغایت از دست و جوشنی
پوشیده بود غیبه از بند و عمه از سم و نیزه دراز تر از و بعضلان امیر علی با وجود زخم با او
جنگ مردانه کرد تا نصر سیار حمله فرمود و هر دو لشکر بر یکدیگر بر حمله کرد از پس علم و فوج از
فوج و صف از پی صف چون بهادران از زره و زره فراموش کردند و جان بر کف نهادند با و حمله کرده
کرفت و دریای مرگ موج زدن آغاز کرد و آتش کارزار بلند شد یلان از بیخ تن و بر یلان در خاک
و خاک میدان از ضرب نعل و سم اسپان بر فلک کرد از رفت و خورشید روی در نقاب کرد کشید
و گرد و غبار از دوستان بر سر ایشان نشست و کوش چون رعد بی هر بر تیغ خون برق میدرخشید
و تیر چون باران می بارید و از خون ریزی ایشان دشت و صحرا بستان لاله زار شد فصل بهار کردید
سخن مبارزان ده و دار و کیر بود تا زمانی که شب شد و هیچه دریا بود و تا روز در بطن دریا
و قائم بود رفت و شعلها روشن کردید و از هر طرف سوار لشکر جنگ میکردند تا بهار اندر جنگ

حدیث صاحب الدعوة   اما راوی گوید در زمانی که طاهر نصر سیار با دو هزار

بحکم صعوان متوجه مرو شاهجان شد سحر بود که بمرو در آمد و غوغای امدن او در هفتاد دو
در تردد شدند که چه غرض آمده باشد سواقت ان بود که تمام اعیان مرو را طلبید و تقریب آمدن
به گفت و حکم کرد که تاراج میکند خطیب خطبه بنام صعوان بخواند و آخر طاهر سوار شد
و بر سید هر جا نیز مرو بیاید و فرمود که آن هفتاد و دو کس را از مال ایشان در اسپان
کشتند مرو بعد از نقاب ایشان مو صعوان و اعوان مو عیان و مدعیان خراسان و حتی که مرو رفتند
و چو رسیده چهار سی یادی و ماسر اوان سلیم مردان بودند و خیف شده موی های زرد
کرد و به خنجر کشته و بدنهای کران را بر پشت و ران ایشان آویزند و از اعلی و دار بازار
و هرکدام را بر داری کشیدند و شاحیف و ضریع تیخون بهمکه در غبار آمده شد و طاهر گفت که
خون مردکی حقیر باشید که بعد از خون بر خطبه در مسجد کرد و گفت تمام بکشیم و برفت
مسجد جامع و موذن بانگ نماز گفت و خطیب بر منبر رفت و خطبه خواند بنام صعوان و بعید
بزرگان مرو بیاران نصر و جمعیت بصحرا بسیار مبالغه کرد که در زمان معدان قفل بار سید
اما صعوان نصر سیار و مردم که سر ایشان دانند گفت دلیر کرد از های مسجد استاده و ناصر
از شادی خود بر منبر رفت و خطبه خواند و در وقت بر خود در سر وحشت و سنت حیل ابو مسلم
کرد و فرمود آمدند بیش مشغول است پیش نماز شود که الله اکبر گفت اشد صر مرد کرد و روی
قیامت استاد و از خوف ابو مسلم بود که با پانصد مرد درآمده که کشیده تیغ در خون حایل

نهاد و بیرون آمد و باقی با دوستکی متوجه جامع شد [illegible] امیر با مسجد کس [illegible] مسجد جامع نهادند
طاهر بن [illegible] وقتی حاضر شد که امیر ابو مسلم گرد مسجد را گرفت و دو هزار کس [illegible] اندر شکست [illegible]
اضطراب حادثه [illegible] و اندرین [illegible] مردم بر یوسف [illegible] حق [illegible] داد و [illegible]
[illegible] شد و خلق [illegible] کرده [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] در مسجد [illegible] سلام [illegible]
سنگ و تیر [illegible] که [illegible] ده هزار خوارج [illegible] در [illegible] مسجد [illegible] و [illegible]
و گفتند یا صاحب الدعوة [illegible] که این مکان بر خاندان [illegible] الزمان [illegible]
[illegible] و صف شاه مردان [illegible] امیر [illegible] دست کس در [illegible] مسجد [illegible]
و چند کس همراه امیر ابو مسلم [illegible] در مقصوره [illegible] امیر بر [illegible] حرکت [illegible]
و خطبه [illegible] آغاز [illegible] ستایش [illegible] و [illegible] اندر [illegible] تفضیل
اهل بیت [illegible] اوصاف شاه مردان [illegible] خود از [illegible] ذکر بر خاندان [illegible]
[illegible] برخاست [illegible] گفت ای مردمان [illegible] کنید تا [illegible]
[illegible] برکت [illegible] تمام [illegible] از در و دیوار مسجد [illegible]
و امیر [illegible] متوجه [illegible] شد [illegible]
که [illegible] خوارج بسیاری کشته شدند [illegible] دست [illegible]
و آن [illegible] اخلاص کرده [illegible] بود [illegible]
[illegible] از اهل مرو [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] عقال و یاران [illegible]
[illegible] بیرون آمدند [illegible] خلق مرو [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] دیدند که [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] عقال و یاران
دیگر [illegible] آفتاب بود که امیر [illegible] کرد و گفت ای اهل [illegible]
[illegible] دولت از [illegible] و امر [illegible]
آمد و [illegible] لشکر طاهر و نصر سیار [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] همراه او [illegible] رسانید و [illegible]
[illegible] بیرون آورد [illegible] مسجد جامع بود [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] از خوارجان [illegible] آمد [illegible]
کس [illegible] مردم متوجه لشکر [illegible]

۲۷۶

[illegible] لشکرها [illegible] برهم [illegible] کرد و جنگ [illegible]
[illegible] داشت که [illegible] کس [illegible] بودند و [illegible]
[illegible] چون [illegible] بستند [illegible] شب [illegible] لشکر امیر
[illegible] امیر هر یکی [illegible] گفت [illegible] ایشان [illegible] گرفت و کردی
[illegible] برخاست عقیل [illegible] و اسلم بن [illegible] و عبد الله [illegible] گردید که ابو مسلم است [illegible]
[illegible] هزار سوار [illegible] کرده رسیدند و کیفیت [illegible] ابو
الحسن [illegible] متوجه شدند [illegible] لشکر امیر ابو مسلم [illegible] رسیدند
و [illegible] اسب [illegible] همراه ایشان بود ابو الحسن گفت [illegible] نصر سیار [illegible] باشد و [illegible]
در [illegible] و این حال و اسباب [illegible] کرده [illegible] از عقب بیاید [illegible]
[illegible] و اگر کسی [illegible] ابو نصر و عطای [illegible] و یاران از عقب [illegible]
و ابو الحسن [illegible] امیر ابو مسلم و نصر سیار [illegible]
و [illegible] ابو الحسن [illegible] ایشان [illegible] خود را [illegible] عقب
نصر سیار [illegible] خوارج رسیده و جنگ [illegible]
[illegible] شمع [illegible] تیغ [illegible] خوارجان [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] ابو الحسن
[illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] جنگ عظیم شد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] خوارج [illegible]
لشکر نصر سیار [illegible] کشیدند [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم و ابو الحسن کشته شدند [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] لشکر نصر سیار [illegible] عقب [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] نصر سیار
[illegible] جنگ [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] نصر سیار
[illegible] ابو الحسن [illegible] لشکر [illegible] عقب

نصر سیار در آمد و جمعهای خوارج را از هم [illegible] و ضربها [illegible] خود را با یاران خود رسانید و
خطبه را دید که با پسران او جنید و حسن [illegible] و کسی را با ایشان [illegible] برابری
بود و بهلول را مضطرب یافت [illegible] خوارج [illegible] شد [illegible]
در این جنگ [illegible] که شیر مردان این جانب لشکر [illegible]
که دشمن [illegible] ایشان [illegible] است بعضی [illegible] کشته گردند [illegible] و بعضی دیگر [illegible]
و گفتند اگر [illegible] لشکر ما [illegible] برگشتند و گفت [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
امیر چون غضبان کوفی و اسحاق مردانشاه و نیس بن عمار خود را بر لشکرگاه امیر ابو مسلم زدند
آتش در خیمها انداختند [illegible] خوارج [illegible] پیاده [illegible] سراپرده [illegible]
امیر ابو مسلم بودند [illegible] بخشید و [illegible] غضبان [illegible]
خورده ام [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] نصر سیار [illegible] گفت [illegible]
سراپرده [illegible] خوارج را کشتند [illegible] متوجه شدند [illegible]
و [illegible] خوارج دیگر کشته [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
که امیر ابو مسلم گفت [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] لشکرگاه [illegible] لشکر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] خوارج [illegible] جنگ [illegible]
رسیدند [illegible] لشکر [illegible] امیر
[illegible] لشکر [illegible]
جنگی [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] غضبان کوفی را اسحاق مر
[illegible] بن عمار و حذیفه بن عبدالله [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible] لشکرگاه امیر ابو مسلم را
غارت [illegible] امیر ابو
[illegible] غارت کردن [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان و یاران خود را گفت ای یاران [illegible] لشکر ما را غارت
کنند و [illegible] یاران [illegible] جنگ [illegible] غضبان کوفی [illegible]

[illegible] از زیر تیغ او برآمد و عصای [illegible] تیغ [illegible]
عمار و حذیفه بن عبدالله را ابو الحسن [illegible] ایشان منهزم شدند و
خوارج دیگر کشته شدند و اسحاق مردانشاه با باقی لشکر [illegible] نصر سیار و ابو الحسن [illegible]
اسباب لشکر امیر ابو مسلم را گرفت [illegible] امیر [illegible]
ابو مسلم چون نظر امیر ابو مسلم بر [illegible] افتاد [illegible] ابو الحسن [illegible] اسباب [illegible]
دست [illegible] گفت [illegible] بدست [illegible] الحمد لله [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] بودند [illegible] ابو الحسن [illegible]
و [illegible] اسباب [illegible] لشکر [illegible] هر کس [illegible] خود [illegible] شناخت [illegible]
لشکر نصر سیار [illegible] لشکر خود [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] متوجه [illegible] لشکر خود [illegible]
و [illegible] ابو نصر [illegible] دیگر [illegible]
معروف رسیدند [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
شده [illegible] کرد و عطای معروف [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] و سهل بن معاذ را [illegible] گفت [illegible]
در برابر دشمن [illegible] کرد و جنگ [illegible]
[illegible] یاران دیگر [illegible] ده هزار اسب [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] کردند [illegible]
که امیر ابو مسلم [illegible] رسیدند و احوال خود عرض کردند [illegible]
نصر سیار گفت [illegible] جنگ [illegible]
و [illegible] امیر [illegible] جنگ [illegible]
باشد و خواجه عثمان [illegible] نصر سیار [illegible] ابراهیم [illegible]
و [illegible] جنگ [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] و احمد [illegible] اسمعیل [illegible]
احمد [illegible] داشت [illegible]
احمد [illegible] رسید [illegible]
و [illegible] خوارج [illegible] اسمعیل
[illegible] داشت [illegible]

محمد اسمعیل که مسح از دست او میفتاد وی را نخواندی گفت ای سنگ اگر مسح از دست من بیفتد حکم
سرم خود بخواست که بر آن فضلی را گرفتی و کلاه بر روی او که نام روی او چون رنگ سیاه شد و
بر سینه او نشست و دو تکه دیگر بکرد او که معنی تو در ریخت و از آن خطاب او نصر کارزار میکرد که کسی
یا طاعت دو بیان دو بنکار اگر کسی گفتی عاری عار تو [illegible] یزید [illegible] او نصر خلاف
میباشد غلط گفتی با نوح نصر وقلت مدان شیبه آن [illegible] الفضه لشکر بیاره نصر سیار
بر صف سواران کوه شد و نقیبان در آمدند و از هم جدا سلختند و عطا از عرق [illegible] سیاه کرد
و در آمد بر اسب زیبای سوار سوح [illegible] گفت نصر سیار [illegible] یوسف تفتی کرد و گفت یکی از جا کرد
من بوی و طروره [illegible] عان منست گفت کیست که سر او را نزد من بیارد تا هر چه او بیشدادم او دهم ما
دمشقی در آمد و منوچهر حمله بر آورد و انداخت [illegible] نیزه او را گرفت و کند و نیزه در سینه [illegible]
بعد رفت عقیان بن خاشع در آمد و نیزه بر وی انداخت عطا رد کرد [illegible] از مهر
او سر بیرید کرد مسلم بن حفص در آمد و نیزه بر وی انداخت عطا از بر نیزه [illegible] نیزه خود را که [illegible]
او بیم رفت [illegible] کرد [illegible] زد بر عطش که [illegible] و بس بیم کرد عد مان [illegible] جنگ در او که
شمشیر زنها میکرفت تروبیه جنگ بسیار کرد لخت از بن مار داشت که تیرهای ایشان را وباع
بود دست در کمر هم زد [illegible] قامتهای چون تیره و دل چون [illegible] حجر کرد و [illegible] آمدند لخت
سر عطا از نیزه [illegible] گرفت و حبان [illegible] که چشمهای عطا [illegible] از چشم چام [illegible]
[illegible] المقدم [illegible] عطا [illegible] انداخت و [illegible] او بود [illegible] کمر [illegible] گشت
یاد و عطا [illegible] که او که از [illegible] دیگر او سر بعد کرد خوارج در میان [illegible] کو و خون [illegible] نصر سیار
حکم بن [illegible] طلبید و [illegible] بمیدان فرستاد و جنگ [illegible] کرد و حکم بن [illegible] یکبار
نوک نیزه خود بر روی اسب عطا زد و اسب چنان [illegible] که عطا [illegible] انداخت [illegible] بر بالای
عطا افکند و دست عطا [illegible] کرد و [illegible] افتادند دستش [illegible] بود
که او را پیش نصر سیار برد و در آن زمان امیر ابو مسلم [illegible] را طلبیده بود و با او [illegible] گفت و
از و [illegible] کرد و [illegible] برگشت و از پیش جلب لشکر گذشته بجای خود گرفت [illegible] بر عطا
افتاد و او [illegible] بر پشت او زد که از سینه [illegible] بیرون رفت و عطا [illegible]
کرد و عطا [illegible] اسب حکم بن [illegible] گرفت که [illegible] اسب [illegible]
بمیدان در آمد و دست عطا [illegible] داد و او را بر اسب سوار ساخت و [illegible] او را گرفت
و مرحوست [illegible] در امیر دو بیست قدم بود [illegible] و [illegible] و زمان [illegible] گشاده
نوک زد بر [illegible] او که از پس سر او بیرون رفت نصر سیار [illegible] کرد [illegible]

گفت مرا در بن طاوس با میدان آورد [illegible] فرستاد که [illegible] مرا نقیبان
کردند هر چند [illegible] خراسان [illegible] حریف من نیست اما [illegible] امیر خراسان میروم عبیدان [illegible]
کرد [illegible] انداخت [illegible] کشاد [illegible] رد کرد [illegible] اندر آمد
[illegible] دیگری انداخت کاری نساخت تیر دیگر کشاد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دوست [illegible] بر سینه اش که از پشتش بیرون رفت و اسب او گرفت و
خوارج [illegible] و جنگ [illegible] در میان دستان [illegible] ابو مسلم حاضر شد
[illegible] خراسان [illegible] گشت و امیر با محمد گفت که [illegible] دانا [illegible] ابراهیم [illegible] کرد
ابو مسلم [illegible] از [illegible] بن اعظم [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] است [illegible] امیر ابو مسلم رد کرد [illegible]
[illegible] فضل بن [illegible] از عقب [illegible] در آمد [illegible] کوش [illegible]
[illegible] جست و یک خوارج را کشت و امیر ابو مسلم [illegible] در آمد
[illegible] که [illegible] زده است [illegible] گفت [illegible]
[illegible] و [illegible] بیرون [illegible] شب شد [illegible] دیگر صف کشیدند
بن حنظله [illegible] اسعد [illegible] مرد [illegible] ابن [illegible]
امیر کشته شود [illegible] داشت گفت [illegible] آمده ام [illegible] نکرده ام
[illegible] کردم [illegible] امیر گفت کیست
بن حاتم [illegible] امیر گفت مرد کار دانست اما [illegible] کرده بود [illegible] نیزه
و او را شهید کرد [illegible] بن اسعد در آمد [illegible] شهادت [illegible] دیگر
[illegible] در آمد [illegible]
[illegible] خنجر [illegible] آمد [illegible]
نصر سیار [illegible] خنجر بن حنظله [illegible] گفت امیر خراسان [illegible]
[illegible] ابو [illegible] از [illegible] خنجر تیغ در غلاف کرد [illegible]
کمان [illegible] و در آن زمان [illegible] زد [illegible] تیر
[illegible] اسب [illegible] خنجر [illegible] از [illegible]
اسب [illegible] اسب از پا در افتاد [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] خنجر گفت [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] زد و گفت ای سگ [illegible] گرفت و [illegible] کشاد

و روی بمرو آورد که از پشت او بیرون رفت [illegible]
خراسان [illegible] امیر [illegible]
[illegible] لشکر نصر سیار [illegible]
امیر [illegible] لشکر [illegible]
در [illegible] لشکر نصر سیار برگشته بود [illegible]
[illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] نصر سیار بن [illegible]
و میان مردم لشکر [illegible] جنگ شد و نصر سیار [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] نصر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] لشکرگاه نصر سیار [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible] جنگ [illegible]
سلیمان [illegible] ابو مسلم [illegible] جنگ کردند و نصر سیار [illegible]
سلیمان [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible]
و ابو مسلم [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان و [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] سلیمان و [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر اسلام [illegible]
در آن لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نصر سیار [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible]

و باقی در دفتر هفتم گفته شود
انشاالله تعالی

آغاز دفتر هفتم از قصه و داستان ناصر الدین و قاتل المشرکین حمزة [illegible] الخارجی [illegible]
علیه الرحمة والرضوان

اما راوی اخبار و ناقل آثار ابو طاهر بن حسین بن علی بن موسی [illegible] چنین روایت کرده است
که [illegible] زمانی که امیر ابو مسلم گرفتار شد خواجه سلیمان و ابو حمزة الاعف و ابو سهل [illegible]
[illegible] شد و فرمود که امیر ابو مسلم گرفتار شد خواجه سلیمان امیر لشکر نصر سیار [illegible]
[illegible] هم که در میان ایشان کسی هست که این بزرگان توانیم عوض کرد [illegible] کسی از بزرگان و
نامداران لشکر نصر سیار عرض دادند [illegible] سوی [illegible] زمان [illegible]
از آنجا به مرو رسید و خبر شد خواجه سلیمان را [illegible] امیر ابو مسلم قاضی عبدالله کبرکی [illegible]
خواجه سلیمان با خواجگان [illegible] کرد که برود و [illegible] قاضی گفت [illegible] نشست [illegible]
[illegible] گفت [illegible] قاضی [illegible] نصر سیار [illegible] رسید [illegible]
و از [illegible] مرو [illegible] بودند ابو [illegible] صاحب دیوان [illegible]
[illegible] آمد و [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] اگر این بار ابو مسلم [illegible] غالب شده [illegible] یافت [illegible] لشکر [illegible]
هر طرف کسان [illegible] و لشکر [illegible] بود [illegible]
مردم مرو [illegible] ابو منصور قاضی [illegible] ابو سعید احمد [illegible]
او [illegible] آمدند و گفتند که یا امیر خراسان [illegible] مرو [illegible]
نصر سیار [illegible] اهل مرو [illegible]
کردند [illegible] ابراهیم [illegible]
سلیمان کثیر و دیگر گرفتاران [illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] بزرگ خراسان را [illegible]
[illegible] اباجی [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] نصر سیار قاضی ابو منصور مروزی
و ابو سعید احمد [illegible] خواجه سلیمان نصر سیار [illegible]
و گفت [illegible] فتنه است [illegible]
سلطنت [illegible] خلیفه [illegible] کرد [illegible]

این صاحب الدعوة است [illegible] صاحب الدعوة [illegible] خواجه سلیمان گفت ای
نصر سیار [illegible] فایده نمی بینی [illegible] دان که ابو مسلم با اعدای خلفای [illegible]
[illegible] است که دعوی او برحق است و هر که [illegible]
[illegible] است [illegible] نصر سیار [illegible]
و ترک ما سوای [illegible] سعادت دنیا و آخرت [illegible] مرد [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] و شکر میکنم [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
با [illegible] خواجه سلیمان [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم گفت [illegible]
[illegible] حمزة الاعف گفت
ای نصر سیار [illegible]
[illegible] ابو سهل [illegible]
ابو سهل [illegible]
[illegible] ابو منصور قاضی [illegible]
[illegible] یا امیر خراسان [illegible]
[illegible]
الاعف [illegible] ابو سعید احمد [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
قاضی [illegible] خواجه سلیمان و حمزة
الاعف و ابو سهل [illegible] ابو منصور [illegible] ابو سعید احمد
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابو الفضل [illegible]

نالید و گفت داد داد [illegible] از این ظالمان دست [illegible]

و این بزرگان [illegible] آمده [illegible]

نصر سیار را خبر کردند [illegible] توقف کنند [illegible]

گفت یا امیر خراسان [illegible] نصر سیار گفت [illegible]

آمده است قاضی [illegible]

آنان گفت یا امیر خراسان [illegible]

[illegible] قاضی [illegible]

و ابو الفضل [illegible] استاد علما زمان [illegible]

[illegible]

خود بدارم و تا زنده باشیم دعای دولت او میکنیم امیر ابو مسلم گفت یا بابا حاجی دیدار تو و خادم تو را
خود مبارک کرفته ایم زنهار که ابلهی مکنی که دولت [illegible] نصیب شده است که حق در یاری تو [illegible]
عز وجل در قرآن مجید و فرقان حمید خود میفرماید که [illegible]
باشد و کی از عذاب آخرت ایمن باشد [illegible] این دولت نصیب شده است [illegible]
بیسر خواهد شد اضطراب مکنی [illegible] لشکر ابو مسلم [illegible] لشکر بسیار [illegible]
از دور خود هم برکشت [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] میکویند ازما او را عشقی بود [illegible] امیر ما را امیر ابو مسلم است [illegible]
را امیر ابو مسلم آشنا سازیم [illegible] امیر گفت در مکه و مدینه و بغداد و [illegible]
سخن [illegible] از حوادث [illegible] در زمان مردم [illegible] است [illegible] گفت [illegible]
[illegible] میکویند در ولایت خراسان [illegible] پیدا شده [illegible] خروج کرده است که ابو مسلم
نام دارد و چراغ اسلام روشن کرده است و مردم بسیار بر وی جمع آمده اند [illegible] گفت مردم
آن ولایت هواخواه مروانند و یا هواخواه ابو مسلم گفت [illegible] هواخواه مروان [illegible]
که آن ولایتها همه در تصرف اوست امیر گفت [illegible]
[illegible] همه او را دریافتند با حمدکه [illegible] سپهبد او را دریافت [illegible]
دست و پا زدن کرد و امیر ابو مسلم گفت [illegible] احمد [illegible]
[illegible] امیر گفت چرا کشتی این حلبی را [illegible] احمد گفت [illegible]
کشته [illegible] امیر گفت یا احمد [illegible]
جواب خواهی گفت [illegible] بابا حاجی منصور [illegible] ابو مسلم گفت او را کشته [illegible]
یا احمد تو [illegible] مقصود [illegible] رسید و [illegible]
[illegible] القصه امیر ابو مسلم در [illegible] و احمد [illegible] بابا حاجی منصور را امیر گفت
[illegible] احمد گفت [illegible]
[illegible] احمد [illegible] کفت [illegible]
[illegible] شد امیر گفت یا احمد [illegible] احمد گفت یا امیر [illegible]
[illegible] هرچه خواهد [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر و یاران [illegible] احمد هم در برابر ایشان نشست ابو نصر حلبی [illegible]
و [illegible] شربت [illegible] و پاره [illegible]
[illegible] در آن میان احمد هم [illegible] بابا حاجی منصور را [illegible]

و [illegible] ازاندک [illegible] برآمد و یا [illegible] احمد [illegible]
[illegible] برآمد و دیکری را هم شکست [illegible] برآمد و دیکری را شکست [illegible] احمد گفت
[illegible] مسئله مشکل شده است امیر گفت من [illegible] جواب [illegible] امیر گفت این
[illegible] که تو [illegible] گفت [illegible] امیر گفت [illegible] احمد [illegible]
احمد گفت [illegible] امیر گفت [illegible] حاصل [illegible] احمد گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] احمد گفت [illegible] امیر گفت
و رسید [illegible] حاصل میکرد [illegible] بابا حاجی
[illegible] ابو نصر گفت [illegible] احمد [illegible] هست گفت یا احمد
[illegible]
دیکر نوشته است که [illegible] خراسان [illegible] امیر ابو مسلم
و فلان و فلان [illegible] سلیمان کثیر [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
که با احمد [illegible] شد و احمد [illegible]
[illegible] او را [illegible] گفت یا امیر [illegible]
میکویند [illegible] این معنی را [illegible] میکویند [illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] هر کدام [illegible]
فتح [illegible] امیر [illegible]
و گفت ای خداوند [illegible]
[illegible] فتح گفت ای بابا [illegible] و غلامان [illegible]
[illegible] ابو علی [illegible] بیا [illegible]
[illegible] فتح [illegible] ابو علی هراسی [illegible] فتح [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] غلامان [illegible]
[illegible] جنک [illegible] یکبار [illegible] جنک و [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] امیر [illegible]

جه

حه دارید این جوان از غریب شاید [illegible] این جوان آشنا گشتند و حال مادر و ما و پیش
ابو ایوب صاحب [illegible] سیبویه گویند که بر سر بازار شکر فروشان دوکانی داشت [illegible]
مردی بود مصلح جوان که نام او امیر ابومسلم خوش آمد و گفت ای یاران این مرد غریبست و غریب [illegible]
نیکو نباشد ترک او گویید من شما را [illegible] کار گفت [illegible] گرد ران [illegible] منقرب
کرد خاطر ا رنجه کرد [illegible] یکی از سرهنگان اسپاه مصلح مریدان گر بود گفت ای برادر [illegible]
[illegible] ما ترک او نگوییم امیر ابومسلم گفت شما امیر [illegible] مقصود ما
او ست امیر ابومسلم [illegible] برادر و حضور [illegible] ایشان [illegible] امیر ابومسلم
شدند و گفتند این [illegible] از امیر ابومسلم [illegible] هر چه کار میکند
پیش ابو ایوب سیبویه مصلح گفت [illegible] شما [illegible] ابو
خوب کرد اشته باشند [illegible] سرهنگان مصلح [illegible] مصلح یکی [illegible]
و دو [illegible] دیگران [illegible] میگفت ای خواجه [illegible] از دست شما
[illegible] بود و مردم هجوم کرده [illegible] مصلح [illegible] رسید با آن دو
یکی را از قفای او گرفت و کشید در زمین [illegible] مصلح [illegible]
که او را بر زمین زد و خست و آن سرهنگ دیگر [illegible] ابو ایوب [illegible] مصلح و مردم رسید
و گفت را کشتند ابو ایوب مردم [illegible] زیرا که از هجوم مردم [illegible] نوشته برای نصر
فرستاد که اهل مرو [illegible] آورده اند مردم [illegible] مصلح [illegible]
کرد امیر ابومسلم با آن عیاران بخانه ابو علی [illegible] برد [illegible] ایستاده بود و مرد
[illegible] بود و همیشه صحبت صوفیان اختیار کردی و ایشان را [illegible] ابو نصر پیش [illegible] سلام
کرد ابو علی [illegible] جواب او داد و گفت [illegible] ای
مرا برای [illegible] است گفت هیچ [illegible] خدای [illegible] که [illegible]
برادر من [illegible] بهشت [illegible] آلکون [illegible]
ابو علی دانست که [illegible] و ابو نصر را شناخت و دست او را گرفت [illegible] القصه [illegible]
بخانه خود آورد و گفت خاطر جمع دارید [illegible] شما را [illegible] که خاطر من [illegible]
مهمان باشد و شما هر چند [illegible] باشید [illegible] امیر ابومسلم با یاران [illegible]
امیر [illegible] مصلح [illegible] ابو علی [illegible] امیر [illegible] ابو علی گفت یا امیر
[illegible] از تو [illegible] میشود [illegible] مصلح [illegible]
گفت [illegible] است [illegible] ابو علی گفت ای

ابو

هستاید ابو ایوب [illegible] که [illegible] و [illegible] که [illegible]
بالای بام و گفت کسی نیست درین سرای ابو علی [illegible] آواز خود بلند کرد و گفت منم
ابو علی [illegible] ابو علی را شناخت بیرون آمد گفت ای برادر
میدانستیم که تو کرا [illegible] ابو علی [illegible] گفت مصلح [illegible]
[illegible] کرده بود [illegible] فرستاده بود [illegible] عیاران
[illegible] بود که اگر خواجه [illegible] بعد از آن هر چه شود
[illegible] حکم بود که [illegible] و باز [illegible]
[illegible] ابو علی گفت یا مصلح [illegible]
[illegible] مصلح گفت [illegible] القصه [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] گفت مصلح [illegible] ابو ایوب [illegible]
[illegible] شکر فروشان [illegible] قصد مصلح کردند [illegible]
یکی [illegible] مصلح [illegible]
او [illegible] گفت ای سگ [illegible]
مصلح [illegible] ابو علی [illegible]
[illegible] ابو نصر [illegible]
[illegible] امیر ابومسلم ابو نصر [illegible] مصلح [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آن شب صحبت خوش داشتند روز دیگر [illegible]
امیر ابو علی گفت [illegible] خانه [illegible]
[illegible] ابو علی ابو ایوب [illegible]
[illegible] شکر فروشان [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] مصلح [illegible]
[illegible] سرهنگان [illegible]
[illegible] ابو ایوب [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] ابو ایوب [illegible]

قوم در سرایهای موهوم نهادند صاحبان بصر رفته بودند و اموال خویش را در زیر زمین پنهان کرده
پنهان فشد ابو ایوب گفت امشب این موهوم بصر دیده اند و سرایهای خویش را خالی کرده
و در کوشها پنهان شده‌اند چون پیدا ساخت ابراهیم گسان نیست و خوک داشت
اما ابو علی کوه که فتح ساسانی امیر را با شعبان دیگر بجای ابو علی رستم خود ذکر بود
که چون بیرون کند در بطلای خواجه سلیمان و حمزه الاعور و ابو نصر کرد تا کسان کوه را برد
که حاکم سیستان بود آمدند که امیر سالار مطلب خواجه فتح آمده بود کوهیار رسید که
کسانی در پیش داشت فتح رسید که جای بست گفت که این تعبیر است و خواب رسانیده
هر چند که تعبیر او را بنام خواجه فتح گفت و اتفاقات که می‌شد و یک چند در حد ی نماند که
همه تو نیستند تحقیق می‌باید کرد و با وقت داری که چه دیدی گفت دیدم که از جانب شکی
ابو مسلم روان شد اژدهای سهمناک قصد من کردند و در من هر کدام هفت دهان بود و دهان
سه شاخ و سینه ترا زیر ایشان گریختم و خود را در چاه عمیق انداختم چون تنگ جای رسیدم
روشنی دیدم چون بالا نگاه کردم تر دیدم که بر سر چاه استاده شمعی در دست خود داشتی و مرا
از آن چاه برآوردی و من از شادی بیدار شدم دگر خواب نکردم فتح گفت ای امیر این خواب
است اما تعبیر او نیک است و علامت شادی است و دو اژده کس از لشکر ابو مسلم بجلادی
کثیر متوجه خواهد شد و تو از ایشان خواهی ترسید و من ترا از ایشان خواهم نگاه داشت
آب روشنایی نیست کوهیار گفت بعد ازین آنکه مرا هم در بند این بود و من هیچکس را لشکر
نیست که برین باید کار من غافل نباشی و دیگر تو که خندق هم برای من بیدار کن که برایشان اعلام
داشته باشی که از کردن دور نباشد بودند آنها اگر گفتم سرانجام کن فتح سرای امیر ابو
علی و ابو علی و صفار خانه در پرده بیرون با میر و یاران آشنا کرد و امیر ابو مسلم را خواجه سلیمان
را برسید فتح گفت بعنایت حق امیر ابو مسلم و یاران او حشم کردند و خواب کرده
را گفت امیر ابو مسلم گفت تعبیر خواب او نیست که جمله کوهیار رسیده است و این جاست که
با حق تعالی از برای میان خلقان زیباست و تو را او بر او برابری و این دو اژده‌ها را
کسی ام که قصد اژدها دارم که اگر هزار جان داشته باشد یکی را از مخلص نتواند کرد فتح گفت
خواجه سعید و دیگر یاران محرمند تو در فرموده است امیر گفت چه حد گفت دیگر چندی
معلوم می‌بودی خیال آمد اگر چه دل از من بیرون ساخته حصار و درم امیر گفت سا دمار ازیشان بر آرم فتح
گفت چندی را پیش ازین پیش او به پیوند دیگر بعد از آن در آمد پهلوان احمد و بیدار عقیل و فرزند
بن نوح و علی کامران مرتضی و نوح و از حق و ابو علی حمزه سالار و ادریس و هفت کس دیگر را

خویشان خود اختیار کرد که چار ده کس شدند و تو ایشان را بیرون حصار و کوهیار خود در زندان
که او زیر پیش بصر بسیار آمده بود و از بصر ضعف بسیار دیده و غایت خوش حال بود و تحفه‌ها نهاده
خود شراب تحفه فتح ایشان را که اوده بود و این جا کس را خود بر کرد ساخت و کوهیار اینها
را مخ داده و گفت یا فتح این مرا که محبوس در با عقد او محبوس بیا بیکدم احتیاط معصیر کمی خود
بر سر پست در آمده و اندکی از شب گذشت فتح از کوهیار اجازت طلبید که بر حصار بکردیم
ما ان مرکز که سیاه بود میان فتح و امیر ابو مسلم و صاحب الدعوه با یاران خود خامه بود محتاج بیا
کوهیار در پای حصار و ایشا ساخته بود و حوض او امیر و یاران خود را شکرانه کردند تا رخنه‌ها در او
متعدد که دراندند و بیرون آمدند از بیرون که رخ آورده کار طلبید و بر کنار خندق استاده کرد تا کاه
سعد بر آمد از آن برج بر بروان سنگ سهم خراسانی بیچاره و ایشان در مقام که شکافته شدند ابو نصر
را برای امیر ابو مسلم بر پا کرد و امیر با آن دوست گذشت و دیگران برهنه شد اسباب خود را بر
سر گرفته از خندق گذشتند و کمند بالا بر آمدند فتح گفت یا صاحب الدعوه یاران خود را از این
جا اسد و هر که پیش آید هیچ مگوید القصه آمدند بدان خانه که خواجه سلیمان و یاران در چاه در آن
ان خانه در بند بودند و چهل زنگی بر سر چاه نشسته بودند و شرابها می‌خوردند دائم و با می مانند
از ظلم و ستم هیچ وزر کرانه نیست ندی کردند الله حلال اگر ایشان آب و طعام نمی‌دادند
بر ندید و ادنی همت هیچ جهل و بیس نظر بود که در آن محنت گرفتار بودند و خضعیق و خسته شد
بودند و قاضی ابو منصور و ابو سعید احمد بیاع و ابو الفضل دانشمند هر چند کرد تا آب و ...
دهند نمی‌دادند و نه بر کان هر که خود سیم نمی‌گذارد ند عات بزرگ و ایشان از روی علم و فقه
ایشان اند شب و روز نمی‌یافتند و غلت نمی‌کردند و همیشه در مناجات بودند هر گاه که
ایشان نمی‌شد یاد از محنت اهل طب و او سعی می‌کردند در این زمان بر چاه رسید ند و زنگان
در ما از عقب بسته بودند امیر گفت ای در برین میگم فتح کجا است و گفت یا امیر حاضر هستم ما ابو
نصر گفت دیوار محکم است آسان برآمدن است و حفره به بیدن مشغول شد امیر ابو مسلم گفت یا فتح سیه
ام کوه یار هر شب برخاست سهم یک صد بار تا سرا نمی‌گذاشت و در جواب بی شده نمی‌کرد امیر بر
بدکه تا تمام ساخت ابو نصر آن حفره را در سرای از خوارج را بانام فتح آمده بود امیر را تفقد کرده
جست تن با پاسبانی او آن شب بر کرده عقیده او بود ند و در آن ساعت تنها نبود بسیار که رفته بود ند
ابو مسلم سوار تن ایشان محفظ کرد و تر سر کوه بار آمده کردن او را بعده بند قلم کرد و برگشت
جانب ابو نصر محمد بود [redacted] که حیرت او با خواجه سلیمان در آنکه کردی یا قاضی
و یاران گفت منم پیک عیاران ما آمده ایم و ضرب حجر ابو نصر است ابو نصر حفره بریده اند

رسانیده بود امیر ابو مسلم رسید گفت یا ابو نصر [illegible] تا حضرة [illegible] دیگر باز [illegible]
با بستن [illegible] کشتیم ابو نصر اقرار [illegible] محمد فتح در [illegible] که کسی [illegible]
برسید و دفع کند امیر و یاران آن آنکیا [illegible] سر بریدند و حرب [illegible]
خلاص کردند و بیرون آمدند و بیابکها و اسپان آمدند و هر یک اسپی گرفتند و امیر گفت فتح [illegible]
کدام در وازه بدر میرویم فتح گفت یا امیر [illegible] صاحب [illegible] دروازه است [illegible]
ما واقف شود و فکری بکنیم [illegible] فتح بانگ بر [illegible] امیر [illegible]
امیر خراسان [illegible] دروازه [illegible] فتح را شنید بیرون آمد و دروازه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] قلم در میان شق کرده [illegible] کشته [illegible] بر کرفتند [illegible]
دروازه را قلم کردند و بیرون آمدند [illegible] فتح [illegible] عیاران [illegible] و بیامد [illegible]
هر اس فرستاده [illegible] لشکر خود [illegible] امیر و یاران [illegible] همراه بود [illegible]
خلاص شده بود [illegible] فتح [illegible] محمد [illegible] کسی بود [illegible]
اردوی نصر سیار [illegible] لشکر [illegible] ابراهیم [illegible]
بود [illegible] امیر ابو مسلم گفت منم صاحب الدعوة و جنگ [illegible]
عبد الله الیاس معزی [illegible] جنگ [illegible] دوست و [illegible]
[illegible] ابو مسلم و یاران او میکشند [illegible]
از [illegible] و یاران او [illegible] مردم [illegible] دشنام میکرد
ای [illegible] شجاعت [illegible] ایشان [illegible]
بجای برسید [illegible] با امیر مقابل شد و یک ضرب [illegible]
نهادند ابراهیم [illegible] قرار [illegible]
امیر [illegible] بالله [illegible] کس [illegible]
شده [illegible] عمرو بن عبد الله الیاس معزی بود [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم را [illegible] در آن جنگ [illegible]
[illegible] امیر و یاران [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
در آن وقت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عمرو بن عبد الله الیاس [illegible] نصر سیار ابو مسلم [illegible] جنگ [illegible]

بو شام تا باشد که از جنگ و خلاص [illegible] خراسان دست [illegible]
[illegible] و السلام از نوشته [illegible] ابو علی [illegible] داد و گفت [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] شناسد [illegible] ابو علی [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] امیر [illegible] هشت روز [illegible] مضراب [illegible]
[illegible] امیر [illegible] استاد [illegible] آمد و [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] مضراب [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] نقاره شادی [illegible]
را خلعت داد و [illegible] پاره پاره کردند [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] اسبهای [illegible]
[illegible] اسمعیل [illegible]
از جانب [illegible] امیر [illegible] نصر سیار [illegible] از جانب نصر سیار [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
او [illegible] نصر سیار [illegible] صاحب دیوان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار غالب [illegible]
[illegible] آمدند [illegible]
[illegible] کسی [illegible]
[illegible] نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
اسپ او [illegible] او [illegible]

از همکاه دیکر او رفت نصر سیار خود میخواست درایستد که بهرام دلالت کرد که عقب لشکر نصر سیار
بود در میان صفها و گفت این چه بی غیرتیست که شما ایستاده اید و امیر خراسان در
میدان جنگ میدهد ناگاه خارجی مغرور شیخ که نام عبیدالله [illegible] آمده ای بر کشته
اگر تنگ [illegible] که از ننگ و عار [illegible] بیام و میدان [illegible]
والا در این لشکر کسان هستند که [illegible] ایشان [illegible] و اگر [illegible]
تو ظاهر کردم و [illegible] از کشیده [illegible] شکست و اسب او [illegible]
او را انداخت و پای او در رکاب محکم شد و از تک اسب [illegible] پاره پاره شد
بخت و این را حمل بر کرامات احمد کردند و علم در چشم خوارجان سیاه [illegible] شد و جهاد
غازی کردند و آن سوار نقاب از چهره برداشت و زبان برگشاد و بسگفت و بعد از این
آن شوق و زیب و از خود دور کرد و بهمان سخن اصل [illegible] گفت منم خاک راه موسی [illegible]
و چاکر علی عمران بنام احمد بن محمد زمجی امیر را از شادی [illegible] وخت از [illegible] احمد
داد و دست بیداشت نصر سیار گفت [illegible] از [illegible] امیر ایشان از [illegible] نصر سیار
هر صباح بار وی نیکو او را دید و باوی سخن [illegible] نظر [illegible] بار نداد [illegible]
تو را از [illegible] نصر سیار غالب بود [illegible] کرد و میدان درآمد و زبان بگفت
و گوینا او و گفت ای [illegible] آرزو که نداشته باشی [illegible] امیر خراسان حاصل کرد
خون در برابر احمد رسید چشم سهمناک [illegible] افتاد [illegible] حسن [illegible]
بود و خنده [illegible] از [illegible] چشم [illegible] از [illegible]
کرد به حلقهای زلف مشکین بر اطراف روی رنگین و [illegible]
هم افتاد [illegible] زمان [illegible] گلستان [illegible] بوستان [illegible]
شکل بود که سهمند [illegible] الحسن او [illegible] آمده او بعد از [illegible]
تا [illegible] زمین [illegible] اسب کشید و گفت ای [illegible]
ترک و شمشیر امیر خراسان [illegible] احمد [illegible] شد و گفت [illegible]
میکنی که ابیک گفت عیب [illegible] گفت [illegible] امیرالمومنین علی [illegible]
ابیک گفت صد هزار لعنت [illegible] جان [illegible] باشد و گفت [illegible]
بر تو باد [illegible] از [illegible] ایشان [illegible] مردان [illegible]
گفت اگر دارم که ایشان تکر حضرت امیر [illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]
میکویند احمد گفت [illegible] امیرالمومنین علیست [illegible] گفت و [illegible]

گفت که ایشان [illegible] خویش [illegible] کرده اند و خلافت را حق خود [illegible] داشته
باشند [illegible] ایشان نسل [illegible] طاهر نیست [illegible] حرکتی [illegible] کرده [illegible]
[illegible] از اینکه [illegible] امیرالمومنین علی [illegible] است که [illegible]
از [illegible] از [illegible] نرگس [illegible] قطرهای شبنم [illegible]
[illegible] احمد [illegible] و گفت [illegible] احمد گفت [illegible] دنیا و [illegible]
خواست که پیش امیر ابو مسلم بیارد او گفت [illegible] دست [illegible] خوارج [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] کشید که ای نصر سیار [illegible] و ای [illegible]
ای [illegible] که در خدمت تو [illegible] شد [illegible]
که او [illegible] است [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] فی الحال غلام [illegible] که [illegible]
[illegible] بر سینه او [illegible]
[illegible] کشته شد [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] خواهم شد [illegible]
میگرفت [illegible] غلامان نصر سیار [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] حاضر شد [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] در آن زمان غلام [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] جمع [illegible] احمد [illegible]
ابیک [illegible] اسب [illegible] کردند [illegible] در چشم [illegible]
[illegible] ابیک [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] فراموش [illegible] احمد [illegible]
[illegible] جان زد و ایشان [illegible] و گشت [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم صاحب الدعوة و [illegible]
[illegible] لا الله خلفای [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] عظیم و احمد در جنگ بود [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] احمد جنگ میکرد [illegible] احمد گفت [illegible] خوارج [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] و [illegible]

کذشت وازان جون وان سپهبد برفت واحمد را از ضرب ان بترسید که روی برسد ولیکن بر شکم آمد
آمد که جکرکاه او بشد ساسب درافتاد احمد خود را بزمین انداخت و نصر از قفر بیرون آمد
کمر را بر او بر یعقوب زد بر اسب او خورد و تیغ کشید و بر احمد کرد احمد تیغ انداخت
بود انکه سر او را با سر اسب نصر سیار انداخت نصر سیار بیفتاد غلامان نصر سیار بر وی جستند
که او را از دست احمد خلاص کنند و خوارجیان بر سر احمد علو کردند و ابراهیم حمد بر وی جستند
خوارج نامی که همراه نصر سیار بود به با احمد مقابله شدند و سریع بن مزاحم احمد در راقب
او سوار بود و احمد پیاده و سریع میگفت ای ابو یزید احمد امروز بر دست ما است که او را
زمان غوغا صاحب الدعوة بر آمد امیر ابو مسلم با مضراب والعطیه و حوصله سلیمان [illegible]
و دو تا از بیابانی و ابو سهل ماهروی و دیگر امراء را رسید و سریع در ان زمان تیغ انداخت احمد
تیغ او را گرفت و [illegible] او را حوین حیله [illegible] قلم کرد و بر اسب او سوار شد و [illegible]
مصر بردند و برکشتند بان نصر سیار جنک آو [illegible] سر او امیر گرفت و صاحب
الدعوة او را تا کر نصر [illegible] حارث بن مرادف با مضراب کشت و [illegible]
نعلی و برداشتند دیکر بار نصر سیار [illegible] کوس کنده بار کشتی [illegible] خوارج
و لشکرها در برابر [illegible] سپهبد خراسان غزای یک [illegible] کرد و امیر ابو
مسلم تمام یاران را [illegible] احمد [illegible] و خود [illegible] احمد [illegible] کرد و سه روز [illegible]
جرمانه خواب دید امیر ابو مسلم [illegible] صلی الله علیه و سلم [illegible]
امیر صباح آمد برای احمد سپهبد کفت [illegible] نصر [illegible] امیر [illegible]
دیکر شد که امیر [illegible] احمد بخواست زیرا که بعد از [illegible] احمد امیر [illegible] اظهار کردی
زمان از لشکر نصر سیار او [illegible] برآمد و [illegible] نصر سیار [illegible]
بود او [illegible] از نازکاه نصر سیار بر آمد و [illegible] تخت مروان [illegible] رسید او [illegible]
تمام [illegible] مردان بود او را قیس بن [illegible] شیرخانی نام بود نصر سیار او را معظم سپاه
کرد و او را [illegible] اسب و خلعت خاصه مروان [illegible] نصر سیار و نامه مروان [illegible]
عقیل اعظم خواند نوشته بود که ای نصر سیار از تو [illegible] بودیم که از یک [illegible]
این همه [illegible] میکشتی و ما [illegible] و کار او [illegible] سید [illegible]
که مددی برای تو [illegible] با [illegible] نسبت [illegible] مددی برای تو
[illegible] کردم که همه [illegible] دفع کنند [illegible] کار خود [illegible] معاد کرا
کرباس [illegible] عطای [illegible] میکویند [illegible] تمام عراق

عرب و عجم از دست ایشان بتنک بوده و چند کاه میان کوههای شام در آمد [illegible]
بودند که لنجه ایشان از مراتب و مناصب بیخو استند امرای [illegible] بودند و نشان
عیاری و مکاری و حق بزرگی تمام ولایت شام را بجنک آورده بودند [illegible] های برای ایشان
فرستادیم و طلبیدیم و کفتند اکر صوری عزهای خراسان میکنید هرچه میکویید قبول داریم
کردند رفتند تا که تو بیخو هر کار حق حاضر باشی نصر سیار از شادی در جامه نکنجید و ان قیس
بن [illegible] شیرشاهی برسید که کجا می اید کفت اینجا آکاه [illegible] تا اینجا [illegible] و عدد کوچ
نوشته است یک هفته دیکر میرسد نصر کفت امدند معاد و طوی او تا آن روز که چند
روز باید ما اکر ده روز امیر ابو مسلم مهلت طلبیم و بخاطر جمع معاد را هر روز داریم چون با شد
محمد طاهر چند کفت خوب بخاطر رسید [illegible] است و کفت [illegible] ابو مسلم بجانب رسید
که نصر سیار او مهلت میخواهد و نصر سیار چنان ساده [illegible] معاد که را تا امیر ابو
مسلم جنک میکرد هرکز بان [illegible] ندیده روز دیکر نامه نوشت و برای امیر ابو مسلم روان کرد

آبرو طعام بحر

بدست کسی که او فضل بن عمار نام بود و از انجا [illegible] از احوال نصر سیار و ایلچی مروان
ساکت معاد کرد با امیر ابو مسلم رسانید بحیان [illegible] و ابو منصور قاضی [illegible] آمد
یاران با خوش حال ساخت و روز دیکر بعد از ادای نماز امیر ابو مسلم دستار سیاه [illegible]
و جفتان سیاه [illegible] پوشید و [illegible] و عزم جنک کرد [illegible] نصر سیار
[illegible] سلیمان [illegible] بتکر [illegible] برای [illegible] فضل [illegible]
امیر المؤمنین علی [illegible] خواب بودید حضرت رسالت [illegible] السلام [illegible]
وقت ان [illegible] امیر المؤمنین علی [illegible] و از [illegible] ضلالت [illegible]
[illegible] دوست [illegible] و [illegible] فضل [illegible] یا رسول الله [illegible]
از دوش [illegible] آن [illegible] کفت [illegible] فضل بن عمار کفت [illegible] خواب [illegible]
صلی الله علیه و آله و سلم دست [illegible] کرفتند و مرا [illegible] جان [illegible] شکر [illegible]

ابو مسعود

و [illegible] از [illegible] تخت [illegible]
المؤمنین علی [illegible] معظم [illegible] و امیر مرا [illegible] شاد [illegible]
[illegible] کردم و خواب خود [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] لشکر نصر سیار باشم که اکر چیزی واقع شود [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم و یاران او [illegible] رسیده باشد [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] او [illegible]

چون پیاده شد و مقدم جلدی بیان بیامد خلیل شاه بر عجمی او را کار و بلقا
باشد بعد از آن در آمد و سلام کفت کرسی نهادند نشست امیر کفت چه نام داری کفت فضل
بو سید کفت چه مذهب داری کفت مذهب سلطان امیر از خلفا ابو سیار او ترتیب یاد کرد تا امام
محمد باقر امیر خوش وقت شد کفت چرا در میان خلق چنین باشی چون خود و رب بودن
خود را عرض نمود و کویند که در آن زمان داعوی بود در بارگاه امیر ابو مسلم بصورت خوارزم
ایستاده بود و هنوز انگشت نا رسیده بود در میان عیاران ابو مسلم و بزبان خوارزمیان
سخن میکرد و کفتید اکر زبانها را کردی و بعضی خوارزمیان از جمله بهتر عمار فضل
عمار را شنید کفت دانم کر بر در کار و حجه باید کرد و فضل بن عمار نامه نصر سیار را کفت
و کیفیت آمدن معاذ کرده را کفت و مهلت ده روزه را از و کرفت و مهر او را بسته خلعت خلق
داد و کیل کرد و کفت زنهار که هر چه واقع شود در نصر سیار ما را خبر کن فضل بن عمار کفت
بالراس والعین و بیرون آمد و سوار شد و روان کردند علامی چند را برسالت همراه خود او برده
بود و پس که عاقبت هوش داشت بعد از نیم ساعت از لشکر امیر ابو مسلم کفت در ده کفت یا امیر
جاسوسی نام بر در بارگاه امیر ابو مسلم حاضر بود در زمانی که در آمد او بر کرد بارگاه امیر
میکرد بعد از آن او را مضطرب دیده و دستی بر عاس خود میکشید زمان زمان
خشم بر وی آمد کفت کدام جاسوس بود چون نشانهای او را کفت فضل دانست که داعوا
بوده است خبر آن شد نه روی زمین و نه روی کشتی که زد و عرض بود و منازل در لشکر
نصر سیار الخ آمد کفت یا عجب ما غلام ذکر از ... سخن نکوئی و آمد برای نصر سیار زمانی که
بود کفت آنچه کذشته بود و هر ... رسالت بعد از آن کفت بیاورد سخن داعوی را
یا امیر خراسان عجب فریفتم ابن ماهان سرشته بد دوی چیست اکر مکر دیکر کنم ابو ترابی
افتاد ناوک یا آخر عرض نمود و کفت بسازی ابو مسلم ... کسی ... زمان داعوا
رسید و کفت ای امیر خراسان کز نهاد سخن فضل بن عمار ... بشوی که او ابن ...
است و آنچه در دل داشت با بو مسلم کفت فضل کفت داعوی آن ... ابو ترابی ...
ابو مسلم میدادم خوارزمیان میکشتی در بارگاه ابو مسلم چرا دو سه را از دشمن ...
عقل تو برکشته است و داعوی را بدین نوع ملزم ساخت و داعوی کفت معذور دار ...
نصر سیار کفت یا فضل تو با بو مسلم همدانی ... و شاه مرد ... در آن زمان ... خبر آمد امیر
کفت نصر ... دهند حضرت بر و بر کار است ... بدست معاذ ... امیر ...
خود کرمیز ... روید فکر جنگ کشید رفت و صاحب الدعوة ...

و سپاه ابن هبیره خوش بود دید که در بهشت بر بست ... و آنکه در آن ...
ز بر چه بود و شاه مروان در آن قصر نشسته بود ... ملک شود ... کر ... مددی برسد
او به از امیر مروان باشد این بیدار شد و جواب را کفت و مدد رسید ...
حکم با بو ترابیان کرد کفت بر کشتم از ... ابو تراب و کرید و استعفا بسیار کرد و خود
ابو ترابیان در مقام لطف نمود از مصر و شام و عراق ... بر وجه شد عقیده
ظاهر ساخته و او خالد بن یزید را بر کشید و همه ابو ترابیان را نابود ساخت الحق
در حساب بود سیصد هزار کس که بعالم عدم رفته اند القصه فراغ ... استغال معاذ کرد ...
ایشان ورود او ... نصر سیار صحبت مروی او ساز است و او ... کیفیت یا امیر خراسان
چون محمد با این همه اعتبار ابوت این روشنای ... نوع که از مروان کریک یحیی ... کفت
ای معاذ این از اسباب کاری فلک است و ... اکرچه او بر اسباب خروج کرد اما او دو بره
کار خوب پیدا شد یکی محمد خوارزمشاه و دیکری خواجه سلیمان کثیر که هر چه داشت حرف
این کار کرد بقوة این دو ... کار او اوج کرفت و انچه ... که من هی بینم ...
خلیفه حلال واقع نشود و معاذ کرد کفت ... خاطر جمع دار که من ترا اکر ...
... معاذ ... نصر سیار ... معاذ ... جنگ کرد و معاذ
کفت یکی از ابو ترابی ... سوار شد ... معاذ ... سی هزار سوار
و ده هزار پیاده که از پای تخت مروان آمده بودند ...
... دیگر ...
خود ... کرده بود ... کردند و معاذ ... کفت در ... امیر ابو مسلم
آن فوجی که از پیاده و سوار ... امیر ابو مسلم ایستاده بودند ... از لشکر ابو مسلم
زمان ... چنان ... این بیت ادا می نمود که ...
از ... که نگاه کرد ... پیاده و سوار ...
...
حارث ابن شریح ... امیر ...
... القصه برکشتند و ... آمدند و امیر ابو مسلم و یاران او شادمان بودند
آمدن شاه حارث ابن شریح علامت دولت ایشان بود ... امیر ایشان را اعزاز
تمام کرد و ... حارث ابن شریح را ... داد و از ... نصر سیار ...
آمد و معاذ ... عطای ساز ... کردند ...

و عطا از پس لشکر نصر سیار گفت من نیز همراه باشم عطا گفت سو پس مکس و سعی کن تا این حال
ما شهرت نکند و از پی آن شنید که فضل بن صالح حاضر بود مرا [illegible] آمد بنزد خود اگر صاحب
الدعوة را خبر نکنم در قیامت چه جواب گویم و غلام را گفت الحسن خیر ست غلام گفت حقی
بو پس و بنده تا بر حیات که هیچ کس نداند فضل او را کنار گرفت و گفت اگر این خدمت بجا رسید
اری من ترا آزاد کنم و نوشته با او داد و او از لشکر نصر سیار بر آمد و بطلایه امیر ابو مسلم
امیر طلایه محمد اسمعیل بود آشنای کرده او چه بنده او را پیش امیر ابو مسلم برد و کیفیت [illegible]
گفت امیر او را هزار دینار داد و گفت خوجه ات را از ما سلام رسان و بگو که ابو مسلم
گفت که کرم کردی او دعا گفت و برگشت امیر یاران را طلبید و گفت آن کیفیت و پهلوان احمد [illegible]
یاران گفتند ما را نیز در برابر کار ایشان چاره کی می باید کرد که یک خوارج جان بسلامت نبرد
امیر ابو مسلم مصرا شاه را با چار هزار کس بیرون لشکر [illegible] با چار هزار کس
و فرمود که دست راست و چپ را نگاه دارند خوجه سلیمان و [illegible] را با سید قحطبه
و حسن و حمید قحطبه و ده هزار کس بطلایه فرستاد و گفت اگر شبیخون آیند جواب او گوئید
فرمود [illegible] و اگر ایشان از عقب عقب نکشند تا کنار و مضراب و طلیعه [illegible]
و ایشان را در میان گیرند و [illegible] در میان [illegible] باشد که [illegible] با [illegible]
دوست و دشمن [illegible] لشکر و طلایه اصلاح [illegible] از عقب لشکر
در آمد و غوغا از عقب لشکر پیدا شد و آن [illegible] که عقب لشکر [illegible] پیدا شد
حمل کرد و نعره زد آخر مصرا شاه تیغ [illegible] یار کرد [illegible] از پیش [illegible]
کرده پیدا شد و تا مردم از عقب لشکر متوجه بر پیش شدند معاذ کرده بداوری [illegible] کرد و نصر سیار
از روی احتیاط سوار شد و تمام لشکر او [illegible] بودند و نزدیک لشکر ابو مسلم آمدند و جاسوس
در کار کرد که خبر بیارد خوجه سلیمان مصرا شاه و [illegible] لشکر معاذ کرده را [illegible] شد
را خبر شد خود در رسانید و فرمود که نفیر کشیدند و جنگ عظیم [illegible] کرد
خود را نصر سیار و مردم امیر ابو مسلم را [illegible] کنار لشکر گاه امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] نشسته بود و مومنان [illegible] بودند هزار [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] کرده زدند خود را بر خوارجان [illegible] که نصر سیار [illegible] که مصرا شاه
از پیش روی نصر سیار بر آمد و نصر سیار خود را از دست جنگ [illegible] و غلامان او دست
تیر بردند و [illegible] مصرا شاه [illegible] کشته شدند و مصرا شاه در میان [illegible]
ماند که [illegible] حارث ابن سریج [illegible] محمد بن یوسف [illegible] شکسته رسید و محمد بن یوسف

خود را در میان مردم نصر سیار انداخت و مصرا شاه پیاده شده بود که حارث ابن سریج [illegible]
رسانید و خوارجان را آلوده کرد و مصرا شاه را سوار کرد و پشت بر پشت هم زدند [illegible]
نیز محکم کرد و جنگ بروی عظیم شد و امیر ابو مسلم معاذ کرده را با هر که همراه بودند هم
شکست و ایشان که [illegible] از جانب نصر سیار کشیدند تمام لشکر امیر ابو مسلم و
لشکر نصر سیار بر هم ریختند و معاذ کرده را نصر سیار [illegible] گفت ای امیر خراسان
[illegible] ایشان بر ما [illegible] که برادر [illegible] پیش آمد که [illegible]
اگر [illegible] خوب [illegible] نصر سیار گفت ای معاذ کسی [illegible]
و چه روز [illegible] همراه من باشد خلیفه [illegible] مشتق باشد [illegible]
تخت گرفته ام [illegible]
صبح بود که [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] خراسان پیدا شد و نصر سیار [illegible]
[illegible] لشکرگاه خود برگشت و آن وقتی بود که [illegible] طاقت [illegible]
[illegible] امیر [illegible] با یاران برگشت [illegible] جنگ [illegible] هزار [illegible] کشته شده بود و [illegible]
و هزار و صد [illegible] سعادت [illegible] معاذ کرده [illegible] کشته [illegible]
یافت و سه روز جنگ [illegible] نصر سیار [illegible] معاذ کرده [illegible]
[illegible] آورد و گفت لشکر [illegible] هر چه در [illegible]
و او را خلعت پوشانید و سوار ساخت و [illegible] خود [illegible]
و [illegible] و همه مردم معاذ را نوازش کرد و خلعت [illegible] معاذ [illegible]
با [illegible] خود و تمام امرای نصر سیار همراه [illegible] و او را با [illegible] برگشتند
و معاذ در بارگاه خود [illegible] عظیم [illegible] دست و [illegible] از [illegible]
او در پیش او خدمت کردند و گفتند پیش [illegible] که مردم [illegible] ملامت میکنند و
دشمنان [illegible] معاذ گفت [illegible] از دست [illegible]
[illegible] بود که [illegible] لشکر [illegible] مسلم [illegible] برادر [illegible]
[illegible] ایشان گفتند اگر ابو مسلم [illegible] معاذ گفت [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] و [illegible] خود [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible] معاذ [illegible] پیش امیر خراسان [illegible]
[illegible] پیش امیر خراسان و کیفیت [illegible] نصر سیار [illegible]

ودیگری بلاجوی عیار ودیگری با سامرخز دربند ودیگری با ساربان زره وبرهم میکوبیدند ودیگری
قلاده کوفی میچرخانیدند ودیگری مقلاط شامی می باشند اما کسانیکه اینها گرفتم که ماه را از تماشا
وزیدا آرید فرودمی ازینها انجمن دعوی کرده اند نصر سیار را ایشان ابو معاذ را ایشان بروند
آمدند تا تحقیق بود که در لشکر امیر ابو مسلم در آمدند هرکدام دعوی نصر سیار همراه ایشان
کرده بود اما سبب این بود دیگر هرکدام کاری از کشتکاری مشغول بوده اند
وشاگردان بزی وداغولی در گرد انداخته اردوی امیر در آن میان گوینده دعوی
طبلک را نغز می نواختند ودر رقص دوادوی اصول مطربان شتر حرکات حرب میکرد عادت
در تماشا اردوی امیر ابو مسلم آمدند در میان اردوی هم جمع شدند که من از داد ایشان این بود
آمدند در زمانی که امیر ابو مسلم نماز دیگر برادا کرده بیرون آمد علمهای بارگاه امیر ابو مسلم
با تنگهای لعل بر داشتند وانچند طرف راه سرا پرده باز کشادند وآن سرا پرده که در سلطان
محمود غزنوی شاه برای امیر ابو مسلم فرستاده بود و از دیبای زربفت حسن بود و شایان
بود بسیار از حضرات عمل نبات که در هم بر بیابودند و بعضی از دیبای سبز
وطنابهای ابریشمی و میخهای سیمین و تختی زرین نهاده امیر ابو مسلم بر آن تخت نشسته
خطیب و خواجه سلیمان و خزانه دار و نقیب و شیخ کشاده مرد و خواجه خوارزمی و شاه
وابوالحسن کرمانی و خواجه بادوست و نیک زای مرو وابو جعفر بترتیب نشسته و در هنگام
خاص ابو مسلم چون ابو نصر وابو سهل وابو الخیر و مرتک اشکر و بودند در صیقل گر وابو عطا
عمر زمای اصفهانی و دیگران رجب برادر بختی صاحب الدعوه قرار گرفته که قاضی ابو
مروزی وابو سعید لهو صباح وقاضی مسعود مروزی قاضی لشکر امیر ابو مسلم بود وابو الفضل
خطیب نیشابوری وفضلا که در آنجا آمدند در ملازمت امیر ابو مسلم نشستند ناگاه سهیل
احمد بن محمد بیجی بحی رسید ودر برابر امیر ابو مسلم نشست کمان کروهه در دست پهلوان
احمد ودر هوا مینگریست امیر ابو مسلم گفت ای پهلوان احمد این کمان کروهه را از دست نمی
مراعادت شده است که اگر مرغی از هوا بگیرد صید می باشد ناگاه مرغی در کمر شد امیر گفت این
مرغ را تو انی زد گفت امیر بود وزد احمد آن مرغ را آورده عیار حیران شدند القصه تمام ما
وروش آن وادی را احتیاط کردند می کشیدند که همه عمارت بود که مردم غریب وبی سامان انجا
بردند با آنکه کسانی از شب در گذشت انجا سرا برده امیر ابو مسلم آمدند وداغولی در گوشه
شد وایشان هم در یکی شدند وصلابت مجوس ظاهر شد بر ایشان اندرون که امیر ابو
در هم بود که هر شب از صد عاوض را از ختم قرآن بر می آمد وبعد از جیم دست بدعا

وحضرت بوستان میطلبیدند ای عیاران کفتند ما تماشای لشکر آمده ایم ملحود در جمع
حافظان وخانقاه صوفیان آمده بوده ایم ما پس از شب بود که ازان ده عیار حاضر بیرون سرا پرده
در آمدند وشب که در یک کرگاه امیر ابو مسلم میگفت اهسته که هر چهار میکشند می برد ودر طراف
ابو مسلم در آمده او را بکشیم خواه در خواب خواه بیدار امیر ابو مسلم آن شب خواب نکرده بود
تا آن ساعت نماز گذارده بود و بعد از ساعت سر بر بالین نهاده بود که دید کبجایت در کوش بود
عراست دانست که در قصد او میخواست که برخیزد که هر چهار در آمدند سر بر پیش بود نیز بود
پهلوان خود بود و هر دو پای او قلم کرده و بگریخت می کردند دوی دیگر را بکشت و یکی بر کردن امیر خود
یکدای سکان شوم بجای امیر دید وزد بر بنا کوش دیگری که کاسه سر بیش بپرید و دیگر خود را
بیرون انداخت مرهنگان امیر ابو مسلم از درون و بیرون سر برد محسن اندوان خوارزم را در هم
برون آمدند گرفتند وان شش تن دیگر را هم گرفتند در زمان گرد گردن ایشان زدند و غوغا در
وازان واقعه خبر بابر در ای نصر سیار ومسلح محیان جمع شدند وآن هفت خوارزم را
وتحقیق ایشان معلوم شد وامیر طبل جنگ فرمود حکم کرد که بیست صف هفت دار بر پا کشیدند
کردند وآخر روز شد وحارث ابن شریح بود باری اجازت میدان طلبید و در آمد که از امرای
معتبر نصر سیار بود حنظله ز شاه حارث بر وا فتن بود که بتقش بهرمت نهاد وی از فریاد
دشنام کنان زد تیری بر وحشی که از پس سر او بدر رفت حنظله خود را در آمد یک چشم او کور
چشم دیگرش چون رخم بیل میبود و به بدر ما قی او حارث گفت ای شریح کم کسی دیده بود
آن چشم اندر خود را الله کرده بود حنظله حارث وقتی خبر شد میان ازان دو لشکر در آمد یکی
بر چشم او که از پس سر او بدر رفت نصر سیار فرمود که یک غلام حبشی و یک تیر خطائی
میناد مرو الی پیش قلب لشکر حاضر کرده و نقیبان از زبان نصر سیار عرض نمودند که حرکت
این نیزه بیاورد اینها انرو باشد معاذ کرد گفت با نصر سیار اکر این میگرفتی من میخوردم که جان
در زمر کویند معاذ کرد برجهیم این حریف ها در آمد نصر سیار گفت من این کار زار او کردم که هدام
ابو تریان شود دای که آنجا است چه کم بخت برگشته است وخلیفه از من عاصی است که در
سوری بن اشعث ساکن که هیبت مختار او در جنگ این بود که هر چند میکنم خودم را بجنگ او نمی تو انم
بفرمایم که ایشان در کار جنگ خود می بینم در نظرش من چه حقیر تر می نماید انجا که خود حیران
با کمیزاد میل تمام نمود رخصت از نصر سیار گرفت و میدان در آمد و گفت ای رود بارکیان
رسید مرد میدان بوشاه رود بار نعره زد و گفت ای سگ مرد که بیچاره ماه را استین بر چه اندازی
گفت ای سپاهی بخود من تیغ اسلام میزنم سپاهی میدانی و تیری بر کشاد او آورده کرد و نعره

رسید نیزه در نیزه یکدیگر انداختند و اتفاقا جنگ کردند که نیزهای ایشان که نیز خورد شکند و دستها
قبض فرخ خورد کردند و دستها سست شد سپرها بدان پاره کردند از دست انداختند و تیغها کشیدند
و اتفاقا تیغ بر هم انداختند که از سپرها هیچ باقی نماند از بسکه از سپرها بودند و تیغها ایشان ادا
کردند امیر تیغ و سپر بدل کرد و بار دیگر بر هم تاختند و انداخت نوبت بن اشعث تیغ خود را بر فوق
کلاه سپر حارث را در ربود و سر را بیت حارث را بینداخت و حارث در وقت از اسب افتاد و بمعرکه
بن اشعث را گرفت و مراد ربوده و در خانه زین او نشست و جان داد بر زمین کرم شد
جنگ و چون جنگ مغلوب شد چند بر صبر و بر سینه و قلب برفت رکاب بر رکاب دو خسته
زدند بر هم جمله آورده بود که سهل بر کمر رفاد بر آمد و چهره شد دو نیزه خود را بر داشت
سپر او که از پشت او و سر بیرون کرد بحیاتی که همسای او بودند بخشید بر سر او معاذ ایشان را
برداشت و در میان جنگگاه در آورد سیاهی او شهرت کرد و از هر جانب متوجه او شدند
و یکی از نامداران ابو مسلم از برابر او بر آمد ابو القاسم فی قائم العروت او کشته شد تا کاو را
برابر او حمزة الاعرابی بر آمد و معاذ که مقابل شد و جنگ بسیار کردند و از جانب امیر
بیر سید بند میشد و هر که از جانب نصر سیار میرسید بقا روی ابن را خر جنگ بر قاشانی
جنگ حمزة الاف و معاذ کرد قرار یافت تا زمانی جنگ کردند که آفتاب زرد شد و در بلخ
رسید بهر سلاح جنگ کردند آخر حمزة الاف کمندی حلقه حلقه کرد و انداخت بجانب
معاذ کرده برگردن معاذ افتاد معاذ انگشتان خود را انداخت در حلقه کمند و از کردن خود برا
که انگشتانش بند محکم شد و در این زمان کمند پاره شد و دو جوی خون از دو سوراخ
او روان شد و دلش ضعف کرد و بیخود افتاد و ابو جعفر خود را باو رسانید و دستهایش را محکم
کمند بست و نصر سیار اشک از دیده روان کرد و گفت سکر بی موفق دنیا و در برابر بخت یا
چون معاذ مردی یک مصاف هم برادر نکرد و از تن من برگشته نشود روز دیگر آمد امیر
بجمیع یاران و حمزة الاف آورد معاذ را پیش امیر و یاران و خطی در دست او بود پیش امیر
آمد و گفت یا صاحب الدعوة تا غایت این خط غافل بودیم این خط بنام امیر المومنین علی
کرم الله وجهه همه بر خواستند و حرمت آن خط داشتند و بر چشم خود مالیدند و امیر
آن خط بر سید گفت بکار حضرت امیر از خزانه برگشته بود و داشت و پدر من طبقه [illegible] گرفته
بعد ایشان رفته است و ایشان از آن حرما بیل خورده اند و گفته اند یا هبیره عدوی از آمد
تو چون فی حال شنیم ما نیز تا چون حال سابع [illegible] روزی حضرت دود مرا خبر دادند که جهاد
اولادم که از ایشان بیوفائی از سر و بر خواهند کشید و من ملول شدم و باز [illegible] کرد از ایشان

وسعیده

مردی پیدا شود امیر ابو مسلم نام و اسلام فرزندان ترا از آن قوم خواهند گرفت [illegible] که بر صحنه [illegible]
کار [illegible] خواهند ماند و در آن زمان تو از بر کند شتی و آن سرور من بود که از نبیره [illegible] عدوی
یکی از یاران او خواهد بود در این کار بدر من بعد عدوی چون شنیدند این شد و گفتند
بخواهیم این خط را نوشته اند چو جد سلیمان خواند نوشته بود بعد از سلام بر جمله [illegible]
ستاننده و داد اهل بیت اند سنان نکوش که نصرت مر تراست و دار این خط را نوشته ام تو
دار که فرستاده ماست زهی سعادت آنانکه با تو اند در موافقت در اسلام [illegible] بمانند با تو
باشند و السلام من السبع الطیبی حمزة الاف گفت در دم که در عبد الملک مروان این خط غایب شد
تا هفت سال و پدر من بتجارت بشام رفت چون آمد برای من [illegible] آورد بعد از
[illegible] آوردیم که بعد چون بر دار از نو گشادیم از میان آن بر آمد این خط بر آمد شاد مان
زیرا که بر اسم [illegible] شدند آن خط [illegible] بود و پدر این خط را بمن داد و گفت ای
فرزند من که این خواه شاهزاده حسین خواهند بود [illegible] سعادت تو خواهی رسید این
خط را بصاحب الدعوة تو خواهی رسانید [illegible] که بدین مراد رسیدم امیر حمزة الاف [illegible]
چون [illegible] و حرمت او داشتند و معاذ که دست و گردن بسته ایستاده بود و [illegible]
می شنود چون گریه و حسنت [illegible] پیشکش یافت پرسید که این خط نام [illegible] سلیمان گفت
این خط امیر المومنین علی بود که شما ابو تراب میگویید و نام پسران [illegible] و امید [illegible]
کرامات و ولایات اعجمی داشته است معاذ [illegible] گفت [illegible] از بزرگوار [illegible]
پوشیده داشته بودند مروانیان و هرچه میگفتند [illegible] بزرگوار [illegible] بوده است
که بر [illegible] عطای [illegible] دولت [illegible] کسی [illegible] از دنیا [illegible]
که از احوال دنیا خبر داده است کسی [illegible] بزرگوار [illegible] جان [illegible] فریاد
افغان کرد و اشک از دیده روان ساخت که امیر ابو مسلم را بر رحم آمد و معاذ [illegible]
مرا سزاوار گفته ام اگر یک خارج نکشم [illegible] امیر گفت ای معاذ این سخن را [illegible]
میگویی یا بر خلاص خود [illegible] خیال کرده [illegible] راست میگویم و خدای
تعالی عالم است که [illegible] بندگان امیر خود را [illegible] اشارت [illegible]
نشنید اما پیش از [illegible] گفت [illegible] یکی [illegible]
واحمد سعید احمد [illegible] برونید که مرا [illegible] خارجی شوم [illegible] پیش من [illegible]
امیر ابو مسلم گفت ای سعید او مومن شده است احمد گفت من او را [illegible] میگویم امیر
[illegible] معاذ از پیش احمد دور شد و گفت یا امیر اگر احمد [illegible]

ونتوانم بود امیر گفت تو بجا الحق باشی که احمد چنین زند او را بر جای بکی خشنان و هر چه او
لایق بود امیر با او رای داشت و با امیر حمزه الانف هم امیر چنین [illegible] بطفیل کما
مردان عالم و روز دیگر طبل جنگ زدند و صف کشیدند ناگاه شخصی از میان سپاه لشکر امیر
بر آمد پای برهنه بر دست برهنه سوار سپید چشم امیر ابو مسلم دید که معاذ کرد بود و جهت
میدان جست امیر گفت چرا بحضی بمیدان میروی گفت اسباب جنگ را بهمت عالی تو
بگیرم و با او جنگ میکنم تو مرا رخصت ده بنگر که چکار میکنم امیر اجازت داد و او بمیدان در
و چون [illegible] بدید و گفت ای روستائی ملعون [illegible] معاذ کرد [illegible] وجنت
گفت چرا [illegible] اما [illegible] رها کردی [illegible] گفت [illegible]
بدست [illegible] از دست [illegible] احمد [illegible] کرد [illegible] و [illegible] بدست گرفت
و [illegible] احمد [illegible] میدان رسید [illegible] و گفت یا امیر خراسان اگر
حمزه الانف مرا گرفت [illegible] ابو [illegible] اشان [illegible] بود یا [illegible]
که با نحو [illegible] نصر سیار گفت [illegible] معاذ گفت [illegible]
اگر [illegible] امیر خراسان [illegible] معاذ کرد [illegible]
بازی افتاد اکنون مرا اسب و سلاح [illegible] بود [illegible]
است اما از اسب و سلاح [illegible] اسب و سلاح [illegible] ابو [illegible]
که لطف تو [illegible] غلامی [illegible] نصر سیار [illegible] سلاح [illegible]
جامه [illegible] بود [illegible] پوشید [illegible] جامه [illegible]
[illegible] بود [illegible] و بر بالای [illegible]
[illegible] بودند و تمام [illegible] و [illegible] مرصع [illegible]
و [illegible] از [illegible] و [illegible] چشم [illegible]
از زر [illegible] رنگ [illegible] و [illegible]
[illegible] چشم [illegible] کرده بودند [illegible] بود [illegible]
[illegible] مرصع [illegible] و [illegible] هفت [illegible]
چون [illegible] مهر [illegible] استحکام [illegible] دوست [illegible]
بر میان [illegible] گوهر [illegible] جواهر
او [illegible] هشت برجی مرصع بجواهر قیمتی [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] زمین [illegible] و [illegible] از دست

در بود و [illegible] سرخ بود [illegible] اسباب [illegible] نصر سیار [illegible]
خود [illegible] طلب معاذ [illegible] گفت [illegible] اسب [illegible]
بن [illegible] لطف و مردمی را بنهایت رسانیده باشی و [illegible]
نصر سیار [illegible] بود [illegible] سیاه [illegible] سپاهیان پای تخت نصر سیار
یکسال خراسان بهای اسب [illegible] کرده بودند [illegible] بر تخت خلافت نشسته
بود این اسب را برای نصر سیار فرستاده بود نصر [illegible] شد و آن اسب را معاذ
و معاذ [illegible] اسب [illegible] بمیدان [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] ابو [illegible] و گفت ای سپه خراسان [illegible]
وای [illegible] بمیدان در آمد [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] خواستم که
[illegible] نصر سیار [illegible] ابو مسلم [illegible] غلام [illegible]
و [illegible] با [illegible] کار [illegible] نصر سیار [illegible]
و گفت ای [illegible] سیار [illegible] کرده [illegible] شاه مردان [illegible]
و [illegible] خواجه [illegible] سودی [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] دشمن جان تو ام [illegible] ابو تراب [illegible]
[illegible] کرده ام [illegible] کرده ام [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] معاذ [illegible] اسب و سلاح [illegible]
[illegible] معاذ [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] ایستاده بود [illegible] نصر سیار
گفت [illegible] معاذ [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] برگشت [illegible]
نصر سیار [illegible] معاذ [illegible]
[illegible] اسب [illegible] چشم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو مسلم آورد و کشید و برگشت جامع بن [illegible] معاذ [illegible]
[illegible] معاذ [illegible] فتاح بن عبدالله [illegible]
[illegible] فتاح در آمد [illegible] معاذ [illegible]

خود آخر تیری را بر چشم او زد که سنان تیر از میان کاسه سرش بیرون شد و بدو کشید که از
قفای او در آمد تیره را بر پشتها و زد که از سینه او سر بدر کرد اسب او را نیز و بدبختی
امیر ابو مسلم امروز هفتاد و هفت خوارج را که هر یک در برابر صد مبارز میدان بودند بکشت که
در آمد بود که خواب معاد را کویند کشت هر نفر بسیار کفت هر کس ده بیاده او را ده هزار
دینار زر بخشید هم و ده غلام و ده کنیز ده خوارج دیگر در آن اخر روز کشته شدند که
کس نه در آمد بر کشتند امیر معاذ را دلداری داد دو روز دیگر هر سیاه طبل جنگ زدند و تمام
کشتگان میدان شدند آن روز بر جهان بود بر بارگاه امیر حاضر آمدند ابو سهل ماه روی که امیر
بود کفت صاحب الدعوة قبض دار ندوا امروز بار نمیدهد خویش سلیمان کفت و سیستی شده و
و قحطبه و شاه طایفه و دیگر با مدادان نشستند که شاید امیر بار دهد و خوشه دار دانشتند
حال را طلبید کفتند در بیرون چه غوغاست کفت پلوم صاحب الدعوة مصاف جمع شدند امروز
تبجر شاهان ملوک اند و غیره و غیره و سپاه میکوید که دولت ملازمت بحضرت ممیزه شده و مرد و آن
درگاه را حرز و ساقی نیست امیر حکم کرد که پرده بر داشتند و یاران در آمدند و بترتیب نشستند
کسی که سخنی در آمد سید قحطبه بود که کفت یا صاحب الدعوة مصاف قبض حیثیت امیر ابو
مسلم کفت خواب ناخوش دیدم امشب و کدورت از خواب مرا در کرده است سید قحطبه
کفت چه شود که خواب را شنویم امیر کفت خواب دیدم که خوانده و در جهان این مجهول بودم و آب
آمد در واسب من در هر قدم آن آخر قدم آن ساقی مزه بود و تشویش بدیدم ناگاه
فرو رفت که هر چند جهد کردم که از میان بر آیم ممکن است و همی در رفتم در بن آن رمانی دیدم
دیدم که جمعی سکان و خوکان از طرف من در آمدند و قصد من داشتند از هول آن اضطراب
بیدار شدم قحطبه کفت یا امیر هر چند خواب سهناک است اما تو بهتر و سهلتر و آسانتر امیر
کفت یاری من از این خواب اندیشناکم و میدانم که در پیش راه من چیزی هست و ساعتی امیر با
از هر جانب سخنی در میان آوردند و آن قبض کم شد یاران اجازه شده و آن روز را عکست کذرانید
و شب باز خواب دید که بر شتری سوار بود و در صحرایی در آمده بود منتظر حضور تو و از دیدن
باز و فی ناکاه شتر در آن آب فرو رفت و امیر نیز فرو رفت در زیر آب ماند ناکاه آب خوشی شد
بر کنار امد و امیر بر آمد و مزرعه دید نهایت سبز و خرم و آبهای روان و سعیر و غاز و خوک
اطراف بر شاخسار آن درختان و در بعضی درختان میوها بخته و بعضی درختان میوه دار و
میوه کل کرده بار خوشبو که حیران میشود که دماغ جان معطر میشد و امیر از تماشای ملوک
بیکبار لشکر امیر ابو مسلم میطلبند و امیر از شادی بیدار شد و از این خواب هم در حیرت است

بار مالک شاهان امیر ابو مسلم جمع آمدند امیر خواب خود را تقریر کرد و کفت هر کدام که تعبیر این خواب
باشد کفتند این خواب نیکیست که صاحب الدعوة دیده است امیر کفت ای یاران بعضی میکوید
مرا حال تو در پیش هست اکر خود فردا هر بسیار طبل جنگ زند یا مضراب نیزی هر کو تو بجای
باشی که در دل من این را یافته است که فردا در مصاف من باشم دعا دارد و باشم یا مهلت
اسیر میکرده باشم و دو یاران کرد و کفت مضراب نایب خود کردم اکر مرا قصد شود جای
بجای من بنشیند و پریشان مشو بلکه با سر باقی ماند و رمالهای شد ضایع کردند و آن کشتی نو
که هر کدام از مرد و هر که باید بیند اکر کسی از دست اهل خلاص بود حضرت رسالت نبوی
یا مضراب زنهار که هر چون رحمی که بدست تو افتد امان ندهی و هر مالی که بدست تو افتد حرف
کنی که دنیا بر سر جا نیست دل بر مال دنیا منه و دست سخاوت کشاده داری و وارثیت مکر
و در شرح آنچه و خلاف قرآن و حدیث کاری مکنی و هر شهری را که کیری غارت مفرمایی و لشکر
لشکر تو میل کنند منع کنی که رعایا واجب الرعایه اند و داد مظلومان از ظالمان بستانی و هر
انکار دمود بد بینی بدعای من بر سالی عمر و اعجاب بر آمد و حیره سلیمان کفت این چه سخنها
است که میکویی دعای مومن و بر آن کردی که دعای هیبت اینست که حدای تو را طبیب
بسیار دهد امیر ابو مسلم خاموش کرد بعد از زمانی یاران برخاستند بجای بجای خود
خاصان ماندند و امیر خواب نمی آمد و هر زمانی آه سرد میکشید و از آن جماعت فتح
و پس بر بر از حربکاه هنکی بود سو جانب حرک شد و کفت ما بر در حاضران تنها هم نیست
من باشی و نکرانی که کسی در بارکاه من در آید بنهار خواب نشوی کفت فرمان بردارم اما
که صاحب الدعوة کجا میروی کفت امشب تنها هم در جلا بجای لشکر خود سیر کنم شاید که
قبض دور شود و چون کفت دور کرد امیر پیاده سر هنک و سعید و دیگر بطلبید آمدند و از حرف
جنگ پیش آمدند و کفتند خیر است امیر کفت خیر است و لشکر خود را کفت و آن جماعت را در
کذاشت و کفت بعضی تنها سیر کنم و بنکرم که مرا چه پیش می آید وقت تنها کاه دیکری آمد هر قدمی در
بکرده بطریق صاحبان و مصاف آنجوب حرمان دست و دشت چند بر آن عمارت و قرب
حار جند بر پشت داشت و شک این بدست دیکر میراند و سر را او کرفت و کفت به کسی و کفت
او تو بکو که چه کسی کفت از لشکر امیر ابو مسلم و از غلامان او هر خود را در میان نهاد و کفت که از مردم تو
کسی را ندیدم بیا اکر نامه داشتم که برای امیر ابو مسلم میبردم از پیش ملک را دهد عطاء اهل لشکر
او در هم و فرمان حضرت را کرفته و خواستند که بیش هر بسیار برند من در تاریکی از شب
کریختم امیر ابو مسلم کفت هر خط بدو ملک را در نهان استخراج جان حد چند خبر دارد و تو کی

آنگاه ابن حفظ را از پیش گرفتند گفت مرا پیش ابومسلم بر تا بگویم امیر گفت بگو که هرچه میگوی هم اینجا است
که ابومسلم میگوید و اگر حشمت پیشاهنگ را غمخواری مع ابومسلم او میداند [illegible] امیر ابومسلم داماد ابومسلم
و گفت پنج سال است که طرخان و ملک را دیدم جنگ میکند امسال بر دست طرخان شکست افتاد
و طرخان منهزم شد و تمام اسباب او را ملک بگرفت و طرخان گریخت و ملک او در راه گرفت و کرد
سمرقند که بجانب شما آید و فتح نامه بمن داد و مرا روان کرد و گفت هرجا صاحب الدعوة گوید
من آنجا بعد از این بر سم من آن آب اول کشتم بیکبار گرفتم طرخان حمد به پیش آمدم مرا گرفتند و
حقارت بسیار کردند و نامه را از من گرفتند انکو که مرا بند ساختند [illegible] بگسلد
که خلاص شوم و از دست کفر بیرون آری کردم از [illegible] من رحم کرده ام گشادند و
وضع بر من راست کرد و گفت لشکر امیر ابومسلم با جماعت [illegible] کاری کن که خود را بر سالار
لشکر که بدیدار شما رسی شدم امیر گفت ایشان را [illegible] گفت [illegible] اسب طرخان [illegible]
ایشان بر این سخت سه چهار فرسنگ پیش [illegible] اینجا [illegible]
قرای گرم ابر سر ایشان برسانی تا ما [illegible] نیت گفت مسوم [illegible] انتظار است
وا کرده اند که من [illegible] ایشان حمد [illegible] امیر گفت
کنیم و ضدا امیر بطلاع و گفت حاضر باش [illegible] احتیاط [illegible]
است ریغم که دفع ایشان کنم و از ده سرهنگ مثل ابوسهل [illegible] و ابو نصر [illegible]
عبد الرزاق منصور با شامل و ابو الحسن [illegible] و ابو نجم [illegible] و ابو [illegible]
وحید [illegible] امیرک حرار و سیصد کس دیگر همراه [illegible] خود سوار کرده
ابتدا [illegible] و گفت مدام [illegible] طرخان
میخواست با عدد کس خود سوار شدا و دعا [illegible] آن ابو مالک [illegible]
صف ارای آن دو لشکر بسیار بودند [illegible] دعوی [illegible]
او بود رسید و گفت ای طرخان عجب حدیثی [illegible] گفت [illegible] و امدی
امیر ابومسلم و گفت ای صاحب الدعوة ترکان [illegible] امیر
نگاه آهوی در میان دست [illegible] اسپان [illegible] شوری در میان ایشان
افتاد امیر ابومسلم گفت چه میشی [illegible] آهو را [illegible] امیر [illegible]
آهو در میان اسپان [illegible] اسپ افتادند [illegible] ایشان [illegible]
بیجان شدند و کشته [illegible] امیر ابومسلم [illegible] آهو
اسپان در امدند شوری [illegible] اسپان [illegible] شدند و از [illegible] امیر ابومسلم را آمد اینجا

موضعی که اسب امیر ابومسلم هم رسید و دست از سر [illegible] و ابوسهل بود از زمین [illegible]
ابو [illegible] صاحب الدعوة بندد و شوکت امیر ابومسلم بر شد و [illegible]
و آن [illegible] پشیمان شدند و گفتند امیر او کرد اقم [illegible] صاحب [illegible]
امیر ابومسلم گفت از [illegible] بایست [illegible] آمدیم بر گشتن [illegible] رسیدند [illegible]
ما بر آمد داعولی چنین بود [illegible] برآمد نعره زد که ای ابومسلم [illegible]
نخچیر [illegible] که موی [illegible] مقصد [illegible] خود
برسانند که طرخان بن [illegible] ترک بر سر امیر ابومسلم بحشد امیر ابومسلم گفت اینک [illegible]
میروم تا شنید باری تعالی مردی کشته شوم و داعولی و طرخان این ترکان را بر جنگ [illegible]
کردند و قلاسون ترک مرد [illegible] از ترکان بود با امیر ابومسلم [illegible] شد تا صباح امیر ابو
مسلم را بکر و حمله که معطل داشت چون [illegible] سیصد [illegible] کشته
[illegible] قلاسون [illegible] و یاران [illegible] مردم خود [illegible]
و خود [illegible] جان کرد [illegible] ترک [illegible] هلاک [illegible] طرخان [illegible]
امد [illegible] و ابوسهل [illegible] طرخان [illegible] طرخان [illegible] دیگر بر طرخان
انداخت طرخان سر اسب را [illegible] کشید سر اسب طرخان را قلم کرد بیفتاد ترکان او [illegible]
[illegible] و گفت تا امیر ابومسلم را بدست نیارم که ارام گیرم [illegible] جنگ شد
امیر [illegible] او را [illegible] طرخان [illegible] امیر ابومسلم عظیم [illegible]
اگر [illegible] کشته میشود و اگر [illegible] مقصود [illegible] حاصل میکردند [illegible] ترکان را
پیاده شدند امیر و یاران [illegible] ایشان امان [illegible] طرخان و [illegible] ترکان [illegible]
اسپان در بازو انداختند و در شب [illegible] هزار ترکم را پیش بر امیر
و یاران او چون یاران امیر [illegible] شدند [illegible] کرد [illegible]
[illegible] کشته [illegible] اسپ ماند و پیاده شدند [illegible]
شهید شدند امیر گفت یاران [illegible] است [illegible] کشته [illegible]
و پشت بر پشت نهادند و تا ده هزار ترک را کشتند و ترکان [illegible]
در آمدند و کشتار عظیم کرد و چون آفتاب بزوال [illegible] سرهنگ [illegible]
شهید شدند امیر ابومسلم و اندک یار [illegible] خورده بودند و چنان بود [illegible]
[illegible] آمد امیر [illegible] و گفت ای [illegible]
[illegible] و امیر [illegible] یاران [illegible] نهادند [illegible] طرخان [illegible]

باروح اندجان معلوم میشود مرد الاشد در جنگ ایشان ملاحظه کنید و دیگر اظهار دستگیر
کنید که زنده میخواهم که کار ما تا پایان باشد ایشان قبول کردند و بیلاق آمد و در برابر امیر ابو
مسلم و گفت جمعا صل که کشته خواهی شد یا بدست [illegible] شده [illegible] ابو نصر رحم
کنی داشت و جلدتر بود حمله بر بیلاق آورد ناگاه پایش برگشته سر زد و برو افتاد بیخبر
بر سر او ترکان و او را بستند ازین معنی اندوه گرفتاری ابو نصر بند خود را بر ان ناکسان
گفت از اطراف ایشان در آیند و ایشان را در شبه گیر [illegible] گردند و آن شیر مردان [illegible]
و خون بسیار ازیشان رفت و سست شدند عاقبت گرفتار شدند و آن جوان میدان [illegible]
خسانی شده بود با وجود که کس از پس کرد او نمیتوانست گشت طرخان انگشت [illegible]
و حمله فرمود ابو جاندار طرخان را کشت و دیگری را ضبط [illegible] و طرخان کشد [illegible]
فرمود که بر کرد امیر در آمد در میان هفتاد و کشند [illegible] بود [illegible] کشند [illegible]
بند کردند امیر که نهاد [illegible] و کشیدند [illegible] و جای [illegible]
زمین کشید با وجود ضعف که طرخان [illegible] امیر ابو مسلم که [illegible]
و بر [illegible] اورا [illegible] کشید [illegible] روان شد [illegible]
خون گشت و جهان روشن بر وچون شب تار کردند و بر سر پا نشست [illegible]
[illegible] ازدست انداخت و دو دست بر سر زد طرخان گفت بر کرد او در آمد [illegible]
و بر [illegible] بر کرد او در آمدند و از ایشان [illegible] رسید [illegible]
از کرد او که بخشند غلامی داشت طرخان که در تمام ترکستان [illegible] و جلدی [illegible]
نبود [illegible] بود که دم اسب را در زمان [illegible] که [illegible]
مکری در میان امیر ابو مسلم محکم کرد و [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
خود را بر امیر ابو مسلم انداختند و بسته [illegible] کردند و پیش طرخان آوردند [illegible]
مسلم شد و گفت هرگز سلاحی [illegible] و بترکان [illegible] گفت اگرچه از جنس [illegible]
عظیم کردیم امیر خراسان را [illegible] داعوی گفت [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
شد [illegible] تو را [illegible] داعوی را [illegible] گرفت [illegible]
را [illegible] و هرچه [illegible] و گفت هرکه سر [illegible] دوست [illegible]
و [illegible] داعوی را [illegible] هزار دینار مروانی و تجهیز [illegible] و کلاه و کمر [illegible]
خدیه غلامی حبشی [illegible] و تجهیز [illegible] فرستاد و اسب و خلعت برای طرخان
که همراه او بیایند و بیان [illegible] ابو مسلم را در [illegible] که لشکرها در برابر باشند [illegible]

بشکنند و فرمود که طبل جنگ زنند و داعوی را پیش فرستاد داعوی [illegible] برای طرخان و
ایشان نگاه داشت تا قاسم رسید و طرخان اسبای کرد و اسب و خلعت داد و بند امیر ابو
مسلم و یاران او را بحکم [illegible] ساختند و شتر جنبیدی [illegible] بار کردند و امیر و یاران او را برین [illegible]
کردند و بند بارها و [illegible] در ریسمانها کشیدند و در کردند و میان ایشان نقیه کردند
و کلاههای [illegible] بر سر ایشان نهادند و روان شدند و آن اصحاب [illegible]
جنگ کشته شدند سه کس زنده [illegible] در آن شب تاریک [illegible] بودند قریب
روزی بلشکر اسلام رسیدند و آن خبر [illegible] اثر [illegible] شد [illegible]
گفت ای یاران حضرت رسول علیه السلام در وقت [illegible] حضرت سادات
و اصحاب با ایشان بیعت کردند و خللی در کار اسلام [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
را بجای خود نصب کرده است [illegible] باید که [illegible]
عمل نمائیم تا زبون دشمن نگردیم سید قحطبه گفت [illegible] ابو مسلم [illegible] معلوم [illegible]
که او پهلوان محراب را قائم مقام خود کرده [illegible] دست بیعت [illegible]
طبل جنگ زدند و سوار شدند [illegible] در جنگ بود [illegible]
شد ناگاه [illegible] بر آمد [illegible] طرخان [illegible]
که چون [illegible] و [illegible] طرخان [illegible]
خدیه [illegible] امیر ابو مسلم و یاران او [illegible]
سوار [illegible] پیش [illegible] طرخان [illegible] با هم آشنای کردند [illegible]
شادی [illegible] لشکر اسلام [illegible] و هر [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] دست امیر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] کرده [illegible]
که این [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] و کوکا [illegible]
[illegible] و گفت یا اصحاب
الدعوة [illegible] محمد [illegible] احمد [illegible]
اگر [illegible] و [illegible] بر [illegible] و کار [illegible]
بر دست گرفته [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] که [illegible] از پس [illegible]

ترکان دیگر از وی بهیبت شدند نصر سیار گفت هر که سر این ترکی بیاورد ده هزار دینار مرو را باشد سیوم
طرخان ترکی داشت اسحاق [illegible] نام که تیر او کوه ها بشکافتی [illegible] کشاد و خود
بخود گرفت و بزد بر دهن او که از پس سرش بیرون شد نصر سیار بخوارزمی متوجه شد که او [illegible]
بن خداع دمشقی میگفتند هرگز جنگ نکرده بود و مخنثی بود که مراعات [illegible]
جنگ کردن خوارزمی [illegible] بود و در جانب شام و مصر و مغرب [illegible]
و در لشکر نصر سیار [illegible] بود [illegible] نصر سیار [illegible]
و پنج غلام حبشی را با پنج کنیز خطائی [illegible] احمد [illegible] کرد [illegible] بن خداع در [illegible]
[illegible] بدوست احمد گفت [illegible]
لیث گفت ای [illegible] تو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
سنگ انداخت و بزد بر میان [illegible] دست [illegible] بر جسم [illegible]
خوارزمی [illegible] دست [illegible] گفت [illegible]
و بزد سنگ بر میان [illegible] احمد [illegible]
و انداخت بجانب نصر سیار و گفت ای [illegible] صاحب [illegible] لشکر [illegible]
خون [illegible] نصر سیار [illegible]
از سر [illegible] از میان [illegible]
بر او [illegible] گرفته است [illegible]
با [illegible] اسب [illegible]
اگر [illegible] نصر سیار [illegible]
با هم جنگ کنیم و الا اسب [illegible]
احمد [illegible] نصر سیار [illegible]
و گفتی [illegible] مرو [illegible]
امیر خراسان [illegible] گفت هر که [illegible] هشام بن [illegible]
شامی در آمد سنگ برو انداخت هشام [illegible] کرد و او هم [illegible] احمد
[illegible] گرفت و در میان جنگ [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] و [illegible] ساعت [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] گفتی [illegible]

ملک [illegible] صد نافه مشک [illegible] عنبر سوده است [illegible]
[illegible] است [illegible] است که [illegible]
[illegible] دوازده علم [illegible] علم [illegible] خطائی و
[illegible] علم [illegible]
[illegible] دوازده علم [illegible] و
[illegible] و [illegible]
هزار غلام [illegible] ترکی [illegible]
[illegible] مرصع [illegible]
[illegible] مرصع
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] خطائی [illegible] دمشقی [illegible] در دست گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفتی [illegible] و [illegible]
[illegible] لعل و
[illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] الماس [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] مشک و عنبر [illegible]
[illegible]
[illegible] یاقوت [illegible] الماس [illegible] لعل [illegible]
[illegible] مرصع [illegible] گفتی [illegible]
تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود من در قبه بوس زین تمام نقش دشان و حفظ مشغول قیام این زمان برکرده عرض ماه تمام او و صیت
وعلم ازدها سکری با بر او نوشته بر ان علم کرا الملک الاعظم والخاقان المعظم صاحب السیف
والقلم مالک الرقاب والامم رافع الخیر والعلم ملک ملوک العرب والعجم شهریار عرصه جهان بهلوان
معرکه میدان باسط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان ناصب رایات الامان علی اهل الایمان قطرات
بحر جود ش حاصل دریا و کان المختص بعنایات الملک المستعان معز الدنیا والدین مغیث الاسلام
والمسلمین سلطان السلاطین باهر الدین قاهر المفسدین قاتل الملوک حامی مولای آل یاسین ابو المظفر
ملک زاد ابن حسن ابن محمد بن قزل ارسلان خاقان خلد الله تعالی ملکه وسلطانه بر یکی ستاره و در
خوجه سهل بن محمد بن حراج بود که بحبت شاه مردان نحمد بن حسن ابو ظفر بود ست دیگر بن ابراهیم
بااسماعیل بن سعد بن بشیر ترکستانی بود و در بر ابرش عبد العزیز بن اسماعیل بن نصر سند و ترکی
بود که جاندار ان ملک زاد بود ند و جوهر از جعبه بر بدن و بسیار هلک نادم او بر وی چار خرکی
بس چتر جفت کرده بعد از ان چار علم دیگر با جامهای زربفت و چار هزار با مار کرد از عرب ترک
ایشان خاصه برانگیخته و بر بزید بر ملک حیدر بزید و دو راست بیس بیس ایشان می امد در زیر ان دو ترک
اینکلین شاهنشهی و کوهر ایشان شاخا وقی می امدند که برادران هم بودند و شاهزادگان خطای که
در جنگ کر ملک زاد با لشکر خطای کرد این دو پادشاه زاده زر دست ملک زاد افتاده بودند و ملک
زاد انها را از وند کفت و تربیت کرد و چنان در رسید که خدا و ملک زاد بودند که دیکر برخاست
وصد ای عرب ازان کرد می آمد که نعره مردان مرتا سه میشد او میان ان کروه هشت هزار سوار دیگر
نمودار شد که بنس بنس علی حوند شهرستان در زیر ان علم بر دل می آمد مثنی سراج نام بعنا بت
از استر بر جیب و دو ست او حایل سرقرمزی در کفه جیب بر کوست او عثمان دانشمند وزیر
دیگرش حلق حبابوه کرود یکی سیر مردان سمرقندی وما والنهر که در تمام علیه خراسان و عراق نام
وشام و حلب اوازه ایشان رفته بود یحیی بن عبد المومن عاتوری عثمان سر موزیا دو و سعادکام دو
و حسینا با ان دو در عبد الحمید شکر لب و مرد انه سراج سرخی و مرد ما نعرع و دیکی عبد قادر
و علی سرباز اری و ماهیار علیا بادی محمود در زکو عبد الجبار و شاو دار و عبد الله سرخ سر
و معان شیبی و عمر ریخته کرو اعمائی نایاد نیکو روی نیکو خلق نیکو تهدید است قوت از دو جان
خانزادان همه بر سپاه نیکو نشسته بود و جعبه ها ی رنگارنگ پوشیده و طبل مرادان حشی
می نواختند بر جنبد شرم صف بار کرده و در عهد اسکندر بی ساخته بودند که چار فرسنگ در چار
فرسنگ اواز او میرفت اگر بوش می شنید ضیری شد و اگر نشنود سر بحسد تا گاه گرد دیگر
بر آمد اما ملک زاد بجانب لشکر میر ابو مسلم نظر انداخت علامت بر بالای در ایشان دید جیدی

شد و جنود اما ابو الحسن کوبالی بن امدنا ملک زاد حاضر بود شد و خوجه سلیمان را با یاران
دیگر جهه کرد و جنود بیشتر از همه استقبال امد و ملک حال لشکر میر برسید ابو الحسن گفت انچه
واقع بود ملک زاد در کریم شد خوجه سلیمان و سید لحیه و مظفر شاه و دیکر یاران بسیاری
و ملک همه اشنای کرد و در بوس و نوازش ایشان تقصیر نکرد و گفت ملک زاد اب و طعام خوش تر خوش
تا صاحب الدعوة اخلاص نکند و ملک زاد در قلب لشکر ایستاد و اینکلین و کوهر از وی راست صف
آرای فرمود و موسان اگرچه انبند امیر غمناک بودند اما نه سبب امدن ملک زاد اندکی دفع ان غم
شد و شادمانی نفر بسیار بغم مبدل کردید و طرخان معزول دو در از نه هم برفت در یا نعان آن کرد بروی
و علی نمودار شد چون اسما بر ستاره در زیر هزار بیاده می آمد قباجهای زره و کلهای فولادی
و شدهای در بیت دستارهای علم بر سر برکرد کلاههای مغرق و تاجهای مرصع بر سر و کمرهای
طلا بر روی دستارها و شدها کرد انیده و پیکرها بر مرزده و جعبه های تیر جانل و کمانهای در زد
و حمایلهای در گردن و سپرها رنگارنگ بر کتف حب و کارنجها بلند در روی داده کمانهای خس
و ناوک بر گردن عربها از بیخت سیاه و سفید و سبز دربا و باد بدل اقباق اطلس سیاه زربفت
در بر و تاج زر دوزی بر سر و کلکوی برکرد او و دستار فولاد حمار بن در دست و کار
هفت در روی داد واسب اعلا در زیر ران ظم از بوست ببر و زین و لجام از بوست بلنگ و
تاجی از بوست شیر در کوهه زین نهاده آمد و خوجه سلیمان و یاران اشنای کرد و بنا میر بیغ
وان جمعیت کر درکرد امیر شد بود در بیش صف نفر بسیار و صاحب الدعوة بر بالای شترگاه
بود با دیلما دید و جنگ پهلوان احمد و الخوارج و هشام بن قیس نام داشت دیدند ملک زاد گفت
ان خوارج بعادت حال میشمادین و مید ابر اکم و سه صد انجا بسر ملازمت کرا اسحاق ملازمت
داریم با دیلمان نیبه را بیطرف کرد و قبای عنبر بوشید و تاج بوست شیر بر سر نهاد و دستارها
در دست و کارد هفت من همراه در امد میدان طرخان نوبت با دیلما امدند بر امد و زبان الدر
بیو سیند و زبان مدح و ثنای احمد بر کشاد و گفت با مجوس ابکو و سلام ملک زاد رسانید و اظهار
کرد اشتیاق از جانب ملک زاد و گفت ای میدان را از شما القاس میکنم احمد با دیلمان را دیگر
کشید و گفت ای برادر بیش از ین جسم صدا شنیدم خوش امدی ما بیرون رفتیم و بر گشته
میدان را با دیلم اگذاشت وامد بجانب ملک زاد ملک معظم احمد عمید دیر اگر نسب
با امیر در ست بیند از جانب امام محمد حنیفه بیاده شد همه امرای ملک زاد پیاده شدند
امدند خوجه سلیمان و سید لحیه و مظفر شاه و طالبه و هر کرا می داشت بتخصیص هر یکی
خاص امیر ابو مسلم جون حمزه کرد اهنگر و ابو نصر و ابو نذیر و محیا اسماعیل و دیگر هر کر بود منشور

بودند تا ملک زاده و سپهدار بهم رسیدند و هر دو سوار روی بجنب هم را در کنار کشیدند و ملک
سپهدار را از بحث خوارجان دید کرد و احوال پرسید و بعد از آن بر روی صف آمدند و قرار
گرفتند و متوجه میدان شدند و از جانب بادیلا خود را مستعد جنگ ساختند و [illegible] و چشم
هر متوجه بادیلا شد و از حقیقت بادیلا غافل بود [illegible] تفنگ و فلاخن و گروهه
با او بیست گفت از این غنیم باکی نبود و خبر کرد و بجانب بادیلا گفت ای ابو تراب سر که خود
باز بر خواهش که بمیدان من آمدی بلو این حرب را از دست غلام امیر [illegible] میان
ایشان سه گز راه مانده بود که بادیلا در گردن صفا هر چند هشام دوید بگرد او نرسید
بر جای خود حیران ماند که بادیلا برگشت و برو حمله کرد و او از بادیلا حساب گرفته [illegible]
که بعالم وحشت و خیر کرد بادیلا را بهم افتاد در آن زمان [illegible] هنوز بقدم
بجاهی نرفته بود که بادیلا خود را بدو رسانید و [illegible] گرفت کرد که نزدیک
بود که مهره گردنش بشکند و آن گریبان او را برکند و تیغ از دست او بیرون آورد و
همچنانش پیش ملک زاده و یاران امیر ابو مسلم آورد همه آفرین خواندند و احمد بوسه
بر جای بادیلا داد و بادیلا دست احمد را بوسید ملک گفت یا بادیلا [illegible] از وداع
کردن دست بر سینه نهاد و گفت ای شاه [illegible] کرد و [illegible]
بر شکم نصر سیار [illegible] سید قحطبه گفت ملک را که او دیگر این کار نکند [illegible]
بدست او بدهد بادیلا گفت بکار رود که اگر حیلتی کند [illegible] و گردنش بزنم و هشام را
رها کرد چون بمیان میدان رسید برگشت و گفت ای سمرقندی حرب شکار عظیم یافته بودی
اما ندانی رها کردی که بادیلا بار چون گرسنه خود را بدو رسانید و [illegible] کاردی بر شکم
او که از پشت او بیرون رفت مقدار یک گز صف طرخان زیر و زبر شدند و بادیلا سر هشام را از تن
جدا کرد و نعره زد که ای دوستدار خلیفه ناحق ای نصر سیار احمق حق نشناختی که ما بادیلا [illegible]
و قصد [illegible] که اگر یک موی از سر مبارک امیر ابو مسلم کم کنی اگر مرد باشی چون سر هشام [illegible]
مرد نباشم زنهار ای نصر سیار امشب مخسپی که [illegible] خواهم که [illegible] طرخان
با امیر خراسان [illegible] که ابو مسلم را عقب صف برند که بادیلا بیم است که ابو مسلم [illegible]
[illegible] یاران را عقب صف بردند و اسود بغدادی که از پیادهای [illegible] نصر سیار
بود و تیری انداخت بادیلا دست خود را بر آورد تیر را [illegible] بادیلا آمد
عقب جست دیگری انداخت همچنان [illegible] بادیلا [illegible] بر آورد و حمله او [illegible]
[illegible] کرد و [illegible] زد و کارد [illegible] خود را [illegible] بر گردن اسود

که سر پس چون گوی بغلطید جنگ مغلوبه شد سپاه از هر دو لشکر جانها سبک کردند و
رکابها گران ساختند و تیغ [illegible] و بجان [illegible] سبب [illegible] امیر ابو مسلم
[illegible] جنگ حد تمام داشتند و نصر سیار دانست که این جنگ جنگهای دیگر نیست خواجه
را بر جنگ حریص کرد و تدبیر این جنگ باید کرد و مضراب شاه با [illegible] و سید قحطبه را
با فرهاد و دیگر [illegible] با جمیع یاران او و سرهنگان صاحب الدعوة را
تمام باید برد و چهار هزار غلام تیر انداز ملک زاده را همراه ملک زاده باید کرد و [illegible] جنگ
ایشان را و ملک زاده [illegible] در کار آورده بود و نصر سیار و طرخان [illegible] و این
دو خوارج از ترس ملک زاده هر زمان جا بجا میکردند تا آخر جای رسید که بجنگ خوارج
تاب کرد ملک زاده و تیغ مضراب شاه و نیزه سید قحطبه و تیر [illegible] طاقت نیاوردند
نصر سیار گفت با طرخان فکر چیست گفت فرود آییم و [illegible] و طرخان
طرخان و غلامان نصر سیار [illegible] کردند و نگاه داشتند مومنان را که ملک زاده بانگ بر تیر اندازان
خود زد [illegible] و گوهر [illegible] خاقانی و تمام ماوراء النهر [illegible] ترکستان
دست [illegible] بردند و سیاه پوشان [illegible] خوارزم [illegible] خراسان از
جانب لشکر امیر ابو مسلم [illegible] یار شدند و چنان [illegible] لشکر خوارج را [illegible] که [illegible] هزار
برخاک هلاک انداختند و ملک زاده [illegible] یکی حمله کرد تا نصر سیار و طرخان [illegible]
چهار هزار خوارج دیگر کشته شدند و [illegible] خوارج را از نصر سیار علاج [illegible] پنج هزار
دیگر کشته شدند و [illegible] خوارج را [illegible] نصر سیار علاج [illegible] لشکر
ملک زاده [illegible] راه رسیده بودند و مانده و کوفته بودند برگشتند مومنان [illegible] نصر سیار
زود آمدند بر تخت خود نشست طرخان حنفی و محمد یوسف ثقفی بر دست راست او
نشستند و [illegible] کرد و خالی میدان نشستند نصر سیار امیر ابو مسلم را طلبید در آوردند
دستاری که بر سر ابو مسلم بود [illegible] بسته بودند [illegible]
مسلم [illegible] بودند و دستها بسته [illegible] همراه همه مجروح [illegible]
وقت [illegible] از ما در [illegible] گرفته بود که [illegible]
و [illegible] در برابر نصر سیار ایستاده بودند رو با ابو مسلم کرد و گفت ای [illegible] مشرق و مغرب
نشسته امیر را سلام نکردی امیر جواب نداد و همچنان [illegible] متوجه بود نصر سیار
گفت [illegible] این زمان دانستی اگر [illegible] خلیفه [illegible] دشمنی [illegible]
[illegible] شدی از کسانی که در این شیوه قدم نهادند و نابود شدند [illegible]

بوده است که خلق شرق و غرب برآمدند و باکسی که از قاف تا قاف عالم در زیر نگین او باشد دعوی
برابری کردند کار خردمندان چیست ابو مسلم گفت ای نصر سیار منافقان که حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم یتیم ابو طالب می نامیدند فرمان امد از حضرت عزت که مردم را از کفر و ضلالت
بیرون اورد و باسلام دلالت کن هر که نشود قتل کن آن سرور عالم را از چرک شرک پاک گردانید و بتخانها
خراب ساخت و لشکرها از و شکستند و دیگر بدانستی که سبب هلاک [illegible] شده ساخت [illegible]
خود حقیر نیستم و مروان با لشکر و کس را از مرو [illegible] نرسیدست چه شود اگر تاج و تخت مروان را
نگونسار گردانم مگر نه بینی عنایت الهی [illegible] امری نزد تو عجایب مینماید دیگر نصر سیار جواب داد
وهو شی مینری و مرا [illegible] شی است که کسی که ابن عم رسول باشد او را ناسزا گوئی
یا نصر سیار [illegible] باقی ندارم اندک ملامتی که مرا از سبقی [illegible] بود برای ان بود که کار و بار دعوی
من ناتمام ماند امام روزی که قدم خاقان ترکستان رسید که مرا فکری ماند که [illegible]
کمر نبستند که بی ارمان میروم که ملک را از نظر خود [illegible] کار [illegible] برمی آوردم است
این زمان که لشکر من با و موافق شد [illegible] نصر سیار گفت ای ابو ترابی اگر [illegible]
نکیم کس برای مردم خود [illegible] ابو تراب [illegible] در [illegible]
شد که [illegible] او برخاست و گفت ای حرامزاده سگ ملعون اگر مرا صد هزار زبان بودی همه مدح
شاه مردان گفتم نمیدانی که این جهان که از اطراف و اکناف عالم جمع امده اند تو کی می بینی همه را دامن
است که ناسزا از خاندان شاه مردان بردارند اگر من باشم و اگر نباشم ایشان کار خود خواهند کرد و این
که راه [illegible] مذهب بر نمیگردی و مروان را لعنت نمیکنی که ناسزا میگوید بر خاندان
بهترین کاینات نصر سیار از قهر دست [illegible] برد که بر [illegible] زند امیر ابو مسلم طرخان دست
او را گرفت و گفت آهسته باش که ابو مسلم [illegible] که او را [illegible] کسی [illegible]
با دویست هزار کس که قصد ابو مسلم [illegible] خراج [illegible] در چار صد خراسان
حرف کردی و [illegible] خلیفه [illegible] که دفع او [illegible] و من [illegible] هزار
کس خود که کدام [illegible] بودند از صد هزار کس [illegible] که باقی مانده بودند کشتنی دادم تا در جنگ
او مردمان را همه [illegible] که تو او را بکشی اگر چه از جنس ملک زاده [illegible] که سبب [illegible]
خواهد شد در دار الخلافه بودن این ابو ترابیست و امیر [illegible] تو در زیر فرمان [illegible]
وای ابو ترابی دشمن مروان اگر [illegible] نصر سیار گفت غلط کردی
ما را مقصود نیست که ای ابو ترابی [illegible] خواه اینجا خواه انجا [illegible]
چنانکه دو چشم ادمی را [illegible] گفت [illegible]

و گفت رنج خود ضایع مکردان اگر صواب بینی هم مراد تو حاصل است محمد یوسف ثقفی و قاسم
حدید علمای حلبی گفتند با طرخان سخن شنو و رنج خود ضایع مکردان که [illegible] ابو ترابی
بدار الخلافه محالاست طرخان دید که محمد [illegible] فردا در برابر دشمن خود ملک زاده [illegible]
دشمن خود ملک زاده او را بر دار [illegible] تا دلها و [illegible] نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] که من بکشیم که از تو منت دارم [illegible] چار کس را [illegible] ابو نصر [illegible]
و ابو سهل ماه روی و عبد الرزاق باشانی و منصور ابو الخیر [illegible] طرخان گفت و رفتار [illegible]
خود پراکنده شدند اهل مجلس نصر سیار [illegible] و جمعی از خاصان او و نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] طرخان برای خاطر محمدی گفت و راضی نیست بکشتن این ابو ترابی و [illegible]
[illegible] او دست و خلاص خواهد کرد گفتند یا امیر اگر کسی بیند او را که در کشتن ابو مسلم
رضا ندارد [illegible] ابو مسلم را برابر [illegible] ابو ترابیان در برابر ایشان [illegible] و بعد از کشتن
غلامان شما [illegible] میکنند و بعد از کشتن او [illegible] اگر [illegible]
دست دهد [illegible] او سهل و آسان خواهد بود قرار دادند و غلامان خود را بر آن
کار حاضر ساخت و خاصان او نیز پراکنده شدند از اصحاب طرخان [illegible]
داشت معتمد رشید بن [illegible] نام امیر را با او سپرد گفت حاضر باش [illegible]
غنیمت است قبول کرد [illegible] و با دویست کس [illegible] امیر بود اما طرخان [illegible]
در مقام گفتگو شد گفت چه میکنید در باب ابو مسلم سپهسالار [illegible] گفت نصر سیار
در کشتن این ابو ترابی [illegible] که او را در این فتح شریک تو دانند و الا مصلحت
توانست که او را زنده [illegible] تا سرافراز پای تخت خلیفه گردی فاما این فتح بنام تو باشد که اگر [illegible]
را جواب نگفتی کاری ازان عظیم کردی [illegible] ابو مسلم نصر سیار [illegible] تمام است [illegible]
که ترا بایست کرد تو کردی [illegible] طرخان گفت میگویند [illegible]
بوده است [illegible] او را کشته [illegible] ابو ترابیان [illegible] گفت [illegible]
عقلست [illegible] ترکیم که با پنجاه هزار کس جنگ میکنیم و به احتیاط [illegible]
و دیگر [illegible] که هست [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] مرادهای ما حاصل کردد و چنان می باید رفت که نصر سیار [illegible]
[illegible] شد طرخان را از آن [illegible] آمد و فرمود که امیر را با [illegible] باشانی
و ابو الفرج همدانی و خردک شیخ [illegible] و حمید [illegible]
بار کنند و هر چه سبک بود برگرفتند و هر چه گران بود انداختند [illegible]

از عقب او آمده بود و جمعی که در لب آب آمو مانده بودند بسبب اسباب طرخان و از عقب مردی
او برد و طلبید و گفت هزار کس تو را در لشکر نصر سیار باید بود روز بکو روشن او باید برفت
و در جنگ همراهی کرد و ازو غافل نباید بود و اگر زمین برسد بکو که مردم را این مصلحت دیده‌اند
مرد ابو مسلم را بدمشق [illegible] دیگر نصر سیار را زیرا که احوال طرخان ندانست و ملول شدی
گفت غلط کرد و او هم نامه نوشت برای مروان و تمام حالات خود را ذکر کرد و اسد ملک زاده و برق
طرخان امیر ابو مسلم را نوشت بجانب دمشق و اهتمامی کرد درین مدت پنج سال کرده بود در [illegible]
ابو مسلم و گفت این زمان ملک زاده هم در برابر من آمده با یک خلیفه را زحال من [illegible]
و صمصام بن منبه با هزار کس روان شد و آن نامه را برد و نصر سیار بحث تا حال تمام
و آن کیفیت را فرمود که ظاهر سازند و آن طرف چون لشکر امیر ابو مسلم برگشتند از جنگ
فرود آمدند و غمناک نشستند و دست بطعام دراز نکردند خوجه سلیمان سهل ماه روی
که وزیر ملک زاده بود گفت ای یاران بزرگان گفته‌اند لا بد من القوت کما لا بد من الموت پرورش
آدمی از قوت است و هیچ کس را از قوت چاره نیست که قوت حاصل از قوت است اگر خدای تعالی
نصیب کرده است صاحب الدعوة را خواهد رسید جز با خوردن و رنجیدن دخلی نیست یا
اندک طعامی نوشیدند و روز دیگر همه جمع شدند و [illegible] امیر ابو مسلم و با مضراب
و دولتخانه ملک زاده هم برپا شده بود چون گلستان ارم اما ملک اسعد و [illegible] امیر ابو مسلم
بهلوی مضراب نشست و از برای صاحب الدعوة [illegible] بود و ملک زاده از همه بیشتر گریه کرد
ملاقات امیر مشرف نشد و خوجه سلیمان گفت کو آن عیار دانا جهان و آن بی بدل زمان از بحر
صدق و وفا و آن معدن سوز و گداز یعنی [illegible] که درین مصیبت که بر ما پیش آمده
است البته فکری کردی که ناگاه از در آن دولتخانه [illegible] و آمد و [illegible] و بد
درآمد و جای امیر ابو مسلم را خالی دید در گریه شد و خوجه سلیمان گفت [illegible] کجا بودی گفت در مرو بودم
و مدتی [illegible] و هر که [illegible] سرای او دیدم و [illegible] خبر شد
امیر را شنیدم آمدم که فکری درین باب کنم خوجه سلیمان گفت [illegible]
دست ایشان [illegible] سید محمدی جاسوس گفت [illegible] نصر سیار کار نشست
حرامزاده [illegible] خوجه سلیمان گفت [illegible]
[illegible] امیر طلایه [illegible] ملک زاده [illegible] و گفت ای یاران [illegible]
خواجگان [illegible] وقت کار شما است [illegible] سراج [illegible]
حامد دمشقی [illegible] و قبول کردند و آمدند [illegible] جاسوس فرستادند که خبری بیارد [illegible]

لشکر نصر سیار خبر آورد که امیر طلایه نصر سیار محمد یوسف ثقفی از خوارجان معتبر
با جمعی [illegible] مفتی سراج گفت ای یاران محمد یوسف ثقفی معتبر [illegible] از زمان
عبد الملک تا این زمان کارها کرده است در تقویت مذهب خوارجی و امشب در طلایه نصر سیار
حنبلی بعیش و سماع نشسته و من شنیده‌ام که [illegible] امیر طلایه امیر ابو مسلم بوده
هیچ شبی [illegible] نبوده است چرا امشب ای [illegible] فکری دانیم و این همه
[illegible] شد از جا در حد یوسف ثقفی [illegible] تا این همه از روی نفاق
شد [illegible] محمد یوسف ثقفی [illegible] تا محمد یوسف [illegible]
هزار خوارج او را بخاک هلاک انداختند و باقی مردم او را در اردوی نصر سیار آن شیر مردان
[illegible] شد و نصر سیار از غوغای لشکر خود سوار شد و گفت مگر محمد یوسف ثقفی در طلایه
بوده است که ماهان این ماهیار رسید و گفت او را محمد یوسف ثقفی را شکسته‌اند که در
[illegible] ریخته‌اند قاسم [illegible] امیر خود محکم کرده که از جانب اردوی من [illegible]
ایشان [illegible] تا [illegible] ایشان بادهم ایشان جمعیت تمام برآمدند و از عقب ایشان
درآمدند و نصر سیار از پیش تمام کوس و کورکه و نقاره [illegible] نصر سیار [illegible] آوردند و
مفتی سراج و آن شیر مردان راست [illegible] نصر سیار [illegible] ملک زاده در
دادند و آن شب مفتی سراج بر اسب سیاهی سوار بود و [illegible]
با دستار [illegible] تیغ مصری و [illegible] در دست [illegible]
[illegible] و حامد دمشقی که در اصل [illegible] بود و [illegible] مذهب [illegible]
[illegible] شب [illegible] بود و [illegible] از همه [illegible] قاسم [illegible]
هزار کس با ابراهیم ابن عبد الله [illegible] هزار خوارج دیگر از جانب [illegible]
درآمد و سعید ابن عبد الله [illegible] هزار کس درآمد و نصر سیار [illegible]
[illegible] کردند و [illegible] و مفتی سراج گفت ای یاران مردانه باشید که
هر که [illegible] شبیم [illegible]
[illegible] و با [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] بود [illegible] مفتی
[illegible] و گفت ای یاران [illegible] می‌خواهم [illegible]
بر نصر سیار [illegible] نصر سیار [illegible]
ایشان [illegible] مفتی [illegible] نصر سیار را [illegible]

نصر سیار را بینداخت و نصر سیار را پای در رکاب محکم کرده بود و افتاد و همان تنگ اسب
مفتی هو کنند او نیز بیفتاد نصر سیار عرو زد که بگیرید بگیرید بجهید و دست مفتی را و نصر سیار
را اسب دیگر سوار شد و عثمان را نشاندند بجای مفتی ایستاد و این جنگ را سر کرد اما سبب
علوی خلوا جان از جنگ و جنس کار [illegible] دستوار شد که از بقای [illegible] خدیجه
او از بر آمد کر دولت دولت ملکزاد و آن کسان که دم از محبت [illegible] ما بر نصر سیار مفتی
را بحرب فرستاد و متوجه جنگ شد اما اسب برنشاندن ان او را این بود که در زمانی که [illegible]
و باد بید او ابو نصر [illegible] و یوسف نوخی و حیدری [illegible] امیر اسند لشکر خوارج
و در آمدند [illegible] گفت ما را برابر [illegible] طرخان [illegible] که طرخان [illegible]
بود [illegible] ایشان [illegible] بودند تا کسی [illegible] طرخان رفته است
در نظر [illegible] بود که شمع می سوخت گفت من [illegible] از این خیمه [illegible] رسید ترکی را دید که
طنبور می نواخت روی خود گشاده در آمد که همان [illegible] گفت [illegible] در پهلوی
او نشست و سخن در آمد و گفت ابو مسلم را در کجا [illegible] گفت [illegible] نصر سیار طرخان [illegible]
که حیلی [illegible] رفتی [illegible] ترکیان ترک [illegible] گفت برای [illegible]
روی [illegible] ترک [illegible] شد خواست در کوند [illegible] اکرفت [illegible]
قالب [illegible] اوبرد گفت انجا رویم [illegible] اندیشه بودند [illegible] و غوغای
بر آمد ایشان رسیدند [illegible] و غوغا [illegible] گفت [illegible]
شیخی [illegible] ملکزاد [illegible] و رفت [illegible] دیگر [illegible] آکشند و [illegible]
خبر ملکزاد رسانید کوهر امین و اسکی را [illegible] هزار کس روان کردند و عبد المومن [illegible]
و آصف [illegible] را با دو هزار کس از عقب ایشان فرستاد و خود با [illegible] مردم خود را جمع کرده
متوجه بود تا بنگرد که چه خبر می آید اگر [illegible] رفته شود او [illegible] آن جنگ [illegible] بجانب [illegible]
بر آمد که غوغای کوهر امین و اسکی بود که در آن زمان رسیدند و جنگ سخت شد [illegible]
مطلب امیرک [illegible] ناکاه یوسف نوخی و ابو نصر [illegible] رسیدند یوسف نوخی
گفت یا ابو نصر مرا در جنین [illegible] شنیده ام [illegible] آمد
با که در دست او [illegible] آمدند [illegible] نصر سیار [illegible] زمان [illegible] ما گفتیم
که چون ابو مسلم [illegible] فتنه [illegible] این زمان [illegible] شد از جانب دیگر [illegible] شود
دامن خیمه [illegible] و در آمدند کسی ندیدند [illegible] بجای [illegible]
صندوق [illegible] کشادند و [illegible] نتوانستند گرفت و خواستند

کر [illegible] این بیرون مشغول بدا شد که بجانب [illegible] سوار [illegible] و مفتی [illegible]
و زنجیر کشیده می [illegible] و [illegible] که [illegible] زدند [illegible] مفتی را [illegible]
رفت ابو نصر و یوسف نوخی [illegible] صندوق بیرون آمدند و گفتند السلام علیکم ای [illegible]
مفتی گفت چه کسانید [illegible] این یاران ایشان حال خود ظاهر کردند و مفتی را خلاص [illegible]
و بیرون آوردند و با دیلم [illegible] الآن [illegible] الآن [illegible]
تفرقه کرد و آتش در دو [illegible] نصر سیار [illegible] بر آمد و [illegible] و از خلاص مفتی [illegible]
شد کوهر امین و اسکی تا میان لشکر نصر سیار [illegible] تا دو هزار [illegible]
صبح بود که [illegible] از میان لشکر نصر سیار [illegible] آمدند بجانب لشکر اسلام [illegible]
[illegible] رسیدند در زمانی که [illegible] مفتی [illegible] رسید و [illegible] مفتی ملکزاد و یاران [illegible]
[illegible] شدند و خبر امیر رسیدند [illegible] و یوسف نوخی رسیدند و ملکزاد [illegible]
بود با دیلم او ابو نصر خبر امیر [illegible] گفتند هر چند [illegible] و [illegible] از ما جدا شد [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] رسید [illegible] سر کرده [illegible] گویند [illegible]
که [illegible] مطلب امیر ابو مسلم [illegible] رسید [illegible] شمع [illegible]
[illegible] در نظر او [illegible] و ظاهر نصر سیار [illegible] بر آمد [illegible]
که ابو مسلم در مسجد جامع [illegible] ظاهر کرده بود تا این زمان بیمار بود و اکنون [illegible] بود و [illegible]
[illegible] گفت مبادا که [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] باشد که [illegible] عوض کند [illegible] کرد و [illegible]
کوه [illegible] بجانب لشکر اسلام و کیفیت را گفت و [illegible] ظاهر [illegible]
زاد
[illegible] آمد [illegible] بر پیشانی [illegible] همه [illegible]
گفت ای [illegible] تا ببینم که با نصر سیار چه [illegible] ابو مسلم [illegible] گفت [illegible]
که ای [illegible] سیار [illegible] ملکزاد گفت [illegible] معاذ [illegible] گفت
ای خداوند [illegible] که [illegible] خود [illegible] ملکزاد [illegible]
و [illegible] ملکزاد تا [illegible] و [illegible] کمان خود [illegible] خود [illegible]
صبح دمید و روشنی روز [illegible] اسکی و کوهر امین رسیدند و از خلاصی مفتی [illegible]
شدند و ملکزاد و [illegible] جنگ [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم ملکزاد گفت [illegible] ای امیر [illegible] صاحب الدعوة [illegible]
و مرتبه [illegible] این لشکر [illegible] داشته است و ضبط لشکر قیام [illegible] صاحب

میرم خویشه سپهدار گفت یا ملک زاده توصواب نیست که تو در لشکر باشی که هراس و اسکوی
با چهار هزار کس دو اسب در بهشتند و هر یک را لکد اسپی و یک حوزه همراه بود بعد از رفتن آن
ملک زاده و معز الدوله طبل جنگ فرمودند و در این زمان مهران جانب برسالت آمد که روز چند
جنگ فرمودن باشد و سپهدار این بود که نصر سیار چون برکوه یا از دست برد خزینه و مردم به
خلاص طاهر مشغول و سوختی و ولیقان و بند طاهر خبردار شد از غاسا اندوه خواست که
روز چندی انجامت جنگ خلاص باشد و در حق طاهر فکری کند مهران خلعت بداسکوی دی
کردانید و گفت بگو با نصر سیار که سوگند خورده ام که تا امیر ابو مسلم در این جنگ غلبه نیابد از
اسپ فرو نیارم مهران برگشت و خبر آورد و طبل جنگ بکوفتند و صف کشیدند ملک زاده گفت ای
معاذ طاهر نصر سیار را بیار تا آتش در وی خوارج زنیم از در در امیر معاذ ابو عکرمه خود
که طاهر سر بر زانوی غم نهاده که دید بخت در حرکت آمد در پای طاهر افتاد و گفت چه
فکر رفته اگر موش ترا صد هزار ابو تراب دهم … گفت ای
معاذ نام خراسان را اگر در زیر ملک نو بیارم از نصر سیار با شم معاذ سنان دست و پای او
برداشت و سوار کرد و گفت هر دو دست خود را بر قفا …
روی و منزل … که اگر تمام لشکر ابو ترابیان قصد تو کنند … برگردانم او به جاهر …
و مرا … و مردم پیدا نشد که حکم ملک زاده است … بیان …
خود را … کرده است … ملک زاده و … ای …
ای ابو ترابیان دیگر بشنوم … که وقت در شما نیست که اگر بودی … شما
شما را فتح ای ملک زاده زود باشد که … در پای خود … و مردم …
شدند و ملک زاده خواست که بمیدان در آمد خویشه سهل …
که تو هم … یکی از غلامان …
در آمد در نهایت … و گفت عیب تو نیست …
را کشید و به هم … عاقبت معاذ …
که … خود کرد به نصر سیار آمد طاهر …
فرمود که … از صف ملک زاده ابو الحسن شاوداری در آمد …
شهید شد …
شدند دیگر باره ملک زاده قصد کرد که …
در برابر معاذ آمد و تیر در کمان نهاد و گفت بگیر … دست …

که سپرهای ایشان … و تیغها کشیدند و از سپرهای …
قبضه … و تیغهای … و اسپان ایشان … کردند و …
روان … از تیغ باز داشت و کمر معاذ را گرفت …
و رانهای در پهلوی اسب محکم کرده … بر رکاب …
… و ملک زاده خلعت …
ان جانب معاذ … نصر سیار و رکاب او بوسید و گفت …
… اما … طاهر … و معاذ …
… ابو تراب …
…
… نصر سیار …
…
…
…
…
… نصر سیار …
…
ابو مسلم …
خلعت و ملک و مملکت …
…
…
…
…
… ملک زاده گفت …
… محمد اسمعیل … احمد … محمد اسمعیل …
… محمد اسمعیل قصد …

سرخ ساخته قصد او کرد تا ب برابری بیا و مردی و روی بهزیمت نهاد همه خوارجان روی گرد
قاصد و نجاه خوارج را کشتند و نصف نصر سیار ایشان را آورد و دو سر از ایشان [illegible] بر کشت
که بادبیلا رسید سواری نزد یک سفها استاده [illegible] کرد و دست بر سینه [illegible] خوارج را کشتند
واحمد یکی را زد بر سنگ [illegible] سر [illegible] بر خوارج زد و محمد اسمعیل گریبان او را [illegible] شد
بکر بن نهاد این سه کس در [illegible] و [illegible] خوارجان که همراه او بود روی گریز نهاده بود [illegible]
خود [illegible] در میان صف نصر سیار [illegible] نصر سیار گفت [illegible] گفت
تا با ایشان مقابل میشود حال [illegible] تو نمیشود [illegible] نصر سیار گفت [illegible]
فرمود مجنبه و میمنه و میسره [illegible] سوار سوار و پیاده پیاده کرد [illegible]
و جمعی [illegible] مروان [illegible] دنیا و [illegible] عقب [illegible]
خود را [illegible] و [illegible] گرفتار [illegible]
بر کردند و فرود آمدند و [illegible] صاحب الدعوة دیدند [illegible]
و [illegible] سلیمان گفت [illegible]
شاه حارث [illegible] صاحب الدعوة
داد گفت [illegible] سلیمان بن محمد [illegible] نامه را نوشت [illegible]
باشد که من این نامه [illegible] شاه حارث بن سام [illegible] رسید و ایشان را [illegible]
کرد و [illegible] رسید و [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] بادبیلا [illegible] رسید [illegible] لشکر [illegible]
عقبه [illegible] لشکر [illegible]
را [illegible] خراسان [illegible] ابو مسلم [illegible]
امام محمد [illegible] خراسان [illegible]
فرستاد نامه برای [illegible] نامه رسید و ایشان [illegible]
متوجه شدند [illegible] دوازده سال [illegible] شاه حارث [illegible]
شدند و شاه حارث [illegible] بن [illegible] و بنی شیبان و بنی عبد [illegible] بن کلاب و بنی خزاعه و بنی [illegible]
و بنی اسد و بنی هاشم و بنی تمیم و بنی طی و بنی [illegible] و مضمون آن [illegible]
زوال دولت مروانیان [illegible] خروج کرده است و [illegible] و [illegible]
[illegible] هر کرا [illegible]

او جمعی شد از آن جمله چهار هزار کس همراه مروان کرد و ایشان فرستاد و گفت چون ابو
مسلم را [illegible] فرود آمد [illegible] باشید که من هم از عقب شما رسیدم
یک منزل همراه ایشان را [illegible] کرد و برگشت و ایشان علامت مروانیان بر خود راست کردند
و هر جا که میرسیدند میگفتند عبد الرحمان حبشی [illegible] خراسان [illegible] نصر سیار
میرود [illegible] مرو [illegible] رسیدند و بادبیلا [illegible] رسید و ایشان [illegible]
[illegible] گفتند از دمشق می‌آیم و [illegible] نصر سیار میروم [illegible] گفت من هم بدمشق
میروم که نصر سیار مرا فرستاده است [illegible] ابو مسلم [illegible]
از عقب می‌گفتند [illegible] عبد الرحمن حبشی را آوردند بادبیلا [illegible] شاه حارث [illegible]
پیاده نصر سیار است گفت کجا میروی گفت بدمشق میروم [illegible] حالات امیر ابو مسلم را
گفت [illegible] شاه حارث فرمود که بادبیلا را بربندید [illegible] سواران [illegible]
[illegible] بادبیلا گفت [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] است [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خوارج که [illegible] نصر سیار [illegible] بادبیلا
گفت [illegible] گفت [illegible] نام دارد گفت [illegible]
[illegible] بادبیلا گفت [illegible] حالات را گفت [illegible]
[illegible] گفت نامه همراه دارم و نامه را [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] صاحب
[illegible] گفت [illegible] از کس از عقب
[illegible]
[illegible]
[illegible] که هر کس [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] کاری کنید [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و گفتند [illegible]
[illegible] بادبیلا [illegible]
گفت ایشان آمدند [illegible] از تخت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] بادبیلا [illegible]

او را حکم نکرده شد گفتند در عقبه حرز و بر آن جای تنگی بما و اخبر برد و او را گرسنه طرخان
گفت اگر جای و جمیع بشما پیش می آمد شما بگرد اگرد او فرسید و تعریف او کرد و طعام خوردند
و آن تخاه سوار مسلح که همراه او آمده بودند و پیاده گشته در برابر ایستاده بودند طرخان دید
گفت چرا شما مسلح ایستاده اید محمد شاه حارث گفت راه را ناحرمت شما است و سیده ام که
زمینه دستی بود در این راه بلاها پیش آمده بوده است و دیگر بسیم هر باره ما نیست که جامه بر بدن ما
می پوشند و محمل میبرند طرخان گفت من قوی دل شدم که شنیده ام با و ملدا ازو نیس کند
است اکنون شما را می باید که بدین همراه من بود که ابو مسلم در بند ماست با اتفاق پیش خلیفه
بریم و ایشان را خلعت پوشانید و اسبهای خوب بدیشان داد و در نگاه داشتن بادیلا
مبالغه بسیار کرد و وعدها داد و ایشان قبول کردند و سمرقند ایشان تا میرفتند بارگاه خود
آمد و ایشان کسل کرد و وعدها داد و ایشان آمدند در بار خود و با مدا و خاصان خود و تکه
سید محمد امیر حارث گفت ای برادر که من از این خسم که فردا ما با تصد کسی عوام باز و بسه
طرخان تو پیش دهی و در عقبه مرز و ماند سر راه گیری و چنان کنی که امیر ابو مسلم را خلاصی
سازی که امیر را همراه بار و بسته میبرند با دیدا گفت اگر جنگ عظیم شود چه میکوئی تواند که
اسکنی و کوه را این جا برسانی که مدد ما شوند با و بدا گفت چرا نی ما را الغیا کوید که دیوتار ملانا
که در سنگ امیر ابو مسلم غایب شده بود همراه لشکر طرخان آمده بود و سقائی میکرد
داده بود مکر برد برخیشان و رای پیر را خلاص کند اگر دست یابد اما طرخان امد او بوده
را فرمود که آن شب باد و بیست کس پاس امیر ابو مسلم دارند ما حزب بود که همه بر خواب
نهادند و رشید امیر ابو مسلم امیر المومنین علی را بخواب دید و گفت امیر با او که ای رشید
عیاری که بند بر پای کسی نهاده که نهاده که تا بسیاری را از خاندان ما بر سر دارد برشید
امیر توبه کرد و بیدار شد آمد پیش امیر ابو مسلم و خواب بدو بیان کرد و گفت یا صاحب
اگر از من در غفلت و در غفلت امیر بدی نسبت شما واقع شده عفو کن و در گذر از خاندان
المومنین علی در گذر اید امیر گفت ای رشید اگر عیب باشد ما و چون تو سگها خواهم کرد اگر
نیز بگوی انچه گفتی یا امیر من نهایم با طرخان حرمتی تمام کرد امیر گفت مبدأ که تیر من با کسب
من سپرده است که میخواهد که چون مروان بر امیر گفت تیرها من برسان او برد و گفت فردا در کوچ
شما را بر شتری بار میکنیم و بند ساده بشما میدهم که بند خود بی سا سد امیر گفت تیر راهم
پهلوی شتر تعبیه کن و یک دستار سلاح را و اسب هم بر صفت او تعیین کرد امیر گفت سقا
در این لشکر و بی وضع او را نیز اسب و سلاح بده که او و دیوتا در بیابان میکوید کشتی ما است

دیو از راه آورد و بار از رسد آکرد و او را اسب و سلاح او را داد دیو را گفت من مرد سقا رشید
گفت بکر که حکم امیر ابو مسلم است و کیفیت را بدو گفت و دیوتا را اسب و سلاح گرفت و شادمان شد
و بند طرخان را باز کردند و طرخان ایستاده بود سید امیر را هم برسم بار کردند و هزار سوار با
امیر روان شدند و طرخان را میبردند و همی امیر ابو مسلم در دل راه یافت و متردد شد و دید که
عبدالرحمان امیر حارث با پانصد سوار مسلح از عقب بنه روان شد گفت محمد شاه حارث که این
مردم را کجا میبری گفت احتیاط شرط است اگر بمرند احتیاط کردی بدان سخت و بلا پیش نیاید
طرخان از پی اکره و امیر ابو مسلم دست در زیر داورد داشت و بندی که بر پای امیر ابو مسلم بود آن
بشنه امیر ببرد و دیوتا از پیش او میرفت چون اسپ بر آمد عقبه نمودار شد و امیر از کیفیت
سر از شاه حارث خبر نداشت و بیخود قرار داده بود این را که تنها خود را از آن لشکر بدر برد و دیوتا از
پس دشت نمود یک دو آن را اما پیدا نیست که بعقبه مرز و بر آن میبا بدن ست که از برای آن عقبه مرزد دان
را نیک جای عقبه ها داشت که در آن اول صباحی عبدالرحمن شاه حارث با آن ما با پانصد سوار
مرد نعره زد که دولت دولت امیر ابو مسلم و جنگ سخت شد و امیر دید که اسبی که رشید بن عبید
برای امیر ترصد داده بود در دست آن امیر صاحب الدعوه خوارجی را پیش خود دید تیغ را از کمر
شتر بود و کردنا از خوارج را زد و بر اسب او نشست و زره خود را بر آن ترکان با کسی
و دیوتا از تیغ منع در کار آورد و در میان آن عقبه حرز و بر آن جنگ عظیم شد و عربان ابو مسلم
ابو مسلم سیکشتند و ترکان حیران ماندند و محمد شاه حارث با رسیدند و بند خود را بر طرخان
و طرخان روی بصلاق بهد کرد و گفت ای صلاق ندیم که عقوبت بسیار را ستم دیدم بار دیگر
من [illegible] و بهر دو بهم معقاد شدند و قریب چهار هزار ترک از عقب ایشان امیر ابو مسلم و
ارجان و محمد امیر حارث [illegible] شدند و محمد حارث به صلاق در برابر افتاد و زد به
بر سینه او که از پشت او بدر رفت امیر دید و باو بلند آفرین خواند و از غایت نشاط از کار
محمد شاه حارث زد خوارجی بر سر کش [illegible] طرخان بر ترکان خود [illegible] و آمده در شبه کمی
و عربان شبه ندیده بودند عاجز شدند و برگشتند بر عقب امیر زره خود را بر آن خوارج
مومنان نیز برگشتند اما در پیش تر در تیر آمد طرخان حتی دست [illegible] و عربان را [illegible] بود
که ترکان او سوار شدند و در تلخی شبه میکردند تا آفتاب بزوال رسید که باو ملدا از روی
بره بیابان رسید و امیر و یاران در لدایی داد و گفت اینک کوه را من جا سکنی شما بهر را [illegible]
رسید ند کی بند که در زمان [illegible] عربان در پیش تیر دانست که سوای آن ترکان را که رسید [illegible]
کلانک بر قدم زده و خود را با ایشان رسانید ایشان هم نزدیک بودند که رسید با [illegible]

عرض نمود و ایشان را فرا انداختند و در آن زمان رسیدند و ایشان در راه کاری کرده بودند
و صفیان بن صبیغم را که نصر سیار به رسالت برای مروان روان کرده بود با هزار سوار
او را هم در راه دفع کرده بودند حملوا انداختند رسیدند و زدند خود را بر ترکان و تیرهای بازده
مشتی در عرض کمان بر شیدند و بر خصم مکان ریختند در خانه جات سیاران انداختند ریختند
و آخر شکستند و طرخان میخواست که بدر رود و حمدان بعلی کوفی پوشیده بود امیر سر راه او
او هم با میر حماد جنگ کرد و آخر امیر تیر حواله او کرد او بر سر بود که امیر زد بر کمر بشکست چون
حمار تر دو پاره کرد و باد بداد سر طرخان را جدا کرد و بر سر نیزه ساخت و امیر بر اسب طرخان
سوار شد لشکر طرخان که سر او را بر نیزه دیدند روی بگریز دادند و ایشان امیر زد بکریز
نهادند بیشتر اسیر شدند ابو نجم باشان و خردک شیخ دو تا ابو الفرج همدانی و طور بیک
عسکر و حمید خوارزمی و لیر کجار خلاص شدند امیر احمد را با ایشان بر عقب یافته بود و احمد
ایشان اماس داشت امیر در آن منزل توقف کردند و امیر احوال لشکر معلوم کرد و
او ملک زاده را حمد فرستاده بود و بیار فرستاد شاه حارث که بیمار شده بود و روز دیگر
کوچ کردند و از راه سرخس متوجه مرو شدند   و بلغ ملک زاده و محمد معاذ را
در جانب شاه حارث فرستادند از آنجا طاهر نصر سیار شراب بنحو دو معاذ کرده طلبید
بود بعد در زمان مستی بدو رسید حرکات معاذ کرد و گفت ای حرامزاده میدانی که تو چکار
من چرا کردی کار تو بجای رسید که مرا تازیانه زدی و پیش ملک زاده مرا دشنام کردی مرا
غلامان خود را که سیصد چوب بزند و گفت نگاهش دارید تا حکم کشتن او را از پدر خود
بگیرم از روز مصاف شد و دست بر شان بالا بود هر چند که نصر سیار نگاه کرد معاذ را
فرمود امد پیش احوال معاذ کرد گفتند ادای که طاهر کرده بود او را نصر سیار طاهر را
طلبید و گفت ای طاهر چرا چنین کردی او گفت حرکات معاذ را نصر سیار بجانب معاذ دید
گفت سزای من از این بیشتر میباید مرا که معکوس کرده چون مردم نیکوی کو طاهر گفت ملکی بود
اینک مرا دشنام کردی و تازیانه بر سر من زدی معاذ گفت یا نصر سیار سر بر تو ادب نادان نیند
این قدر ندانسته که هر چه می کردم از روی مصلحت کردم اگر من آن نمیکردم هر کس ملک زاده بر
اعتقاد میکرد و مر تو امیر می سپردم آن کار را برای آن کردم که ملک زاده بر من اعتقاد کند
و طاهر را من بسیار دوست داشتم و او را نیاوردم تا مرا بر وی یا فتح بخشی   ابر وی یا فتح بخشی
معاذ همه را شنید امد و نصر سیار بر سر طاهر شد و گفت ای سعادت کسی که در حق تو نیکی
کند و ترا از جنگ او رهانیده بر وی ارد و ترا به بد نسبت رساند که من با شم سزای وی اینست که

تو او را سیصد چوب بزنی طاهر سرور پیش انداخت معاذ را در کنار گرفت و خلعت داد و
نواخت و گفت ای در پیش انداخت معاذ را در کنار گرفت و خلعت داد و نواخت و گفت ای
معاذ بر من که او منکر که او آن نادانی کار کردی کرده برای خاطر من او را بخش تو سعی معاذ و طاهر هم
اسلامی کردند اصحاب محبان از برای امیر ابو مسلم ملول بودند ملک زاده و مضراب شرط کردند
که زین از پشت اسب بر نگیرند تا لشکر نصر سیار را شکستند و روز دیگر طبل جنگ بزدند
صف آرائی کردند و پیادهای نامی چون محمد اسمعیل و طراق خوارزمی و یاد بلدا و بولاد
غوری و یحیی از ماهی اصفهانی و عطائی معروف و مکی خوش کلام نشابوری و ابو الخیر
ابلوی و خسرو سیدجهر اسحق آبادی و جوش نام اصفهانی و محجلج کرد و ابو بکر نشابوری
و خوش کلام مازندرانی و یعقوب بحر فروش و اکمر گفت با ملک زاده امده است جنگ پیاده سینا
ایم امروز جنگ پیاده میکنیم شوری در میان پیادگان افتاد و صفها را پیش وصل کردند از لجا
شوراکیزه اهل علم پیادگان را پیش آوردند و بر دو طاقی میمنه پیادگان گرفت و تخت زدند
سپاهان میسره را و ابراهیم و طاهر بغدادی هر دو برادر عقب بار هکان حرب بزنها بغداد
و ابراهیم بر کندی و ماهیار چوب کوران و محملج طوسی و قلب را کافی بخسا طوسی و جرو
رودی و یحیی تنگ رودی و بوکلام اصفهانی و کعب بن معقل و خالد بن علی و مقاتل شامی و امرا
نصر سیار چون محمد یوسف ثقفی و قاسم حنفیه علای حلبی سهل بن ایوب دامغانی و معاذ
دارزی و عبد الرحمن سعید سینی و رازی و مظهر بن الیاس طوسی و ابو القاسم ماهانی سمنانی
و عبد الله قاینی و سهل بن عبد الله کوفی بهدان مرد از ماهی صحرا ابو اسحم سالمی نصر بن حفص بن
و مستغرق بن ولید دمشقی و عبدالله عاصم بغدادی و نیش بن جعفر دمشقی القصه با و رقی
و یزید بن یزید در سند و کسوی علمها را بر جانب بر دها گرفت و اتش حرب بالا شد احمد بوده
سنگ می انداخت با کاهی علم اصفهانی در پا بر افتاد حمله تیغ و سپر داشت خود سنگ انداخت
ته بر سر حمله از کنار سر تا پا خون بدویدند و پیش کشاده شد سنگی که در دست چپ داشت زد بر
که نقش رویش باطل کردند و از پا در افتاد و جان بداد و سران کو کرد پهلوانی افغان جنگ میکردند
و محمد اسمعیل خوب و کار آخر بود آوردند و بر راست شد پیادهای نصر سیار را تا سواران
قریب هزار پیاده شدند و کومک پیادها کشتند و پیادهای امیر ابو مسلم را کم شدند تقید
هم آمدند و جدا کردند و ملک زاده و در آن با سامی تمام و نصر سیار را طلبید نصر گفت هر که سر او بیاورد
از کنار جیحون تا سرحد دشت قپچاق با او دادم چند تن بحکم او امد کشته شدند در جنگ
پیادهای پهلوان احمد با حمید سینی و رازی مقابل شد او را نصیحت کرد بسبب صور نحوید

او را و نشو و نما کشته شد و صحره اصفهانی را اسمعیل بکار معن بریشان ذکر دیو حرام
علی را عالی کرد بآتش معط سوخت و فولاد عورتی خبر جنگ جلی را کشته با هما جواب کرد
را زخم زد و شور انگیز را اول از چنی احمد منهزم شد و میره ملک زاد که مدان بیان شب ملا برد
وچون از لعل معشوقان و دل عاشقان در پیچ و تاب بود بعد از کس بن الخوارج زبان بر کشاد
بعد از ان نعره زد و مرد خواست هس بن احنف در آمد کشته شد سهل بن کعب در آمد کشته شد
و کعب بن یسار در آمد کشته شد سیف بن الحارث در آمد تیغ کند کشته شد نصر سیار مصدر بن حبشی
اعلم را طلبید و گفت و او برخاست که حریف ملک زاد نیست او گفت یا امیر خراسان درین لشکر هیچ
حریف جنگ او نمی بینم الا تو نصر سیار از سلاح داران خود سلاح طلبید مکمل شد و در تمام شام و
شامات و روم و رمات در شجاعت نظیر نداشت و در مغرب کارها خوب کرده بود تا او سلاح پوشید
بی کلیم راس کرد تنگ کشید و یکی توبچ خسانی را محکم کرد و در آمد ملک زاد جنگ سخت کرد و
خورده و اسپ و تیغها بدل کردند نصر سیار گفت ای ملک زاد مثل تو سواری ندیدم اگر ابو تراب
نمی بود دعای می پوشیدم ولیکن مذهبی داری که هرگز مذهب بوده است در هیچ جای اعتبار
نداشته است بیا ترک این مذهب بکن و با ما باش تا تو را بیان [illegible] کردانیم [illegible]
را از تو خوشنود کردانیم و جهان سازم که ما و ترا النهر را [illegible] ملک گفت ای سگ هرگز مباد که
از من نفسی بر آید بی مهر ابو تراب و مذهب [illegible] اگر کوهها را
قرآن کنی مهر از هیچ کذاری وصام الدهر وقام اللیل باشی همه اوقات خود را باطل کذرانی و
دوست دار شاه مردان نباشی هیچ عمل تو قبول نباشد در قیامت سبب بغض علی عاقبت
تو در دوزخ باشد [illegible] بود کار تو حسرت و آوخ باشد الخوارج [illegible]
بیش از تو کسان دیگر [illegible] و با ایشان وفا نکرد با تو نیز وفا نخواهد کرد [illegible]
سعادت ان دنیا حاصل کنی که ناگاه زرق در رسید و سخن گفت [illegible] و گفت ای ملک زاد
ضرب کرد تو بسیار شنیده ام [illegible] لشکر خود ملک [illegible]
که این چه برگشتی [illegible] از قلب نصر سیار غوغای عظیم بر آمد و امیر [illegible] نصر سیار
خود را رشد [illegible] نصر سیار [illegible] ابو مسلم [illegible]
یحیی و شاه حارث و عبدالرحمن شاه حارث و کوهها [illegible]
باشانی والفرج [illegible] ملک زاد
و مومنان شادمان شدند و خواجه سلیمان [illegible] لشکر [illegible] ملک زاد [illegible]
[illegible] ابو مسلم را دیدیم اما [illegible] نصر سیار را از دست [illegible] ملک زاد و امیر ابو مسلم

بهم رسیدند و هر دو دیده هم بوسیدند و ملک زاد دست راست امیر را گرفت و معرابشه
دست جدا و جنگ عظیم شد جمعی از جانب حق بودند و شربت شهادت نوشیدند و جمله
بهشتی می شدند و گروه دیگر خود را همه در دوزخ ساخته بودند چنانکه خدای تعالی
در محکم تنزیل خود بیان کرده است   از جنگ تا زمانی بود تا شب بالا
رحلت بست و نصر سیار شبه [illegible] بود و از جانب هم پای مردی محکم کردند نصر سیار
بود که طبل باز کشتی زدند کشتند [illegible] و ملاقات [illegible] شاه حارث
و امیر از معاذ کرو پرسید کیفیت او را گفتند [illegible] درین زمان سواری
رسید معاذ کرو بود [illegible] و خود را از اسپ انداخت و رسید پیش امیر و
عطف [illegible] پاره کرد [illegible] و تیغ [illegible] نهاد و گفت اینک تیغ و
کفن تقصیر کرده ام و گناهکارم انکس را که بسته آورده بود زرق بود ملک زاد زرق را
شناخت گفت یا امیر نصر سیار [illegible] را از جنگ من بدر برد امیر گفت چه گویم از وجه
دیده ام امیر و محبان اگرچه معاذ ملخرش بودند اما بسبب زرق خوشحال شدند امیر فرمود
که پوست از سر او باز کنند جلادان متوجه شدند و کارد بر پوست سر او نهادند [illegible]
کردند و نصر را باز پس [illegible] بعد از پوست کندن او را سوختند و امیر از جرم معاذ
گذشت و فرمود امیداران تا یکباس در خدمت بودند تخت ملک زاد و امیر ابو مسلم و
شاه حارث در غایت خوشی برآمده بود و سید [illegible] دیدن [illegible] شاه حارث
بود که چون گل در پوست [illegible] شد امیر حمزه الله معاذ را گفت
تو غریبی و جای معینی نداری امشب برو معاذ را و ضیافت او کرد و روز دیگر طبل جنگ زدند
و صف راست کردند ساربن اسلم در آمده نعیم بن نعمان و اشرف بن فضل را کشت [illegible]
خواست و امیر منع کرد و تیر جلو داد و در آمد بمیدان و او را با کوهه زین دو پاره کرد و نعره
کشید و گفت ای نصر سیار از خدا و ندگار بازگشته ای [illegible] شرم نداری که تا سوی [illegible]
بهترین کاینات [illegible] خاندان را در قرآن مجید و فرقان حمید خود ستوده
است بیا از این ناصواب در گذر و بگیر [illegible] با هیچ کس وفا نکرده است [illegible]
بعاقبت [illegible] نصر سیار [illegible] کس [illegible]
فرستاد که چون [illegible] اسد بن سیار در آمد کشته شد نصر سیار گفت هر که برای ابو تراب
بیا [illegible] حکومت خراسان [illegible] نصر سیار [illegible] شامی
در آمد و گفت ای دوستان [illegible] برای ابو تراب [illegible] ابو تراب [illegible] بود [illegible]

انقو درین کار قلم می نهادند می بایستی طرفی یافتند امیر گفت بیا تا شرط کنیم که بهر که مبطل
باشد در دست محق کشته شود و امیر ابو مسلم باواز بلند گفت خدایا الله اکبر و امیر اسب او
بر یکی از طرف ده وان خوارج تیغ انداخت امیر رد کرد و بزد بر کمرش که چون خیار دو نیم کرد جنگ
مغلوبه شد و معاذ کره خود را با امیر ابو مسلم رسانید و جنگهای عجیب کرد چنانکه امیر را خوش
امد و درین جنگ هر یک از جیبان داد مردی را دادند ناگاه تیری بر جسم اسب معاذ امد و از
اسب افتاد و معاذ پیاده جنگ می بنهاده کرد چنانکه امیر را عجب آمد و گفت سوار گشته کرد
بر اطراف خود نظر انداخت تا از مصاحبان او کسی باشد که اسب خالی داشته باشد
که حمزه الانف رسید دو اسب خوب همراه هر دو اسب را کشید امیر گفت این دو اسب را
گفت ما و نعلی جنگ میکردیم خوارجان کرد و خوارج تا می از جانب قلب نفر بسیار با مقابل شده
که جنگ سخت میکردند یکی را من کشتم و یکی را نعلی و این دو اسب را لایق دانه در رکاب شما
واوردیم امیر یک اسب را بمعاذ بخشید و یک اسب را بحمزه الانف داد
حمزه الانف گفت یا امیر این اسب را بمعاذ مسلم داشتم معاذ
بر یک اسب سوار شد و اسب دیگر را بغلام خود داد که
همراه او بود و اسب او مانده بود و امیر حمزه الانف
و معاذ را با معاذ هم غوط خورد ... بیان
رسوی چنانکه امیر ابو مسلم از ایشان
دور افتاد میکرد که حال ایشان
جه شیوه باقی در دفتر
هشتم گفته شود
انشاء الله
تعالی
تمام
شد

روان کو بدو به عمر عجیج

آغاز فتح هشتم از قصه و داستان [...] و حاکی خاندان امیر ابومسلم عبدالرحمن علیه الرحمه

راوی این داستان و عمل این فتح ابوطاهر بن حسن بن علی بن موسی طرسوسی رحمه الله
علیه چنین روایت میکند که در زمانی که معاذ کرد بر آن اسبی سوار شد که حمزة الانف کشیده بود
آن اسب را و حمزة الانف آن اسب دیگر را هم از روی محبت معاذ داد و بر آن اسب غلام معاذ
سوار شد و معاذ و حمزة الانف باتفاق بر خوارجیان تاختند و از امیر ابومسلم او را افتادند در آن
زمان معاذ برگشت و متوجه حمزة الانف شد و گفت ای ابوترابی هذا اسبی من ابوترابی شده ام
و مرا اسب حمزة الانف را انداخت و حمزة الانف را دامن جبه در رکاب بند شد و با اسب برابر
بخشید خوارجیان بیشتر حمزة الانف را سر بکندند معاذ گرفت و متوجه بجانب نصر سیار شد
در میان در گشتن لشکرها او از برابر نصر سیار برآمد و خود را از اسب انداخت و دوید و رکاب
نصر سیار را ببوسید و گفت یا امیر خراسان من بدین خیال رفته بودم که در جنگ با صحبت و یکی
و یکانه فرصتی کرده ام او را نابود کرده ام در رفتن بدین حصه بکشتن دادم که برین اعتقاد کنند و این
خدمتی برای تو بجا آوردم اگرچه خدمت بجا نیاوردم نشستم او بر پادی حمزة الانف را آوردم نصر سیار
معاذ را بتعظیم سوار کرد و اسب معاذ را دید و گفت این اسب را از کجا آوردی گفت از آن
روستائی گرفتم و در کرده او بودم و بچنین اسم فرصتی یافتم و بر نفر او را که نیری بر چشم اسب
من آمد پیاده شدم این اسب را عوض دادم و قصه حمزة الانف را گفت نصر سیار شادمان شد
صحرا دراه روی خود فرود آمد در بارگاه خود نشست و حمزة الانف را طلبید در آوردند
ساطره کرد ملاحظه بند خود و از آن جانب هیچ کس از حال حمزة الانف خبر نداشت از آن کار کردی غیر
عظیم بود بعد از فرود آمدن کیفیت گرفتاری حمزة الانف معلوم شد امیر گفت راست گفته
که گوهر یکدانه فقد مریز والله بکوه هست از و بگریز بکفر با کسی وفا کند اصل خود دریکی
خطا نکند فردا دیگر صف کشیدند مضراب عیدان در دست ماس تمام و مسعان بن مقاتل و نعمان
بن مقاتل را کشت و چهار نیزه دیگر انداخت و چهار خوارج را نابود ساخت نصر سیار گفت حمزة الانف
را پیش برید و بگو ندای خواندی دیو قامت را گمراه کرد و اگر نه حمزة الانف را گردن میزنم
حمزة الانف را پیش آوردند دیوان بحضور کشید چون از آن مضراب در جواب این حمزة الانف
نعره زد که ای پهلوان المحمد مرجا شاس و کی من بر شوی خوارجان مکنی مقاتل عمر گوی که ما
دم از توانی کرده و در اسمان و زمین هرچه در جنگ بعد از من تغیر نیابد نصر سیار حمزة الانف
را طلبید و سیاه برآورد که بر نعقوب در دستش فاز خود از کار کرد و باز دستش کاله

حال آمد بخراست که دیگران هم بمند گفت من کی خواهم بود با ساقی گشتن که امیر ابومسلم جمیع آفرید
و جنگ مغلوب بروجهی شد که کسی یاد نداشت و نصر سیار او هم شد و فرمود که حمزة الانف
را عقب بردند و تا شام از جنگ برداشت آخر برگشتند و معاذ مخفی در کوشش مکی از عقربها
نصر سیار گفت و آن عقرب عمر گوشی نظر سیار را نمود گفت معاذ را و نصر سیار گفت هرچه معاذ بخاطر
رسانیده است عین مصلحت و هرچه معاذ بخواهد باو باید داد و هر را یار سرخ گرفت و برآ
خاصه نصر سیار سوار شد و آمد بطلایه امیر ابومسلم امیر طلایه بر یکی از آب دیو تازیانی
و بر دست دیگر مرزاق خوارزمی که مدد هم باشند معاذ خود را بصف مرزاق رسانید و مرزاق
معاذ را دید پرسید گفت از حق بیشان بهرام کرد نوکری ام و از لشکر نصر سیار آمده ام مرا بخیمه
خود پیش من بفرستید مرزاق کسان همراه کرد تا او را در آن شب بخیمه مرزاق رسانیدند و
مرزاق را حاضر کردند و معاذ بامرزاق همراه کردند و برگشتند بهرام نظر کرد دید که معاذ است گفت
یا معاذ این چه بود که کردی صاحب الدعوة هیچ کس نکرده است در حق تو بدین راست که امیر
همه لطف و عنایت نموده تو در برابر او کردی معاذ گفت من چه کردم ایشان دیدم که بر من خشم
آمدند از برای زمانه سازی با ایشان گردیدم و خویش برآمدم و الا کشته می شدم اما حمزة الانف
را دستگیر کردم هرچه از جانب من نسبت بحمزة الانف گفته اند غلط گفته اند و دیگر اینکه دستگیر
داشتم در لشکر نصر سیار خواستم که از برادرم برادر دهم و آن ده هزار سکه سرخ را از غلام که
همراه او بود عرض نمود بهرام گفت یا معاذ اگر میخواهی که امیر ابومسلم را ببینی با بد پیش او برو
و این رزمها پیش او کرد تا باشد که با تو ملاحظه کند معاذ گفت حالا پیش امیر نمیروم در نظر کیمیا
او خاک و زر و سنگ و گوهر برابر است و هیچ مقدار در نظر او از خوارج کسی بهم نیست و وزدانی
عذر گناهان خود میخواهم آن شب را بسر بردند و روز دیگر چون غره صبح گشت عزم کردند
طرز اسمان مطرا حق شد سلام سرنگون باشند در کی صبحدم آن چون شد مرغ سحری تمام بوجود
هر دو لشکر در صف دید هر دو لشکر در برابر هم کشیدند و از این رند صفی که از خوارج
قاسم حنیفه علای حلبی بود در آمد بمیدان و بنیاد مبارزی کرد سواری ببیداند در آمد و زد
تیری بر دهن او که بر آن بند بعقب هوا زهرد و لشکر برخاست امیر ابومسلم معاذ را دید گفت
ای حرامزاده در لشکر من چه میکردی بهرام کرد نوکری گفت حقیقت معاذ که را و امید از کشتن
از خوارج بسیار پیش آمد معاذ نعره زد که ای نصر سیار وای سگ بدکار وای خر فاجر
وای توسای بی بنیاد ما که منم غلام حد آن امیر ابومسلم با صاحب الدعوه از شر آن از نفس و
مرا بیچاره کردم خود ای شما ملعونهاست در پای نصر سیار بیدار امن که لعنت بر تو باد که دیگر

ارجع کرم

بلبش امیر ابو مسلم اندر قلعه آمد کشیده داری بکشتی تو سرخ روی کردم نصر سیار گفت ای یاران خدای
کاین حرامزاده مرا چه خواری رسانید گفت کرا ای یار تو عوف بن خراف در اسپ گفت ای مرد ملک
شرمندانی که در بند امیر خراسان زمان به بی ادبی کشای سخاوت حاله بروا آورد و برخ سوی علم
فشکاه او که از سپاه دیگر بر سر ید که او اسپ در گرد امید و نعره زد که ای نصر سیار میکردار
وای خواجگان زشت نابکار کسی از بیخ خاندان رسول را خوار کرد امروز بدر انعام او کاه
از شما بیکرم و چون امیر ابو مسلم را شاد میکردانم امیر ابو مسلم و یاران نصر مهمات معاد حیران
بودند و نصر سیار سکفت یک کس نیست که سر این حرامزاده را بیارد سی و یک تن از لشکر نصر
کشته شد آخر جنگ معلوم شد و باد مدتی برخاست و گرد و غباری بر آمد که روی آسمان
آن گرفت و تا شبانگاه آن جنگ برخاست در باد یکی شب از هم جدا شدند و معاد امیر بدید و در
جنگ دو اسب خوب بدست معاد افتاده بود و هر دو را پیشکش امیر کرد امیر ابو مسلم گفت
ای معاد بین مردانست و زیر سیم مرا از مردان علم راستی و درستی و حقیقت تو وفاداری مرا
درست و اعتقاد درست که دنیا بهر جاست یا صاحب الدعوة من بعد تا زنده ام از غم تو
دور نشوم و هیچ در ماده معجزه الانقلاب شنیده ظهور واقع است امیر گفت که سیم از
سر حرم تو هر چه بود و چون وقت بر آمد ساعت شد بهرام کرد گفت معاد اسب خواجه
بود امیر گفت هم در واقع حق آورد بهرام از بجای رفت و آن شب بهرام بخرجه سلیمان مهمان
خوانده بود خواجه با بیست کس از مردم معروف آمد چون خداوند کمند سکی و چو رشید
جهرا سیرابادی و عبدالله الرزاق باشانی و ابو طیب مرو ری و حمید خوارزم وار و امیر کهجراد
و محتاج بر ماذکرد و عطای روی کرد ابو نجم با شانی و کرد مرو رضا بندی و ابو نجم عمران
نشسته بمهمانی ناگاه از پس صاحب الدعوة کسی آمد که این بود که امیر را سخن گرد
جمیع یاران اتفاق کردند و کیفیت مهمانی خواجه سلیمان را با امیر گفت امیر کس فرستاد که بر
کو بسه خواجه سلیمان گفت از زبان ابو مسلم که سخن تو بردم بر سر نصر سیار که شاید حفره الانقلاب
را نتوانیم از بند بر او بود اگر تو انستیم خلاص کرد و فیق المراد والا الحمد تو ایمن از خوارجان ملکیم
سها شوح بفتح ما باشد و از بکرو و فریب روز کار ضاقل نخسبید که ما بدست برفت امیر
ابو مسلم مضرا شاد و تعجیل و سوی سپاه و اسپ حیدر خوارزمی بحکم شد که از بجا نب در بند
سید محمد و نصر بن خان شاه طایفه ای از جانب دیگر و امیر ابو مسلم و ملک زاده و جمله نواب
و خاوهنر از مر هنگ تیر دار امیر ابو مسلم همراه از بر ادر امدند و از همه جانب او را شب تیر کردند
و دیگر بجنبند و عوغای عظیم بر خواست و از لشکر امیر ابو مسلم فوج فوج ایل همه بر

بیرون کرد و کری بر حکیست و بر فتادن مهمان خواجه گفت ای یاران امیر سخن را بود است لشکر
و سوچهرا شد که فتح ایجا بسیار باشد معاد آنجا شدند گفت مربع کرا اشتر قدم صاحب الدعوة
خبیثم و اسکار زنده روان کرد همه هر کار او حیران شد خواجه گفت یا معاد جنگ سیار خوب
بود که معاد حست و بیرون آمد و سوار شد و بهرام را گفت بدرود بر و عمال اسپ معاد
گرفت و گفت خواجه بهادانست و مشتاقست یاران که همراه او امده بودند و بجای خود گفت
من او را اختیار دارم با بهرام در کشتن خوارجان و مرا بکار که خواجه مهمان قصت نزاع با این میز بانی
عوازنکارا بر دیم نبودیم و اگر مردیک و دعوی بحث شاه مردان از فعل چون میکنی همراه من سوگند
این تخوف میر برده همان دم نظر میشود و مانی ایم ایها خود نشسته اند یارک خواجه جنک
کنتیم و بی بهره مباشیم از این اجر و ثواب که میند که معاد در شهر و فرهنگ او را زین داد ندو و جنگی
امرها کسی را بجانب خود کشیدند نظر بداشت بهرام نیز سوار شد و معاد گفت از بجانب مرو
که من راه دور بیکی میدانم و برسیدند بجایی که معاد بر کرد بند گفت ای ابو ترابی تر اکر گفت که هر که
من بیا شما یاران از عقل با امیر الفاسقین بیرون امده اید و بیست خوارج از مکین برامد بند که او را
معلوم کرده بودند و نشستند بهرام را و از نیست خوارج را در کمین ماندوامد بحجه بهرام و گفت جنگ
بیرقیم جمعی خوارجان بر آمدند و جنگ کردیم و بهرام میر گفت برو خود شیخ بهر اسیرا با دی
دیگر مرو رضا بندی را بیاد تا این خوارجان را شکستیم هر دو را بدو بدست خوارجان انداختند
برکشت و باز آمد و با اضطراب تمام گفت خبر که میکشند دو بار دیگر اگر رو بنمایی کار فتح شود و
با دیگری را بر دار یکی عبد الرزاق باشانی بود و دیگری خداوند کمند سکی هر کرو بدست ایشان داد
و آمد و گفت یا خواجه جمیع خوارجان حرمه عاقی می برده اند یاران را دفع ایشان کردو این حرمه
و خون ریزند و با این جماعت در جنگ شدند آنگاه از کجا امد که مددی میر بود ای خرمه منع میشود
حمید خوارزم وار و امیر کهجراد امدند و بدست افتادند معاد آمد و گفت یا خواجه روزگار سیکی
همراه کن که همه ای دم خرمند امی ادم که نزدیک او رهانم که جواب ایشان گوییم و ایشان را ملعون منه
و احکام کرده اند ابو نجم باشانی و عطای رو دیگر امدند بدست افتادند و معاد آمد و گفت اکه
خواجه دریا دل و الا کهر و ای بند هست باکوه سیر مجاز جواب از خوارجان کشتند و خرمه
گرفتند خود را بر لشکر نصر سیار میزنیم در بن سحی را مدد نصر صاحب الدعوة غیر سایم دیگر
میر سانیم بهرام گفت ای یاران صاحب الدعوة و از یاران کر و شما احتیاج عدد ما ندارند ما
کار خود کرده ایم این خرمه را سلامت می بارد بلشکر رسانید و خواجه خشم در بنده ماندو مردم
ایشان نمی شنیدند و در مناقشه بودند که بهر بجانب می اشارت کرد که خواجه ابو سالم

کاینها استعداد جنگ لشکر نصر سیار نداشتند تا شبانگاه دو جانب یاران بر میگردیدند
می‌توان آورد خواجه ده کس سوار شد محمد عمران و ابو طیب مروزی در میان آمدند
موضع شوم و خوارجیان از کمین برآمدند و جنگ شد و از جانب خوارجیان هم کومک آمده بود که
خواجه را با پنج کس کرفتند تا بلخ و پنج دیگر زخم دار بدر رفتند و خواجه را اسپها را کرفته
بجانب نصر سیار شده از انجانب امیر کشتاکشی عظیم کرد و حمزة الاعور را ندیدند امیر برگشت
و فرود آمد آخر شب و یارانی که رفته بودند در لشکرگاه بودند امیر را ملازمت کردند
سلیمان مد انبوه امیر گفت عجب است که خواجه عثمان رسید که یاران او نیز زخم دار
المجد واقع بود گفتند بوکراز بهرام کرد توکری رسید و فریاد بر آوردند که داد از دست
معاذ که امیر از برای خواجه و یاران در گریه شد و میگفت ... تلخ بار آورد و امیر
فقر طبل جنگ فرمود و جنبید نکشند و سوار شد و از جانب نصر سیار که برگشت تمام
که در نظر او بود برادر کشته دید که در بین دهان خون ... معاذ که آمد و سلیمان کثیر را
باز یافت ابو ترابی آورد نصر سیار گفت سعیدی یا تخم خود دیدی گفت تخم خود دیدم
و تو نیز می‌بینی ... معاذ رسید نصر سیار او را کنار گرفت و گفت حرم ...
که این ابو ترابی را ... روستایی ... شد و هر دو شبانی که مراد ...
کردم معاذ گفت ای خداوند اگر ... ایشان را اعتقاد میکردم ...
راست میگویند همه ... نصر سیار گفت ای معاذ ... میکشتم
و این ابو ترابی ... معاذ ... اول طبل جنگ
برآمد نصر سیار ناچار سوار شد و گفت ... ابو مسلم ...
... امیر ... شد و ... در آمد عیدان و مرد خواست ... در آمد کشتی
... در آمد کشته شد ناگاه خواجی در آمد ... و همه در دست و تیری ... مضراب
... برجه ... بسته بودند و برگشت ... و تیری ... میان دو
... سینه اسب ... امیر ابو مسلم ... امیر ...
... نصر سیار ... ابو مسلم ...
... و خط میشود که ... بجانب ...
... امیران ... پاره کرد
و ... گفت ای مضراب ... نصر سیار نوشته است ... کرد ...
... سعادت آخرت ... این دنیا ...

... نصیب ما رنج و محنت است و ... و ما را زخم بیم است و
... از جراحت ... و مکان ... و ... و مکان ما ...
احد وگفتن ... و مکافات و جزای ما ... خلافت حضرت ... عباس
... شش و ... و ملاقات حق ... و ... حضرت ...
مضراب و یاران در ... شدند و مضراب گفت یا صاحب الدعوة ... که من ...
نصر سیار ... و از راه حق ... سعادت ... کمان ...
... جان در ... اگر ... خاندان ... شود ... تو ... عشق دارم
... مضراب ... سلیمان گفت یا
الدعوة همه یاران ترا ... است تو ... که محبت ترا اختیار
کرده باشد در ان محبت تغییری رود ... خواجه سلیمان امیر گفت ای محبان شاه مردان
چنانکه ... امید وارم که فردای قیامت ... رسول خدا ... باشید و همت
دارید که خوارجیان ... رفته اند و ... مضراب شاه گفت ...
خود را حالی ... مضراب ... در آمد بمیدان و گفت ای نصر سیار ...
این چه خیال باطل و اندیشه محال است که ... راه داده ... تحقیق
خوارزمیان ... محبت شاه مردان ... گرفتند ...
آمدند و محبت شاه مردان از دل ... خوارج ... که برای ...
خط ... بر میمنه و میسره و قلب و ... خوارج ... نصر سیار
و دست راست و دست چپ ... نصر سیار و خوارجیان ... عقب آمدند
و ایستادند مضراب گفت ای سگ ... خواجه سلیمان و یاران ما را ...
که اگر ... خواجه سلیمان ... از تو ...
که یک غلام نصر سیار ... نام بود ... و ... نصر سیار ... دست ...
... نصر سیار ... گفت این ... میدان ...
خوارزمی ... در آمد ... مضراب ... تیری انداخت ...
مضراب چنان ... و صدای ... تیر ... در دست
میدان ... لشکر رسید و از اسب ... کرد و مضراب ...
میدان ... نصر سیار و خوارجیان شادی کردند امیر ابو مسلم در آمد ...
و او التماس میدان کرد امیر گفت ای ... در این زمان ...

میدان اواز قرانکین بر امد که ای بو ترابیان تا کی با هم وصیت میکنید و در امد امیر در برابر
قرانکین امد و صد تیر بزد و به سپر رد کرد ابو مسلم از آن پریشان شد اما چاره نداشت تیر دیگر
انداخت با اشاره رد کرد گفت ای بو ترابی این سپر تراحکم نخواهد رسید امیر را از حسا
انداخت و گفت بیا هر چه داری تیر دیگر انداخت امیر هم تیر رد کرد که تیر او ازو برخاست
قرانکین دانست که اگر هزار تیر اندازد کاری نتواند ساخت تیغ کشید و تاخت بر امیر ابو مسلم
امیر تیغ او را رد کرد و تیغ بزد بر فرق او که تا کوهه زین دو پاره کرد نفر بسیار خوارجان
لرزیدند لعلجیه و مضراب پهلوی ایستاده بودند همه برخاستند و پیاده شدند و بر امیر حمله
و امیر را برداشت و با امیر داد خوارجی در امد چرا بی اختیار نام امیرا امیر او را بر کمر زد کرد و
پاره شد بیست و هشت خوارج کشته شد دیگر کس نیامد امیر راند در برابر معاد و گفت
ای حرامزاده بی دین و دولت که با شاه مردان نان و نمک خوردی و مکر کردی و محنتان
کنند که تو کردی بیا تا سزای خویشتن معاد در آمد و گفت ای دو ستاره ... بیند
ساعت زبان دراز ترا کوتاه بکردانم معاد باشم و بجنگ در آمد ... گفت ای یاران
باشید که خواجه سلیمان و یاران اختیار در بند باشند در برابر ما ایستم و تا سا کنیم و حمله
زمودند نحو در این لشکر نفر بسیار میمنه بمیمنه و میسره بمیسره و قلب بقلب و ساقه بساقه
غلغله ای بجان رسید جناح بجناح و گهی گاه بر گهی گاه و سوار بسوار و پیاده بپیاده معاد و امیر در عین
جنگ بودند با هم و معاد در تمام مکر و حیله میبایست نمود چون دید که جنگ معلوم شد گفت یا امیر
ابو مسلم من ابو ترابی میکشتم تو خوارج کش کم از جنگ ما و تو خواهد بود که اگر مرا کشتی یک
خوارج کشته باشی و اگر من ترا کشتم یک ابو ترابی کشته باشم این بگفت و او را با امیر سخاب
شد امیر از قهر زد خود را بر خوارجان و انداخت ... امیر جمع شدند و بر
امیر ... و در آن زمان صاحب الدعوة در میان جنگ خوارجی را دید سر بکیر ...
گرفته بود و میکشتند و او به عذاب ... راست می شد امیر یک نظر کرد خواجه
را دید قصد آن خوارج کرد سر بخیر از دست او جست و خواجه افتاده بیهوش شد و ...
امراء باید در ان زمان جمعی از غلامان نفر بسیار ... دستگیر کرده بودند خواجه ...
او میدید قصه امیر ... کردند امیر قابوس کشمیری را کشت که با امیر در جنگ بود و بعد از
برگشت و غلامان نفر بسیار ... برادر خواجه الدین در زیر دست و پای غلامان نفر بسیار
... امیر ابو مسلم رسید ... کوکب ملک زاده بود ... پسر ... هم
بودند برداشتند غلامان را بجوی کرد ... زخم دار گرفتار را خلاص کردند

کرد که خبر ابا حوالد گرفتاران بیارند از بیجا بین نصر سیار بر تخت خود بنشست نوکران مهران هر
از های گریبانهای پاره در برابر نصر سیار استادند و نصر سیار گفت خوجه سلیمان و بادوستان
بیارند خوجه محمد ظفر هرچندی دانست که اگر درین زمان خوجه را بیارند از نوکران مهران
خوجه بی خوشتن می بسند خواست که او برند خوجه را در توقف انداد و گفت یا امیر خراسان
سپهسالار در لشکر لازم است نصر سیار گفت لایق این منصب کیست خوجه گفت لایق این ابو القاسم ماهان
که حسب و نسب و شجاعت و سخاوت همه دارد و گویند بعض از مردم مهران همیشه میان
ایشان تعصب بود و تلاش درین منصب نصر سیار قبول کرد و خوجه بیرون برآمد و تمام مردم
معتبر گفت که امیر خراسان سالاری لشکر بماهان داد همه با خوش آمد و خوجه آمد تحقیق نمود و ابو
القاسم ابو القاسم ماهان را طلبید و گفت برای تو منصب سپهسالاری گرفتم و همه امرای او را
ساختم فردا پیشکشها و تحفها باید که امیر خراسان را بدهی و بجای مهران نشینی اما مشکل کار خوجه
و بادوستان را گران آید که اوری که بکشند و نگرداسی ایشان را ملک خود قبول کنی و گویی هر که امیر خراسان
طلبد تسلیم تمام بعد از آن ما و تو باتفاق در بعد از ایشان [illegible] امیر ابو القاسم قبول کرد و روز دیگر
نصر سیار ابو القاسم ماهان را خلعت پوشانید و او نیز پیشکشها کشید و بجای مهران مردان نشست
و ترتیب مجلس داد و نوکران مهران هم با زماران فرمود تا از برابر نصر سیار دور کردند و گفت چه
میدهند امیر خراسان را و نصر سیار خوجه سلیمان و بادوستان را طلبید آوردند و در برابر ایشان نشستند
گفت ای ابو الاد در زمانی که تو کرمانی بودی و بر خراسان بودی انجا که ابو مسلم زیادتی
حاصل کردند امروز [illegible] است که در خراسان کسی آب خوش نخورد امروز سزای تو چیست گفت
سزای من بهشت برین که از تو بریدیم و بصاحب الدعوة پیوستیم و بدولت دوستی محمد و علی محبت
شاه مردان فرو کوفتیم و اگر این محبت آب خوش نمی خورده باشند اهل خراسان این معنا سهما
که بیماری را طبیب دارو تلخ میدهد اگرچه بخلاف دارو تلخ تلخی دارد و [illegible] اما آخر صحت
و راحت می چند نصر سیار گفت هیچکس با تو بسخن برنیاید و لیکن حسود را جلت رسیده است
جاره ندارم و اگر [illegible] نصر سیار گفت یا بادوستان تو هیچ سخنی
گفت چه گویم با تو که عقل نداری اگر میدانستی میدانستی که مذهب حق کدام است هر دو را گردن زدند
ابو القاسم ماهان گفت ایها الخان [illegible] کسی [illegible] ایشان را نگاه باید داشت
گفت [illegible] ابو مسلم خلاص نکنند و الا در نگهداشت ایشان فایدها بسیار است که من نگه دارم
و هرگاه طلب تسلیم تمام گفت [illegible] ابو القاسم [illegible] ایشان را [illegible]
ماهان [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]

اهو پای رازی آمد و باز طلبید امیر دانست که خبر خوجه سلیمان آورده است حکم کرد که همه دل
اهو پا گفت کیفیت خوجه سلیمان و محنتهای ایشان را و حال ابو القاسم ماهان و عیسی بن ماهان
عیسی بن ماهان امیر گفت خلاصی ایشان مشکل مینماید نوح وارجی گفت بعضی من بعنایت اسا
سه کس دیگر با او اتفاق کردند ابو بشر و مکی خوجه و کام عدنان قصاب آمدند ایشان با روی عیسی
بن ماهان یکپاس گذشت و خلق آرام گرفتند ابو نصر گفت باشید یاران که من گرد این خیمه بگردم
و بنگ معلوم کنم در خیمه در آمد شد و هیچ کس ندید از جانب برآمد خیمه دیگر در آمد سه مرد
دید خفته و چراغ میسوخت از آن خیمه نیز بیرون آمد خیمه دیگر دید روشن بود در آن خیمه
آمد نگاه کرد ابو القاسم را دید بر تخت و ابو رافع که از ندمای او بود در پیش او نشسته بود و
سخن میگفت ابو نصر در گوشه آن خیمه آهسته خزید و گوش انداخت که چه میگویند ابو القاسم گفت
یا ابو رافع خوجه محمد طاهر عجب غلو داشت که خوجه سلیمان و یاد و ستان کشته نشود و
فرمود که سعی بسیار کردیم و ایشان را از کشتن خلاص کردیم هیچ ندانستم که غرض خوجه چه بود ابو
رافع گفت غرض آنکه از ینها زر بسیار گیرم که خوجه سلیمان در مرو با دوستان در شان او بی اعتقاد
نر دارند که نفر بسیار ندارد و دید خوجه که تنها از پیش ما نمیتوانند برد و شما را بخود یار کرد
و این همه از جمله تدبیرات اوست که سد مان الحصار فرستاد که عیاران ابو مسلم خلاص نکنند ابو القاسم
گفت تدبیر خوجه در این باب صد سال کس نبوده است ابو نصر آمد و گفت آنچه شنیده بود دانسته
که اینها در حصار بلخ اند نوح وارجی گفت درون حصار خانه منست خود را در حصار اندازیم
ابو نصر گفت شب از غایت گذشته است و دیگر بعضی از اسباب صبر بی ما در لشکرگاه است فردا شب
بدرون حصار بلخ میدرآییم و فی الحال بلشکر میرویم و امیر را از این کیفیت خبر دهیم تا دانند
که خوجه در کجاست آمد و با امیر عرض کردند ملک زاد گفت یا امیر خوجه محمد طاهر که متوجه اینها
کی گذارد که ایشان نابود شوند از عیاران رخصت گرفتند که این شب آینده در حصار درآییم
امیر ابو مسلم و ملک زاد و دیگران بر ایشان آفرین خواندند و هر چهار بر اثر کوچ آمدند پای حصار
و دیدند که پاسبانان بر کنگرها نشسته اند در فریاد ند اتفاق کردند و هر چهار بکمند رفتند بالا
و بر شال پاسبانان فریاد چندی زدند و فرود آمدند نوح وارجی گفت یاری دارم محتسان نام که
استاد عیاران بلخ است بخانه او بیایم رفت آمدند و آشنائی کردند محتسان حرمت ابو نصر
سرهنگان بجا آورد ابو نصر گفت یا محتسان حال آمدن ما آنست که صاحب الدعوه در بلخ آمده است
حرمت که توجه بحرمت او نشدی گفت بنا بر آنکه ما را ولی نعمتیست امیر کون طاهر بلخی
و بهند رفته است هفت سال است که در حسرت مانده است و در این روزها امیدوار که دار

پیدا شود در ملازمت او یا بو بشر صاحب الدعوه مشرف شویم ابو نصر گفت سبب هند رفتن امیر
کون چه بوده است محتسان گفت امیر تو ما را خبر کردند که ملک زاد از آب آمو گذشت و ولایت خراسان
بر هم زد و ایشان بر گرفت بعضی از ولایت خراسان را و عرضش بر ذاختن نا اصل است امیر کون
به نیت امداد او از بلخ بیرون آمد و در دامن کوه سر نوشت اینجا که حالا لشکر نفر بسیار
ست و چهار هزار سوار آراسته بکند یکبار که هر یک پشت لشکری توانستند بود بر جمع گردیدند و
بعد ملک زاد خاقان و جنگ نفر بسیار رود که خبر آمد که صلح کردند و ایشان بوها بر و دادند و از سپاه
ایشان حضور برخواست و ملک زاد در پی سمرقند امیر کون دانست که این خیال او و بی امداد او از
بلخ نفر بسیار خواهند رسید بخاطر آورد که این لشکر را بجای برد تا ظاهر شود که او را داعیه
بوده است برادر عروس خود محمد بن صالح را بجای خود گذاشت و به نیت غزای هند رفت رفاق
و نفر بسیار را خواجگان خبر دادند از حقیقت امیر کون که رفتن هند ر ندیر کرد نفر بسیار بلخ
را بقاسم خدیمه داد و قاسم خدیمه آمد و بلخ را از محمد بن صالح گرفت و من از آن تاریخ اینجا
ام که دو بیست فرسنگ ولایت کشان است که شش صد گروه هند باشد و خبر خروج فتح امیر
ابو مسلم را یافته داعیه آمدن داشته است ابو نصر پرسید که با محمد صالح قاسم خدیمه چه
معامله کرد و گفت هفت سال است که در حصار بلخ در بند است نوح وارجی تقریب آمدن
سلطنت را گفت بعد از آن پرسید محتسان کیفیت یاران محتسان گفت که از حال ایشان خبر ندارم
اما میتوان تحقیق کرد روز دیگر بعد از ادای نماز بامداد و محتسان ایشان را در خانه گذاشت و بیرون
آمد و از بعضی میدانست پرسید گفت خبر ندارم آمد بخانه و گفت همه خبر آن شنیدم محتسان
گفت امشب قدم در زندان مینهیم چون شب شد بیرون آمدند و رسیدند نکرو زندان و سقف
زندان سوراخ کردند و در آمدند صفه دیدند در برابر چراغی میسوخت و زندانیان بر آن صفه
در خواب بودند چراغ را بر داشتند و تمام زندان را بر هم زدند و یافتند و زندانیان بسیار کرده اند
امان میخواست عز یاد زند نوح دهن او را گرفت و خبر خوجه سلیمان و یاد و ستان او از این
گفت خبر از ایشان نداریم اما اگر گوییند محمد صالح را نشان دهم گفتند نشان ده خانه خود در آمد
محمد صالح دیدند جامهای پاره پاره در بر و موی سر دراز شده و چون زرد و لاغر گشته چنانکه کسی
او را نشناختی در آن حال سر بسجده نهاده بود و میگریست و از آب چشم او زمین گل شده بود
میگفت خداوندا فریاد من برس که در دو روزگار جوانی از ملک و دولت بی بهره گشتم محتسان گفت
سر بر آر که رسی سید بمقصود سر بر داشت و محتسان را شناخت و محتسان کیفیت دیگر را گفت و محمد صالح
را گشادند و از آن ما را دگر بار سوگند دادند سوگند خورد که ایشان در این زندان هستند نوح گفت

یا ابو نصر شما اصحاب باشید من و محتشان در کوهک سمسه طلب جست کنیم و بر ما معتقد
و بکمند بالا رفتند با سبا بی بودند نرم میزد او را کشتند و فرود آمدند سرای دیدند آراسته
و سمسه بر صفه نشسته در پیش او طامهای میوه گذاشته بودند حمله و دختران در کرد او
نشسته محتشان کارد کشید در پیش ایشان ایستاد و نوح مرغ گرفت و در گردان کوسک یک
یک خادمان را کشت و بیامد پیش محتشان سمسه از ترس کار و محتشان دم فرو بسته بود
محتشان زبان بر گشاد و گفت ای سمسه ما از رهگان ابو مسلم باشیم ما را در پیش طریق این نیا
که بچشم خیانت نظر بجز بر کسی نداریم اما تو اگر بگوئی که از اسب ما در رهان ما شی خبر جویم ما را
بگو سمسه سوگندان عظیم خورد که خبر ایشان ندارم نوح گفت شاید راست باشد و دست دراز کرد
و قدح شربت برداشت و محتشان نداد که بخور محتشان خورد و نوح هم خورد و گفت تا سمسه چون
روز شود دیگر کسی پیش شوهر خود مفرست و بگو که میا بلند ابو مسلم بر سر من جنیبا آمدند و گفتند
میتوانستیم کرد و فرزند ترا بندیم و بریم اما از حرمت نباشد دست دراز کردن ولی ملزم
باید که جوهرها را بیارند که پیر زن و ضعیفه و اگر بر تعالی و بگو بنی اسرائیل که ایشان در بلخ آمده را
از ره بر کار رفت برادرم این بگفتند و بیرون آمدند و بر بالا دوسید و ایج کرده بودند ابو نصر
کشتند و بر بالا ما را برسید و از برج شهر فرود آمدند در محلی که غو غا از کوشک سمسه بر آمد و
آمدند بلشکر امیر و بر جای که او ماند غار اندر حرابه امیر ابو مسلم بر آمد و صوب ساختند و سا
شدند و بعد از ادای رغار امیر را اعلا نمت کردند و محتشان و محمد صالح امیر حرمت بسیار داشت و
و امیر ابو مسلم سبب تا پا فتن خوجه سلیمان و بادوستان نهایت ملول کردند محتشان گفت یا صاحب
امیر عزت ملول مباش که یک تردد و یکی میکنیم باتفاق نوح بلشکر نصر سیار آمدند و اعتقاد تردد کردند که
شاید و باید واری ظاهر نشد حیران کردند که ایشان را کشتند اند محتشان گفت بخزینه نصر سیار در آییم
و پاره بر برایم و دست خالی نرویم در آمدند در خزینه نصر سیار دیدند که یکی را بسته انداخته اند
پیدا شد که خوجه سلیمان آنجا افتاده است و چراغ پیش آمدند و نظر کردند خوجه بود و آن
شخص گفت شما را چه میباید و کرا میجویید گفتند خوجه سلیمان و خوجه بادوستان را گفت شما از
عیاران ابو مسلم نباشید نوح و ارجی گفت آری آن مرد گفت مدتی زین ساده مرد بیدم که عطر تف
یمانی و آن دو پیر را در زیر بر کوهی از بجانب مو سیرد و نوح و ارجی گفت مسلمان دمی غافل گفت آری مسلمانم
و پیوسی مرا قیست و میان من و قاسم حنیفه معامله بود و من از سهر بلخم آمدم کران معامله راست
درهم قاسم حنیفه مرا بنصر سیار رد نمود و مرا گرفتند و اینجا انداختند تمام کار را باید کار چیست
محتشان گفت بابا این کار نه خیر است و او را خلاص کردند و اجد حوا سند که رفتند از آن خزینه و اسد

برای امیر و کیفیت باز گفتند و آن عیاران تنها شدند رخصت کردند و از عقب خوجه سلیمان
کنیز برفتند خلاص کرده که از بارگاه امیر ابو مسلم تعالی در آمد و خبر آمدند سید محمد بلقیم
و صرب عرض نمودند و در باب خلاصی خوجه بادوستان خوجه سلیمان از دست عطر تف یمانی
گفت در دامن ده شکال استقبال کردند و ایشان را فرود آوردند و نقاره شادی زدند و خوان جانها
بگذاشتند همه را شکل کرد و از انجانب نصر سیار در ماتم فرو رفت و از انجانب امیر در مقام فراغت
و آسایش خوجه سلیمان و سید محمد ما آمدیم بحدیث امیر کون طاهر بلخی و حرم او کلثوم
امانا وی گوید که چون امیر ابو مسلم لشکر بدر بلخ آمد امیر کون در بلخ بود و میتوانست که با امیر جمع
شود بیاد آنکه بسبب وی مردم بلخ در محنت می افتادند و با طاهر نصر سیار آشنائی میکرد چون نصر
آمدن آن شیر مرد بطاهر کم را بیحود و طاهر نصر سیار روزی از شکار بر گردید و در راه بجائی رسید که
از برابر کلثوم برآمد که برباغ بد خود در رفته بود از دو در آن آخر روز بر گشته بود و بر آن
برنج سوار شد و جامهای فاخر پوشیده بود و شش کنیزک ماه روی و دو خادم همراه طاهر بجرده
عاشق کلثوم باشد و پیش راه او را گرفت و خادمان گفتند یا امیر زاده خراسان چه بحر مستی است
که نسبت با لا مردان عالم سبکی دست از وی باز دار که او عیال امیر کون طاهر نیست طاهر بعزیمت عاشق
بسیار سینه من بر ناپید عاشق گشته بود و هیچ نوع نتوانست که او را بدست آرد نتوانست خود را از
عالم میل او بگذراند فرمود که برنین انها را هر دو خادم را کشتند و کنیزکان گریختند و طاهر فرمود که عیان گشت
را گرفتند و او برد او را بحصار که مادر شی سمسه انجا بود سمسه دید و هر چه کرده بود گفت سمسه دانست
که خطا کرده است اما زبان بر تو شی سمسه بر گشاد و فرزند را شیفته و شیفته است بنوعی نسبت شما با ما بکم
یادگار باید کلثوم گفت با حق بود من و دین او شد و یک زن زاد و شوهر خود روان باشد سمسه متحیر شد و دانست
که بسر بر خیانت دوری کرده است فرمود تا کلثوم را در حجره او بردند و جمعی را بنگاه داشت او حکم فرمود اما کنیزان
کلثوم گریختند صالح بن شعیب را خبر کردند کلثوم بود حیر کردند صالح گریبان پاره کرد و غوغا در بلخ افتاد
و مردم حاضر شدند و بر روحم آمدند و آن روز و آن شب را بگفت و گو و اندیشه آن کار گفت زمین بلخ
گفت روز دیگر دم امیر کون و قوم کلثوم جمعیت کرده با اعیان بلخ در گریبان نصر سیار آمدند
و نصر سیار فرمود که در آیند حیحکان و ارباب و بلخ در آمدند و گفتند شهر ما قبه الاسلام نام دارد
و بر همه شهر با فخر دارد هر کز مردم بلخ تن بر بوئی نداده اند این زمان هر بند هند روا باشد که سر شما
دهد و دوشی در راه روان حرم کسی را بکشد و چند غلام را بنا حق بکشد آمده ایم فریاد مار سی و آن
بنده نکسان او تسلیم نمائی و الا بی ناموسی در حق اهل بلخ روا نداری که مبادا این کار صورت
بدی پیدا سازد و فتنه روی کار آید که علاج بذیر نباشد که این زن حلال امیر کون [illegible]

شاید سینه باشی عاشقیهای ایشان را با امیر خراسان که در میان مردم افسانه شده است و انچه
در میان ایشان در وادی عشق و محبت گذشته است مشتغلان دمشق را انعام ساخته اند
ازین سخن اندیشه مند شد و بدانست که بسر ... ایشان مایل است و در عشق ایشان حریص
بی اختیار گفت ای جوانمردان سر من درین ولایت غریب است توانید بود که بی ملاحظکی از و واقع شود
از انجا که غرور جوانی است شما بسعادت بازگردید من او را طلب کنم و ملازمت او بجای آرم
و فرزند شما را برای شما بفرستم صالح بن شعیب و مردم بجانب شهر بلخ امدند و گویند که درین
واقعه امیر کوفن در شهر بود و ازان زمان که نصر سیار آمده بود امیر کوفن بجنگ میرفت
هزار کس خود را در دهها و روستاهای بلخ پراکنده ساخته بود که دشمن از حال ایشان
آگاه نگردد و خود را بنازکی مخفی است تا امیر ابو مسلم برساند که از نصر و مردم بلخ تشویش نرسد
و اگر در دههای بود و درین حادثه او را معلیا با دجوانی همانی برد بود با چهل جوان از عیاران
و عیاران بلخ چون پهلوان حمد ... ساوی و حسن اعلم ترغانی و محمد حامد کرکانی و ابو القاسم
سوتجی و شاد سه کردی و ابو المثل ملاح ترمذی و امیر کوفن در صدد مجلس قرار گرفته بود که
غلامی از غلامان امیر کوفن گریبان پاره پاره در آمد و حال بگریه و گفت واگفت امیر کوفن فریاد کنید
و بحال سد عیاران بر سر او ریختند در کرم شدند و گفتند دریغ که انها درین مدت که ما هم
از حرارت زبان و حادثات روزگار اسوده و بخوشدل بودیم باور دیگر از خود در فلک بغم و محنت
ماندند و با هر کرم و ادام که سر نصر سیار ... طلبی کند و امیر کوفن امد و بنیاد گریه کرد گفتند یا امیر
کوفن از گریه و فریاد این کار صلاح ساید ... امیر کوفن خلعت دیگر بپوشید و امد
خبر ... بر سر امیر کوفن و از انجا او را ... ابو سعید
صاحب کرسی بلخ بود و فریاد برآوردند ... سالار غازیان بلخ ...
رفته باشد و ... وعده داد که شما ... ملامت ... و گلستون ...
وی رفت و امروز آمد و از گلستون اثری پیدا نیست برای شما امدم چه سفرمایید ابو سعید ...
شد و گفت یکبار دیگر برویم ... اگر فکری کند ... و اگر نکند ان زمان ...
کنیم و بیرون امدند تمام ... و کسی نبود که ...
باشد امدند ... تمام ... نصر سیار ... گفت چه ... برای
او ... ابو سعید ... بزرگ بود و مال ... داشت و قوم و قبیله بسیار ...
و چون نصر سیار ... گفت ای امیر خراسان بدین امدن ...
اگر ... شدی ... و ... زمان ده هزار ...

شاه نصر ... شد گفت دانستید که از لشکر ما بود که از لشکر ما بود کشته شب تاریک
بودند ... گفت یکی دیگر ... دستگیر کنند من از لشکر ... عرض کنند که اوان شماره
و اگر کشته باشند بها بگیرم ایشان دعا کردند و قیام برسیدند گفت ...
فلان جاست انجا بیابید این گفت و برفت ایشان در ان لشکر و صلابتی در ایشان پیدا شد که
که از در امدند پشیمان شدند و نصر سیار گفت این کار دو بر ... غلط است تو انجا باش
... ابو مسلم ... و ... ابو مسلم ... و باشد که ...
... طاهر گفت من ... نصر سیار ... و طاهر ...
... و مردم پراکنده ... باش و ... و ... بودند که ... لشکر
ابو مسلم ... بودند و ... میکنند ... و ... مردم ... طاهر ...
... ابو مسلم ... امیر ابو مسلم شد و گذشت ... احمد و سعید احمد ...
... ... و طلبید ... احمد هم بود که از پا در افتد ... امد
و سلام کرد و گفت ... از کوه ... گفت مردم شما چه مذهب دارند گفت ...
... نصر سیار طاهر ... حجت ... مردم ... در فضیلت
... در فضیلت امیر المومنین علی ...
امد گفت چه نام داری گفت قاسم ... دینار ... داد و مرغی که ... زده بود با نان ...
گفت برای عیال خود ... و ... امد و امد ... و مرغ و نان ...
خود گفت نصر سیار گفت من ... اگر ... مردم خود ...
... امیر ابو مسلم
... از شعاع ...
افتاد و ... هر که او را دید ... و گفت ای مسکین ...
درین ... افتاده است اگر ...
... گفت بیا تا ...
... شد ...
... امیر ...
... و ... طاهر ...
... گشت و پای خود ... و ساعتی توقف کرد تا ... لشکر خود ادارم

پیش از آنکه پای من آماس نکرده بود عصا آهسته آهسته می‌آمد تا به در اسبانی رسید و مرهنگ
همانجا هیچکس رسیده بود و امیر از شکار برگشت و سرهنگان ده ده و پنج پنج بر اکنده می‌آمدند و امیر از پیش
آن اسپاه درگذشته شد و سرهنگان از عقب ناگاه عبد الرزاق باشانی را نظر بر طاهر افتاد و حیرت در
خاطر او گشت که من این شخص را در جائی دیده‌ام و متوجه او شد کرد مرد در ضا سلدی با او همراه شد
طاهر حاضر شد که عبد الرزاق بجا آورد بساید گفت اگر غلط نکنم برای تحقیق می‌آید گوینده از سرهنگان
امیر ابو مسلم هیچکس مظاهران سبب آشنائی نداشت که او زیرا که با ایشان عشق مظاهر داشت و در
با ایشان تعلق باغی داشت طاهر که در تمام خراسان باد آب و هوا باغی کس نشان نمیدادند و هر کس بسبب
آن باغ طاهر با ایشان می‌آمدند همراه می‌شدند یا رفیق او و عبد الرزاق نیز و هرگاه داعیه شهر میکرد آن
عیار را همراه می‌آورد بارها سبب می‌گفت من در میان آشنایان طاهر هیچکس را اعتماد ندارم
بر عبد الرزاق در این زمان طاهر خود را بخدمت با مشغول ساخت عبد الرزاق رسید و گفت چه
حالت داری گفت حالا باشد کسی را کجنین رنجی داشته باشد و سر بالا نکرد و دید که سر بالا نمیکند از
بالای اسب سر خم کرد و نظر بر روی او انداخت شناخت گفت هی ترا چه شده است که سر بالا نمیکنی
گفت می‌بینی چون دوام بر کف پای که از پشت پا بر سر کرده است عبد الرزاق گفت یا کرد مرد رضا مندی
بیا تا فرود آئیم و پای این فقیر را بر سینه کرده گفت من داروی نعل سلاح و دارم که اگر بر پای او بنهم
زود نیک شود هر دو فرود آمدند طاهر گفت هی یار او چه زحمت میکشید عبد الرزاق گفت زود
که این سخن میگوید بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چون نیک نظر کرد دید
که طاهر نظر بسیار راست در یکدیگر دیدند و گفتند زهی دولت و سعادت که این سکنجه بدست ما گرفتار
گردید و مرد نظاهر کردند که از کجائی گفت از کوه بابر بلخم و مطلب کار و آمده بودم که کاروان مال می
بردند میخواهم که بخانه خود بروم که ناگاه این بلا از پیش آمد و ندانم که امروز بخانه خود توانم رسید
یا نه عبد الرزاق گفت ای مهل بلائی نیست که ترا پیش آمده است بلای بزرگ آنست که ما و چار نو
عنصر را ای امیر زاده خراسان اگر بخانه خود نتوانی رسید خانه ما از دست طاهر دانست که کار از
انکار گذشت برای که نماید و گفت راست میگوئی که من طاهرم اما ای عبد الرزاق تصور مکن که مرا این
شرط کردم که از برای تو و کرم نقد بده بسیار فرستم گفت ای حرامزاده میدانی که من رشوت گرفته‌ام
عیداری که پیش من بود از حرف بهای خود دست روا باشد که چون تو صیدی بدست آرم و
که امیر ابو مسلم معلوم نیست که از دیدن هیچکس اعتقاد رسادمان شود که از دیدن تو و او را
بشنید و کرد مرد در عقب او نشست که خود را بینداز و عبد الرزاق عنان اسب گرفت و او را
آوردند او را برای امیر و نظر بسیار بدان حال افتاده بود دید که آوازه افتاد که طاهر بنظر بسیار را عیا

ابو مسلم گرفتند بنظر بسیار خود را بر سر راه آورد و دید طاهر را دستها بسته و با بهادر زیر شکم آن
و پکیا اما س کرده چون نگاه بر پشت بگردید و بیفتاد و بیهوش آمد گفت بیا تا بروم و فکر خلاصی
بسر کنیم که مبادا که من نیز بدست افتم و رفت اما چون طاهر را آوردند امیر تلخ خشم خود ندید اما قهر
نکرد و طاهر از دریا نتوانست که ایستد افتاد و تغافل شد و بود که بیرید و چار میخ کنید عبد الرزاق
بی خیمه خود و چار میخ کرد از آنجانب آمد نظر بسیار در زمانی که در لشکر می‌غوغا بود که بدو چنین هر دو
غایب بودند از آنکه بر بدیع طرف شد و بر گرد نظر بسیار جمع شدند و گفتند این چه خوب بود که
اگر امروز پیدا نشدی قصه لشکر تو می‌ماند و هر افسانه خود را گفت و سمه از گرفتاری امیر
شنیده و بود که منادی کرده بود که از عیاران و شروان بلخ هر که طاهر را بیارد او را زر و مال و خلعت میکرد
چند تن جمع از عیاران پیش امیر کرده بود از آن منادی خبر یافته پهلوان حید گفت ملیم و خلاصی
طاهر را بشرطی قبول میکنم که کشتن‌ها کنار نموده صورت خود بغیر داده آمد و سمه دید و گفت ما
پیشه ام و این خدمت را بجا می‌آرم اما بشرطی که عنایتی که من خواهم خواهی کرد گفت کلستون تر اخواهی
گذاشت که بخانه خود مرو بشنو برود گفت قبول کردم که او را بیاورم و خلعت خاص خود دهم و بخانه باز رود
بدر شد نظر سیم و دیگر دانسته‌ام که مردم بلخ مردم بناموس بوده‌اند و تو این شرط برای آن میکنی که این
بدنامی از اهل بلخ برخیزد با وجود که کشتن را گناه نیم قرار زر و مال دنیا عفو نکردم سمه بناشم اگر
چون روز گذشت خود را تسلیم تو بر جان می‌حکم خواهد بود حید قبول کرد و آمد و با میر کون گفت
و این کار شد امیر کون گفت زهار که از لشکر امیر ابو مسلم کسی را بگمانی گفت یا امیر من میخواهم که
خود را بجان ایشان وصل کنم تو میگوئی که کشتی مرا با امیر ابو مسلم محبتی قدیم است تو خبر نداری
و آمد بلشکر امیر ابو مسلم و جاسوسی کرد و رسید بجائی که جمعی عیاران آتش روشن کرده بودند و
گرم میشدند که آن شب بغایت سرد بود حید هم خود را در میان ایشان گنجانید یکی در آن میان میگفت
عجب سخت جان بوده است طاهر نظر بسیار که این شب گذشته عزم داشتم که خواهد مرد یکی گفت
خواهد مرد که از شب وی مرد تن ست حید پرسید که طاهر بلخ پیش آمده است گفت خبر نداری
که گرفتار شد او را گفت هان عبد الرزاق سپرده‌اند و عبد الرزاق باشانی او را چار میخ کرده است
و بیچاره کس بر آن ساخته حید گفت چه نوع کسیست عبد الرزاق باشانی گفت سرهنگ امیر دوست
و ابو مسلم بر او اعتقاد تمام دارد و خیمه آورده در برابر سرا پرده امیر ابو مسلم است حید با ایشان
پرداخت که یکپاس گذشت آن عیاران در خواب شدند او از میان ایشان برآمد و بفراست سرا پرده امیر
ابو مسلم را یافت شب تاریک بود و سرد و اندک اندک باران هم میبارید و هر که بود در خیمه آخر بنا بود و
طلایه لشکر امیر ابو مسلم عبد رود باری بود و از اصحاب صالح بن عثمان از روز دولت امیر ابو مسلم

تا آن زمان در هیچ جا لشکر امیر ابو مسلم را این محنت نرسیده بود که بر در بلخ زیرا که زمستان بود و سرمای عظیم شد با آنکه در نفس امیر بلخ کم سرما بود و از ولایت کم سیر اعتبار کرده اما او مزد و بکرا و ق
هم کم بود و امیر نزدیک بکوه بود و نفر بسیار در برابر و آنجا که نفر بسیار بود بر یکطرف بیشه عظیم بود
و طرف دیگر یکستان و سنگ بسیار و آب از میان میرفت و صد هزار خوک در آن موضع بیش بود و
عرض نفر بسیار این بود که از صحن آن لشکر امید امان باشد که یکجا آن بیشه خوکان بود و بجا
کوه و بسبب خوک گردان جیشه عنوان است گشت و عقب لشکر نفر بسیار دهها بلخ بود و بیش
روی طلایه اما هیچ شب نبود که از خوکان بدر نمی آمدند و اسب بسیار می کشتند و اندوست خوکان
تنگ آمده بود و شبی نبود که در لشکر نفر بسیار غوغا نیفتادی و نفر بسیار از نشستن این موضع بیمی
شیوا داشت هر دم او گفتند آتش بیاید زد در بن جنگل و سوخت که خوکان بکلی بروند نفر سالار
گفت این مرتبه دانی چند که این جنگل حصار ماست چون هموار شد دشمن قصد ما خواهد
کرد گفتند حاضر باید بود یکی آنجا که در صحن آن دشمن ما غالب نیستیم و دیگر صحن آن دشمن
هر شب نخواهد بود و دیگر کار ما این سست و دمدمست که اسب در لشکر ما نخواهد ماند
آتش زدند و خوکان گریختند و بر کوه رسیدند و رفتند اما پهلوان حمید آمد امیر ابو مسلم
ابو مسلم و جبران اساس و محمل آن سرا پرده شد و خیمها که بر هر طرف بسته بودند و در پیشانیها
فلس و سرهنگان مسلح بر جای بخفتند و امیر امیر را دها و نگهوانان که با تیغ آمده بود نیز
وزیر بود چها اندلخته و تیغ رها و جو بر بخفته و شانها نهاده و تیرها بسبب باران بر سرا پیشان بر پلیدها
شد پهلوان حمید و آواز قرآن خواندن امیر ابو مسلم را شنید و او در آکیفیتی شد و امیر را
عادت بود که هفته یکبار ختم قرآن میکرد در هر ماه که شبی ختم کلام مجید انتها میگفت و
شب مجی بیساخت و انتها میکشند و حافظان قرآن میخواندند و صاحب الدعوة از آیات قرآن
و احادیث سوی سخنان میفرمود و از محنت اولاد پیغمبر یاد میکرد چنانکه یاران میگریستند
و در آن زمان که پهلوان حمید آواز قرآن خواندن امیر ابو مسلم را شنود گفت خدای تعالی این مرد را
توفیق دهد که تا سرای از خاندان برهاند و ظالمان را مقهور گرداند و از آنجا در خیمه گذشته و
رسید بجایی که طاهر نفر سیاه را چار میخ کرده بود و بنگاه کس او را نگاه می داشتند اما همه خفته بود
و هیچکس بیدار نبود و طاهر بحالی بود بجهت سرما و آن زخمی که بر پا داشت و هر که او را دیدی پنداشتی که
مرده است و تمام رفتن بود که یکی از سرهنگان امیر ابو مسلم بر سر او رسید و او را دید و بان نیچاره تو گفت
چه در حفظ او رنج بیهوده میبرید که او مرده است نگهبانان بر قول او اعتماد کردند و در اینها
در خیمها در آمدند و بخواب رفتند و پای طاهر پهلوان حمید در زمان رفتن بر طاهر نفر سیاه افتاد بود و

جنگ یتیم بود که حمید بروی افتاد و طاهر بنالید حمید دانست که طاهر است او را بجنبانید و گفت
ای امیرزاده خراسان خود را چگونه می بینی و قوت آن داری که اگر ترا بگشایم و اسبی از این لشکر
بدزدم و ترا سوار کنم توانی که بدر روی اما شرط آنکه تو بر مقصود من حاصل کنی گفت بگو که مقصود چه
داری گفت مقصود من نیست که بدانی که بسی نامردی بود بعدما مردم طمع کردند تا باید که بعد از رسیدن
بجای خود باید که گلستون را بجانانه بدرو مادر بفرستی ای سرهنگ شرط کردم که هنوز چشمم بر وفا
نگشاده باشد که او را بفرستم که من این محنت را طبیعت راه و دو دو گلستون را میدانم و نفرین مردم که مرا کرد
و من تا زنده باشم قائم کنم حق اهل بلخ چه نیکی با ایشان کرد حمید گفت شرط کردی که این قول را
بر نگردی گفت اگر برگردم نامرد باشم و حمید او را بسوی حمد از همی برداشت و بر دست و پای طاهر را
گشاد و اسبی بود بر در خیمه عبدالرزاق با زین و لگام و جلی در روی کشیدند عنان اسب را از میخ
آن خیمه بسته بودند و بسبب باران کسی پیش آن خیمه نگاه داشت آنجا حاضر بود اسب را گشاد
و طاهر را سوار کرد و از لشکر ابو مسلم بیرون برد و هنوز صبح ندمیده بود که بدروازه بلخ رسید و نفرین
بر دروازه بان زد و گفت او بود طاهر را جنین بیهش بردند دروازه بانان و همه قوم که دروازه را
گشادند و حمید او بربند برابر که بلخ بیش نشسته و حمید طاهر را بنشسته رسانید و گفت امیرزاده گفتم بجا
آوردم تو نیز عهد خود را وفا کن اکنون گلستون را بجا آر و حرمت نفرستم و تو نیز سلطان ما
دهی که از دنیا ونی سازگرده بود و در حصار حمید گفت در حصار میدانیم یا حیزی دارم در بلخ
نخواهد بود خود را به ایشان بر سانم گفت برو بر سر آفتاب فکر کار تو میکنم حمید رفت و گفت امید
ام که گلستون را بمن بسپارید طاهر را محصار در آوردند همه امیران حال دیدند و بکنار کشیدند
و خونی بر داشت و طاهر بیهوش گریه شد و همه او را بدان حال دیدند و در کنار کشید و خون را
بر داشت و طاهر بهوش بر شد و همه او را بنواخت و دیگر حمید گرد و گفت ای مادر را
که گلستون را بفرستیم که اهل بلخ بعنایت متوجه اند گفت ای مادر این عیار نیز بمن حقی فرو داده اما چه
سخن باشد که من ترک گلستون را کنم که اگر او را از دست من بیرون برد من عارم هر چند که او را با من سخن نیست
اما امید دارم که با عیست و آخر کام با من سر خواهد در آورد و دیگر با ما همراه عیار رفاقت که مرا خلاص کرد
امروز نیست عهد کنی او را بفرستی اولاد و بکشتی تا عیار را بلخ را نشکند و هم مشکند گفت ای جان مادر
چه محنت ادرست خوب میلی کرده است تو بر دیکی سیکی این نیکی با ما شد گفت ای مادر تو نیز سخن من کار کن که
مصلحت در چیست همه سرهنگان گفتند خود سعی کنند که او را بعیت اربده سرهنگ قبول کرد
منفی کرده گلستان را بیشان الحمد آشتی کرد که حمد کنیز در سر بیامد است و هنوز کودکی بود و در بلخ
اتفاق و کار را بر سر مردان عالم خنده میزد مشکل شد و بر آمدند از در حصار و حمید نزد خود بسیار برد

ایستاده بود و کاروی داد دست داشت اگر بر کی خالد توی دو پاره کردی و منتظر کلستون را
کی از عد کریهان بیرون آمدند واحد گفت ای حمد کاری کردی کرمردان عالم نتوانستند تا طلب
میکند کرا از برای تو خلعت و انعامات لایق برجست داده است حمید او را احمد اماستحت
کرمکری دارد حمید گفت ای احمد مرا خلعت و انعام ستدمه احتیاج نیست برو و بگو که عهد
کرده است وفا کنا احمد گفت ملک خراسان میگوید که جز بعد شود کلستون را معین سیم حمید
که سید و عد وفا نخواهد کرد و الا شب نا فرستادن و برو برانداختن چه صورت دارد او
از آنجا که ایستاده بود بعد تر برفت احمد دانست که حمید مکر ایشان دانسته گفت ای حمید
چرا میگریزی کرمردان کاری کنند نگریزند و خلعت و انعام ستانند باش که هم اکنون خلعت
و انعام بتو رسانم چنانکه سزاوار تو باشد حمید از حدیث او نیست بد بدان کند و گفت دریغ
کرکار را کرده ام و بغرور زدکرای حمید جان دهد من آن میکنیم و شما این میکنید ندانسته اند که
کسی که این حرامی پام بر او و بر تو اندکرور و دار دار این گفت و برفت و دانست که اگر درآن تعوق
ایستد بغیر از دیگر است فتنه عظیم شود احمد اسف کیفیت حمید بشنیده گفت سبحه
سخن حریف حاضری بوده است کی الحال مکر ما می برده و دانسته است که ما قصد او داریم
اما از عجایب حمید است که امیر کوره را کما شته بود دیانت کیفیت امیر کوره این بود که چون حمید
فرستاد بخلاص طاهر فرستاد با سید خلاص کلستون خود بد مکر مکه درینجا ده عیاری بود
سعد حمزه نام و در آن ده خانه چیز حسن بیش بود و این سعد حمزه برملازم بعد امیر کوره بود
و این زمان مرکب دنیا گفته بود و کار زمهربور از کم می افتاد و امیر کوره درخانه سعد حمزه نشسته
بود و با آشنایان و یاران امیر کوره می آمدند و با امیر کوره آشنائی میکردند اما حوالی که او بجای
آنجا بود دو تن کرفا سم حنیفه بود و شحنه بلخ و او با لشکر طلب کرده بودند و او بجای خود
یکی را نصب کرده که جود و با هزار سوار و پیاده پیش نصر سیار میرفت قضا را راه او از کنار ده
بود که از میان آن ده مردی بیرون آمد و متوجه آن دشت شد و رسید ان خانه که امیر کوره الحال در آن سعد
حمزه بود بر آمد و مردم چیار در راه او ایشان اخشد گفتند سعد حمزه برست و از بیار او
کفت بگیرید او را که من عمر نیست که او را بجز بیرون بیاورم و گویند که طبیعت او بسعد حمزه
بر بد بود که سعد با او برفت و آمد میکرد و بسبب حوادثی او دیگر شد سعد حمزه برادر
خالد بن خشه امیر کوره را تو کس همراه خانه بسته بودند و او را گرفتند او بر وقت ملک بود
او را بگرفتند و آن دو کس را آوردند برای نصر سیار و قدر از زمان داعولی در آمد حضرت از نصر
و خلاص طاهر را آگهی داد نصر سیار گفت این خبر خوش نیست تا او را که او را هم ما خلاص ببینیم

برای من می آورند از آن میترسم که مبادا او را ابو مسلم کشته باشد و این واژه انداخته باشد
داعولی گفت ای بالعلقی کنند کا او تو میترسیده باشد حرامزاده اظهار کند کرمهان کشند که تا کاه رسولی
ناکه از پس رسیده و کیفیت خلاص طاهر را گفت نصر سیار او را خلعت داد و گفت ای شفقت
در حق من و دوستی که کرده باشد آنکس تعریف حمید کرد نصر سیار گفت من شجاعت و مردانگی حمید
شنیده ام اگر خواهند تو و دی و قتل ابو مسلم میکنند اما این نیک شنید مشهور بن رافع گفت ای
خداوند در حق بلخیان گمان بد مبرکه اگر ایشان با تو یکی نمی بودند جانب ابو مسلم میرفتند
تو لشکر مردم بلخ بد بیش می آئی چرا نصر سیار گفت ای رافع من چگونه بد بیش می ام گفت از آن
بد ترچه می باشد که خانه را بین ما از این مردم نزد تو بسته آورده است که او را سالار عیاران بلخ
می باشد و در تمام خراسان مثل او مرا نمایند پیدا می شود او را بی گناه بسته اند و برده تو آورده
و میترسی که او را کشیده ظلما تو خواهی کرد از عدل تو آید که جان چنین جوانی تو کشند نصر سیار گفت ای حکیم
اینها را بو تاوان میگویند اگر کنایم میترسم که بار دیگر بخیزد که بیند که و هم کشتن بود امیر کوره را اگر حلاج
شهر بیار رافع ببو و امیر کوره را با آن حیله یار زده بند کشیدند و کو نصر سیار بعد از رفع ابو مسلم
از خلاص طاهر را گفت و گفت بعید الرائق حراغت و رزید که نعمت ما را باد بود که است
بوان کرد ... الرقم امیر بسبب مرما حمل نکرد که دست نمی شد تا او را امیر داعیه که
تنها شد در رفعان که هر دم الله برآمد شد تنها یک فرسنگ رفت او از سنگ سینه صفا شت که
کو سفید بست بر آن رفت او را در وی آراسته دید طوی که کشیده بودند و بر آنها بز می فروز
و خیمه در آن میان دید آسیب عجب در برابر خود کشیده بودند و تو بر ما در سراسان و حرامی
خوب صورت و یک بیرت دستار قصب بر سرکار بلند که برسر رو انداخته و سلاح بسیار دید
در آن خیمه در آمد جوان امیر را تعظیم کرد و ماحضری که در آن وقت بود نقل از طعام از در آن خیمه
جوان میانه بالای نیکو رو قامتی که بر جعد قبا افکنده و جوش در بر و سلام کرد و نشست و گفت
ای خداوند لشکر نصر سیار در جست گفت آری من هم برای همین آمده ام که بار روی آورده
اما تو این جوانی که ابو مسلم مردی پیش میخوانی هیچ چیزی داری گفت ندارم اما این مقدار شنیده
که دوش حیدر علیا یاوری طاهر را آورده و چنان تیر انداز چنین فعل زشتی کرده است و امیر کوره را
برده است تا معلوم شود برده امیر کوره جوان دست بر دست زد و گفت حیله نیک کرده است یکی از مردی
ابو مسلم بد او صد هزار طاهر حوالی کرده که او را به بیند ملامتش کنم که او خود مردی است از جان
سیدان امیر دانست که اینها از دوستان حقیقی حال شده اما هیچ نگفت تا آن جوان و یا ابو مسلم کرد
گفت ای جوانمرد امکان ... امیر ابو مسلم گفت آن برو گفت کی بد عجائب امیر گفت ببین لشکر ...

الی دعوة آمده ام گفت ابومسلم چگونه کسیست که بسوی ما روی دعوت داده ایم اما بدست خود جان
رمانده ام که نصر سیار ما را امرا بعبد خود طلبیده است اگر یعنی آمدیم احتمال الحرب بود و قوم و قبیله
او خلاصی یابند و رهای بند امیر گفت این مرتبه زود خواهد شد چنانکه دوستان خواهند
بگو که ابومسلم را بحسب صورت میبینی یا بحسب سیرت گفت او بصورت نیست گفت اگر بخواهی ابومسلم
ببینی دامن نظر کن این جوان گفت هرگاه که بخدمت او رسی از ما دعا برسانی و بگوی که دهقان خود
فلان بن بهرام شیر مرد شما را سلام میرساند امید که بسیار جنگ شود چشم دارد که علا زمت خواهم
و حال رفقای من بجانب نصر سیار بسبب آنست که شاید سبب نجاة امیر کوی طاهر بلخی شوم اسپی
بخشید و کوچ کرد و نماز دیگر بلشکر خود آمد و بهرام نیز بنصر سیار پیوست و آشنائی کردند و
امیر کوی را پرسید گفت اینک در دست ما است فردا جنگ میکنیم بهرام گفت خبر شود که او از عو
دهی کرد در زمانی که با مراحم بن مهران و سیف مراحم بن حرب میکرد با فضل اسب و ریست شتر
از من ببرد بگرفت و دست من بکر بیان او بچی دست امروز مال خود را از وی بستانم گفت تو دادم
چون مال خود را از وی بستانی او را گردن زن تا این ثواب ترا باشد گفت مرا بگردن زدن او کار نیست مال
خود از وی بگیرم بعد از آن تسلیم تو میکنم نصر سیار اسب و خلعت خاص خود بدو داد و او بخیمه
خود آمد امیر کوی را با آن سه کس برد آورد و ایشان دست از جان خود شسته چون نظر امیر
بر بهرام افتاد بسعد حمزه بر گفت ای برادر یا خود بهرام شیر مرد ست دهقان جوی و لاری و بل
خوابیده نشست سعد حمزه بر گفت اگر چنین است از جمله فضل الهی است جای تو از جای تو خاص نصر
که موکل بر امیر کوی بود بند همراه بود بهرام خواست که در پیش ایشان امیر کوی را سیاست کند
تا ایشان بحقیقت کار پی برند گفت ای سالار زاده بلخ از بهر که اسپان و اشتران من بردی
بده زهمانا خبر نداشتی اکنون بیمی از آن اعضای دیوان بستم که مال خود بکسی که دام بگو که از بلخی هی آمد
شکنجه کنم که جهانیان عبرت گیرند امیر کوی دانست که غرض او چیست گفت ای خداوند
که من دست تصرف حال تو مراد کردم از من برکتی کسی نبود امیر و زار من عاجز تر کسی نیست
از برای آنکه در دست چیزی ندارم که بتو دهم مرا چندان امان ده که خطی از برای مردمان بلخ
تا آنچه از من بتو می دهی بفرستند و مرا در بند کردند و چند بار زد داشتند
رفتند و شب هنگام مرهم خود را طلبید و گفت چه فکر میکنید که شما خلاصی یابید و امیر ابومسلم
میکنند یا انجا میرویم و با ایشان پیوسته با ایشان جنگ میکنیم گفتند با تیم بر رفتن قرار دادند
و امیر کوی نام بهرام طلبید و گفت ای برادر معذور دار که آنچه فرمانم سازی میتوان گفت
و بند از وی و یاران او بر داشتند و مکمل شدند و بهرام گفت از کدام جانب بمرو رویم امیر کوی

بلشکر امیر ابومسلم رسید که مثل آمدن مرهم طلایه احتمال دارد و مناسب آن مینماید که بجانب شهر
رویم و از انجا فکری کنیم نیم شب بود بمرو آمدند و خیمها را گذاشتند چهل و پنج کس بودند از پشت لشکر
نصر سیار متوجه شهر شدند و هیچکس از لشکریان با ایشان نگفت که کجا میروید و خیال میکردند که ایشان
از مرهم طلایه اند امیدند شهر رو از انجانب نرفتند که صالح بن عقان با سه هزار کس امیر طلایه نصر سیار
بود هنوز یک فرسنگ نرفته بودند که از برابر ایشان پیاده بر آمد که چون با دو صد پا مرو بتن بر بجانب
لشکر نصر سیار میآمد بهرام امیر کوی متحد شد و سر بالا و کرفتند امیر کوی گفت چه کسی که در نیم شب
بچالاکی تیز میروی او آواز امیر کوی را شناخت مرهم جاکر کینه چه عیا مادی امیر کوی پیاده شد و او
در کنار کشید و امیدند شهر و در خانه سالار داود فرود آمدند و این سالار داود مومن بود و خواهان
ملاقات امیر ابومسلم از خلاص امیر کوی شادمان شد و گفت چه کوم که بسبب بند تو چه محنتی کشیدیم
نصر سیار که باشد بر روی کار اهل این شهر استم کند ما هرچه میکشیم از سستی خود میکشیم اکنون چه فکری میتی
در خلاص کوشش گفت برای همین آمده ام نزد تو که مرا راهی نمائی که آن عورت را از دست این خطا ترک
بیرون آریم گفت ای امیر کوی تو خود میدانی که دوست تو هم و تو دایم سر ور ما بوده و غم ما است تدبیر کار تو
اینست بیم که نزد ابومسلم روی که صاحب اقبال است و همه مشکل ایدوات وی آسان میکرد و مرا نیز با مستحقی
در قتلم تو رفت اما میترسم که اگر هر دو برویم مستحق از اهل این شهر زیاد نشود و دیگر آنکه اگر ابومسلم
را بشکند نتواند بود که قاسم حذیفه قلعه مرو را بکند و فتح این شهر برود سوار شود و من در این زمان کی
کدام که خود را جان شهر بدانید خون نصر سیار و خوارجان نیست تا بود شود من بخدمت میرسم هر کس
کس بدهقانان فرستادو نوکران و دوستان خود را سکم کرد که جمع شوند و کوی برکه و نفر و نقاره در بیابان
دهند چهار هزار کس جمع شدند و اسباب و اموال امیر کوی که هر جا بود در هم آوردند و دویست شتر
و ستیر احترام بدو بار سه بار کردند و بلشکر امیر ابومسلم بجاده دها هر سفلا شاکر دما هو طی بود حاضر شدند
خبر بما هوطا نورد و ماهو طی بنصر سیار گفت و نصر سیار امرای خود را طلبید و گفت پیش امیر ابومسلم
کار ابومسلم بالا شود و بلخ را ابومسلم دهد قاسم حذیفه گفت من بروم و راه مرو بگیرم نصر سیار گفت
و نمیخن سیلو ما را دگار زهرا آورد بتو بخشیدم دکوردی که میان قاسم حذیفه و امیر کوی کینه دیرینه
بود زیرا که پدر قاسم در وقت هشام عبد الملک مروان امیر خراسان بود میان او و امیر کوی جنگ بسیار شد
و بسبب امیر کوی حکومت خراسان از حذیفه گرفتند و قاسم حذیفه را طبیعت ناخوش بود و امیر کوی
ده هزار کس جدا کرد و فرمود که صد صد و دویست دویست از لشکر نصر سیار بیرون رفتند و
را پیش فرستاد که خبر آورد ما هو طی فرسنگی رفت دهی بود قلاری نام امیر کوی انجا رسیده بود و
مشعلها روشن و مصلحت این دیده بود که منزل کرده روند پیش امیر ابومسلم و رفقای ایشان بروند

شدند و نفر بسیار حاضر شو [illegible] ندمان داعولی رسید تقریر امیر کون خشم امیر کون کرد افتاد
گفت جز کسی گفت از غلامان کینه امیر ابو مسلم یک باشم نام من نوح جاسوس امیر ابو مسلم از آمدن
شما خبر یافت و با بیست هزار مرد آمده است و در این دامن کوه ایستاده منتظر شماست و مرا فرستاد که شما
حاضر سازم و صاحب الدعوة میخواهد که رود برساند امیر کون روان شد داعولی می زخم زد
و بخیه را به قاسم حزیمه رساند و گفت کیفیت امیر کون را قاسم حزیمه گفت یا داعولی تو امیر کون را
بگیر این تا من از عقب در آیم و او را حزیمه و بند او را بگیرم تا مردم دل شکسته شوند و او فی الحال بنشیند
رفت البته قصد من خواهد کرد او را دست بدست خواهم او برد داعولی برگشت و پیش امیر کون آمد
امیر کون گفت کجا رفتی گفت پیش صاحب الدعوة رفتم و خبر توجه شما را رسانیدم از آنجا تا
امیر یک فرسخ راه است امیر کون به تعجیل روان شد الحاصل اشتیاق او بود مدید تا امیر ابو مسلم
و حزیمه و بند او عقب ماندند و قاسم حزیمه کمین گشت و بند رسید قاسم حزیمه از کمین برآمد با
هزار کس و در بند هزار کس بیش نبود اما همه سوار بودند و سرداران دعد اعرابی و طاهر ابن ابی د
عازی بود که امیر کون تنها گرفته او بود این سه کس در بند بودند کفشند [illegible] دشمن کار خود
القصه جنگ شد و دعد و قاسم حزیمه بهم جمع شدند و طاهر ابن ابی دعامه مردم از [illegible] جنگ
کرد و آن هزار کس جنگ کردند که آن ده هزار خوارج برجا ماندند و قاسم حزیمه در جنگ و [illegible]
زیرا که دعد با هزار کس تنها در برابر آمدی و غالب بودی از اعجاب امیر کون [illegible] رفت از ابو مسلم
ندید و نه از آن پیاده عنان کشید و گفت هما نادر آمدیم و امیر برگشت ایستاد با بند در دست او سیم
اثر ندید برگشت آواز خوش شنید آن سه هزار سوار عازی تیغها کشیدند هم از آن جا حمله آوردند تا
تیر تر و از صاعقه و وحشت انگیزتر و جنگ سخت شد قاسم هنوز با دعد در جنگ بود دید که
حریف دعد نیست بگریخت گفت بیگانه مدی یا امیر کون دعد بنداشت که امیر کون در قفا او دست
برگشت تا بنگرد که تیغ بر سر اسب دعد افتاد دعد خبر کرد قاسم او را دو کرد که او گریبان قاسم را گرفت
و بجانب کشید و دو بر دست و پای خود در آورد که غلامان قاسم خود را بر دعد انداختند و بغلبه
او را گرفتند و بستند خبر گرفتاری او بامیر کون رسید حیران شد با یاران خود بر لشکر خوارجان
ناگاه دعد [illegible] یک پای بر ایشان رسید و سالار هزار مرد بود و امیر کون با پنج هزار بود و با سواد
با صد دی پیش حمله امیر کون را گرفت و امیر کون را از عصر گرفتاری دعد فراق گلستون از خوارج
تا سینه شکافت که ناگاه از عقب خوارجان [illegible] آمد که منم ابو مسلم دیگر گفت [illegible]
کون شادمان شد گفت مردانه باشید که صاحب الدعوة به مدد ما رسید و [illegible] مرد این بود که ولایی
خبر آمد امیر کون را با امیر ابو مسلم رسانیده و ابن جهور شاه حارث و عبد الرحمن [illegible] شاه حارث

به پیشواز امیر کون فرستاد و ایشان به دو هزار کس بیرون آمدند و سر راه را گرفتند ایشان پیدا شدند
و فلانی گفت بتوانند که نفر بسیار رسیده باشد امروز ایشان را و لشکری فرستاد و باشند سها باشند
تا من خبری بیارم آمد و فلانی و آن جنگ را دیده و بسیار خوارجان را حاضر آورد ایشان را زدند و از عقب
در آمدند و در حمله اول ده هزار خوارج را کشتند خوارجان سراسیمه شدند گرد [illegible] میان ماندند
تا ده چهار هزار خوارج را بر خاک هلاک انداختند و باقی زخم دار و قاسم حزیمه سه زخم تیغ خورد
و تیری هم بر پای وی آورد دیگر پیش انکار ماند و در آن صباحی یک جنگ دیگر هم آوردند که
پانصد خوارج را کشتند و قاسم حذیفه را گرفتند و پیش امیر کون آوردند که
نگاه دارند و همچنان جنگ میکردند و [illegible] هزار خوارج کشته شدند و هزار گرفتار شدند و سه هزار
زخم دار بدر رفتند و از پریشانی به دعد اعرابی پرداختند و او را همچنان بسته آوردند امیر
کون فرمود که کشادم مردم امیر کون بطاهر ابن ابی دعامه و سرداران دیگر آمدند بخدمت پسران
شاه حارث و استیلی کردند و روان شدند بجانب امیر و فلانی خبر آورد امیر فرمود تا همه
سرها را به پیشواز امیر بند و اسب و خلعت خاصه امیر ابو مسلم را آوردند امیر کون پوشید و
در او بردند در لشکر اسلام و کوس [illegible] زدند تا رسید به در بارگاه امیر ابو مسلم صاحب الدعوة
برآمد از دو لیحانه و امیر کون را بغل گرفت و پرسش کرد و در پهلوی پسران شاه حارث جای
داد و بارگاه و سراپرده و خیمه پادشاهانه را باین لطف عوض و دو تحفه که مروان بن صفوان منذر
[illegible] روان شدن او بجانب خراسان و بدست امیر ابو مسلم افتاده بود با امیر کون داد و انعام
به مردم امیر کون [illegible] که نام احتیاج از میان ایشان کوشد و بعد از برآمدن امیر کون از پیش امیر
ابو مسلم تمام نام داران و سرهنگان او را با عز از بار دوی او بردند و داعولی آن خبرها را بسیار
رسانید در زمانی که هزیمتیان قاسم حزیمه آمده بودند و نفر بسیار از گرفتاری قاسم بیخویش شده
بودند که اگرچه نام سالاری بر ابوالقاسم ماهان بود اما فرمان بر قاسم حزیمه میکرد از خبرهای
داعولی بیخویشتر شد و گفت پسر من نور چشمی برای من پیدا کرد و در این وحشت ما آمدیم بخدمت
گلستون
اما راوی گوید که طاهر نفر بسیار و چون از گلستون از دست و عمل بدید
[illegible] گرد آن خانه نگشت تا زخمهای او بهتر شود باز آتش عشق گلستون او را بیطاقت ساخت
و آمد به خانه گلستون او را دید و چون شیر نعره زد و گفت ای سگ بچه حرامزاده یکبار جان از دست
من بردی باز آمدی بر روی کار خویشتن که این نوبت خیانت میسازم که یک سال است او را دیگری
خواهند خوردن تر ابصیاد از آن مردان [illegible] ظالمت مادر [illegible] حرم بدست آورده است
که چون تو حرامزاده بظهور آمده است گفت ای جان من دست از این بیهها باز دار و من خوشی [illegible]

عراق و خراسان میشوی و همه ازو می کند ای ترا امیر میکرد و من چون غلامان کی خدمت تو می
بندم گفت ای سگ بد رگ کار تو بدان ترک می نمایند که او ترا پرورده راه نمید هند او میگوید کی فردا
و نیک گمان من بجانب زینب ده بیند شما مطیع بانرخ چون سگان کو بکوی و در بند بخان شاه میکنی
و چون ابو مسلم حریفی با این جست و یکی در قفای شما در آمد و بیدم کی هیچ شما را تن بیاست و
شما و عده عراق و خراسان میدهید مرا بر خاطر می سوم تو کی آقا و پیش بدر رو و قاجان خود را
طاهر الهند بیرون آمد و رفت پیش مادر خود رفت و گفت سرکشی کشتن را بسیار گفت ای
جان مادر مدتی است کی امیر کون را و عاشق هم اند تحت از یکدیگر هر روزی عشق بسیار کوشیده اند
تو بدین عشق چند روزه میخواهی کی محبت امیر کون را از دل کشتن بیرون بری این اندیشه محال است
اگر میخواهی کی برادر من چند روزی دست ازو باز دار و همان انگار کی در خانه امیر کون نست تا او محبت بکشد
و بچوانی میند بعد از آن ده کس را شمع انگیزد و سبب سازد کی یکبار بخود بدو غالب آید کی هیچ
از آن نیست کی مردان در کار نان طریق ناصبوری پیش گیرند کی در وادی عشق ایشان
تعجیل کنند هر چند و سکون پیش کردند نه دیوانه دائم او شود و مردان صورت روی
سعد طاهر از پیش سه بیرون آمد و خورد فرمود کی کار وقت نگاه پیش او حاضر سازند
او گفت و طریق استغنا پیش گرفت و رفت بجانب لشکر اما از آن جانب چون امیر ابو مسلم از جنگ
با امیر کون و مردم او بود چنان محبت صاحب الدعوة در دل گرفته کی میگفتند کی مصاف شود تا
و جان خود فدای امیر ابو مسلم کنند روز دیگر نماز بامداد و کنار رود امیر کون ذ گفت کی شما امروز
در لشکرگاه باشید کی کوفت راه دارید و کشا دورن با دشمن جنگ کرده اید و اسباب شما
و کوفته امیر کون گفت قبول کردیم اما با تو چندی بتماشای جنگ خواهم آمد تا روی
جنگ خواهم آمد چهار بیار از بیم امیر تبسم کرد و گفت چنان کن و صف جنگ فرمود از هر دو جانب صف
کشیدند و اول جنگ پیاده شد و لشکر پیاده خوارج جنگ سخت کردند و از خوارج پیادگان سبب
سعد کاره طلبکار بودند که در آسید لشکر پیاده امیر ابو مسلم کی احمد و محمد اسمعیل و رزاق
آمده بود بر پا شدند با نکال مرد بسیار و هر چند سعی کردند و کر بر کردند و ایستند نتوانستند تا
صف مرد بسیار از خراسان در آمدند و ایشان را از هم جدا کردند و پیادهای امیر ابو مسلم از پیش
لشکر دشمن بر گشتند امیر را ازین جنگ بسیار خوش آمد و صحبت اعلا امیر ابو مسلم فرمود
تا احمد و اسمعیل و رزاق سوار آمدند پیش امیر ابو مسلم بعد از صفا دادن میدان خوارج در آمد یکی
از تمام اهل بلخ از دست او در یاد آمده بود و گویند کی زبان حلیم سخن بود با بدنام کردی و مسخ داد
مان مردم را با دنگ کنا هی بیاد تا باج دادی نامش جبار تیر انداز بود بخواست حاتم این فتح باو

شوند میدان او شد و او را جادو بود گفت ای فرزندان اگر را واقع شود کی من نقیب از خود
در آمد امیر کون چه کس است تعریف او کرد در امیر ابو مسلم گفت تو اند بود کی اما بر سر بخت
کی کسی در بندگان بجوانی کند و میگوید بر خوارج دعوی میکند کی اگر سعد وقاص زنده بودی
تیر اندازی من یاد گرفتی اما چنان تیری زد بر بند کلاه کی از آن جانب بدر رفت سران بوی
بد بحمل نمودند و عقاب ابن حاتم در میان تیغ او کشته شد فتح ابن حاتم و بعد از آن مرد کشته
شد بی هیچ تیر جوانی بود هر ده ساله بغایت خوب صورت زد و مرد با و رو سفید او
بود نه منصور ابی حاتم نام داشت گفت مرا پی پدر و بی برادر زندگی بچه کار می باید در آمد
و بیمر بر رسید و بپدر بی سعید او در خاک و خون آغشته شده و خود را از اسب انداخت
و روی ماه خود بر روی مهر بابید چنان تیر جوان او کرد او حاضر شد و در بیابان است پنهان گشت رد
بر بغل اسب گرفت سر پیچ کرد اسب افتاد و بر پیش داشت کی از پیش صف امیر ابو مسلم حق
سواری ظاهر شد و از آن میان سواری بمیدان در آمد بغایت آراسته کی هر دو لشکر در او حیرت
سوار حیران بودند کی کی بود کی امیر کون بهرام شرم دو پهلوان حمد و سعید خرم بر بودند کی نظاره
آن جنگ میکردند کی در آن زمان امیر کون بمیدان در آمد و گفت بهرام سر مرد کی پی او کی کردم و اجازت
نکردم از علت تو رحم مهر صاحب الدعوة میخواهید و گفتند بهرام و سعد ظاهر بر عزم امیر کون
با امیر بیرون کرد و سعد خرم بی تعریف پهلوان چیکرد و گفت شهزاده است امیر گفت پهلوان
چند بار دیده استشنایی کرد امیر کون با جبار تیر انداز مناظره کرد و گفت در همه ای شیوه تیر
اندازی با تو جنگ میکنم الخیر میکنی کی حریف دارم و تیرها در کمان نهادند و امیر ابو مسلم و یاران
چشم نظاره کشادند و ایشان از هم راحتی کردند تا ساعتی گذشت جبار گفت ای امیر کون
این قاعده جنگ تیر نیست کی ما هم را میخواهیم و لیکن کاری نکنید و نظاره کیانرا ملامت افزاید
من سلاح خوب تیری ندارم و تو سلاح خوب تیر امیر داشت کی عرض او نیست کی پیش دستی از آن
او باشد گفت بمیدان انداخت امیر کون رد کرد و گفت ای خوارج ترک شیوه ناجوانی باشد نیچ
حلال کی تیر را جلو میداند انداخت بیاران دو تیر دیگر را انداز گر تیر اندازی تو احسنت بلند آوازه
میخواهی در تیر سوم احتیاط پیشتر کرد و سپر بدست گرفت و سوفار را تا گوش او برد بکار
بناخن و قبضه رسانید تیر بر امیر کون رسید و افتاد امیر ابو مسلم از احمد پرسید کی عیبی از
در تیر انداختن چه کار هست احمد گفت در تیر اندازی جبار عیبی و نقصانی نیست اما در سپر از آن
امیر کون دلاور است و خوب دانسته امیر ابو مسلم گفت رحمت بر آن کس باد کی امیر کون را تعلیم داده
بر وی هزار جهت کی تعلیم از آن است و خود میکو گرفته در این سخن بودند کی تیر سوم را انداخت و راه

تیر و کمان را بر تاب کرد و گفت هر کس تیر و کمان دست گیرد امیر کون بخندید و گفت هنر بسیار
گرفت از تیر و کمان چه میرنجی به من آرد تیر اندازی کرد و تیر حواله کرد چهار بیاده ...
خود را در دست میداشت و هر چه اندر صحنه شد بر سر خود اعتقاد داشت که از قوی و زور
امیر کون توجه نمود که ایکای او احداد بابد ابر سر شد او دانست که خیل هر روز کار بردن بی
با لشکر و نصرت رهنده را و زد در میان تیر او زد که از جنگ او بس رفت و مردم بی تیر دیدند
مردم همه در شیوه تیر اندازی معتقد او شدند و امیر کون فرمود که ای نصر سیار جنگ طلبی
نا گفت بر انجمن است و قصد عیال مردم میکند رود باشد که غیرت خاص و شام ...
نصر سیار گفت مراد شتی از روستائی وان زحمی وان ماهی خواجه را می بس بود که ابن بلخی
سر کشته هو پیدا شده نقیبان گفت حکایت سا داران لشکر بن ناخایت نعمت امیر ...
اند و تمام خراسان در زیر مکین ایشان بوده یکی چو بر تیر ابن بلخی دم در خود کشیدند چه دیل
ابن رافع در آمد و گفت ای بلخی چه شود که با من نبرد جنگ کنی که زد تیغی بر چشمش که از پس سر
بر آن گذشت امیر کون نعره زد و گفت هر کدام که دشمنی بیشتر دارد دلیرانه روان در اسب شود
ابن رافع در آمد و گفت هیچکس مقدار من دشمنی ابن تراب نیست طوس برادر کشته میشوم
انتقام سر کرم لشکر فراز بر دهن او کر بران گذشت چهار کم که ابن رافع را کشته سید ناطوس
دل بن نصر سیار بسوخت و گفت هر تیر و کمان کس حریف ابن بلخی نیست او باید که دست از تیر و کمان باز
دارد نصر سیار گفت چه باید کرد که دست از تیر اندازی دارد رستم بن ناطق گفت انجمن میدانم
چیست که کس به جنگ او نمیرسد تا او داند که از تیر او تو سیده اند گر سر جنگ دارد دست هر تو دیگر
نصر سیار مهم نقیب سر شاد فرمود که بگذارید که کس میدان رود امیر کون دید که هیچکس به میدان
نیامد را بدانند و گفت ای نصر سیار تو بدین لشکر چه صاحب آمده چه خیال میکنی و چه یکی را تیر گذاشته
و دیگری را از نصرت بیار تو رسیده و امیر کون بر نشست و یک چو به بر سر بسته و یک حواله اش
دیگری تیر در کیش او قرار داد کشتت چو به تیر پیش خواست هر کس دست به نیزه برده گفت ای نصر سیار
رو بر تیر اندازی هنر بسیار داشتم که نمودم ای از دست نیزه بردم مردم فرصت فتح نقیب را
طلبید و گفت کس به میدان او فرست گفت مرد میدان او منم و در مقصر بود انای دور برابر او که ...
امیر کون نه نیزه را بر کشش که از بشتش بدر رفت بیاده مرکب و بر زود بود و نزدیک مرکب ...
آفتاب گشته بود که نصر سیار حمله فرمود جنگ مغلوبه شد امیر کون میگوید که مرا بحاظر رسید که
جنگ امیر را چشم مرا مدم بر بلندی و دیدم جنگ امیر اکنجه او میکرد رستم و رستم هم در جنگ ...
... بود و هر یک از نام داران او فاده مردی میداد و تا یک در جنگ نصر سیار را نموده میدانستند ...

که ساخته بودند تا وکی برج مقابل خود را از خوارجان حالی ساخته بود و سپاه او را بر ساختند
برگ آورده بود و خندق انداخته و از آتش سطرناکی نداشتند که شهرهای خود را در عهد حصن
بودند که آن شهرهای عتیقه بسر کوه تنگ آب بود و بر آن برده بودند و سیمان پهلوان احمد در
بان حسد نید اول کسی که بر املحا حارث کلنک با بود که یکی از سپر مردان با در با و را سپید
و او در زمانی که میخواست قدم را از سر نردبان بر برج قلعه که از جهت خوارجی قابوس
کشتی گیر نام که زمانی بغایت قوی بود و سر و چند و جوشنی از پولاد پوشیده بود و خود
هم از فولاد بر سر نهاده و گرزی در دست داشت دو بیدن بر سر حارث او با سر عمو پیچاند زد
که او از نکوش احمد رشید و حارث را از سر نردبان در گردانید و حارث از سر نردبان بر
زیر اند بر دمی که از عقب او اهتمام داشتند در املا امداد ان افتادن بمعانی با یشان
نرسید حال که حارث و ان محا را دیگر از غرث دین و محبت آل یاسین بار دیگر مردوار
بر آن نردبان حسد مد و چون بر سر نردبان رسید نید نکر کسند ند و حارث که از همه بود
در بود بر سعی بر فرستاد و قدم بر برج نهاد که قابوس کشتی گیر که با او یکی حسد همان
گرز شوم او در دست خواست تا از آن مجاز برابر گرداند و بید بر سر حارث دست و کوبند
خود را بر آورده که بزند که سپهبد از آن بالای سر کوبه تیری کشاد زد بر چشم قابوس که از پس
سر او بیرون بدر رفت از خود برج در افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد حارث پس نگاه کرد تا
گران ترکه بود دید که سپهبد انداخته است باواز بلند افرین خواند و خود را بر بالای برج
گرفت یاران که از پی او بودند بر آمدند بر آن برج دیگر کشیدند و احمد از بالای سر کوبه
امد و متوجه بالا شد و بر آمد در زمانی که حارث زخم خورده بود و چهار تن از یاران احمد کشته
افتاده بودند احمد را دید برایشان سوخت و زد و خود را بر خوارجان از عقب احمد عنده تا بیست
و کرنانه بچی و تکرماره بچی و ابلق سوار و سیمین سوار و سیمین سوار زنجی تا چهار کس بر امدند
و در افتادند بر آن خوارجان نفر سپاه کس مقید خود را بجنگ احمد روان کرد که او را از
قلعه سدان تعمد رمانی رسیدند که احمد یاران او بر بالای قلعه تا صد خوارج را بهلاک
انداخته بودند با خوارجان که از پیش احمد رو بگریز نهاده بودند دلیر شدند و بکشتن
و جنگ سخت شد و از عجایب سکبا در میان مومنان اذان فتح از طرف علم پهلوان احمد بر آمد
عیان حاضر شدند بر آمدن سپهبد همه را معلوم شد که خوارج خود را در شهر بدار رفته برگزیدند
خندق را از هر جانب و او کسی که بر و ماه مد و از قلعه او برسانید او نظر سپرده بود که با ها
برد با از محکم کرده بر زمین و بر دیوار نهاد و بر آمد و از دنبال او ابو سهیل و ابو الیقین کالای

وکرد مرد بخارا سندی و سیاه مرد زد زمادی و ابراهیم موصلی و اسحق موصلی و علی کلوا
سوختی و ابو الخیر سعید آبادی و سعید نعاشی و ظهیر روغنگر و امیرک حراز و حمید
خنجی و عبد الله کنده شکی و تاجار صیدنی سکبار برآمدند و از جانب دیگر جنگ
آهنگی با بو طاهر صیقل و ابو علی خراط و ابو جعفر کلکار و ابو سعید حلاج و ابو عطای
سهیرانی و ابو الحسن قانی و ابو طسام مروزی و اسحق کنده شکی و از جانب دیگر محمد اسمعیل
خوارزمی و رباق خوارزمی و علی خوارزمی و احمد خوارزمی و احمد کرمانی و بهرام کوس
نا [illegible] ساوری و [illegible] بن نوح اسفرسی و فولاد [illegible] و از جانب دیگر [illegible]
سمرقندی و ابو نصر [illegible] یوسف [illegible] نام [illegible] لاهیج دیگر محمد [illegible]
معاد لجام دوز و محمود [illegible] و عبد الله سرباز داری و مردان [illegible] و از جانب دیگر شیر ساز
گرگانی و کرد کرابادی و ابو الفرج همدانی و [illegible] نیشابوری [illegible] و سریف [illegible]
دو [illegible] و مازندرانی و کرکی بادینه ای و خورشید چهار ستون بادی و شور [illegible] استراباد
و ابو الفرج همدانی که از سلسله شاه طالب بودند القصه جنگی شد گفتی قیامت قایم شد
است و [illegible] میکردند زهر [illegible] سود نصر سیار بوسید و متوجه شد ساحه [illegible]
شد که اندوه [illegible] جراحت [illegible] که از وی [illegible] برآمد از دیگری بیامد گفت با ساحه مرد [illegible]
باش که من علاجی [illegible] که [illegible] بیارم که [illegible] دفع [illegible]
توان کرد ساحه گفت [illegible] که [illegible] گفت [illegible] و [illegible] خلیفه [illegible]
و شیث ربعی را و طارق ابن شیث را و ارزق شامی را و خمار حاجب [illegible]
[illegible] خود [illegible] داشت و دانست که [illegible]
زمانی رسید [illegible] که همیشه [illegible] نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] این روستایی گرفت [illegible] از جانب [illegible]
[illegible] برخاست و [illegible] خوارجان [illegible] برآمد که [illegible] ایشان شد که امیر ابو [illegible]
[illegible] اسبانی که مردم نصر سیار بود [illegible] کردن بودند [illegible] کردند و روان شد [illegible]
[illegible] و [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] ملحان [illegible] و [illegible] میکرد [illegible]
[illegible] میکشید [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] هر جا [illegible] تا [illegible]
متوجه شدند و بسلامت [illegible] اما [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]

آمد و در آمد بشهر تمام شاهان همراه ساحه از وی مردم را بر جنگ حریص میکرد و با مدد نصر سیار
با غلامان [illegible] و [illegible] و در آن زمان اندرون شهر غوغای عظیم برخاست ساحه با آن
خوارجان [illegible] و ساحه [illegible] نصر سیار حاضر شد و [illegible] کرد و [illegible]
که اندر [illegible] ملحان [illegible] که [illegible] شاه از [illegible] برآمد و گرفت [illegible]
[illegible] با او همراه [illegible] میکشید و [illegible] تا [illegible] امیر [illegible]
و [illegible] نصر سیار [illegible] و [illegible] فتح [illegible]
و سید [illegible] شاه طالب و حارث ابن سریج [illegible] از عقب نصر سیار رفتند و
یافتند و مال [illegible] گرفتند و برگشتند که حکم بود بر [illegible] و آن هم که [illegible] بودند از پیش خود
[illegible] امیر را دیدند و [illegible] عرض کردند و [illegible] نصر سیار را [illegible] و تمام اسباب و [illegible]
نصر سیار را [illegible] کردند و تمام [illegible] و الارزق شامی و شیث ربعی و طارق ابن شیث با آن
دیگر [illegible] بیست هزار خوارج بودند [illegible] هزار خوارج [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] نصر سیار
بود [illegible] خوارجان [illegible] امیر در [illegible] نگاه کرد [illegible]
داشت [illegible] گفت [illegible] اسحق بن نعیم [illegible] و علم قرآن [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] خوارج [illegible] امیر گفت
[illegible] امیر المومنین علی [illegible] امیر [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خوارجانی گفت سبب آنکه در میان خوارجان برای مصلحت [illegible]
[illegible] امیر او را [illegible]
[illegible] نصر سیار و [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] خوارجان برآمد [illegible] سلیمان [illegible] حکومت
[illegible] سلیمان و یاران آمد [illegible]
و [illegible] با اطفال خود سلامت برآمدند و [illegible]
و [illegible] عورات [illegible] شاید و [illegible] مروانیان و [illegible]
[illegible] صاحب الدعوة و از جمله [illegible] امیر [illegible]
محمد خوارزمشاه [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] ابو تراب [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]

نفیس بغداد و مصر و بغداد وکوه صد اسب تازی با زین و لجام مرصع صد غلام حبشی و صد
کنیز حرکسی محمد اسمعیل برد این اسباب ملکها نمیخواهم با هزار کس نذری امیر با محمدان نشسته
بود در قصر نصر سیار که بهرام زر نوکوی در امد امیر گفت یا بهرام حال تو در عشق محمد ابو ابراهیم
خدیجه چه صورت پیدا کرد گفت یا امیر او را بردم بمنزل خود و چندان دعا ست جانب او کردم
که او را بمن توجهی شد و بعد از آن او را بوادی محبت شاه مردان اوردم اکنون موقوف
برگوشه خاطر صاحب الدعوة است امیر قبول کرد و عمدا را طلبید و گفت برگشتی از مذهب مروان
گفت الحمد لله بدولت صاحب الدعوة این ضعیف ناتوان از راه راست نصیب شد امیر گفت
راضی هستی که سر بر بالین بهرام گذاری گفت راضیم که سر بر پای سگان بهرام گذارم که بهمت او
از بادیه ضلالت و سگهای جهالت بیرون آمدم امیر شادمان شاه طالبه گفت یا امیر کین خود را سکام و رنج
فراموش نکرد که خود لطف گفته بودی که بعد از فتح مرو عقد شما خواهم بست امیر قبول کرد
و گفت با شاه را بدهد این نیک بیاور من دادی که من فراموش کرده بودم فرمود امیر که طوی اعظم کنند
و این دو پری چهره را با آن دو شیر مرد دادند و سر انجام آن دو را زینت داد چنانکه شاید و باید
معنی سعی کرده خواهر امیر ابو مسلم و حرم خواجه سلمان و جنید بن خاتون دیگر بر دختران
امیر همان طوی تکلف بسیار فرمود دا این زینت بستند مرو را بسبب فتح و فرمود که آن
منبر قدیم را برداشتند و منبری بغایت بلند و لطیف ساختند و پوشش منبر و جای نماز
زر دوزانه ساختند و امیر روز جمعه متوجه مسجد جامع شد با تمام نامداران و اهل مرو
در تمام راه مسجد جامع پای انداز انداختند و نثارها ریختند و حافظان خوش اواز
پس پیش امیر ابو مسلم قران میخواندند و مردم بر بام ها طاق امیر ابو مسلم میکردند و دعای
دولت او میگفتند تا سای مرو بود انجا از بور جوشی کس یاد نداشت چندان در مروارید و تنگه
سرخ و سفید ریختند که اسباب ان بالای ان میگذشتند چون بجاده سوی مرو رسید
امیر ابو مسلم دید که قبه زده اند بر آن قبه خواجه نسبتی که او را عثمان ماهان نام بود و
حوایج صنف بود چنانکه شبها تا صد تا رسته انگه خواب نکردی و صباح تا صد بار
تا سی ان نکفتی دست هیچ دست کاری نکردی اما اهل مرو از عقاد او خبر نداشتند و کسی
بر مذهب او اطلاع داشت نصر سیار بود و این عثمان ماهان کمال اختصاص بنصر سیار اظهار میکرد
دران زمان که نصر سیار از پیش امیر ابو مسلم در دست کشتی منهزم شد و بمرو امد اکثر مال
و اسباب و برکات و تنسوقات در خانه نصر سیار بود بخانه عثمان ماهان فرستاد با ما لکا
دارد که جای کن نقصان ماند و کو میکه عثمان ماهان را مال تصدی بود چنانکه حساب مال او زکس

پنهان است از نقره زرها سر قبه بسته بود در سر راه امیر ابو مسلم و زر و سیم بسیار بر هم ریخته
و حزینها پیش خود ساختند و قاشهای نفیس قیمتی بر چپ و راست آن زرها بالای همدیگر حله و رسیجی
گرفته بعد از رسیدن امیر با آن من جو من زر و نقره بر سر صاحب الدعوة نثار کردند گرفت و
در هر چند بیل که زر میریخت از آن قاشها و سته و سته می انداخت چنانکه امیر از بسیار متوجه او
شد و بزرگان و نامداران و سرهنگان که بر گرد صاحب الدعوة می امدند زبان تحسین او را بر
برگشادند و گفتند هیچکس در دوستداری صاحب الدعوة آن نکرد که او کرد و اهل مرو از آن عقیده
شد با او که او از دل و جان دوستدار محبان شاه مردان بوده است و بعضی که اندک گمان بد مذهبی بود
بر طرف شد و امیر ابو مسلم از خواجه سلمان پرسید که این جوانمرد چه کس است که در حق ما این همه مردمی
میکند خواجه گفت او را عثمان ماهان نام است و در مرو از وی منعم ترکسی نیست در بین و بنده که عثمان
ماهان فرود آمده او را بالا و به بدره زر که هرا رنگه بود در زیر سم اسب امیر ابو مسلم نثار کرد
امیر گفت ای خواجه چرا خود را این همه تشویش دادی گفت یا صاحب الدعوة اگر مرا هزار
جان باشد و همه را نثار تو کنم هنوز از محرومی شرم زر و سیم و درم و دینار را خود چه
قدر باشد امیر روان شد و او رکاب امیر ابو مسلم بوسید و امیر منبر و محراب مسجد جامع
مرو را بستایش خلیفه چهار پدر بسا و برکت داد بعد از هزار رکوع خواجه ماه و نثار بسیار بر منبر
و خطیب ریختند و عثمان ماهان از همه بیشتر قایم بود تا قیام قامت صیت و صدای دولت
صاحب الدعوة و دوستان او و شعار دیگر از روی تمام سر مردان سرداران لشکر امیر ابو مسلم همراه
امیر بنقاره خانه امدند و امیر فرمود که نوبت بنوازند سپهبد خراسان عبا نقد ملک زاد و جمیع
بزرگان از همه پیشتر دوال بر طبل فرو کوفت بعد از آن ملکزاد خاقان و خواجه سلیمان و سید قحطبه
و مصر اسناد و شاه طالبه و محمد حسین و پسران شاه و هر که بود از نامداران و سرهنگان عوام فقت
ان عمل را نمودند بعد از آن مهتران نقاره خانه نقاره نوبت و دولت امیر ابو مسلم را جاسی کردند
وان همه نامداران بالای نقاره خانه پایین آمدند و سوار ایستادند چون نقاره نوبت را تمام کردند
کران صلا می ان نوبت با تمام مرو چون سحاب در گریه افتاده بود و دران زمان زن و مرد و خرد
زبان بدعای امیر ابو مسلم برگشادند و از دعای خلق و اخلاص و اعتقاد ایشان این رباعی معنی
چون در مکنون سمع ارباب هوش میرسید اواز نوبت بهر کس برساد یارب مرساد از تو نوبت
بکسی و دران مرتبه هزار زر و دینار و زر و سیم بسیار نثار کردند و امیر برگشت و فرود امد و از پی
مضطر شهر بود و کسی برو اوزداشت تا از نصر سیار چه غلات و اشارت سر بر زند او را در کجا
نشان دهند و عثمان ماهان طرح دوستی صاحب الدعوة انداخته بود و سپاه سرهنگان و جا

امیر ابو مسلم تحفها داد و خدمتها کرد و هم دران هفته و ازان خود مملکت نکرد روزی پیش امیر
ابو مسلم آمد و نشست و از هر جا سخنان گفت و بعد ازان گفت مرادی دارم اگر دستوری دهید
گویم امیر گفت بگو گفت میخواهم که بگویم که چون بخدا نمی‌بینم گفت بگو که بی‌تحدیه هست گفت
مراد من اینست که یکروزی از راه بنده نوازی قدم در کلبه این کمینه گذاری و مهمان شوی تا
دولت و شرف در خاندان من بماند و در میان دوستان نوایی اسب فخر و مباهات می‌شود و تاریخ
روزگار من گردد و امیر قبول کرد و گفت هرگاه که مصلحت تو باشد و اشارت فرمائی بخانه تو بیایم و مراد
حاصل کنیم ماهان ساز و سامان بخانه آمد و گویند که از خوارزم زده در معاصر مکر بوده و در زمان گذشته
از شرق بهم رفت از کشتار نظر بسیار هزار خوارج خود را در خانه عثمان ماهان انداخته و ازان خوارج
ایشان را پنهان کرد و دلگرمی میداد و غلامان و کنیزان گماشته بود که خدمت ایشان میکردند و
خانها ترتیب داده بود در سرای خود کرده بود و پشت سقف آن خانه را بسته بر زنجیری بود که آن چرخ را
از یک جانب آن خانه برآورده بودند و بر چرخی از فولاد صنعت کرده و آن چرخ را بند بر سر پیچی
محکم کرده بودند و هر چگاه آن چرخ را میگردانیدند آن زنجیر کشیده میشد و بند و پشت سقف
آن خانه فرو می‌آمد و گردانیدن چرخ بکار و گرد بدین صورت می‌بست و مردان طلب را امیر ابو مسلم
کمر بر غارت بر بستند که امیر در آن خانه در آید و آن خانه را بر بالای امیر بر هم اندازند و آن هزار
خوارج را در خانهای دیگر جماعت پنهان سازد و حیل و سلاح کرد در آن زمان بر سر آن یاران
که همراه امیر آمده اند بریزند و ایشان را نابود کردن انتهایی بود مکر او چون صاحب الدعوة
قبول آمدن خوارج در خانه خود اسبهای لطیف و خوردنیهای لذیذ و سرپنهای کوکوه و چشمکها
و نشانها و پای اندازها ترتیب داد و آن هزار خوارج را سی سی و چهل چهل و پنجاه پنجاه در خانها
پنهان کرد قرار داد که هرگاه آواز ما شنوید بیرون دوید و دمار از ابو مسلم و یاران او برآرید و
آن خانها که امیر ابو مسلم را با یاران او در آن خانها مهمانی میکرد قرار بود که آن خانها را چون صحن بحر
آراسته بود ایوانهای ... و بساطهای در بهشت و انجه در عالم تکلف باشد و آمد حرف
امیر ابو مسلم امیر را ملازمت کرد و گفت این مخلص کند خود را وعده تشریف فرموده بودید
مودی اکنون وعده را وفا کنی و فرصت امیر گفت چون می باشد تو سعادت تو باز کردم
تو هر سه عثمان ماهان رفت بخانه خود و امیر یاران را طلبید و گفت خواجه عثمان ماهان
ما بسی مردمیها کرده است و میخواهد ما را میهمان کند که با هم راهی میکند خواجه سلیمان گفت
مرا درین روزها ضعفی شده است که در خود قوه نشستن صحبت در خانه نمی‌بینم مرا معذور
دارید اما برادرم عثمان در حد مستی ملکزاده و مصراب گفتند بر سر کار را غنیمت

ما مرا بدو داشتم کار عالمست امیر قبول کرد و به سپهبد متوجه شد و گفت با احمد توجه میکویی گفت
من غلام توام هر چه امر کنم غازی جوب تردد می بینم امیر خنده زد و گفت با سپهبد او
وحبت کرده است احمد گفت تو دانی اما در باطن عسکشد امیر به دیگران متوجه شد
فرهنان شاه حارث و حمید و حسن محطبه و شاه طالعه و سرهنگان ابو نصر سیرو و ابو سهل
دمشقی و ابو الخیر لالی و پهلوان خردک آهنگر و ابو طاهر صیقل گر و ابو عطا و دیگر سرهنگان همه
شدند و آمد امیر بخانه او و از حاضر شده پای برهنه باستقبال بیرون دوید و پای اسب
بوسید و عنان گرفت و بسرای خود در آورد کسان او بیخ و پیای صمغی در زیر سم اسب امیر
انداختند و کنیزان سرو قد زهره جبین که هر یک بکر عقل و غلامان که سر هنگی داشتند
رنگین و حبیبان عسکین و ترکان شکرخطای و حسین که هر یک غارتگر عقل و دین بود نثار
و راست اعداد نثار بر بخشد که روی زمین آن سرای در زیر زر و سیم ماند امیر در آن
آن سرا انجام عثمان ماهان را حیران کردید و گفت کسی را این دل و زهره کم می‌باشد که این مقدار
زر و مال برای کسی کند همه در تعجب بودند امیر را در خانه منقش فرود آورد با یاران و دیگر
چینی معنبری بر روی خوانهای خطائی شربت کشید کرد را داب و ترتیب شربت کشیدن
او همه زبان بحسن گشادند و در آن ساعتی آن غلامان که خوان و شربت میدادند بعد از امیر
بخانه دیگر تکلف کرد خواجه عثمان ماهان امیر در خانه در آمد این خانه در امتداد را نصد الا بکی
آن خانه دید و در آن خانه طعامها متنوع و اچارهای گوناگون انچه مراد است خوردند و از آن
خانه بخانه بهتر آورد امیر را در آن خانه حلواهای رنگارنگ خیرهای لطیف و پالودهای
بر سنگ و کلان که صافان در وصف آن نطعات علحده امیر و یاران مرها فیا بید در
تو استند خوردند بعد از آن مرده دنان پنجاه هزار شکر و صد اسب تا ده قطار اشتر
و ده استر جلی بر دعی و پنجاه شتر جمازن و پنجاه غلام ترک رومی و حبشی و پنجاه کنیز خطائی
و سقلابی و پنجاه دست سلاح مرکانه و بسیار خرد دیگر از اجناس و قماش و ظرایف از اطراف
و اکناف جهان حاضر و برای هر یک از مردم امیر از سالاران و نامداران و سرهنگان در بان خلعت
و اسب و غلام و کنیز پیش کش کرد چنانکه همه حیران شدند و همه بر او آفرین خواندند و زمانی
از هر جا حدیث گفتند امیر میل برگشتن کرد عثمان ماهان گفت یا صاحب الدعوة عرض دارم که
شما درین خانه مصلحتی بود و آن باقیست امیر گفت بگوی گفت فقیر درین شهر سالها دارد که
مشهور است اگر بزرگی و عزیزی را مهمی پیش آید بنده را بخوانند و مشاورت کنند و اگر او را
بجز بری حاجت افتاد از من بخواهد و اگر امانتی داشته باشد و سامان بر دن بجای او را نبود

ساروا کی بعد از ده سال و بیست سال آمد امانت او بر جا باشد غرض از این سخن آنست که نفر بسیار
وقت رفتن بخانه بنده آمد و امانتی آورد و بدست خود درخانه نهاد و رفت و مرا معلوم است که او را
دشمن خانه است و شما نگین او کمر بسته اید و مال خواجگان بر بساط او است او مردم شما را اگر
بر امانت او چشم اندازید و چون که چه چیز بست و مهر خود بر آن کند و میدانم که بسی غنیمت که او اینجا
نهاده است و لشکر شما را بسی فراخی و آسایش از آن غنیمت می شود امیر گفت در کدام خانه است
گفت در این خانه است گفت در این خانه است و خانه را نشان داد که در آن خانه از این خانه بود و قفل
بود و گفت باید که شما شهار وید و ببینید و اگر مصلحت دانید معتمدان خود را طلبید و بر حقیقت
آن غنیمت حاضر سازند امیر یاران و سرهنگان خود بگذاشت و در آمد در آن حجره و در رفت
و از آن سکی آن خانه متحیر شد اما هیچکس ندید و در میان آن خانه دری دید مقفل عثمان ملوان
گفت این خانه است که گفتم و آن در را گشاد و امیر را در آورد در میان آن خانه کنجسه بود مقفل
گفت یا امیر کلید این کنجسه را فراموش کردم شما بنشینید تا من کلید بیارم و بیرون دوید و در را
زنجیر کرد چنانکه امیر حاضر شد و گفت بوی مکر می آید بار بخاطر رسانید که مکری کرده چه خواهد
کرد بضرب تیر صد انجی در را بشکنم و بیرون آیم کرمیلیان را سقف آن خانه او از طاق برابر
و سقف آن خانه روان شد به مکر آن خوارج که بیرون آمد و غلامان را فرمود که از حرج را
بکاو و کرد ... خود را عمان سرای رسانید و نعره زد که ای دوستان امیر خراسان بیرون آمد که من کار
خود را کردم وقت کار شماست از هر طرف بیرون آمد بنی مسلم و گفتند ای بو بیان احمق
دعوی حیری کردید و لاف زیرکی زدید و عاقبت بدام افتادید که ما آن روستائی که صاحب الدعوه
مسکفت هلاک کردیم و شما را نصیب عقوبت خواهیم کشت مومنان اضطراب کشتند و بجنگ
که مهمانی آمده بودند نه جنگ و سلاح نداشتند و عثمان ماهان گفت مردانه باشید که کلان ایشان
که گرفته او بود کشتم او را بجان ببست و با فرو مردند و جنگ سخت شد و از آن میان زر دلا خرد
بیرون انداخت و خبر بخواجه سلیمان رسانید که کیفیت این شد خواجه از ضبط سپاهی و رعیت
مرد بود و خلق محمد بن کرد خواجه جمع شده بودند خواجه سلیمان کسی بلشکر دوانید و خود
سوار شد و آمد بخانه عثمان ماهان و بدو آن محلان ... شدند و زمانی که قریب هستاد کس را خوارج
گرفته بودند و بسته در خانه انداخته و بعضی زخم دار شده خواجه سلیمان و هر که همراه او
سلیمان بود باتفاق بنیاد جنگ کردند و خوارجان بر بامها برآمده بودند و سنگ و تیر می انداختند
و در بندهای سرای آمد بسته بودند و هجوم و غلو میکردند مردم آن خوارج عثمان ماهان گفت
با آن خوارجان که مبادا ابو مسلم بیاید در سرای من بر سر ... مناسب آن مینماید که فرود آیم و در سرای

نگاه داریم فرو دامدند با ماهان از درون و بیرون سرای غوغا بود که بر فلک میرفت و خواجه سلیمان
و یاران از برابر بامها پیش آمدند و جنگ بر در سرای شد که در آن زمان نصر بن شاه و فلک رسیدند
و مردم عثمان ماهان را که بر بامها بودند شکستند مردم ملک زاد ایشان را بتیشه تیر خبر کردند و معرا
بضرب گرز در سرای آن خوارج را شکست و برگشته در درون آن سرای و آن خوارجان را در زیر
تیغ و تیر گرفتند و بسیاری را پاره پاره کردند و باقی گریختند و آن حرامزاده غایب شد بعد
شاه بطلب محبان در آن خانها گردید و آن هستاد مومن را در خانه دید که بسته انداخته بود
اعضای مجروح ایشان را خلاص کردند و از حال امیر پرسیدند که آن شیر مردان از اول تا آخر
گفتند و بعد شکار ساینده که در خانه امیر را تنها در آورده دیگر ندانستیم که کجا از دکتلان او را
گرفتند و نصر بن شاه گفت اگر راست میگوئید با این گریز ما را نزد دم کار رفت برادرم ای شیر مردان
دل از امیر خود برکنید که با امیر شما حیلی مکری کرد عثمان ماهان و اگر خواهید آن خانه را
تماشا کنید دیدند که آن خانه فرود آمده بود و تو ده خاک شده فغان از مردم ابو مسلم بر
آمد و ماتم در گرفت و تمام عمارات عثمان ماهان را با خاک برابر کردند و مال و اسباب
او را غارت کردند و او را با آن خوارجان که گریخته بودند و غایب شده نیافتند تا غار
دیگر غوغا بود و مردم و میکریستند خواجه سلیمان دو نعمان کرد و گفت ای شیر مردان
از گریه حاصلی نیست که دشمن کار خود کرد اکنون ما را فکر کار خود باید کرد تا این جمعیت ما متفرق
نشود و فرزند صاحب الدعوه را از زیر خاک باید بیاورد و دفن کردن غریب او را فرمودند بعد از آن
دیدند که چه میباید کرد آمدند بلشکر و در دولتخانه امیر ابو مسلم فرود آمدند جمعیت کردند ملک
زاد و مهراب و سعد بن خطبه و سهپبد خرشاد و هر که بود نشسته کرمان در میان و در لشکر
امیر ابو مسلم بعد از قیامت بود و همه بر امیر ابو مسلم جمعیت میبردند و مذمت سوفانی (؟) دنیا
میکردند و میگفتند و اصحاب در مجمع محبان در دولتخانه امیر ابو مسلم عبد الرحمن
زیرا که محمد خواجه سلیمان زبان بر گشاد بر سر قدم آمده گفت ای مومنان از شما سوالی
میکنم جواب فرمایند این خروجی که کرده ایم از برای که اختیار فرموده اند از جهت ابو مسلم بود
یا از برای اولاد پیغمبر علیه السلام گفت از جهت محبت خاندان گفت پس باید که چراغ دولت
خود را به ... سپاریم و از هم جدا نشویم و این رنجها که کشیده ایم ضایع نکرده ایم که از میان ما کسی
حسن غایب نکشته است و همه برجایم و چون ملک را دخاقان پادشاهی داریم خدای تو او را
بر سر ما باقی دارد و دیگر چون شاه خوارزم که محمد بن دارد باشد نیست و پناهی داریم که خدای

جل و برسال او را محبان شاه مردان اوراق دارد کس برای او معلوم نسیم هرکس میرد بی اشارت
فرمایت سر جون داریم و فرمان بردار او باشیم و سعی کنیم تا لام لعنت انجامدان بر دایم
و روان امیر ابو مسلم را شاد گردانیم و اگر برینان سوم همه خوارزم و زاده خوارجان باشیم و
تا هر یک در هر کی شد عقوبت کشنده کودیم و روز قیامت محشور غلام باشیم همه ان
خوش امد و بر همین قرار دادند اما شما قصه امیر ابو مسلم بشنوید اما راوی گوید که چون
خانه بر سر امیر این امیر در ان خانه سری دیدان سر را بر سر کشید و چون بر بالای سر امد
و بند شد و امیر در زیر سر سلامت ماند و شکر کرد و گفت اگر خاموش باشم و دست بر انجام
هلاک شوم و دیگر تا کی این سر را توان نگاه داشت دست بر سر را ز سر کرد و دست بر ان بار
نگاه داشت بر سر امیر ابو مسلم زیرا که بسته شده است که دست علی هزار من بار بر میدارد
القصه امیر حمزه خوجه سفر ماهان در ان که هر کس از وجدا بارد بر او بر دو جیاد
نقب زندان کرد و بیک جانب رفت و بیش حجره او بر دیوار رسید دیوار شکافت دهلیزی دید
و روشنی شمع در چشم او نمود که زیب شده بود ان سکاف را بر کرد ساخت و بیرون امد و گرد
و خاک از خود بیفشانید و گفت ظاهر اینست که این منزل و مقام یعنی کسان از خوارج را
باشد ما با سکوم کرد در بن خانه کیست و از ان دهلیز قدم بر در اندرون خانه نهاد نظر کرد دید که تختی
نهاده اند و بر بالای تخت مردی نشسته بود و میگریست و با خود در چنین گریه سخن میگوید و گفت
ببینم که او را چه رسیده است که میگرید و با خوجه میگوید بیش امد و گوش داشت و دید که ان شخص
میگوید دریغ از صاحب الدعوة که ابدا ان کرمقت و ایشان در دادند این خوارج نادان کشت
گردید هر کس مثل او دیگری در عرصه جهان پیدا نگردد و دریغ از رویه و قوت و شجاعت
او افسوس که چندان امان نیافت که تا سر از ان خاندان بر دارد و خوارج را از روی زمین
گم کرد اندر حینی که ان خوارج درخت اسلام را از بیخ کندند و شهر دین را خراب کردند تحقیق شد
اسماع امیر ابو مسلم دانست که ان شخص مومن است و دوستدار اوست گفت بیا تا خود را بر وی
ظاهر دارد از ین غصه و محنت خلاص سازم و از وحشت کم کاه و دم مومن است و از ین جا
اما بروز کار و شکر می چه گذشته باشد قدم بیش نهاد و گفت ای جوانمرد گریه مکن که کهنه را بسیار
دوست هر کدا او نگاه دارد اگر خلق مشرق و مغرب بقصد او بر خیزند نتوانند که او را ضرر
و اگر اجل هم رسیده باشد مانع اجل هم نتوانند شد ان شخص حیران شد و گریه را
گذاشت و بجانب امیر متوجه گردید و امیر از سخنان سکوت و اهسته اهسته بجانب او می

امد چون نزدیک رسید امیر را شناخت فریادی زد و بیهوش افتاد امیر و امیر سر او را در کنار
گرفت او بحال خود امد و چشم کشاد گفت ای یار عزیز تو امیر ابو مسلم هستی یا خیال امیر
ابو مسلم در چشم من امده یا غلط می بینم امیر گفت خواب نمی بینی و غلط ندیده منم ابو مسلم
و کیفیت را گفت و پرسید که چه کسی گفت من از رعیتان ماهانم مرا مظفر ماهان میگویند و از
خوارجم من امیر محبان مومنان که از برای تو سوخته ام امیر گفت از یاران و لشکر من چه خبر داری
گفت انجه واقع بود و از ماتم و مصیبت و گریه و نوحه ملک زادو خاقان و خوجه سلیمان
سید محمد و فرزندان محمود حارث و عبد الرحمن حارث و مصر بشاه حیدر بکر پهلوان و
لعلجه و شاه طالبه و سایر کردان هسکان و جزع و فزع سنگ باران و اه و ناله مرو مروت
غصه و اندوه سپهدار خراسان و جمیع سرهنگان صاحب الدعوة را خبر داد و همه ناخوشیها
مومنان را از مساهی و بر غصب مرو ساهان عرض نمود چنانکه امیر ابو مسلم را بر همه دل بسوخت
و گفت ای خوجه نام تو را شکون گرفتم و بر دشمنان مظفر خواهم بود اکنون تدارک سرای خود را
جای که خود را ساده بر سانم و ایشان را از ماتم برارم خوجه مظفر ماهان گفت من توانم امیر گفت
حاجت نیست و امد امیر بجانب خوجه سلیمان امد در حالی که خوجه ازاده و امده بود و در ایوان
سرای خود نشسته و مشعلها میسوخت و مردم خوجه همه در گریه و ماتم بودند بنوعی که
از سرح بردن بود و خوجه سلیمان میگفت ای صاحب الدعوه تو دانی و این چه حسم زخم بود که بر کار
و بار ما رسید دریغ که تا قیامت ظلم و بیدادی خوارجان بر روزگار مومنان ماند و تا سر از خانها
بر داشته شد و این شاه مرد بمراد خود نرسید امیر ابو مسلم را دل بر اتش درد خوجه
سلیمان و مردم ایشان بسوخت و اشک از چون بیا چشم بر گلزار رخسار روان کرد و از در
سرای خوجه در امد و چون نور مشعل از برابر خوجه سلیمان بر امیر و گفت السلام علیک
چشم خوجه و کسان او که بر روی مبارک امیر ابو مسلم افتاد فریاد زدند و بیهوش گشتند
ای پشت و پناه ما این دولت بخواب است یا به بیداری امیر ایشان را نوازش فرمود که جامها
ما نیا بلو هنها پاره از بدن کردند و خوجه سلیمان بحال امد و هم را کنار گرفتند و حال
امیر ابو مسلم شرح کرد از ان تا اخر و اوازه حیات امیر ابو مسلم در شهر مرو افتاد و زن و مرد متوجه
محل خوجه سلیمان شدند و جمیع مشایخ و معارف و اکابر و اعیان مرو بجانب خوجه سلیمان امدند
با مشعلها و چراغها در یک لحظه انچنان جمعیتی شد که در سرای و محل خوجه سلیمان جای
نماند و احوال امیر ابو مسلم از یکدیگر می پرسیدند در بین اثنا امیر ابو مسلم گفت ما را بلشکر میباید
رفت و همان دم اسپ کشیدند و سوار شد امیر با خوجه و ان جمعیت رو بلشکر کرد سرهنگان

حلد خوجه سلیمان پیش رفتند وخبر بردند ملکزاد و مضرابشاه و سید تحطیه و شاه طالم
و سران شاه حارث وحارث ابی سریح نوبهاری و سهید خراشان و جمع سرهنکان پیشواز
برآمدند و همه پیاده شدند و رکاب بوسه دادند و امیر یک یک را کنار کرفت و اعتذار
بغیر دران محبان دید امیر از غم و اندوه بسیار که کشتی ساها بر بستر مرض کرفتار بود
مضرابشاه کفت بدا   ار بنده کمان می این بود که تا روز بروز عالم القصه امیر در حق
خود جمع بود امد و تا بعد روز دمان لشکر کس از شادی خواب نکرد و روز دیکر همه محبان
جمع امدند و انروز صدقه بسیار کردند و امیر بعث خود را کفت یاران و یاران مرجا
جنک مرد انکها مضرابشاه را کفتند و بدحال زخم دار از عرض نمودند که مضراب ایشانرا
خلاص کرده بود و از بند عثمان ماهان براورده که ایشان از خاصان امیر ابو مسلم بودند
صاحب الدعوه سر بسر ایشان سلامه ایشان همه در یک خیمه افتاده بودند امیر که دید
کریه شدند امیر کفت ای یاران ما ما را دار باحس ربح و محنت حاصل دیکر نیست عذر شما کدام
زبان خواهیم کفتند یا صاحب الدعوه در بن ربح و خستکی ان خسته تو داشتیم و در حم
تو سلامت دیدیم همه فراموش شد و غای ما ایست که از افات و حلوادث زمان در پناه برد
بری و حکار جهان باشی و ما را حلال از زندکانی نخست که در رکاب تو ما را زخمها بدن
وتخم خوارجان را از دنیا براندازیم امیر ثنا و دعای نیک در حق ایشان فرمود و بیرون امد
و در دو تخانه خود نشست و بپرسید که از عثمان ماهان چه خبر دارید کفتند همان
که پهلوان مضرابشاه در سرای او را شکست و ریختیم در سرای او خوارجان مغلوب شد
ان تنک غایب شد امیر زیاد تنها روی او فرمود که برو بحلم از خوارج نزدیک سرای او سرایت
و صاحب ان سر مطفر ماهان فاید برادر عثمان ماهان بوده است زیاد او مظفر ماهان را
او را کنار کرفت و خوجه سلیمان و یاران کوی بر اوان از امیر سنیده بودند همه او را تعظیم
کردند و زبان بنواز وی او کشادند و امیر از وی بپرسید که از برادر خواجه خبر داری کفت
یا امیر ا بروم که شما خانه او رفتید من در شهر بودم و بحاست که بکه رفته بودم افتاب
نزدیک بود که امدم بخانه و ان حادثه را سیندم و بد حال بودم و بحساب تا زمان که دیدار شما
دیدم و بدانستم که او بکجا رفته است امیر کفت بکجا خواهید رفت سوی سرای او و دیدم که باید
عایش و کسل کرد سبب بعد از نماز بسجد حیمه خود در بحراب کرم کردند خو بجر عالم را صلی الله علیه
که کفت یا عبد الله و سلم که کفت یا عبد الرحمن از جهت دوستی مار بحمای جنی و خطرها سکندر
دل قوی دار که مراد خواهی رسید و دیکر جانب عثمان ماهان خاطر نکرانست باید که مضرابشاه

سلام ما برسانی و بکوی که بخانه عثمان ماهان رود و در میان سرای او بسته در مرغ بدید امد
روی هوا یک سفید و دیکری سرخ و ان مرغان در میان سرای او فرود امدند و بنشستند و زمینی
را کندند کیرند همان جای را بکاوید دری پیدا شود سینه ان در را باز کنید خانه ببینید انجا
که یک ان خوارج دیکر از دوستان مضر بسیار و دران خانه چندان مالست که ملکی باشد و کم
ملکی را بود ان همه روزی دوستان ما بسیار خاندان نست و سلام من بدوستان زخم دار خود
برسان و بکو که هر رنجی که از برای اولاد من میکشید ضایع نیست و مروان در رد و جهان بشما
وصد امر بیدار شد و تمام کنار و کوشه خود را بر بوی مشک و عنبر دید خوجه سلیمان را با یاران
طلبید و تمام کیفیت خواب خود عرض کرد و ان زخم دار از سعام خوجه کاینات خوشحال کرد
و فرمود کو هم بجراحت ایشان کذا شتند و بمضرابشاه فرمود که برو بخانه ان خوارج را در ان
با خوارجان دیکر پیدا ساختند بیاری که باین حضرت ترا مامور کرده اند و مال و اسباب که انجاست
ضبط نمائی و همراه ان خوارجان بیاری تا کو بچه باید کرد مضرابشاه روان شد و شاه حارث و عبد
الرحمن شاه حارث هر دو کفتند یا صاحب الدعوه ما نیز همراه رویم امیر رخصت ایشان داد
سرای عثمان ماهان و خلق بجد بتماشا رفتند ناکاه ان دو مرغ پیدا شدند و در میان ان سرای
با خاک برابر نشستند و زمین را منقار و چنکال خود کندند و ان زمین را عو دند و برید تا ان
زمین را کندند دری پیدا شد کشادند و هفت زینه پایین امدند مضرابشاه کرد بر کرد در
کشادند در امدند خانه بزرکی دیدند بر هر کنج ان خانه دری و در میان ان ایوان و دران ایوان
عثمان ماهان با زن و فرزند خود نشسته و سیصد خوارج دران خانه نشسته بودند سیمها
در پیش خود روشن ساخته خوردنی بسیار از طعام و میوه در پیش ایشان مضراب کفت ای
بدبخت ازکی تو صاحب الدعوه را هیچ اسبی نرسید اما جان و مال تو بخاک یکسان کفت زن و مال و زن
و فرزند و جان شیرین بیا و ندادی تا بدانی عثمان ماهان را باز ناو و فرزند را و یک دفعه برآوردند فغان
جان از خوارج و زن و فرزند او برآمد که سرای خود را بخاک برابر دیدند و چنان غوغائی افتاد
از خلقی که سرخ اسلحه بودند که در تمام مرو و ان خوارج کفت انجه کردم بنا بر عرض بود نه عرض خود
و نابود کردم انکس نکر رفته بود و امل شور و غوغا در میان شما او بود برمان بیا خلق
سرای و بکشتن من او بنده نخواهد شد کشان مضرابشاه کفتند ای خوارج حرمزادی که
صاحب الدعوه صحت و سلامت نشسته است و هیچ دم مختم شوم خود خواهی دید که مارا
میکوی باد دروغ عثمان ماهان کفت من باور میکنم و مردم تف و لعنت بر و میکردند که سیصد
خوارج را بند دست و کردن بسته بر اوردند و از ان جا رخانه که بر جاده صد و اقع شده بود مال

عالم و کنج عالم را می بردند و در صندوقها کرده بر شتران بار کردند و آوردند و عمارتها را
بار ندو فرستادند و واماسی صد خوارج قطار کرده رسانیدند و چندین هزار خلق از اطراف
آکناف ایشان می آمدند و آن خوارج را دشنام میکردند و سنگ و خشت و چوب بر ایشان میزدند
و چنان هجوم و غلو کرده بودند که اگر مردم مصر اشتاه بر مردم نمی زدند که دست نگه دارند یک صاحب
الدعوة را با ایشان کار نمی بست در همان راه ایشان از لوری را میکشتند القصه چون عثمان ماهان را در
برابر امیر ابومسلم آوردند امیر شکر کردم خدای را و گفت ای خوارج سپاهی که من چه
کردم گفت سپاهم گفت در حق تو چه کردم که در حق من این کردی گفت ای ابومسلم بسیار نیکویی
خود را در حق من کردی من این سعی که نمودم بنا بر آن کردم که دادن نصر سیار انگشتری تو شاد کردم و مرو را
از غم تو بیغم سازم اما اجل تو نرسیده بوده است و رنجهای من ضایع شد و جان من در عرض
تلف آمد باقی تو دانی این بگفت و در پیش انداخت امیر گفت ای سگ راست میگویی که در قصد
من کمال جد و جهد را داشتی اما سعی تو بخلاف تقدیر بود و روی بیاران کرد و گفت این ملعون را
بچه عقوبت کشیم پهلوان احمد گفت او را شربت چوب بباید چشانید چهار صد چوب
زدند و هفت مرتبه در چوب خوردن بی هوش شد بعد از آن در پس سرا و اسمی ستر
و نکونش ایخنده تا * بسختی تمام بمرد سی صد خوارج را گردن زدند و ...
عثمان ماهان را رو بهاسیاه کرده در شهر گردانیدند و از مرو بیرون بردند و سر بصحرا
دادند تا هر جا که خواهند بروند و زوالی خبر آمد که نصر سیار لشکر بمحل جمع کرده
است و در دشت خوزان نشسته است و قصد نصر سیار این بود که چون لشکر
امیر بجهد رفت و مرو از دست داد امد بدست خادمان از خیمه و خرگاه و خرسه و ...
که از الفها از مرو بیاورد چه بود در راه انداخته بود تا لشکر امیر بتاراج از خبرها مشغول
و او ملامت بجهد رود ملک بن عنتره را فرستاد که از سر حسن خیمه و خرگاه و اسباب خوبی آورد
و جماره سوار اله هر جانب فرستاد و از هر طرف حاکم و سردار ولایتی بر عقبهای و جنگهای
و نصر سیار را میدیدند باز نصر سیار در راجعت شد و کاروبار آورد تو گرفت چنانکه در
مدت یک ماه سپاه هزار سوار بر دکن دامد و در دشت خوزان قرار گرفت تا بنگرد کار ابو مسلم
چه صد او بر سر میخود اما او می گوید که چون رولاتی نصر سیار را در دشت
خوزان نشان داد امیر ابومسلم بر آغ ان فرمود که روان شوند چون سلیمان گفت یا صاحب
الدعوة رمضان صدا را باید حرمت رمضان باید داشت و عید کرد و چند مایر فوت
کرد در زمان ریاست و چون سلیمان را کاعدها این بود که در رمضان رواش میکشید

یکی برای فقیرا و مساکین دیگر برای علما و فقهای اغنیا تکلف نمودی و خوان و سفره کشیدی
که همه حاضران را شربت دست دادی و در عید همه فقرا و مساکین را لباسهای عیدی پوشانیدی
و خرجی و نفقه هر یک بدادی مدتی رمضان جمعیت بر خوان خوجه داجیان پیش بودی
از عید امیر ابو مسلم روان شد و در دشت خوزان مقابل شدند و طلایه بر کار کردند و روزی
دیگر طبل زدند و صف آراسته شد از جمله عمرو بن حذیفه که امیر بدخشان بود خوارجی در میدان
نام تیر چوبی انداخت چنانکه چه بیا بران نصر سیار او برای مسند بود قوت او در تیر اندازی چنانا
بود که کمان خرخ نراخی تیر انداخت از جوانه میان چوالی هم آمد و هنوز رو بدر بود که زد تیری
بر سینه او که از پشت او بدر رفت خواجا دیگری در آمد دیگر تیر انداخت نصر خرجی زخم کرد و
انداخت دو بر سر او که از دست او بر بدر کر عمرو چیار سواران ... عمرو بن حذیفه ...
از زین بر دشت و دست تو یاد مومنان دلتنگ شدند امیر پرسید که این کیست نوح داجی
در عثمان امیر بود گفت او را در جای او را دیده ام و بجای آدم کرا و عمره نه و گفت من هر جو کا که
سعد و واحی ریزه شدی بوسه بر دست من دادی نوح داجی گفت یا امیر شناختم او را و ...
و رسیده ام بمنصب ... هم امیر گفت ... گفت یکباری ... پیش ...
و در کوشه بد حنیفی ... شراب ... میان افتادم و ... از شجاعت
خوبی از ... میان گفت ... و ... شجاعت بار ... شاه مردان
صاحب ... خوان زد که ... زهره که در جایی که من نشسته باشم نوازش شجاعت
این ... بارکی که اگر مردی ... شجاعت من مفاخرت کردی من در وحشت سرم
و نشسته داشتم ... گفتهای سگ تو که باشی که در پیش تو از شجاعت ...
تو از گفت و انداختم آن دشنه را ... دشنه بر بازوی او نشستو
مرهم او قصد می کرد ... زدند و ... جان ... که نادم ... کرده شد
از برای حاجت ... داد ... عقوبت ... که آن شب مرد ... پهلوان حمد من
اخلاص کردم اکنون اجازت ... امیر رجعت داد که پهلوان احمد گفت یا نوح پس صلح
که این میدان ... که ... این خوارج سر او ... کرم فرماید ...
از کنار میدان دشنا احمد ... و احمد در ... شناخت
نیک آمد که ... امیر خراسان ... احمد ... کرد زخم
بر سرش کرد ... و بر چشم ... رفت و هفت کس دیگر را کشت
غلامان از میدان ... نصر سیار که ... بود ... کامل ... و ...

نصر سیار را دید گفت همین دم اسبی در معرکه چوبها انگشت سوی خاک کشتی او را داوری و
برد نصر سیار گفت هر قدر تو بزنم از غلام درآمد و کلیچه حرمی پوشیده و بر اکو سر کلاه را
ترکه کرده و روی سوی راه راهی گرفته احمد قبا عنه از عنده نایب گرفت و در برابر آن غلام
بیامد تفنگ در دست و حریف مهره در میان در برابر آن غلام بیامد و گفت ای غلام برگرد
از دشمن ابوتراب گفت من ابوتراب غلام هرچه در فضیلت عیسی و مریم میگویی نزد من
دعاست احمد مر است گرتر ساست گفت ای سگ بدنهاد بگو که خدا کیست و محمد
او ست و اگر نه همه مردم جان شدند تا مد زخم در شکم و مهره در دهن گرفته و تفنگ
بین بر دهن نهاد و فرصت میجست و غلام بار فرد بر حرکات عجیب متوسه بود در خانه مرود
نهی مر او را بر عسه کرده بود و وقت مطلب ذکر احمد فرصت یافت و مهره را گشاد و غلام
بر مرکب فرو شد و مهره از و در گذشت غلام را بخود از بر بی از اسب گرفت احمد مهره دیگر
مجروح است انداز که غلام تیر را گشاد احمد عنه بوجنی داشت تیر بر عنکار نکر دا ما اشتر
عند افتاد و شعله کشید و احمد برگشت او را طبل شادی از لشکر نصر سیار بر آمد
نصر سیار گفت لشکر را سهم از دست این حکل ابوتراب و دولت ابو مسلم هم بر آمده
داغ گفتی احمد بخت و دولت منست از بجانب امیر ابو مسلم و محبان در وحشت شد
و گویند که در قدیم در این میدان خندقی بوده است و جاها برای گندم کنده بوده اند
احمد خود را در جای انداخت و طاعد از تیر نکند و بر خاکهای آن جاه جسد را مالید تا آتش
مرد و چند جای احمد سوخت و دانست که آن خوارج بر سر آن جاه خواهد آمد و تفنگ
بر دهن نهاد و دو چشم بر دهن جاه دوخت و غلام بر سر جاه آمد و دفنی داشت که احمد
شمعی نظر کرد در این جاه زد احمد او مهره را در چشم آن غلام که در میان مغز غرق شد
و بر سر خاک و خون غلطید گرفت احمد جست از آن جاه و سر وی را برید و بجانب قلب لشکر
نصر سیار انداخت و نصر سیار آه سرد کشید و گفت دریغ از تو سعدی در هزار که چون تو
از مادر هر باید و حمله فرمود و جنگ معلوم شد و تا شام از جنگ برداشت اخر بر کشید
و فرود آمدند و روز دیگر طبل جنگ زدند و نصر سیار تفکر دور و دراز رفت و امیر ابو مسلم
امیر خواست که ساشی کنند محبان و جاسوسان هر ... و لشکر درآمد و رفت بوده که از
در بارگاه نصر سیار چهل سوار پیاده شده بار طلبیدند نصر سیار فرمود که در آورند گفتند که
ایشان گفت که من از پای تخت مروان می آیم و تو کرحکم با طعم که با چهل هزار کس عدد سپاه
واسب و خلعت خاصه برای شما آورده و فرمان حکومت ماوراءالنهر بنام سپهسالار

نصر سیار شادمان شد و استقبال فرمود و حکم ناطق و نصر سیار همدیگر را دیدند و نشستند و حکم
اسب و خلعت مروانی به نصر سیار داد و فرمان ماوراءالنهر را بدو گذرانید و فرمان دیگر برآورد
و مضمون آن که حکومت بلخ را بطاهر دادیم باید که بمجرد رسیدن فرمان طاهر بجانب بلخ
همراه حکم ناطق برود و لشکر بلخ و توابع او و بدخشان و ولایاتی که بر آن جانب جیحون
واقع است جمع سازند و بر سر ابوتراب بیابان سار نصر سیار گفت ترا با من باید بود تا مرا
که مرا با جنگسان کار افتاده و طاهر را بجانب بلخ روان ساخت و سه که حرم او بود طاهر
بغایت دوست میداشت و بی طاهر زندگانی نمیتوانست کرد همراه سرتو چه بلخ رسید
مردم بلخ شنیدند تا جار خاص و عام باستقبال برآمدند و همراه لشکر بسیار بروجمع شده
بود و طاهر را چنان تعظیم کردند و حرمت داشتند که دل او میخواست و گویند که در زمان
نصر سیار طاهر را بجانب بلخ روان کرد نوشته باو داد که چهل ابوترابی اند در بلخ اگر میخواهی که از
عهده حکومت بلخ برآیی این چهل ابوتراب را بکشی که بی وفاداری نخواهد کرد و تا حکومت
بلخ بر تو پایداری نخواهد داشت از آن چهل تن یکی امیر کوه طاهر بلخی و دیگر حمد علی بادکی
و دیگری عثمان نوبحی و ابو طاهر بلخی و عبدالله فیض آبادی و سعید لشکرانی که اینها عیاران
و سرهنگان بلخ اند هرگاه که بر ایشان دست یابی امان ندهی تا اگر بلخ نتوان بود گویند که این امیر
کوه وی پسر در غازیان بلخ بود و نسبی علوی است که تا سزای خاندان بر دارد و در زمان فراحیم
مهران و سیف بن حراحم خروج کرد و بسیار از خوارج ساهی شامی و کوفی کشت و آخر دید که روی
کار نه بیازوی او ست خود را برکوشه کشید و رفت بصحرای هندوستان که در جمیع عالم بیدین
هندبسی مبالغه بوده است و بسی کارهای سبک رفت کرد و یکبار دیگر از خروج خود را
ناسزا در زمان حریمه علای حلبی ظهور آورد و در آن مرتبه سر داد مردی داد و جواب
دیگر با او گفتند اضطراب مکن که این کار را سری پیدا خواهد شد و تو با ساق او با ...
نخواهی یافت رجب بار در ولایت هند و چندگاه ماند و باز آمد و بحرین زمانه سازی پیشه کرد
وارهند مال بسیار آورد و قسمتهای نفس میخوارجان داد و همه را از آن خود ساخت و در بلخ
بمرد بنابر آن نصر سیار بقتل او اشارت فرموده بود و مردم بلخ را با او محبت تمام بود و او هرچه داشت
صرف دوست و دشمن میکرد هرگاه او را زنهار میدادند باز متوجه هند میشود و چارهزار جوان
کمر بندان با او همراه بودند و در این دفعه امیر کوه از غزای هند آمده بود در سر طاهر او
بیرون آمد و با طاهر آشنائی کرد و طاهر از اعیان بلخ که امید بدنام میر سید چون نام امیر کوه
پیش او بردند خواست که بگیرد سید منع کرد و گفت اضطراب مکن که او را بگیری مردم بلخ از تو

بترسند و سبب فتنه و غوغا شود و اهل این ولایت کینه تو در دل گیرند چندان جر کین کر حکومت
بلخ برتو قرار گیرد که تو می دانی که هنوز آب در جوی دیگری است تا فرموده است که در بلخ جهل
اندکی بباید گذشت یکی که خود نگفته است همه را بربست از دیگری قبول کرد و بر امیر کوه طرح
خصوصیت انداخت و مادر را به نزد او فرستاد و خود در صحرای غازگاه فرود آمد و امیر
کوه را طلبید گویند که بغایت خوش صورت و خوش صحبت بود امیر کوه و حرمی در دشت
گلستون نام کرده زیر خرج کوه بحسن او دیگری نشان نمیدادند و در شجاعت و تیراندازی
و اسب تازی که از شوهر خود بود و طاهر نصر سیار و بر حسن او شیفته بود و بزبان
میل داشت و در ماده طلبیدن پیش دندان طمع تیز کرده بود یک سبب او با امیر کوه
چون امیر کوه را طلبید امیر کوه با چند تن از غازیان بلخ سلام طاهر بیامد طاهر تعظیم امیر کوه
از اندازه برخاست و او را او مسند خود جای داد و بیکجا طعام خورد و شراب و اسباب در آورد ندامای
کوه گفت تا بیم فرمود که ببرد بردند و اسب کشیدند و سوار شدند و شکار بر آمدند و تا شکار میرو
کردند و اسب خاصه خود را با امیر کوه داد و تا رفق و ترجیح دوستی پیشتر انداخت یکباری
با امیر کوه گفت شنیده ام که در بلخ مردم پر دل شجاع بسیار اند عجب که از آن مردم نزد من هیچ کس
نزد من نمی آید باید که از آن نوع مردم را با من آشنا سازی امیر کوه گفت مردم بلخ با شنائی ملوک و
سلاطین خو نکرده اند امامی ایشان را با هستگی بشما آشنائی سازم روزی طاهر با مادر
بود گفت یا مادر چند گاه هست که صفت حسن گلستون شنوده ام اکنون در دام کرد و دل ام بیدم
ندانم که چه حیله کنم سه ده دیگری بود گفت ای جان مادر بسبب گلستون فتنها شده است
بیاد رفته است و امیر کوه بسبب گلستون با چی کرها کرد و مزاحم مهران و سیف بن مزاحم و کوه
محمد حروری و چندین دیگر مثل ایشان جان در خطر گلستون کردند که قصد او در سر شد که اگر
از امیر کوه کریزناگی جان مادر طمع در عیال مردم کردن مبارک نباشد و اگر این دغدغه خود در رای
تو این کنار آید فرمان بده بجای آرد امیر کوه را با این جهان تن بکش و گلستون را حلال خواهد که او هم
صورت نگر خواهد رسید که برازتو باشد و هیچ کس ترا ملامت نکند طاهر را این سخن خوش آمد و در
اندیشه شد روزی امیر کوه پهلوان چند را طلبید با چند سرهنگ و گفت میل طاهر را با شناسی
ایشان چند گفت یا امیر کوه طاهر حکومت بلخ امده است من جوابی خوشتر نکرده ام که ایا او چه فکر
داشته باشد در حق ما زنهار با امیر کوه تو ترا زود جد باشی و اگر حیات می خواهی برد او بروی
و اگر چاره واقف باشی و ما نامرادان با ایشانی او سعی نکو امیر کوه سر در پیش افکند و مرادر گفت
راست گفتی که بر دشمن اعتماد کردن کار خردمندان نیست که ایشان دشمن آل رسول اند و ما دو

الله رسول الله و علیه السلام و حسد و ما را با تو معاف داشت و گفت بند که هر که زجمه مجلس طاهر بیا
و چشم طاهر بر و نیفتاد اما در هیکان دیگر همراه امیر کوه مجلس طاهر بر آمدند و امیر کوه بی علاج بود
اما احتیاط تمام میکرد اما چون نصر سیار سر طاهر را با بسیم سلح فرستاد روز دیگر طبل جنگ
زدند و هر دو لشکر در برابر صف کشیدند و حکم بن ناطق در پهلوی نصر سیار ایستاد و چهل هزار غر
او متوجه میدان بودند سواری در آمد و سلاح شوری کرد و گفت ای مشت بازاری حلاج نصر
آتش برآهنگر چون گرفته که جمع شده اید و لاف دوستی ابو تراب میزنید و بر حلقه روی زمین
عاصی شده اید و با امیر خراسان می او باز پیش می آید بمیدان میکر مثل سهل بن سعد امروز
سوگند خورده ام بروان پدر که تا خاک این را پیدا از عون سما کل نسازم بر یک سام سعید عیار که
از ما مدا با نا خواننده بود در آمد با ساز تمام و سلاح شوری بر وجهی کرد که بحر بوازان و دو لشکر
بر آمد و گویند که او او ستاد منقرا شاه بود امیر بوسعید که گفت منقرا شاه او را سعید اسکند
داشت و اسکندر از قصبه های معمور شهر حوادث هراست و با کاف ان مساق عرای عمر کرده
است بدان سبب سعید غازی می نامند امروز با او نسبت شاگرد هست امیر گفت ما را این عزیز عاقل
بود اما سعید عیار بانگ بر آن خوارج زد که ای سگ چه بیهوده گوی عیدانی که
باید مانع سگ را هر جا که باشد حلاج و قصاب چه فرق دارد همین حلاج و قصاب و آهنگر اند
که نصر سیار بیک بار از حسب و نسب محروم کرده اند و حمله بر او برد و زد بنیه او را بر کاه
بن سعید را دید هیچکاه دیگر او بر رفت اسب و سلاح او را با دهای خوارزم او بردند پیش امیر عمران
همدانی در آمد و گفت ای خوارزمی ماهی خوار را این از دو بود که هم بر دمی ابو مسلم باشد با ملک نالد
با تو فرو مانده مرا هم از عار که جنگ کنم اما بجاوا که نو کم سعید غازی را اسپ بگردید و گفت ای خوارج
جنگ امده یا بیهوده گوئی و حمله بر او آورد و اندک جنگی هم کرده بودند که زد بنیه را بر دهن عمران
که از پس سر او بدر رفت و هژده خوارج دیگر کشت دیگر کسی بمیدان او نیامد و باک از آن دو
هزار خوارج برخاست و خود را بر حمله لشکر نصر سیار زد و صد خوارج را بر خاک هلاک انداخت
و متوجه نصر شد و چار کس دیگر را از نصر را نابود کرد و یاد عنان سپاه آمد و خواست که او را زند
کند که از عقب گشت لشکر نصر سیار کرد عظیم بر خاست و داغول رسید و گفت ای احمد تو چه مرد روم
و جناح این سعد مرد رودکی و امیر بعشور بسیبان بن زیاد و امیر دره سعد بن عجمی و امیر
علجان ملک بار علجان و ملک طالقان رسید بار طالقان هر یک با لشکر انبوه رسیدند که اگر او
تیر بیان نعهد در یک بیابان و خار مغیلان کردند یاری از ایشان عانده نصر سیار ساده مان شد و
استقبال رسیدند و نصر سیار از بالای اسپ با ایشان ملاقات کرد و دست بوسی نمود و گفت دو زنجیکاه

برکردیم وفردا جنک براصل کنیم وتا ابوترابیان را ... کنیم برکردیم فرود آمدند امیر سعید
بالصاحب الدعوة جنک وعلم بلخ ... احوال ... شان شدند ودر جنک ان خوارجان
عثمان مرو را کفت ما ... شدند ... نصر سیار کار وشکایت ... کار کفت ودر جنک قرار داد
ودیکر صف آرائی کردند وامیر با چهار هزار سرهنک تیر دار در قلب ایستاد ملک زاد وسید مطهر
برجنب راست ومظفر شاه صف آرائی کرد سپهی از امیر ابو مسلم طاهر در ان خوارجان ...
پشیمان شدند از امدن خود وجنک پیاده شدند وشبه کردند بعد از ان بعد دست ...
باجم بروند تا جانب نعمان در امدند وجدا کردند ومیدان راه جدالان از ...
کردند ... ساداند وبسیار از ان جشم در میدان داشتند که ناکاه سه بو براد از کنار میدان
رسیدند یکی براسب ... ومکی نشسته دیکری برای ... ودیکری برکتی سلاح ...
ومرد بهادر ... در میان هر دو لشکر استاده ونظر کردند در ان هر دو سپاه ویکبار خود را ...
بر همه نصر سیار وسی خوارجرا برخاک هلاک انداختند واز میان خوارجان برامدند ...
ویکه خود را برمیان وسی خوارج دیکر را کشتند وبرامدند از میان خوارجان جون شیر برکار
دمرون ... برآیند وباز عنان تافتند وخود را بر قلب لشکر نصر سیار رجوع ... سی
وشست خوارج را بجهنم فرستادند وبرامدند از ان میان وامدند بر لب ای ... ابرکیا ...
میکذشت که مرد ومرکب را آب ... رد ... میرسید بر لب آب فرود امدند واسب خود را آب
دادند وسوار شدند ... کردند ... هر دو لشکر ... شاه حیران شدند و...
کفت ... طالع ابو ترابیان را ... شعبد ما طاهر ... برکی ... کفت ...
وفرود آمد واز ... ان سه سوار از هر کز ... نداد ... سه جان که عبد ... آمده بودند
وبان ... نصر سیار کشتند وکفتند هر کاه که ... ابو ترابیان ... کویند
... این زمان خود را ... ولشکر ... از ... امده ...
در نظر ... جنک کنیم ... قرار دادند واز انجانب امیر ابو مسلم نیز فرود آمد و...
در او ... دست ... میدان ... عثمان ... امیر ... سوار ...
هیچکس ... دران میان ... ایشان ... امیر کفت ... عجب ...
نمودند ... ایشانرا ... در پناه خود ... از ایشان ...
می آمد وقت ان بود که هر کدام بجاهای خود بروند ... فردا جنک عظیم خواهد
عثمان با ... های خود در رفتند وکار سازی کردند ... صف کشیدند نعمان نصر سیار
بر ... رفتند وکفت ... شجاعت خود ... در این میدان خوارجی ...

علیجان در امد سلیمان علیجه نام وکفت ای ابو ترابیان جرا با خلیفه عاصی شده اید برکردید از این
کیش ... واهل را از عذاب خلاص کنید که سپهبد خراسان در آمد وکفت ای علیجه ... دارد ای
... تو که ... بکدام قابلیت ... همه ... کردم ... و از
... میکوی که اکر ایشان ... خراسان و
... ماجد ... که سلیمان ... که اصل
سلیمان نیست ... با خلیفه روی زمین عاصی شده ان علیجه را ... آهسته
آهسته بجواب ... امد وسنکی ... برآورده بود ودر دست داشت زد بر روی ان علیجه که
سر ... جون ... نرم کردید ... آهی کشید وکفت ... بر ... هیچ ...
نرفت ... برکرد وصالح ابن ... کفت من ... دیدیم ... کردیم
که ... در امد ... کشت این میان ... نصر سیار کفت ای امیر مرو رود ... ابو
همان ... کشته ام ... وتعریف احمد کرد وکفت ... وبخت ودولت ...
... احمد ... امیر علیجان کشت ... در آمد احمد ...
... اسب وسلاح طلبید ... سپهبد ... تیغ ... سوار شد
و ... که همه را ... امد حکم ناطق وامیر مرو رود وبعضی که از احمد غافل بودند کفتند
ما ... پیاده ... نصر سیار کفت ... داده ام ... مرکز ...
... ساخته ... خوارجان ... زمانی ایستاد ... میدان ...
تیره ... برکردانید و... خوارج ... خوارج را کشت وسلامت ...
آمد نصر سیار ... بود ... کفت ای ... کسی ...
میان ... خالد ابن ... نام خوارجی بود ... کس در خدمت خود داشت
... حمله کرد ... احمد ... برآورد وکشتی کرفت
... خود را ... خوارج
با احمد ... کفت با امیر حارث ... وباتفاق برداشتند امیر مرو رود
یکی از ایشان ... شاه ... حمله آورد ... از این جانب واز ان جانب حمله می اورد
تا هر دو لشکر ... نصر سیار ... ناکاه ... مظفر شاه واحمد
دیکر ... نصر سیار ... شبه کردند ... امیر ابو مسلم
... احمد ... جانب دیکر ومظفر شاه ... نصر سیار
شد ... ان خوارجان ... امیر ... کرد ...

بمضراب رسانید بوسط علوی خوارجان سواست کو خود را رسانند و اصحاب معز الشاه در کمال وحشت بودند
خوارجان کناکاه سه سوار برکشت و جنگ و امیر خود سوار از میان حرکاه از یکدست مضراب بجهانکیر
برآمدند و بزد بخور دران خوارجان وامیق سوار سعید با رها لقان [illegible] داکد اکر دران
ساوکی قصد پهلوان الحمد داشت زد دران مکرش که چون نجار نرد و پاره کرد و از اسب او معز الشاه
سوار کرد هر که از سرداران امیر ابو مسلم دران خوارجان ملذا بودند رسانیدند و از میان خوارجان برادر
و یاره دیگران شیر مردان با امیر ابو مسلم ملحق شدند و هفته سرای سه سوار [illegible] رسانیدند و پهلوان
احمد [illegible] دشمن [illegible] رفتند تا شام جنگ برداشت خود شب برکشتند و [illegible] امدند
و معز الشاه و پهلوان احمد و یاران دیگر [illegible] سه سوار را به امیر ابو مسلم عرض نمودند و گفتند مرغ
کرما [illegible] ابو [illegible] احمد گفت در [illegible] رسانیدند [illegible] جانب [illegible] رفته القصه
پراکنده شدند بعد از نماز شب ابو نصر [illegible] و ابو سهل ماه روی بیامد و گفت [illegible] سبب گرفت
خوارجان صاحب الدعوة [illegible] که اسب دست [illegible] خوارجان
نصر سیار را [illegible] باید نعم [illegible] زیر و زبر شود [illegible] و مکر خوارجان [illegible]
اتفاق [illegible] ابو سهل [illegible] کرد و لباس شب روی [illegible] سیاه [illegible] مرو و رضا
[illegible] شدند و بیرون آمدند از اردوی امیر و از طلایه [illegible] رسیدند
[illegible] ایستاده بودند چون ایشان [illegible] وضع [illegible] پیش آمدند [illegible] ابو نصر او را [illegible]
شناخت که ابو الحسن [illegible] بود [illegible] دیگر ابو عطای [illegible] و زیاد کسی بود [illegible]
[illegible] جمع شدند و از طلایه [illegible] شدند و قدم در لشکرگاه [illegible] ابو سهل گفت هر کدام [illegible]
و دست [illegible] چنان کردند و هفت امیر [illegible] نصر سیار را [illegible] جای که [illegible]
[illegible] ابو نصر گفت [illegible] که قصد [illegible] نصر سیار
بوده باشد [illegible] هفت امیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] صاحب الجمال چون ماه و آفتاب [illegible]
[illegible] ابو نصر [illegible] ابو الحسن
[illegible] نصر سیار [illegible] نصر سیار [illegible] ابو عطا دست و گردن
بست [illegible] رضا [illegible] طلا [illegible]
نصر سیار را [illegible] همه مردان [illegible] نصر سیار [illegible] دو کنیز [illegible]

بودند [illegible] شدند در میان اردو جمعی از خوارجان که با [illegible] آمده و میدان [illegible] رسیدند و گفت
[illegible] ابو نصر [illegible] بود گفت [illegible] خوارجانم و نصر سیار [illegible] گرفته ایم [illegible]
صاحب الدعوة [illegible] این گفت [illegible] [illegible] خنجری که از [illegible] او بدر رفت و بجانب [illegible]
[illegible] خیمه [illegible] خوارجان [illegible] پاسبان [illegible]
بودند [illegible] امیر خراسان [illegible] امیر خراسان [illegible]
[illegible] خوارج قصد ایشان کردند [illegible] شیر مردان [illegible] ابو نصر [illegible]
جنگ [illegible] پاسبان [illegible] نصر سیار را گرفته [illegible]
[illegible] ابو نصر [illegible] القصه [illegible] ابو نصر
[illegible] نصر سیار [illegible] نصر سیار را [illegible] دو کنیز [illegible]
و ابو نصر [illegible] قدم زد و گفت [illegible] ابو [illegible]
و خوارجان [illegible] بدر رفت و آمدند با جائی که هفت امیر [illegible] نصر سیار
[illegible] امیر [illegible] و سیکفتند [illegible]
از دست دادیم ابو نصر میگفت [illegible] نصر سیار [illegible]
الدعوة [illegible] گفت شما در عالم عیاری [illegible] اما [illegible] رسیده
[illegible] ناگاه [illegible] جنگ [illegible] لشکر نصر سیار [illegible] نصر سیار را [illegible] کردند
و بدر رفتند و از خوارج [illegible] نصر سیار [illegible] دو کنیز [illegible]
[illegible] نصر سیار گفت [illegible]
[illegible] مردم [illegible] هفت امیر
نصر سیار [illegible] غایب شدند [illegible] نصر سیار [illegible] شد و گفت ای مردم انصاف [illegible]
[illegible] روی زمین [illegible]
تاب [illegible] ایشان [illegible] امروز [illegible] جنگی با ایشان میکنم [illegible] ایشان [illegible] و
طبل جنگ [illegible] در مقام جنگ شد [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] که هفت دار [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] خوارجان [illegible] نصر سیار [illegible]
شد و گفت [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] باشد که [illegible] سبب
دشمن و [illegible] شاه [illegible]

عقب لشکر بر اسب نصر سنگی در آن صحرا رفته بودند بر نابند و چهار قسم شوند و در عقب لشکر

کوش بر آواز باشند چون لشکرها در هم افتند ایشان خود را بر خوارزمیان زنند بعد از آن امیر گفت ای یاران

لشکر نصر سیار را چه برتر از روزهای دیگر می بینم صواب نیست جنگ ساده کردن بود اولی دانست که بر جمع

خود را بر سر خوارزمیان و ساحات کرد میدانی که این بندگان تو جاننثار به سبب دوستی اولاد حضرت نبی

و نظر ایشان بر جاه و منصب   دما و خلد نفس و عاسی صبح و نصرت را در این حال ما کردان

با چهار هزار سرهنگ سیاه پوش خود سرها جلوه داد حمله کرد و از هر دو طرف بر میمنه و میسره

بر میسره و جناح بجناح و یکی نگاه یکی نگاه و قلب بر قلب بکشید و عالم را از غلغله پر کرد محمود

حارث و عبد الرحمن حارث او از غوغا سینه ها را از قفای لشکر نصر سیار بر خود زد بر او

خوارزمیان و جنگ عظیم شد و امیر در قلب نصر سیار تیر به کار آورد و بهر بکر علم نصر سیار را

با علم عماریا پاره پاره کردند نصر سیار شکست و خوارزمیان رو به هزیمت نهادند و دست بجانبی

نصر سیار هر چند گفت که ای نامردان ایشان هستند بجای بر سید و کشتند تیغ ابو مسلم و تیغ ملک داد

و کرز بهرام و ملک محمود بن علی و دهره طالب و نیزه خطیه کسی را ندانست بر آورد نصر سیار گفت

شما ای سیاه که چه اسباب و بی نصیب شوید بیهوده پایمال خود بروید پیش در آمد جنگ

او بود و لشکر امیر ابو مسلم را نگاه داشت و خوارجانی که پشت داده بودند برگشتند و زمانی جنگ

کردند که منشور عزل سلطان روم در رسید و معدمه سیاه زنگ پیدا گشت باز گشتند و فرود آمدند

و دیو بار طلایه امیر به سپهسالار کسی و لیر داعیه شد که دست پیدا و در طلایه نصر سیار غایب بود

از همه پیش بود و ناگاه سواری از برابر دیو بار بر آمد که آهسته آهسته می آمد و دیو بار بجانب سوال کرد

و چه کسی گفت از مردم شیبان بن عمیر که امیر معسور است و این دم امیر طلایه نصر سیار است و من را

گرفته است میخواهم که مار دو بروم و مکه کنم توجه کسی و کجا مردی دیو بار گفت از مردم مالک بن

و از بر حسن مایم و میخواهم که شیبان را بیم که او در حق دارم که مالک بن عمر بر حسن بن عمار و سعایی

است آن سوار گفت ساد و در آن ناحیه است و مردم او بهر جانب پراکنده شده اند بعضی پیاده

دیو بار گفت خیر خوش داری ترا مژده کانی باید داد و من چیزی نیست جز این سر بو سنین

خوارج پیدا شت که راست مکو بیگفت ای و لایه را این جنس سر خود که این مردکان عیک اما از کرم خوارزمیان

غرض باشد که دیو بار سر شان را انداخت و برگشت و بیاران خود رسید و کیفیت و هزار کس در طلایه

گذاشته بود و چهار هزار کسی همراه خود برسید و کیفیت گفت در ده ایشان را چهار بخش کرد و از چهار جانب در

و نکر کشید و بر خود مر آن خوارجان و میان بودن تا شیبان از خواب بیدار شد و مردم پراکنده

بر جمع آمدند از آن شش هزار خوارج طلایه دو هزار خوارج را کشتند و رحم دار حساب بود

دست بر دست زدند و گفت هر که مکار اعفات در نزد سرای او این باشد ما را بطلاد فرستادن که حاضر

دشمن با سم ماکر بحسم هرا بیند کار ما این باشد و دشمن با ما این کین با صبح جنگ کردند و دیو بار

ایشان را در روی خوارجان گرفت و مال بجد گرفت و برگشت و آن مال و اسیران را آورد و عرض کرد

و بصاحب الدعوة گفت لشکر گشته بود و امیر آن سرها را تحسین کرد و آن اسیران را سر و طبل

جنگ زدند صف کشیدند و اسیران را در پیش نصر سیار گردن زدند نصر سیار جنگ پیاده سخت شد

و پیاده های حکیم بن ناطق بجنگ در آمدند و احمد با سلیمان بن مقاتل که سر پیادگان نصر سیار بود روبرو شد

چون مار بر خود پیچید و سلیمان گفت بیا ای دیوانه که ترا سگی یا فتم احمد بخندید و گفت چون بنده یار

است شکر کوکه مرا یافتی و زد تیری بر سینه آن خوارج که از سینه آن خوارج بدر رفت و پیادگان

ایها حفت غنیمت بوده اند نقیبان پیادگان را جدا کرد بر و میدان را خالی ساختند و نعره بر آوردند

که مردانه باشند و صبح و مار سرنج رو ماند که هر چه از شما می بینم شجاعت و دو نیکو اهی سپهبد زمانی

حکم بن ناطق بجنگ خلیفه سگی بدوا را از جانب امیر با محبان استاده که ناگاه از قفای لشکر امیر ابو مسلم

گرد بر آمد بغایت عظیم و از آن گرد و کوس کوس که از آن گرد می آمد امیر ابو مسلم گفت مبادا نصر سیار را

یاری داده باشد ابو سهل ماه روی را گفت خبری از این گرد بگیر ابو سهل با پانصد سوار متوجه شد

و هر چند پیشتر می آمد آن گرد بیشتر می بود تا سر افکنده شد و علم سبز نمود از گشت و بر پایان

علم بودند قوله تعالی یوفون با   و یخافون یوما کان شره   او یطعمون الطعام علی حبه

و ثنا و اسر و در زیر آن علم امیری می آمد حارث ابن سریج نام امیر رود بار و سریج بود و باشارت امیر

رفته بود که لشکر رود بار و سریج و دیگر جاها که نزدیک بر رود بار بود جمع ساخته بیارد از آن زمان

رسید عبد الله مشهور که دستی رود بار بود همراه گشته بود روی برو شد تا امیر را با نصر سیار در جنگ

خوارزمیان و سواری چند که از برابر ابو سهل بر آمدند که مر فتند که صاحب الدعوة را خبر کنند ابو سهل راه

ایشان گرفت و کیفیت معلوم کرد و امیر را ایشان را برای امیر و استقبال کردند و اول از یک طرف

لشکر امیر بر آوردند و خواست که خود را بر نصر سیار زنند عبد الله مشهور را گفت اول صاحب الدعوة

را ملازمت کرد و دین که چه سیر مایند امدند برابر امیر ابو مسلم و پیاده شد امیر هزار بار عزت داری

او پیاده گشت و ملاقات کردند و نزدیک قلب او را جای داد و هشت هزار سوار مسلح همراه آورده

بود ترتیب ایستادند و امیر ابو مسلم عبد الله مشهور را نیز نیکو دید و بجای خلایق نزدیک بجوجه

جای داد داعولی مصور تبسم در لشکر امیر بود خبر برد برای نصر سیار از آمدن حارث در زمانی

متردد بودند که این چه لشکر بود و حکم بن ناطق برسد که حارث جنگی است نصر سیار مکن و گفتا و

من بود و من گفتند که او این بن بجیت من بر دانکردم و سهل گرفتم و گفتم او بوکر من است این دست او

این و امر و سرای خود می بینم حکم گفت ما مشغول مدائیم اخر او خواهد ماند و اما ابومسلم در
سخن بودند که مظفرشاه بمیدان درآمد در نهایت آراستگی و ساقی نامه میخواند و گفت میخواهم که
کشتن او تو من درگشتی همه خونریزان فرض است مظفر سیار گفت ای حکم ناطق خود را پیش
حلقه میخواهم تا تمام غمهای خود بزنم و هم که انجا این خوارج بیان بود در کار من کردند محکس
بلو برکار محکس نکرده است دولت نصر سیار این ابوترابی از جانب خوارج میان شد حکم ناطق
گفت نعم خود گرم با امیر خراسان کار ابوترابیان اخری ندارد ناگاه از خیل حکم بن ناطق مشتری
حلبی بیرون آمد بغلانها کوش مرکب در برابر مظفرشاه رسید و گفت ای خوارزمی برکرد این
ابوتراب و دوستان مروان بار باشد که ابوتراب و ابوتراب کسی نمانده است کرترا از روا میدهند
باشد که جمیع ایشان را الحجاج بن یوسف بعضی کشت بعضیها بعضی را بزهر کشت بعضی را به دیوار
ماند و بعضی را زنده در گور کرد و نسل ایشان را منقطع کردانید و امروز امام حق و خلیفه مطلق که
باشد امامت و خلافت بسته است مروانست باید که از تو تبری کنی و مروانیان شد که اقتدا با امامان
مرده ازین که تکی اقتدا با امامان مرده روا میداری هیچ کس بخلافت بن شیستی مظفر گفت ای سگ نسل
سعید هرگز منقطع نگردد و انچه بر ما مروانیان ما و اولاد سعید کردند خدای تو ما را بر شما گماشته است
که انتقام از شما سگان بستانیم و حمله برد او در فرود یزه برد هی مسری حلبی که انسی مرا او بمرد
حکم بن ناطق مشتری حلبی را دوست میداشت نعیبی را فرمود که صفوان بن [illegible]
و گویند که او هم در روز جنگ در برابر رسول کرفتندی و پدر او [illegible] بپدر صفوان بود که
در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی جنگ کرد و در دست آن امیر کشته شد و این صفوان از
بدنش کنیت مرگ جدش را سیدا بود و دایم میگفت دریغ که ابوتراب در زمان من نیست در این
زمان حکم ناطق او را طلبید و گفت مرطلان تو در دست ابوتراب کشته شده است و بعبادی دارم که
اکنون تو مرا آن زمان بودی خون پدر خود را از ابوتراب میگرفتی امروز اگر ابوتراب نیست دوستان
ابوتراب هستند درا و مرا این خوار می طلاهن جد اکسی که توانی از این عظیم تر نباشد صفوان گفت
یا امیر اگر مرا ولایتی بستندی اعقدا رشادمان می شدم که جنگ این ابوترابی مرا شادی [illegible] حکم بن
ناطق اسب خاص خود را باو داد و گفت مردانه باش و او درآمد بمیدان و در ستایش آل مروان
قصیده آغاز کرد که آن قصیده را سعید بن مرلد در شان عبدالملک مروان گفته بود و همه اهل [illegible]
مروان را آن قصیده یاد کرده و صفوان بیتی که از آن قصیده میخواند مضمون آن چیست تا ادا [illegible]
رسید بیان قصیده میخواند بدین مضمون که هر که دست در شاخ درخت محبت آل مروان زند
کو دست در شاخ درخت طوبی زده باشد که مظفرشاه تیر در کمان کشید و زد بر دهن آن خوارج

که از پس سرا و بیرون بدر رفت و او در میان خاک و خون میدان بغلطید و حکم بن ناطق خواست که [illegible]
که باز او مسیح بن ناطق در آمد بیست و پنج سال از عمر او گذشته بود و بغایت شجاع بود و در تمام
و سلطنت ازرا عمی برسید نخوارجان بسبب خوش صورت و مرو و از اهرا سیار دوست میداشت
و ولایت بسیار باو داده بود چون رسید در برابر مضراب قصد جنگ کرد و میمنه و میسره جنگ کردند
اخر همه کاکشته در برابر هم ایستادند و فتح آن مسکین مانع شده حرا سبب این دو ساده
با خلیفه وقت بیرون آمد هر چه دل تو خواهد آن کنم که من اصحاب مرتبه دارم در پیش مروانیان
مظفرشاه گفت حاشا که من از برای دنیا از دوستی خاندان برگردم لیکن میکنم برای دوستی
اولاد مصطفی صلی الله علیه و سلم میکنم چون تو از دوستی با من این سخن گفتی من هم برای راه
نیکو معنا عم با انکه با آل رسول علیه الصلوة والسلام دوست باشی تا من نیز با تو دوست باشم
او در قهر شد و زبان بر پریشان گوی بر گشاد و پاسخ و هر حمله آورد که مضراب تیر برسید او که
از پشت او بیرون رفت جنگ مغلوبه شد و حکم بن ناطق چون سگ دیوانه هر جانب حمله می آورد در آن ساعت
با ملک زاد خاقان برخورد و گفت ای ترک باش تا دست برد مردان عالم را ببینی اندک جنگی تیغ
کردند عاقبت ملک زاد زخمی بر کمر حکم بن ناطق که دو پاره اش کرد و لشکر او را برداشت و بر صف
نصر سیار او برد نصر پرسید که چه شد گفت امیر خراسان را بقا باد که حکم کشته شد در دست ملکزاده
نصر سیار آهی کشید و بدست و پا فرو مرد که ناگاه کوکب صاحب الدعوة رسید با چهار هزار تیر دار
و از جانب دیگر سید قحطبه و شاه لاابروا ابوالحسن بر آمدند میمنه و میسره نصر سیار را برهم زده
و پیش انداخت بر قلب او فرو کوفتند و قلب را پراکنده کردند خوارجیان دیگر برین نهادند هرچه
فریاد زد بجان برسید و مرد را سان است نصر سیار تیر بسد که عیار [illegible] دست زدند با کشته شود با غلام
و خاصان خود بر کاب ره و بیرون رفت سجان شاه مروانان دو فرسنگ از عقب ایشان رفتند
و خوارج بسیار کشته شد و خیمه غارت کرده شد و فرو و آمد و کنیب اسود نبود و روز دیگر از عقب
نصر سیار امیر روان شد و نزدیک مرو و رسید و در برابر فرود آمد امیر طلایه امیر علی
شیبانی بود با دو هزار مرد و از جانب قاسم حذیفه با [illegible] از مرد و طلایه نصر سیار بالای [illegible]
هزار مرد خود و گفت امشب با من یار باشد که دست بروی در طلایه لشکر ابومسلم میخواهم غارت
قبول کردند و روان شد و همراه سه هزار کس را در کمین گذاشت و قاسم حذیفه گفت چون
نزدیک رسیم با مدکار جانب ابوترابان در آید و در میان گیرید و گذشت با ده هزار کس
رسید بطلایه امیر ابومسلم امیر علی حاضر شد و جنگ در گرفت و آخر پشت دادند و موضع
از لشکر ایشان بسیار مرد دریافت آن خوارجان شدند با رسیدند بدان کمینگاه و برگردیدند و آن خوارج

هم از ایشان شنیده و جنگ عظیم شد و [illegible] لشکر امیر ابو مسلم [illegible] رفت که خبر معلوم کنند جنگ
دید و نصر سیار را با محمد یوسف ثقفی [illegible] که قاسم خدیمه فرستاد او با دو هزار کس روان شد
در لشکر نصر سیار بود و برگرد سراپرده نصر سیار رسیده بود در میان سرهنگان او و گوش نهاده تا
بدانان کیفیت معلوم کرد و محمد یوسف ثقفی را دید که متوجه آن کار شد [illegible] برخاست و از میان
پاسبانان آهسته خود را بیرون انداخت و نزد امیر در رسانید که امیر ابو مسلم [illegible] احوال
حال امیر را خبر کرد امیر ابو مسلم گفت که الحال فرصت شاه طالبه و ابوالحسن بود [illegible]
امیر ایشان را بمدد روان کرد با سه هزار تن و از [illegible] ده هزار [illegible] از خوارج در آن
تاریکی [illegible] جنگ میکردند با محمد یوسف با دو هزار خوارج در رسیدند و حمله کردند
[illegible] و جوانان سعی نکردند و امیر علی و هر دو [illegible] در کار [illegible] بود و آن
[illegible] تا از زمان که ماه بر آمد تا [illegible] امیر علی را و محمد یوسف ثقفی که بدان
کوه جنگ میکرد از قفای او در آمد و [illegible] انداخت در گردن امیر علی تا او حاضر شد و را از جا
[illegible] بر زمین کشید کسان دور [illegible] و دست و گردن امیر علی را بستند و [illegible] سعی
کار او را خلاص کشد نتوانستند و او را آوردند پیش محمد یوسف ثقفی و او حکم کرد که او را
[illegible] کرده کس امیر علی را از میان [illegible] بر آوردند [illegible]
[illegible] خود نهادند و از جانب شاه طالبه با ابوالحسن با سه هزار مرد در رسیدند و شاه طالبه
ابوالحسن را گفت که تو با [illegible] خود از این بجانب [illegible] رو از قفای ایشان در آی من ابو مسلم
فرزند خود را بر ایشان تا من از پیش در آیم ابوالحسن [illegible] رفت و [illegible] از عقب در آمد
ناگاه آن ده خوارج با ابوالحسن [illegible] ابوالحسن ایشان را پاره پاره کرد و امیر علی خلاص کرد و
خود را بر آن [illegible] و گفت منم ابو مسلم و امیر علی گفت منم [illegible] و شاه طالبه از جانب [illegible]
کشید و قاسم خدیمه بر دست خود زخم در شاه طالبه [illegible] نهاد و محمد یوسف کمر
پیش از [illegible] بود [illegible] و هزار و پانصد خوارج کشته شد [illegible] برای نصر سیار و
[illegible] نصر سیار گفت هرگز [illegible] بر گردد هیچ کار از [illegible] او نباشد و از جانب
[illegible] پیش امیر ابو مسلم رفتند امیر [illegible] شد و چون آفتاب بر زد طبل جنگ زدند صف کشیدند
امیر علی در آمد از جانب [illegible] کوفی در آمد که از امیر زادگان عرب بود [illegible] بر مرکب تازی نشسته
بود و جوشن شامی پوشیده بود و زره در بر [illegible] و تیغ مصری و کمان دمشقی و [illegible]
و برگستوان رومی و حمله بر امیر علی [illegible] زد بر سینه او که از پشت او سر بر آورد [illegible]
نصر سیار گفت [illegible] شجاعت را فراموش کرده اند محمد یوسف نصر سیار را دلداری داد و گفت

هم مراد او [illegible] و از غلام سلاح دار خود [illegible] سلاح خود را طلبید و زره تنگ حلقه [illegible]
و کلاه خود رومی و کمر [illegible] مصری بر خود راست کرد و بمیدان در آمد و گفت ای [illegible]
[illegible] از جنگ ما [illegible] و [illegible] بمیدان آمدی اجل گریبان عمرت گرفته است بگو و حمله
[illegible] بهم و [illegible] دیگر جنگ برداشت و امیر علی زد [illegible] بر سر محمد یوسف که
بازوی او نشست و محمد یوسف از آن زخم [illegible] که تیغ [illegible]
[illegible] محمد یوسف دانست که اگر ایستد کشته [illegible] و برگشت نصر سیار
حمله [illegible] جنگ عظیم شد و گرد و غباری برخاست که عالم چون دل [illegible] سیاه [illegible]
و تاریک گردید مشعلها بر افروختند و تا صبح از جنگ بر نداشت و از هر دو جانب کس بسیار کشته شد
چون روز روشن شد امیر گفت ای یاران مردانه باشید که کارها [illegible] ماست [illegible]
که نصر سیار سگ را بشکنید و [illegible] را جلوه داد و از عقب ملک زاده [illegible] حمله کردند
نصر سیار دانست که امروز امیر [illegible] ایستاده است گفت ای محمد یوسف ثقفی دانم که امروز لشکر
من در پیش ابو مسلم [illegible] این مرتبه اگر اسباب من [illegible] ایشان می افتد من دیگر در برابر
ایشان [illegible] لشکر [illegible] و اسباب مرا بار کنند محمد یوسف با سی هزار
کس برگشت آنچه نصر سیار گفته بود بجا آورد [illegible] و خزینه او را بار [illegible]
و از جانب نصر سیار چندان صبر کردند [illegible] جنگ با محکم کرد [illegible] دانست که او در [illegible] از آب
بود باز جنگ عظیم شد و مردان با محکم کردند و جنگ ایستادند چون نصر سیار و قاسم خدیمه [illegible]
[illegible] مردان [illegible] عبدالله بن طاهر امیر همدان و صفهان [illegible]
[illegible] پل [illegible] ایستادند که اسباب گذشت [illegible] بر آن جانب ایستادند و [illegible]
لشکر امیر ابو مسلم بر آن جانب نگاه داشتند و نگذاشتند که لشکر امیر بگذرند و گویند که عرض
پل [illegible] بود [illegible] دست و [illegible] کرد و [illegible] کردند و فرود آمدند و لشکر امیر
ابو مسلم بر آن جانب ماندند و قاسم [illegible] بر پل ماند و هزار کس را [illegible] گذاشت [illegible]
در بارگاه نشست و همه بزرگان لشکر خود را طلب کرد و [illegible] پیش داشت بعد
از آن سر بر آورد و [illegible] محمد طاهر [illegible] کرد و گفت پادشاه را وزیر از برای روز بد
اندیشه می باید تو هیچ فکر کار من نداری گفت زندگانی امیر خراسان دراز باد من ترا [illegible]
وزیر تو [illegible] اعظم [illegible] هم رای [illegible] و سخن من نزد تو درجه قبول
ندارد زیرا که [illegible] من گفتم که مگذار ابو مسلم را که از میان [illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] حاضر شد [illegible] او با ابو مسلم [illegible] مشکل [illegible] گفت

خوارزمشاه را این زهره و مارا نباشد از تو ای امیر الفاسقین و این سخن دروغ و خواهی بود و این سخن
انه و یک حرف آمد بود و الا خوارزمشاهی که نا سزا آل مروان قبول بکند چون جانب ابو ترابیان نکرد
و ترا از حرف آمد و سخن عقیل را حرف [illegible] کردی و شنیدی و سخن مرا رد کردی لاجرم می بینی که
ان عقل را وان سخن من امروز ترا پیش آمده است نصر سیار گفت ای خواجه بعضی گذشته را
یاد مکن و بگو که مصلحت چیست و قدح خود را است کرد و خواجه را در کنار کشید و گفت مرا حاسدان
تو بر این داشتند که برای دیدن تو کاری نکردم لاجرم دیدم آنچه نبایستی دید بعد ازین جز برای
تو کاری نکنم و هر که را تو نگری پیش خود راه دهم که کار من که بدین درجه رسید از آن جهت رسید که
بی مشورت تو کاری کردیم و هم خود درمان آوردم خواجه گفت یا امیر خراسان علاج آنست که
نامها باید فرستاد اول از برای امیر دمشق و باید فرمود که ازینجا
ساخت بر ابو ترابیان سازد که ایشان از عجایب غفلت
دارند که دشمنی بغایت دارد و نام دیگری با امیر غور
ورمش غوری و نام دیگر با امیر سیستان
حنظلی بربری نصر سیار گفت
چنان کن خواجه سه نام
نوشت و فرستاد
یکی که جهت دمشق
تمام شد
دفتر
نهم

چنین بیفزاید عز سازای روایت و نگفته بود از این خوبت ابوطاهر بن حسین بن علی بن موسی
طرسوسی رحمة الله علیه که در زمانی که خواجه محمد طاهر خجندی در پیش نصر سیار رسید
نامه را نوشت و پیش نصر سیار نهاد نصر سیار آن نامها را از سر تا پا خواند و مهر خود بر آن
نامها زد و بدست قاصدان تیزپا داد و بجانب ورمش غوری و حنظلی بربری و داود
عبد الملک یعقوبی روان کرد و مجلس برشکست و نصر سیار با درگاه خاص خود در آمد
و با سامان مشغول شد و زلالی در لشکر نصر سیار بود آنچه خواجه محمد طاهر خجندی
نصر سیار گفته بود او شنود و خبر با امیر ابو مسلم آورد امیر گفت تدبیر چیست خواجه
سلیمان گفت این را سهل نباید گرفت که مردم غور و سیستان انداز جنس شامیانند که
هریکی با غیری باشند اگر آن لشکرها اینجا بیایند ایشان را باسانی دفع نتوان کرد امیر ابو مسلم اندیشناک
شد و خواجه سهل ابن محمد خزاعی بر سر پا آمد و گفت یا امیر ازینجا تا سیستان صد فرسنگ
فرسنگ است و تا غور نیز راه بسیار است عمری باید که ایشان براغ کنند و اینجا سال ساعی باید
که از آب بگذریم و نصر سیار را دفع کنیم چون ایشان بیایند دانند که ما دولت نصر سیار فارغ
کرده ایم برگردند و اگر مقابل شوند بآسانی دفع ایشان توانیم کرد امیر را همه را خوش آمد
و معقول بود و امیر گفت گذشتن آب بی کشتی صورت نمی بندد از این جهت خواجه شوق
مجنبی گفت من کشتی سازم و اسباب کشتی سامان کردند و ساختن مشغول کردید امیر ابو
بر لب آب صف کشید و از جانب نصر سیار نیز در برابر ایستادند و آنها که داعیه جنگ داشتند چون
آمدند و سواران پیاده شدند و ترکشها ریختند و سپرها در رو کشیدند و چنان شبه کردند
که از پر عقاب چشم نوربخش آفتاب پوشیده گشت و بادی تند برخاست و گرد و خاک عظیم
شد و دریا را آن باد در حرکت آورد و هر موجی چون کوهی مینمود تا آفتاب در قطب
فلک راست ایستاد حرارت خورشید اثر کرد و زره و جوشن برتن سپاهیان تفسید
و دست و بازو از کار ماند و فرود آمدند و طلایه در کار شد از جانب و از جانب دریا و
ناصر روز دیگر چنین بود روز چهارم امیر با همه سرهنگان نشسته که قاصد گرجستان از جانب
نیشابور رسید و امیر از خبر پرسید گفت در نیشابور بودم که امیر که از پیش مروان
با پانزده هزار سوار رسیدند که متوجه بوده کاری نصر سیار بودند سلیمان طوسی آمدند که
امیر نیشابور بود ایشان را استقبال کرد و طوی داد و ایشان از نیشابور برون شدند بر جانب
من همراه ایشان شدم تا مرغزار رخ رسیدند فرود آمدند و گفتند صواب است که رنج راه
بکشیم بیست روز اینجا توقف میکنیم تا از کوفت راه بر آییم بعد از آن بمرو برویم و مردم را کینه

نتوانیم با مرو زیان نکنیم دیگر پیش نصر سیار رویم بعضی از خوارجان قبول نکردند و گفتند اول پیش
سیار می‌رویم بعد از کار ابومسلم فارغ گردانیم مرو کجا رود هنوز قرار نداده بودند که من
رو بملازمت شما کردم تا خبر کنم و شما تدارک ایشان کنید امیر گفت نام آن خوارجان چیست گفت
ابراهیم قاینی ناصر ابن فتح امیر اهواز و سعد بن مره و زید بن ماهان امیر حلوان اسعد بن
هاشم امیر نهاوند مسعود بن قاسم امیر دامغان مره بن کعب امیر سمنان کعب بن سبا امیر
اردبیل ناصر ابن عروه امیر استراباد و عبدالملک شامی امیر قم امیر گفت ای یاران اگر ایشان برو
روند بسی زحمت به بینند که آن حد ابر سند و اگر بنصر سیار بپیوندند کار نصر سیار قوی شود و لشکر
غور و سیستان و بعضی نیز برسند کار دشوار گردد وزیر آل محمد خواجه سلیمان گفت تدبیر
آنست که از عقب ایشان می‌ لشکر آراسته برود و تا کار خود را بر ایشان زند و ایشان را شکند امیر
گفت ای چاکران خاندان مصطفی و ای کینه خواهان علی مرتضی که قبول این خدمت میکند ملک
اعظم و خاقان معظم خسرو گیتی ستان ملک‌زاده خاقان برخاست امیر گفت چه مقدار لشکر می‌بری
گفت پنج هزار کس امیر گفت چرا بیشتر نمی‌بری گفت اگر خداوند عز و جل فیروزی میدهد همین مقدار
بس خواهد و با چار امیر معتبر خود کوه ابن خاقانی و اینکین شاهنشاهی و ابوالحسن کویانی
و عبدالمؤمن خاتمری پنج هزار سوار همان شب روان شد و آذوقه بر جهازها بار کرده فاخرک
راه بر جود دو منزل رفتند فرود آمدند و ملک فاخرک را گفت پیش رو و خبری بیار فاخرک
پیش رفت و ملک‌زاده در آن منزل ساعتی آسود و طعام خوردند و سوار شدند و از عقب
فاخرک روان گشتند اما از جانب خوارجان در الملک خ متردد بودند بعضی میگفتند
بمرو میرویم و بعضی میگفتند ما پیش نصر سیار آمده‌ایم ما را بمرو چکار آخر برین قرار دادند بعضی
میگفتند که نامه فرستید پای نصر سیار روا و را از آمدن خود خبر کنند یکی فرستادند و نشستند
تا بنگرند که از پیش نصر سیار چه خبر می‌آید و بچه اشارت می‌فرماید ملک‌زاده بود و فرسخی ایشان رسیده
بود که فاخرک آمد و خبر آن لشکر گفت ملک‌زاده یک فرسنگی آن لشکر فرود آمد و اسپان را جو دادند
یکپاس شب گذشته بود که برسیدند بر سر خوارجان و ملک‌زاده گفت بنام سرداران لشکر امیر
ابومسلم خود را ظاهر سازند و از هم پراکنده میشوید و اول شب تیر کشید و در ریختن اضطراب
نکنید تا ایشان از خواب در آیند این بگفت و چنان نعره زد که آواز ملک‌زاده لشکر ایشان را فرو
گرفت و گفت ای خوارجان شوم منم ابومسلم مروزی پای دارید جنگ مرا و آن پنج هزار بعد از
ظاهر شدن نامهای محبان پنجهزار طبل باز فرو کوفتند و دست بشمشیر بردند و خوارجان
در کمال غفلت بودند و در لشکر ایشان نه پاسبان بود و نه طلایه سراسیمه از خواب جستند و

بعضی

بعضی به اسب میدویدند و بعضی بی سلاح و آن شب یاد از روز قیامت دادند و اسبان ایشان
میخها آکندند و سرداران او بر دویدند و آن ده سالار از خواب غفلت برخاسته آن آوازها و نامها
شنیدند و بدست و پا فرو ماندند که اوصاف مردی امیر ابومسلم بسیار شنیده بودند و امید
بودند که باتفاق مردان کاری کنند و این چنین بلایی ظاهر که خیال نکرده بودند و اول از یک
کردند و ناچار سلاح بپوشیدند و بانگ بر مردان خود زدند که مردانه باشید و از پی ابوتراب
مترسید که اجل گریبان ایشان گرفته آورده است و جزم اینها از پیش امیر خراسان گریخته‌اند
خوارجان که از سالاران خود این را شنیدند نعاز همه جا متوجه جنگ شدند و مومنان چنان
شمر کردند که فریاد از خوارجان برخاست و عاجز شدند که غیر تیر در آن شب دیگر چیزی
نمیدیدند که بر ایشان و مرکب او خون قضای آسمانی و بلای ناگهانی می‌آمد و مرد و مرکب بر یکدیگر
هم می غلطید خوارجان بیدل در خیمها گریختند و تا یک ساعت نحوی آن شب ایشان بردا شد
و خوارج بسیار کشته شد و زخم دار را حساب نبود بعد از آن دست از شمشیر باز داشتند و کمانداران
قربان و بازوا فکندند و تیغ و سنان و گرز جنگ آغاز کردند و آوازه دو دار و گیر ایشان فرو
پیچیده بود در آن لشکر و خوارجان عار برایشان پشت دادند و آن ده سالار آن سستی مردم خود
دیدند در قهر شدند و پیش در آمدند و گفتند ای نامردان شما پنجاه هزار سوار و ایشان بسیار
کم از پیش ایشان چو رو اند میگریزند و نمیدانند که اینها از روی عجز شبیخون بر ما زده‌اند اگر
خود را بر ما غالب میدانستند شبیخون نمیزدند که بر همه کس ظاهر است که شبیخون بسته
زبونانست و شیر وی نمود در زمان دیگر ملاحظه میکنید که از اینجا تا ولایت شما هفتصد و
هشتصد فرسنگ راه است کجا خواهید جان برون این گفتند و در آمدند جنگ و آن خوارج
دلیر شدند و از قفای ایشان در آمدند و جنگ سخت شد و در آن شب باد تندی برخاست
و گرد و خاک را بر چشم حریفان میزد و تیرگی کرد و غبار با ظلمت شب یار شده بود و کس کسی را
نمیدید و دوست از دشمن پیدا نبود و بجز آواز هم را نمی‌شناختند و کسی یارای ایستادن نبود
در پیش حمله ملک‌زاده و آن جا امیر قم و کاشان و مسعود بن قاسم امیر دامغان و ناصر بن فتح
امیر اهواز و زید بن ماهان امیر حلوان و کعب بن سبا و امیر اردبیل در آن شب جنگها کردند
و زخمها خوردند و لا با پنجهزار خوارج بدر رفتند و راه را غلط کردند و بجانب بغداد رفتند
و داود و عبدالملک از آمدن ایشان خبر یافت و ایشان را به بغداد در آورد و زخمهای ایشان را بست
و اینجا با آن پنج خوارج دیگر مثل ابراهیم قاینی و سعد بن مره و اسعد بن هاشم و مره بن کعب
بن عروه از هزیمت ایشان خبر داشتند و ابراهیم بملک‌زاده مقابل و سعد بن مره بجانب اینکین و

واسعد بن هاشم در برابر کوهراین ومره بن کعب با بوالحسن وناصر بن عروه در برابر عبد المؤمن وملک
زاده دید که مردم او منهزم شدند ملک بانگ بر ایشان زد ایشان نزدیک با براهیم قاینی کردند وامیر برامد
از برابر او وگفت ای خوارج که رسیدم او نیز گفت ای خوش کردند عجب دلیر بر امدی از جا برجه که سر
ابراهیم قاینی که شیر در بیشه از ترس خواب نمی بود وقرار نمیگیرد ملک گفت سنگ حاضر ساختی و
تیغ را جلوه داد وگفت من هادم خیر مردانم ملک زاده خاقان واندک جنگی کردند وآخر گرزی برد
زد ملک زاده بر سر او که سپر در دست آن خوارج پاره شد وخود او درهم شکست ومغز سر پریشان
شد ومردم او را بر داشتند وشور عظیم افتاد وسعد بن مره بالمرتکین در جنگ شدید از
کشته شدن آن دو خوارج دلش بشکست وجنگ در کو بر اغاز کرد که اما اتش زاده در زد تیغ بر
گردن او که سرش چون غلطید خوارجان دیگر شنیدند کشته شدن او را ودر مقام فرار شد
وکوهراین بانگ بر اسعد بن هاشم زد که فرار کجا ای خوارج که سزای تو در کنار تو نهم وبتیغ
کار او را ساخت ومره بن کعب را ابوالحسن کشت وناصر بن عروه بجز راست بدر رود که عبد
المؤمن بر ناصر بن عروه رسید انداخت ومال واسباب جمع کردند وتا هزار خوارج [illegible] وبستند و
از برای سیاست اسباب شتری جمع خوارجان اسیر بار کردند باقی جیزهای خوارجان
را سوختند وبخدمت امیر آوردند وفاخرک را پیش فرستادند تا خبر فتح برساند امیر
بر کنار آب نشسته بود که فاخرک رسانید نقاره شادی نواختند نصر سیار رنجیده شد
که سبب شادی ابوترابیان چه باشد وگویند که از آمدن آن زاده امیر نصر سیار حاضر بود و
کوفی ستاده بود که زنهار [illegible] ومن امید بیش از آن که ابومسلم را از گفت
شما خبر شود واز رفتن ملک زاده را خبر شود قرار داد که این بود ایشان لشکر
امیر ابومسلم در [illegible] باشد که کاری تواند کرد روز دیگر بود که ملک با فتح ونصرت ومال
بسیار رسید وآن هزار خوارج را رسن در گردن کرده میدوانیدند وهمه را بر کنار
دریا در برابر نصر سیار کردند زدند نصر سیار گفت یا این ترکان [illegible] امیر ما
از کجا آورده که بدین خواری وزاری هلاک کردند که درین زمان طاهر سقا از جانب نیشابور
رسید وآن قضیه را از اول تا آخر کیفیت نصر سیار [illegible] القصه در برابر ابراهیم فرود
آمدند وامیر ومحبان زبان بتحسین وآفرین ملک زاده برگشادند وروز دیگر [illegible]
پیش امیر ابومسلم وگفت بیست کشتی تمام شد امیر سوار شد آمد بر لب دریا وکشتیها را دید نصر سیار
هم از جانب سوار شد ودر [illegible] کشید وکشتیها را دید که بر لب دریا آورده بودند [illegible]
وهر خوارجان را وهم شد که این کشتیها [illegible] از آب خواهند گذشت نصر سیار [illegible] محمد یوسف [illegible]

شد

شد وگفت درین باب چه فکر میکنی اگر ده هزار از ابوترابیان ازین آب بگذرند ما با همه لشکر خود نتوانیم
[illegible] گفت همین دم ترا ازین اندیشه فارغ گردانم وعبد العابد قاروری را طلبید وگفت
درین باب هیچ فکری توانی کرد که ابوترابیان نتوانند گذشت وکشتی ساختن ایشان عبث شود
گفت این کار هیچ سهل است گذاشتیم تا ایشان کشتیها را در آب اندازند آنگاه [illegible]
[illegible] امیر ابومسلم تماشای کشتیها کرد وهمه آفرین بر [illegible] کردند وکشتیها را در آب انداختند
وصد سرهنگ که هر یکی پشت لشکری [illegible] بودند [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] وناصر فروزی آبادی وعبد الله سرخسی وقاسم ساغانی [illegible] در آن
کشتی ده کس نشستند وبجانب نصر سیار متوجه شدند وآواز کوس ونقاره از لشکر امیر ابومسلم برامد
وقصد کردند که آن ده کشتی دیگر هم در آب افکنند وصد کس دیگر هم در آن کشتیها نشستند [illegible]
[illegible] که از آنجانب عبد العابد شیشه نفط راست کرده بود وبر لب دریا ایستاده صبر کرد تا
کشتیها بمیان آب نزدیک رسید یک شیشه نفط انداخت زد بر کشتی [illegible] سرهنگ
دیگر که آن کشتی در گرفت وکشتی دیگر در عقب بود آتش این کشتی را در آن کشتی نیز افتاده
از آن [illegible] برآمد شیشه دیگر انداخت [illegible] شیشه آن ده کشتی در آن آتش زد وکشتیها
[illegible] میسوخت که کسی نبود [illegible] از مردان آن کشتیها [illegible] چون بمیان
دریا رسیدند آتش چنان قوی گرفت که [illegible] سوختن شد خود را در آب انداختند
سبب سلاح گران که بر تن خود داشتند غرق شدند وجان بحق تسلیم کردند آن ده کشتی دیگر را
[illegible] بر لب دریا بستند وابومسلم ویاران غمناک برگشتند [illegible] صد سرهنگ
وازینجانب نصر سیار شادمان [illegible] وخلعت خاص بعبد العابد داد وبرگشت محمد یوسف گفت
ای عبد العابد امیر خراسان بغایت غافلست از غفلت وسهل [illegible] است [illegible]
[illegible] کرده کشتی دیگر ابوترابیان بر لب آب بسته اند اگر آن کشتیها را سلامت گذارم ابوترابیان
البته [illegible] کنند واز آب بگذرند [illegible] آن کشتیها هر یکی گفت [illegible]
بغایت سهل واسانست و [illegible] شیشه نفط [illegible] وانداخت زد بر کشتی که شیشه شکست و
آتش از درون شیشه شعله کشید ودر کشتی افتاد وسوختن گرفت شیشه دیگر انداخت القصه
بده شیشه آن ده کشتی دیگر را نیز سوخت [illegible] امیر ابومسلم ویاران ملالت زیاده شد واز آنجا
محمد یوسف خاطر خود را جمع ساخت امد برای نصر سیار در زمانی که نصر سیار فرود آمده بود
دربارگاه شادمان وخرم ومحمد یوسف را [illegible] گفت کجاست که پیدا نیست که امروز همت
او فتح عظیم دست داد که درین زمان در آمد نصر سیار او را در پهلوی خود جای داد وگفت

چرا برامدی گفت سوختن آن ده گفتنی دیگر را خوان در آوردند هر کز بان خلاوت طعام نخورده
بود بعد از طعام پراکنده شدند و نصر سیار بخاطر جمع سر بخواب نهاد تا بفتح ایشان آب مرو رود
آمده بود هر کز ایشان فتحی او را دست نداده بود و دم آب خوش نخورده بود و لقمه براد
دل نخورده بود مگر آن شب و از انجا شاه امیر و یاران کریان و نالان فرود آمدند از برای آن صد تن
که بخواری و زاری تمام در میان آب و آتش هلاک شدند خوانسالاران خوان در آوردند و یوشا
دست بطعام دراز نکردند از غصه که داشتند خواجه سلیمان گفت ای یاران شما جزع مکنید
کینه از شهادت امیر المومنین حسین و اولاد او که جوانان بزرگوار ان جمیع بنا رسید چون
شما در راه محبت ایشان قدم نهادید از بن محنتها بدحال میشود که دوستان ایشان بود که همه
شهادت یافتند و این زمان نصد هزار از ایشان در صحرای بهشت قرار گرفته اند اکنون دست
بطعام دراز کنید و طعام را انتظار سید هید که غم تن را بکاهد و دل را ضعیف کند و شما را باین
خوارجان سر جنگ است و زور و قوت بطعام حاصل شود و امیر و یاران بنصیحت خواجه سلیمان
بطعام دراز کردند چون پراکنده شدند ابو نصر سیار و ابو سهل ماه روی و بابطغا و ترنگا و هنکو و ابو عطا
شیر ایذانی و نوح وارجی و عبد رودباری و فیروز و قباد نوح اسفراینی و کیبن خوشکام نیشابوری
و آهو پای دانی عایق و عیار سبب دلتنگی امیر ابو مسلم اتفاق کردند که آن شب دست بردی در لشکر
نصر سیار نمایند که یادگار بماند و امیر و یاران از آن دلتنگی برون آیند آمدند بر کنار آب مرو رود و نگه
دادیدند بر لب آب مرو رود ایستاده ایشان بر همین خیال یکی زولانی دیگری دیوتاز بیابانی هم
چو ستند و در پی بر گذشتن آب شدند زولانی گفت من فکری گذشتن کرده ام دوازده ابیات راست
کرده ام که بیا رمکنم و سوار میشویم و میکنیم ابراد و ابیات آورده و ابیات دیگر را در دست نوح
وارجی گفتا این صف را تا اینها بعد ما بر آب است دلیل فتح کار ماست جنگها و دیوتاز از مرد
و کذشتند از دریا و جنگها را بر لب آب بستند ابو نصر گفت فکر چیست شبخون میزنیم یا شبیخون
میدرانیم و چندی از کلانان لشکر نصر سیار را میزنیم و میبریم و فردا در پای ایشان میکشیم بطریق تماشا
زولانی گفت مرا فکری بخاطر رسیده است و آن فکر آنست که من و دیوتاز خود را در حصار مرو در
در آئیم و خواهر ده نی در درون لشکر نصر سیار رسیده باشد کوس بر آوازیم هر گاه از بالای حصار
آواز کوس و کورکه و نفیر و نقاره و نام ابو مسلم شنوید شما نیز نام سالاران لشکر ما خود را شهرت دهید
و ایشان را از جا در آرید و کناره کنید چون از جا در طرف بر یکدیگر بخشند شما از میان ایشان بیرون
آیید که من و دیوتاز هم از عقب شما رسیدیم ابو نصر گفت ما خود در لشکر نصر در آئیم اما شما در حصار
چگونه میدرآیید که چندین کس بر برج و باره حاضرند و حصار را نگاه میدارند زولانی گفت خداوند
هر آینه

عز و جل مارا مدد دهد و لشکر خانواده رسول علیه السلام در این کار ظفر دهد ابو نصر آفرین بر اعتقاد او
کرد و آن عیاران کام از دهان دیدند تا هنگ سید را مدد نقدم در ان لشکر نهادند و گوش او از بوده
اما زولانی و دیوتاز پاره راه بجانب حصار رفتند دیدند که مشعلی از نقاب ایشان پیدا شد در کمین
شدند دیدند که شمعه است که حرم نصر سیار باشد و صد سرهنگ همراه او تیغهای برهنه در دست
و متوجه حصار بودند ایشان جمع تیغها از غلاف بیاوردند و سر کردن نهادند و همراه شدند و
آمدند بدر حصار و نعره زدند آن سرهنگان و انگشتری نصر سیار را نمودند و در امدند و در قصری
که لایق شمعه بود فرود آمد و آن سرهنگان هر یک در ان حصار جایی داشتند رفتند بخانهای
خود دیوتاز و زولانی بر بالای حصار رفتند و در برجی نشستند و در اندیشه بودند و در بالای آن
برج خانه مینمود و چراغ در ان خانه میسوخت زولانی بر بام آن خانه برآمد و از در آن نظر کرد
که جمعی نشسته اند و جاهای خواب خود راست کرده اند و پاها از هر جا جنبان میکوبند و ابنا توپها
و نقاره و نفیر در ان خانه مهیاست زولانی آمد و گفت این خانه است و امشب کاری میکنیم در
حصار که یادگار بماند زولانی گفت چه کار میکنی گفت نقاره و نفیری که در این خانه است من میزنم
و ما نوبت میزنیم نام امیر ابو مسلم و اهل حصار را در شور می آوریم دیوتاز گفت نیک خیال کرده
ساعتی صبر کردند تا نوبتیان بخواب رفتند و چراغ را کشتند زولانی و دیوتاز در آمدند و کمند
از روزنه انداختند و زولانی بدیوتاز گفت سر کمند را نگاه دار و برفت در درون و نقاره و نفیر
بیاورد و آمدند بر برج اول کمند را انداختند از کنگرها و کمان برگذاره کردند ایشان باشد زولانی
چوب بر نقاره زد و دیوتاز نفیر بنواخت و گفتند دولت امیر ابو مسلم فیروز باد چنانکه مادر این
حصار فیروز ایم و بقوت تمام آن نقاره و نفیر را نواختند و بر چپ و راست برج میدویدند و
در ان دویدن زولانی دهل در کردن انداخته می نواخت که دهل هم از آن خانه بر آورده بودند و در
ان حصار افتاد و خوارجان زن و مرد از خواب بیدار شدند و از خانها بیرون دویدند و دیدند
که آواز نقاره و دهل و نفیر از برج قلعه می آید و فریاد ابو مسلم ابو مسلم گفتن دست و پای ایشان از
کار برفت و هر جانب دویدند و در درون حصار زیر و زبر شد و از آن جانب آن ده نامدار بعد از شنیدن آواز نقاره
و نفیر از هر کجی که در کمین بودند چون شیر نعره زدند و یکی گفت منم ابو مسلم و دیگری گفت منم مالک نزار
و دیگری گفت منم مضراب و دیگر قحطبه و دیگری گفت منم سپهبد خراسان و علی هذا القیاس خوارجان از
خواب جستند و در هم افتادند و هر دو که از جای بر هم جنبیدند یکدیگر را دشمن خیال میکردند
قصد خون هم داشتند و هر فوجی که از برابر فوج دیگر بدر میامدند یکدیگر میزدند و از هم میکشتند
و آن عیاران از آن میان بدر آمدند و در گوشه ایستادند و نظاره میکردند که آن خوارجان چگونه

میکشتند و در آن شب که از خوارجان و بخت مردان سپاه شبی بود و غوغای عظیم در لشکر
نفر بسیار افتاد و نفر بسیار از خواب غفلت درآمد و گفت چیست گفتند ابوتراب ان شیخی
آورده اند و [illegible] است که شرح آن نمیتوان کرد ناچار نفر بسیار سوار شدند غلامان و خاصان او
سوار شدند و ریختند بر مردم خود و جنگ یکی در صد شد که از هر طرف میرسید باری اجتماعی
میکرد که از اینجا بنجود پدر پسر را میکشت و پسر پدر را و برادر برادر را ابو نصر گفت میکرد
ما معنی ندارد که اینها کار ما میکنند و آمدند بر لب آب و دو پوست را برای زلالی و دیوار زدند
دیوهای دیگر گذشتند و آمدند بخیمهای خود و از اینجانب در درون حصار قرآن عظیم شد
و شمسه بیرون آمد گفت بربندان ابوتراب ان طغی و سر را کسان شمسه و سپاهیان که
هر جانب پیاده و سوار میدویدند و می‌تاختند و از هم میکشتند و چون آواز ابو مسلم [illegible] شنیدند
و نقاره و دهل از جانب برج و بار دمیدند [illegible] جانب برج و بار کوفتند [illegible] و
دیوار دانستند که وقت بدر رفتن است کمند فرو کردند و از یکدیگر [illegible] و بر روی دشمن کوشند
و بر لب دریا رسیدند و دو پوست دیو نزد دانستند که در پنهان رفته اند ایشان نیز گذشتند و
آمدند بجای خود و سر بخواب نهادند در لشکر امیر هم وحشت بود و امیر ابو مسلم و یاران میگفت
بود از این جمله [illegible] و سرداران همه سوار و سلاح پوشیده بودند از غوغای خوارجان
جزع و فزع ایشان و حیرت بحیات خواب در لشکر امیر ابو مسلم بود و مکر همان حریفان که باعث
این غوغا شده بودند در خیمهای خود بفراغ دل در خواب و از آنجانب نفر بسیار حیران
بعد از فریاد و غوغای اهل قلعه و آن شور و فتنه که او روی خود میدید آخر از یک دست
لشکر خود و مشعل و چراغ بسیار در آمد و برگرد لشکر خود گردید و اثری از دشمن ندید گفت [illegible] که
که این خون که فتاده بخودی خود جنگ میکنند و تو میدانی که مشعل و چراغ بسیار روشن کنید
و نعره زدند که شما که جنگ میکنید دست از جنگ باز دارید نتوانستند که آن غوغا را فرو نشانند تا
روز شد این زمان معلوم ایشان شد که چه بوده است حساب کشتگان کردند چهل هزار کس [illegible]
بود و جنگ اهل قلعه تا روز شد سکین یافت و نفر بسیار ابوتراب شمسه از حصار اسلام کیفیت
قلعه خبر کردند و گفتند که تا [illegible] از کسان [illegible] و کشته شدند نفر بسیار دست بر دست زد و بر
بارگاه خود فرود آمد و حکم کرد که مقتولان [illegible] در دریا انداختند و از آنجا امیر ابو مسلم صباح در [illegible]
خود نشسته از دست [illegible] حاضر شدند و همه را خلعت پوشانید و گفت [illegible] کشتی
باید کرد و همه سر فرو بردند خواجه سهل محمد خزاعی گفت بفرمایند که کشتی سازند که [illegible]
که نتوانند سوخت که این تدبیر مرتبه بر خاطر من پوشیده شد و آب جوان مردانه اجل رسیده بود

است

است و آن تدبیر اینست که بکنار ما از اینجا طرخان حد ری در لب دریای جیحون شد و ما کشتیها ساختیم
و در آب انداختیم ایشان چون بشنیدند باز دیگر ساختیم و در بندها را سر گرفتند و آهنگ و جنگ آب
نکردیم و آتش کار نکرد و امیر فرمود که اسباب کشتی جمع ساختند و شوق بتعجیل ساختن
کشتی مشغول شد بعد از سه روز ابوطاهر غلطان که ملک زاده خاقان نیشابور فرستاده
بود که خبر آورد که سلیمان طلحه اسدی در هرات رسید و منشور فرستاد و [illegible] این
بود که در لشکر امیر آوازه بود که او لشکر بسیار جمع کرده بعد نفر بسیار می‌آید ابوطاهر
نیشابور را نشانه داد بسبب جور و ستم خوارجان و مردم پریشان شده اند و در آن
[illegible] میکند سلیمان طلحه و از هر جانب لشکر جمع میکند و در آمدن بجد است و دیگر
در نیشابور شنیدم که امیر یعقوب داود بن عبدالملک لشکر بسیار گرد کرده است و چنانچه
امید داشته است بعد نفر بسیار آمدم و ملاحظه ایشان کردم و آمدم ملک گفت از ان لشکر
[illegible] چه خبر داری که پنج هزار سوار دفع کردیم و پنج دیگر از دست ما جستند امیر یعقوب
ایشان را همراه خود دارد و نامه نفر بسیار برای ایشان رفته است که زود بیایند و چون نزدیک
رسیدند شبخون زدند که ابوتراب از شما غافل شد ملک تا ابوطاهر را آورد پیش وا
آن خبرها را عرض کرد امیر گفت تا کشتی ساختن ما و گذشتن از آب کیست که دل ما را از آن
خوارجان فارغ گرداند حسن و حمید بخطبه قبول کردند و با چهار هزار سوار روان شدند
و سید بخطبه همراه فرزندان سوار شد که گسیل کند گفت ای جان پدر شما شیرزادگان عزیزید
و شیر را شکار کردن شما را آموخت زنهار که گوش هوش بجوشش دارید و از مکر دشمن
غافل نباشید و بخود مغرور نشوید و بر زور بازوی خود اعتماد منمایید که کارها
بتقدیر خداست قبول کردند ایشان را سر و دیده بوسید و گسیل کرد و برگشت و ایشان
رسیدند به یعقوب داود عبدالملک با پنج امیر و ده هزار خوارج در صحرای [illegible]
لشکرگاه زده بود و پراغ نقش داشتند که جاسوس خبر آورد و تعریف حسن و حمید
و آن چهار هزار سوار کرد نقاره نواختند و سوار شدند و صف کشیدند گرد بر آمدند
رسید امیرزادگان عرب و عجم در آمد بمیدان نیزه هژده گز در دست بعد از سلاح
شوری مرد خواست محمد بن مروه یکی از آن پنج امیر بود در آمد و حسن چنان نیزه بر
سینه اش که از پشتش بدر رفت فتاح بن معمر در آمد و تیغ انداخت حسن سر و گردن خود
در کشیدنی شد بود که گوش را گرفت و کشید و زد بر زمین که نرم شد باز ده خوارج را
کشت دیگر کسی دلیر در نمی آمد برگشت و بجای خود آمد حمید در آمد نصر بن فتح که امیر

که امیر اهواز بود در آمد و بتیغ گردان شدند یکباری آن خوارج را تیغ انداخت حمید زد
کرد و تیغ آن خوارج شکست حمید زد بر گردنش که چون گوی سرش در میدان بغلطید
زید بن هانی که امیر حلوان بود در آمد نیزه حمید نیزه او را بانه تیغ الماس فعال هم
مال قلم کرد و بر فرقش زد که تا سینه فرو آمد آورد عزیلان خوارجان بر آمد مسعود بن
قاسم که امیر دامغان بود در آمد و بغایت مبارز بود جنگ ایشان دور دراز کشید
حمید از مکر او جنگ امد و برگشت او از عقب حمله آورد و خوارجان پنداشتند که او را
بگریز نهاد که برگردید و زد بر سینهاش سینه اش که از پشتش بدر رفت کعب
بن عبد الملک که امیر اردبیل بود مردم خود را حمله فرمود و در ریختند القصه
هر دو گروه بر یکدیگر و جنگ عظیم شد و گرد چنان شد که کس کس را نمیدید
و هوا چنان گرم شد که سنگ ریزه در زیر سم اسبان حکم الماس ریزه
و نقیبان از هر دو طرف آن دو خیل را حد کردند که ساعتی قرار گیرند تا گرد
مگر شود هر کس بجای خود رفت سقایان در میان در آمده تشنگانرا آب
دادند و ساعتی آسودند چون مردم کب قوة کردند و آفتاب رو بزوال
نهاد و خواستند که باز حمله کنند که از روی آن صحرا گرد برخاست و
بست هزار سوار بر آمده آواز کوس و نقاره و کورنا و در ان صحرا پیدا
بود پیش پیش علمی و در زیر آن علم جوانی قوی هیکل اسپی بلندی در
زیر ران ده هزار نقاره و کوس در پیش او می نواختند و جنیبتها پیش
پیش او میکشیدند داود عبد الملک او را شناخت که او را دغفل
نام بود نبیرا براهیم قاینی امیر تون و قاینی و خبر یافته بود که
پدرش در دست ملک زاد کشته شد آن لشکر را در هم آورده بود و
عبد و نظر بسیار میرفت که خون بستانند داود عبد الملک استقبال کرده
بهم آشنائی کردند و کیفیت نبیران سید قحطبه را دانست و حمله کرد آن
شش هزار خوارج رو بدان چهار هزار موس نهادند حسن و حمید دل از
جای نبردند و گفتند ای چاکران مصطفی و ای دوستداران علی مرتضی از ین خوار جان
دغا که ایشانرا مدد در سید که خداوند عز و جل مدد کار ماست و دل بر مرگ نهادند
و از عیش و لذة دنیا دل کندند و گفتند محمد و آل محمد و جنگها کردند که رستم در عهد
خود نکرده بود و آخر از چار جانب در آمدند و ایشانرا در میان گرفتند و هزار

موس بدرجه شهیدان رسانیدند و ایشان نیز سه هزار خوارج را
کشته بودند اما اثر ظفر از طرف ایشان ظاهر نبود زیرا که کم بودند و دشمن
بسیار چون نور از نماز پیشین گذشت هزار موس دیگر کشته شدند آن
دو هزار دیگر که مانده بودند چنان کشاکشی کردند که در خون غرق شدند
چنانکه هر خوارج که در ایشان نظری کردی بند است که ایشانرا شنگرف در می
اندوده اند چون نماز دیگر شد دست و بازو ایشان از کار فرو ماند
و مرکبان بی سست گردند حسن و حمید گفتند ای آزاد مردان بکوشید که
خدای تعالی کار ساز بیچارگان و درماندگانست و ما را ضایع بگذارد
و از لشکرگاه مدد کار فرستد و
از داد و خانه مرهمی بر جراحت
ما مجروحان بگذارد و آن شیر مردان دیگر بار بجنگ در آمدند
اما چه سود که دشمن بسیار بود دیگر بار بی طاقت و خواستند که سلاح
بریزند و امان خواهند حسن و حمید که انرا دیدند مناجات
کردند درین زمان از قفای ایشان گرد بر آمد و سید قحطبه
رسید با سید مالک هاشمی و اطهر بن فرایض و شبک بن
طهمام و پنجهزار کس مومنان از شادی در جبه نگنجیدند
و سید مالک هاشمی گفت یا قحطبه من با پانصد کس میخواهم که از قفای
دشمن در آیم و ایشانرا در میان گیریم چنانه کردند گویند که سبب آمدن
سید قحطبه این بود که امیر ابو مسلم خواب آشفته دید حسن و حمید را
و صباح گفت و سید قحطبه را برفتن اشارت فرمود زولاقی
و صباح گفت و سید قحطبه را برفتن اشارت فرمود زولاقی
را همراه کرد و در ان زمان سید قحطبه زولاقی را همراه کرد سید
مالک هاشمی کرد و با پانصد کس جدا شد و از یکجانب بدر رفت
و سید قحطبه خود بر آید آب جلگاه رسانید خود بدان جلگاه
رسانید و نیزه داران را بدان مجروح دید و مومنان چنان مجروح
اشس بر سرش دوید و نیزه چهل من از بنا گوش مرکب گذشته از بنا
گوش مرکب گذشته و در افتاد و در حمله اول پنجهزار خوارج

راکشت وکسی در پیش حمله سید قحطبه نتوانست و حسن و
حمید از عقب پدر بجنبند بجد می کوشیدند کعب
سیار که امیر اردبیل بود وعبدالملک که امیر قم و
کاشان بود چون سستی از مردم خود دیدند پیش
درآمدند وگفتند ای نامردان این چه سستی است که
شما سی هزار کس باشید که کسی بر نمی آید وجنگ کردند
ودغفل نیز با ایشان متفق عبدالملک با سید قحطبه برابر
افتاد وکعب سیار با اطهر قرباط قحطبه زد نیزه
را بر سینه عبدالملک که از پشت او بدر رفت وکعب
سیار را قرباط بود از خانه زین بر زمین زد
ودغفل نیز زخم چندی خورد و خزینه و بنه خود را
گرفت وروی شوم خود بجانب قاین آورد عبدالملک
وروی شوم خود بجانب قاین آورد عبدالملک آمد بغشور
بغشوریان او را راه ندادند که بحصار درآمد که از شهر
جدا بود وخوارج چندی در آن حصار بودند وگویند
والی یکی از خویشان او بود وحرم وخزینه وی در آن
حصار بود چون با پانصد خوارج درآمد وحصار را محکم
ساخت واز جانب امیر قحطبه خون فرزندان را از آن گرداب
خون برآوردند ایشان را دل داری داد ودو هزار
مومن که شهید شده بودند که هر یک گزیده قبیله بودند
از قبایل عرب فرمود که دفن کردند ونعیم بن صادق
که نایب بغشور بود با تمام رعایا به پیشکش از سوا بن
آمد قحطبه ایشان را نیک دید وجا بها پوشانید وبرگردانید
وروز دیگر پای حصار آمد وتا شب جنگ کردند وفتح
نشد که در حصار تیر انداز ان سخت بودند فرود
آمد سید قحطبه وسید مالک هاشمی پدید بودو حال ایشان ابی بود که

جون ... براند

جون چنشد با پانصد کس بعقب ایشان درآمد و زوالی همراه بودند را غلط کرد ادند وجوهرون دیگر
افتادند تا نیم شب راندند چه جهد نمودند امیدا بر اسپان علف کذاشتند وخواستند
بیاسایند که آواز سم اسپان وصدای جیبه وجوشن برق سواران برآمد جستند وبراسپ
نشستند وندیدند کاه در میان بیشه وجنگل که در آن زمین واقع شده بود ناگاه دیدند که
شترانبار واستران بود که خزینه بار کرده بودند رسیدند وسوار بسیار از دنبال پای میکنند
یکی خود خزینه گذاشتند که با وجود یکی در یکساعت چنین لشکری را شکست دولت
ما بود که از روان ایشان جان بردیم تمامی هاشمی گفت اینها نیز سید قحطبه کرده اند ذوالی
گفت باشد تا به آنها از حقیقت ایشان شما را خبردار کردیم واز عقب ایشان درآمد وخود را بشما
رسانید وکیفیت ایشان را معلوم کرد والقصه وغفل است که با هزار کس بجانب قاین میرود
وحرم واسبان خود ببرد دیگر برمثل برگشته شد تا بیست هزار کس داشت سید مالک
سوار شد ایشان نهاد که دفع ایشان کند وحرم ایشان را گرفته بر کرد ورفیق سید قحطبه درست
آمد وذوالی پیش شد رسید بجای ایشان خسپیده بود چنانکه در خانه خود کسی بخسپد
نه باسبان داشتند ونه طلایه بر مانده وگو گفته افتاده بودند وبجانب شرق رفتند که قحطبه باد
و وعبدالملک وکرفتی ولایت مشغولست واگر قصد ما هم داشته باشد چه دانند که ما بدیشان
راه آمدیم ذوالی خبر آورد وبرعم بودند که نام امیر ابومسلم وملک نهادند وحرم ومراکب خود را اظهار
ساختند کلبا نکل زدند خوارج جان از جا جستند وسر اسپ بهر طرف دوید هرکه اسپی داشت
یافت سوار شد از بیم جان ودغفل مستعجل شد واو را دو سالار بود ودر مشهد بن راشد
وشمر بن شمر نام واین شمر نبیره آن سگی که او را عبید زیاد بکشت چون شمر لعین سر حسین
رضی الله عنه او بریده بود کو فرا زیاد عبید زیاد عبید او را دوست داشت ودر کناره
کشید تا زمان خبر از جای او رفت که تو سر ارشد گفت او را شمر نام کسی وعمر بن
که نسل او بود هم شمر نام نهند که هیچ نام مردمی خوشتر از نام قاتل حسین نیست ابن شمر
نبیره آن شمر بود وسپه سالار دغفل بود در آن عوغا خزینه دغفل را بارکرد وبا هزار
خوارج بجانب قاین بدر رفت ودغفل از رفتن او بیخبر باشد مالک هاشمی در جنگ و هزیمت
بدین بر رفتند چون روز شد از لشکر خود اثری ندید نه از شمر ونه از مشهد بن راشد
ونه از خزینه دست و پای از کار فرو ماند مومنان در گرد او درآمدند واو را گرفتند با
چند که در گرد او بودند ذوالی رضان خالد بن طلحه سرخسی که یکی از سالار قحطبه بود که سید
کرد قحطبه او را بطلب سید مالک هاشمی فرستاده بود اسیر کردند وسید مالک

حالات خود گفتا او به سید مالک از فتح خبر داد و سید مالک سید را گرفت و از آنکه خواتون و اسباب
امیر شما کو گفتند گفتار بد به رفتن شهر را سید مالک گفت اگر بجان باید از در آمدند لاجرم و آن خزینه
بدست نیاوردم پس ساسم دغفل و اسرا را با خالد طلبید داد و گفت دغفل به سید قطبه بوسان خالد
دغفل و اسران و آن گرفت که به دست آمد بود و گرفت و سید مالک بتعجیل راند و زولانی
شش پنج چون فرسنگی رفتند زولانی رسید و گفت درنیم فرسنگی فرود آمدند مانده و کوفته
اسبان ایشان بی فرود مانده است از آنکه تیر راند سید مالک شادمان شد و فرود
آمد و نماز خفتن گزارد و سوار شد و راند تا پاسی از شب گذشته بود که ایشان رسید
و صد کس را فرمود که او نیستوران از میان ایشان برآوردند که از خزینه لا بد رجوع که
شوهن بود و اسب استر و اشتر از آنکه پی بردند هم در گرد خزینه بودند و چندین اسب
دیگر برآوردند بعد از آن نفیر کشیدند و دغفل بر سر ایشان سر بر داشت و هزار خوارج
ما و جمع شده بودند هزار خود برآوردند و هزار دیگر از هم بر آکندند شد هر که بیدار شد اگر
اسباب یافت بدر رفت و اگر نیافت ما بوسر به عالم زد که جان بدر برد خوارج صد [illegible]
که غالب سوار شده بودند [illegible] مقید شدند و آن جند تا سر بر داشت که از صد خوارج
بغایت بهادر بودند و دیگر شب [illegible] میکردند و در [illegible] مانده بود
مالک گفت این سر به دست به بند [illegible] که از درهم [illegible] مانده است [illegible]
کس جنگ توانی کرد و گفت هرکه [illegible] که من دست به بندد [illegible]
کشتندی و او را باده کس گرفتند و خزینه را بار کردند و برگشتند و یک فرسنگی [illegible]
رسیدند فرود آمدند و زمانی آسودند و سه روز بود که سید قطبه در حصار جنگ
میکرد و فتح نمی شد زیرا که در درون تیراندازان خوب بودند و در لشکر قطبه تیراندازان کم
بود زیرا که ایشان عرب بودند و هنر ایشان در نیزه و شمشیر بود و سید مالک این خبر یافته
و زولانی گفت اگر تا با این پانصد کس در درون حصار در آدم توانی که قلعه را بگیری گفت اگر
را ده کس در اری [illegible] گفت [illegible] که درین باب [illegible] کردیم چون شب شد و کواکب [illegible]
[illegible] شد و اجرام و سیارات [illegible] سموات طلوع کرد [illegible] الکواکب
و زولانی از حصار آمد و [illegible] گفت [illegible] که خبری [illegible]
و داود و عبد الملک و گفتندی [illegible] گفت [illegible] که سالار لشکر دغفل بود سه روز
که با خزینه و [illegible] اسباب دغفل که از برید ابومسلم گریخته بود سر کوب داشت [illegible]
و شب [illegible] زمانی [illegible] که صد کس [illegible] گفت روا باشد

ولبغ از دست برامد تقصیر نکنم زولانی امد و خبر را رسانید سید مالک را فرمود که خزینه را پیش
روان کن کو و لشکر را از عقب حکم کن سید مالک انجنان کرد و زولانی را برای سید قطبه
فرستاد و خود با خزینه در حصار امد مدد او عبدالملک دید که تمام در حصار اشتر و استر
فرو کرفته جرم شد او را و مسلمانان در دروازه را گشاد سید مالک در امد با خزینه و گفت
به خوارجیان بنگرید و سر در جهان شاد و ران را هر که در خود برنام بکا امیر ابومسلم خواندند
و تیغ در اصفهان نهادند داود و عبدالملک این کشیدند و گفتند درینه کار من از دست رفت اما
برید خود را با جنگ اغاز کرد که لشکر سید مالک از عقب رسید چون دروازه را سید
مالک داشت ایشان را در امدند خوارجیان تا اصفهان قلع او برند زن زنان ناگاه قطبه
را زولانی رسانید با حسن و حیله در امدند در حصار خوارجیان را بیافت و کر شکست بعضی
سلاح بنهادند و امان دادن خواستند و بعضی چون را از حصار ز زنان اختند قطبه حکم کرد که
لشکری کشتند و رعیت را هیچ مکوبید و دست بغارت نبرند تا ده روز و روشنی را انجنان کردند
و رعایان را امان یافتند و مال خوارجیان را غارت کردند اما هر چند جستند از داود و عبد
الملک اثری نیافتند سید قطبه گفت البته او را پیدا باید کرد ناگاه یکی بریب از مال خوارجیان
شرط طلایی انجا کرد میر سید که لشکریان او و فتنه اند بر سر چاهی امد که در جلد اندازد
چون غوغا بر طرف شود و لشکر قطبه برود او آن را باز جوید نگاه کرد درون داود و عبد
الملک را دید که در ته چاه نشسته امد پیش قطبه در زمانی که تو در غیبت داود و عبدالله
رفتند خدمت کرد و گفت شرط طلایی از مال خوارجیان گرفتم اکنون بخشش باید
عبدالملک را بتو بنشان دهم گفت بخشش مرا و انجایی او برد سید قطبه را بر سر چاه و گفت
درین چاه است سید قطبه هر چند گفت بیایید که ترا امان دادیم بدر بیایید جواب نداد
کا ان چاه را هموار کردند خزینه از قلعه را کرفتند و زن و فرزندان خوارجیان را اسیر کردند
و ان حصار را به پیش بخشیدند و بر گرد داشت رعیت و دار در باره نصیحت کردند
سید قطبه و باز گشت و [illegible] صاحب الدعوة نمارد و دست کس از درهم بغنیمت
بقصد لشکرگاه امیر ابومسلم چون تن دیگر مرو رسید و زولانی پیش امد و خبر
رسانیدند و امیر استقبال فرمود و سید قطبه حدا کرد و باقی را قسمت فرمود و تعریف حسن
دغفل پیش امیر کردند امیر ابومسلم گفت او چه کس سید قطبه حقیقت او عرض کرد امیر فرمود
که او را دراویدند و امیر را از حسن او خوش امد و جعفر بن حان لشکر امیر ابومسلم که در ان مجلس
حاضر بود تن مشغول تو را میر بزبان نصیحت او بر کشاد و ستایش حضرت امیر کرد و گفت بر کشم

امیر خطو را فرمان کرفت و خلعت بپوشانند و اندر دست کسی که موکوی اعلم بود به علو قرابتها
در دیوان تعیین فرمود و داعیان آن خبر نفرسیاه بر ده سد و نام و عقل او فرمود
و هم مال و اسباب او را باو بخشید بعد از آن خطها سوی نجمی آمد و گفت جیحون کشتی دیگر
راست شد امیر فرمود تا همه را کرده و سر آن دیگر و آب و زنان و در کشتی کشیدند و در هر
کشتی هم تیرانداز و هم تیغ کذار تعیین کرد در کشتی او امیر ابومسلم در آمد بخی از سرهنگان
و در دوم سعید زاده با مردم خود و در دیگر مقربان ایشان با یاران خود و در دیگر خواجه سلیمان
که خواجه مناسبت داشتند و سعید قطبه با مردم خود در کشتی دیگر و سعید خراسان
با یاران خود دیگر و هم مومنان هر چه بر سر و بر خود داشتند برزان و سرها و نقاب بر کرده
بودند و بپوشیدند و کشتیها را بر آب روان ساختند و کوس با فرو کوفتند و نفر سیاه
با محمد یوسف و قاسم خدمه و فرخ زاد فارسی و دیگران کنار آب را کرفتند و تا کشتیها بر ایشان
در پیش ریختند و تیرباران عظیم کردند که کس را مجال نماند و کشتی مومنان بر کشت و کنار آب
نزدیک رسید و عبدالعابد بر کنار آب ایستاده بود و اسپها الفط بر سبو را در جا داشت خدیو
ایشان کرد چون بیندازد سبو نفط زد و بر کشتی امیر ابومسلم که آن سبو بشکست و آتش
شعله کشید چنانکه آب را آتش کرفت اما در کشتی کار نکرد و باز بر جست امیر و یاران که درون
ایمن شدند و نعره کشیدند و ... شد دیگر بر کشتی ... زده در آن کشتی هم ... کرد
و ... کرد دیگر هم ... شوهر ... عبدالعابد چنانکه تمام ... او را آتش کرفت
آن ملعون خود را در جنان انداخت و چندان خاک بر خود ... زد که آتش را کشت که در آن
سعید خراسان تیری زد بر ... عبدالعابد که از ... او بدر رفت و مومنان ... کشتی و کشتیها
بکنار آب رسانیدند و ... خوار زمر و حا ... فتند و ... کرد ... و آتش
نفط و ... و ... و ... و ... خوارج را بقتل رسانیدند و دیگری
از کنار دریا دور کردند و خشتی کسی که ... سعید خراسان بود و بعد از آن امیر ابومسلم
و دیگر حریفان تیغ براندند و زدند و خود را بر آن خوارجان ... کسی را ... کرد
و بر جانب او ... و ایشان ایشان را کرد ... و ایشان ... شدند و چون ... ایشان
با همان ... تاختند و باز کشتیها را بر کردانیدند و ... کردند و ... کرد و صد کس
... شدند تا پنج هزار کس جمع شدند و لشکر نفر سیاه را بر هم زدند و خواستند که برکردند امیر
نعره زد که چه وقت بر کشتی است لشکر ما بر این جانب مانده ... و دیگر اند ... در اند
و جنگ سخت کردند و پنج هزار مرد دیگر از آب کذشتند و ... شدند و خوارجان ...

زن ... بر روی ایشان آوردند و هجوم مردم ابومسلم نفر سیاه را بکشید و گفت ای آزاد
مردان باشند که نفرسیاه را هنگ کریختن دارند که بند و خریدار خود را کو ... کرد ... شکستند
نفر سیاه را چنانکه لشکر را هیچ کرفتند تا در شهر مرو در آوردند و نفر ... کرد و جنگ
پیوستند و ... خبر او ... تمام مردم و هم اصحاب کو ... امیر ... که ... با حرب
بود و ... کشیده بود ... امیر ابومسلم ... در آن ...
و ... کرد و دست دراز کرد و ... نشست و طعام و شربت ... و حدیث
حرب ... مشغول بود ... نفر سیاه گفت ... و ... محمد یوسف ... دیگر
... که ... است ... بر ... باشد و تمام ... که ...
که ... اسباب بدست ابومسلم افتاد دیگر ... در برابر او ... محمد یوسف رفت ... و
... شد ... نفر سیاه ... خبر ... اسباب ... بعد
... کرد ... در ... صحت کردند و ...
کس ... محمد یوسف ... نفر سیاه ... دیگر ...
... شهر مرو ...
... نفر سیاه گفت ... ابومسلم ...
...
... شهر ...
... حصار ... کس ... ولایت ...
... قاسم ... نفر سیاه
... خبر کردند ...
... باشند که ... تا ... خبر شود ...
... محمد یوسف ...
... ایشان خبر داد که محمد یوسف ...
ایشان ... که کسی ... ایشان محمد یوسف ...
پنج هزار کس ... با ایشان ... جنگ ...
... سوار شدند ... که ... ایشان غافل بودند و خواجها
مانده ... بودند که تیغ ... امیر ابومسلم ... ایشان ... بود که ...

همراهان بیاسایند و هم نفر سپاه رنجور بود از سه جانب ایشان در آمدند هر کسی صد
کس و یک سردار طلب با زاری و کوفتند و تا بیدار شدند و سوار شدند ایشان بسیار را در [illegible]
کشیده و [illegible] از اسب [illegible] جنگی عظیم شد و شب بود که خود هم محمد یوسف هم
برابر افتاد نه خود او را شناخت و گفت ای خوارج بنگر با [illegible] که منم [illegible] زاده
خاقان [illegible] دراز [illegible] شاه [illegible] کردند و [illegible] محمد
یوسف از صلابت [illegible] زاده بخود [illegible] خود را از خر [illegible]
نگاه داشت [illegible] محمد یوسف خود [illegible] شناخت گفت ای [illegible] سرگشته [illegible] دارد
و [illegible] بر [illegible] خود [illegible]
و زد [illegible] او که [illegible] از آن جانب دیگر [illegible] کرد و [illegible] با او [illegible]
[illegible] که ضرب دیگر انداز از غلامان محمد یوسف [illegible] گرفتند [illegible]
خود را بسته و خود [illegible] و برگشت و بار دیگر خود را [illegible] ساخت و گفت [illegible]
[illegible] و [illegible] که یکی ایشان بر خواجهان [illegible] گشت [illegible]
و کرد ایشان را گرفتند و کار مشکل شد و نزدیک بود که [illegible] از هر جا رسانند [illegible]
گفت دریغ کار [illegible] خانم [illegible] مراد ما بود خود [illegible] بود که امیر [illegible]
[illegible] که این خواجهان را بر هر [illegible] ایشان [illegible] شاد و [illegible] برگشته بود [illegible]
ان شاء الله تعالی [illegible] کاری کنند که [illegible] طالقان کردی [illegible]
دست [illegible] داشتند و متوجه شدند [illegible] جوان [illegible] ترکیب [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] بود و کیفیت [illegible] گفت بود و [illegible]
کرده بودند [illegible] پهلوان [illegible] بود در طالقان [illegible] بود [illegible] طالقان
[illegible] با بو [illegible] امیر ابو [illegible] ایشان [illegible] و متفق بودند شبی خواب دید
امیر [illegible] حسین [illegible] خود [illegible] دیگر [illegible] طالقان گفت
[illegible] من متفق شو [illegible] خواجهان کنیم که این [illegible]
از ما [illegible] از ما [illegible] کردند [illegible] بعد [illegible]
سوار [illegible] و شفیع گناهان ما [illegible] قبول کردند و گفتند [illegible]
[illegible] کردند [illegible] شدند و [illegible] رسیدند و جنگی عظیم
شدند و محمد یوسف گفت مردی خود را که از این دست با زاری و باش که اگر [illegible]
پیش نفر سپاه [illegible] روی داشته باشم که در برابر هر یکی ایشان از [illegible] و [illegible]

هستند آن خواجهان در [illegible] آمدند [illegible] عیاران [illegible] خواجهان [illegible] و [illegible] بودند
و [illegible] داشتند [illegible] حکم و [illegible] نفر سپاه [illegible] او را جماعتی [illegible]
عکه او [illegible] مردم [illegible] و [illegible] خود [illegible] کاری پیش گرفته
بودند که [illegible] و اسفند یار بود ابوالقاسم [illegible] داشت [illegible]
[illegible] کار است گفت [illegible] این کار [illegible] که سردار [illegible] الجواب [illegible]
محمد یوسف کرده [illegible] کردن [illegible] بود در کار [illegible] داشت [illegible]
خواجهان را که [illegible] خود [illegible] محمد یوسف [illegible] گفتند که چند [illegible]
[illegible] و [illegible] خوارج [illegible] شکسته و از اسب [illegible]
[illegible] و ابوالقاسم رسید و محمد یوسف [illegible] قصد ابوالقاسم کرد و گفت
[illegible] کار [illegible] کسی [illegible] گذاشته اند و [illegible] بود [illegible]
و انداخت تیغ بر ابوالقاسم و از زیر تیغ محمد یوسف [illegible] تیغ او [illegible] افتاد [illegible]
تیغ بر پشت محمد یوسف که سینه خود [illegible] و بخود [illegible] مردم او [illegible]
که او [illegible] دیگر [illegible] زند [illegible] که خواجهان [illegible] ابوالقاسم را خود [illegible] کردند
و [illegible] محمد یوسف را عقب [illegible] و [illegible] کردند تا چشم گشاد و دید که لشکری [illegible]
[illegible] که او [illegible] چند [illegible] که جایی [illegible] که من [illegible] کسی [illegible]
و عیاران غالب شدند محمد یوسف کس پیش [illegible] فرستاد که ملک و امیرزاده سوار شوند
که [illegible] امد [illegible] ایشان [illegible] محمد یوسف را خبر کرد [illegible]
[illegible] رسید و [illegible] است [illegible] طالقان [illegible]
[illegible] و [illegible] ایشان را [illegible] غلامان [illegible] گفتند [illegible]
که [illegible] سوار شویم و [illegible] افتادیم [illegible]
افتاده است و [illegible] شاهزاده [illegible] است محمد یوسف [illegible] گفت با امیر [illegible]
چه حال است که [illegible] بودند [illegible] رسید که امیر خراسان [illegible]
که [illegible] محمد یوسف گفت ای [illegible] امد و [illegible]
[illegible] کردند [illegible] امیر خراسان [illegible] دیگر از دست [illegible] بودند
و [illegible] کشتند و [illegible] گفت [illegible] که من [illegible]
که خود را [illegible] لشکر [illegible] محمد یوسف [illegible] است [illegible] گفت [illegible] است
که [illegible] خراسان بوده است و [illegible]

سپه بود و افرین خواندند و داعی را معونت شد و محمد بن یوسف با صد هزار درم نزدیک او فرستاد
بقیه قامت و صیت و صلابت بود و نعمتها بسیار داشت از خشم و بیم از کوشکها شتر
اکر بیاورد و بر اثر ایشان برفت ایشان بشکستند و بیاوردند و چون خبر به خوارزم رسید
سپه گفت اکر بر ما امیر خراسان بدست آید امیر خراسان باشی و ولایت کرم و قبول کرد از
پنج هزار خوارج هزار کس کشته شد بودند و چهار هزار بماندند آن چهار هزار از غلامان اتفاق
کردند جمع هشت هزار روان شدند داعی پیش رفت و خبر داد که دهقانان [illegible] بود که
داعی رسید شب ابوتراب دربند [illegible] بیامد و با او نامه [illegible] محمد بن یوسف
و سالار غلامان روان شدند از آنجا   اما از الغانب چون خبر رسید و ان سرهنکان افغان فتح
کردند آن مال و غنیمت را و چون در ان شب برستوران بار کردند و گفتند با [illegible] بیامد کرد
بار کفت جو هر زر که خواهی ان نکذاریم که ما این مالها بسلامت ببریم [illegible] بیاید صواب
انست که این مالها را در زمین دفن کنیم و فصلها را از خشت سنکین بسازیم تا کور باشد
خارج شد دیکر صاحب الدعوة [illegible] مالها متصرف شود که نزدیک انست
و صاحب الدعوة [illegible] نامه نوشتند بامیر ابومسلم که در فلان باغ [illegible]
دفن کردیم تا امیر اکنون [illegible] صد مرد را و به دست معتمدی فرستادند و کفتند از عقب
قاصد رفت [illegible] و ان باغ درامدند چون شب شد تا در شب [illegible]
وان [illegible] کور [illegible] کردند و فصلها را برسنگ و خشت کردند و [illegible]
شدند [illegible] نام [illegible] شب بود که [illegible] کفتند و ایشان غافل
یوسف [illegible] و چنگ سخت شد و غلامان [illegible]
[illegible] بود [illegible] از زمین [illegible]
صد کس را [illegible] کریختند [illegible] غلامان
[illegible] عظیم شد [illegible] کشته شدند و صد کس دیکر کریختند و برفتند و باقی
[illegible] کردند [illegible] خوارج کشته شدند و ان [illegible] پیش درامده بودند
محمد بن یوسف را [illegible] پیش امدن نبود [illegible] و بانک بر غلامان [illegible]
زد که [illegible] ابوتراب [illegible] غلامان [illegible] روان [illegible]
[illegible] و [illegible] بودند [illegible]
و ابوالقاسم [illegible] عظیم
کشت و کرفت و ابوالقاسم [illegible] را [illegible] کرفت با صد [illegible] کس و صد

بنجاه

بنجاه دیکر کریختند و بشهر رفتند و خوارزمیان خبر بشهر بازکرفتند و ندانستند که چه کرده اند
و خشت است که در صد و قها است شصت هزار دینار خلعت داد و بیست هزار کس کو باس با ایشان
خشم کردند و غلامان [illegible] را خبر کردند و شصت سال کفت تو با من باید یکشت تا
غزنین سلامت بیلخ رسید [illegible] و فاروبای بود [illegible] و دا و بیابان بکم
کدام است کفت [illegible] ساسان [illegible] و ساسان [illegible] بغایت صعب است [illegible] عظیم
است داد و امیر کوید [illegible] است و سبب سالار چهار صد در چهار صد خراسان است
زراد سامان شکست عظیم یافت سپه قبول کرد و روان شد و خود [illegible] و ابو
القاسم [illegible] و [illegible] و رفتند تا امدیم بخدمت ابومسلم
اما راوی کوید که امیر [illegible] حصار مرو [illegible] نشسته بود [illegible]
حصار خود را [illegible] داد [illegible] کفت [illegible] و فرزند من در بلخ اند
[illegible] ایشان است و بغایت [illegible] هست که زود [illegible]
[illegible] بودن من [illegible] احتیاجی نداری من [illegible] کار خود [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] و اکر [illegible] بود بسبب کثرت [illegible]
[illegible] بسیار رفت در شب [illegible] جاسوس [illegible]
کفت [illegible] که از دست ماجان بدر برند دیکر امیر [illegible] و [illegible] ساباني و شروت
را و را از عقب محمد بن یوسف صد کس برفتند [illegible] محمد بن یوسف پنج هزار کس [illegible] و این خوارج
هم [illegible] رفت [illegible] مشکل شود و اکر [illegible] صاحب [illegible] من از عقب [illegible]
[illegible] و [illegible] ایشان نیز باشم [illegible]
بلخ و [illegible] ولایت [illegible] امیر کفت روا باشد و پنج هزار مرد [illegible] ابوالحسن
[illegible] و خواص محمد [illegible] هراه [illegible] سمرقندی و ابو [illegible] غلامان
[illegible] مردم [illegible] پهلوان [illegible] رسیدند [illegible] کیفیت [illegible] و صد [illegible] با دیلدار فرستاد که
[illegible] فرستاد [illegible] بود که [illegible] جواب [illegible] و کفت
ان سردار با صد [illegible] کس [illegible] محمد بن یوسف را در منزل [illegible] که او را [illegible]
[illegible] و شراب [illegible] در وقت کوچ [illegible]
[illegible] چون [illegible] فراغت و اسایش [illegible] شد و باد [illegible]
روان کرده [illegible] جواب [illegible] دست
و [illegible] سفید کرد [illegible] بجهید

میرفت بجانب میمنه و فاریاب مردم ملا او را اوردند ملا گفت از کجا می ایی گفت از شیخ می آیم
گفت از غلجیان چه خبر داری گفت درین منش پیش شما میروند شما از کجا می آیید گفت امیر و دخلو
گفت ما امروز می آییم و از عقب آن غلجیان میرویم که ما را زن و مادر دست ایشان گرفتار اند
که اگر ده غلجه بر کوه درایند و اسب تمام لشکر شما عقب ... نگاه دارند ملا زاده گفت درین
نزدیکی جای کشاده نیست که من با ایشان جنگ کنم و مقصود حاصل گردانم گفت تا میمنه و فاریاب
هیچ صحرا نیست اما من راه میدانم که شما پیش از ایشان برسید و راه ایشان گیرید ملا صد دینار
زر فرمود باو دادند غلجه پیش آمدند و ملا خواجه محمود سپهسالار چراغی را با ده هزار سوار حکم
فرمود از عقب ایشان تعجیل فرمود و گفت که امشب انجا باید بود و صباح ... انجا بروید
که راه ایشان بگیرند صد کس را طلایه ساخت و حکم کرد که چه ... و اسباب جنگ خود نگاه
دارند که مبادا غلطی افتد آن غلجه میگفت انجا خطر نیست بابی ... ملا زاده بسخن آن
غلجه بسیار کسان بفراغت خفتند نیم شب بود که از صاحب ملا زاده اواز ...
برامد گویند که آن غلجه داغولی بود که از احسان ملا زاده خبر یافته بود محمد یوسف غلجه ...
نشاند و ملا زاده را سرگردان کرده غلجیان ... ملا زاده اورد و جنگ شد مردم ...
و غلجیان ... روان کردند و ملا زاده ... مردم خود را جستند ...
جنگ عظیم شد و ملا دانست که آن غلجه داغولی بود گفت ای یاران زنهار که ...
و پراکنده نگردید که غلجیان پیش و پس شما میکردند و در میان ایشان مانده دیگر ...
بطریق ... تا روز ... گفتیم چه باید کرد قبول کردند و تمام شب جنگ بود
و غلجیان چون ... سنگ ... ملا زاده ...
رخت کرفت ... غلجه ... خود زد که این چه جنگ است که ...
فرمود و خود ... برامد ... از ایشان ...
الغرض ملا ... و از ... ماجرا ...
بجانب ملا زاده که ملا ... سازد ... ملا
بکردکه ... سر ... و ... و ... کردند جنگ
... برامد ... ملا ... زخم ...
آن ... که ایستاده بود ... ایشان شد از غلجه
گریختند ... ایستادند و ... ملا از ...
بر غلجه کریبان ... کرد و محمد یوسف گفت بعد از آن اسباب ... که چون ملا زاده

ترکی

ترکی بیاشد باشد غلجیان بر گشتند و بر کوه برامدند سرها در زیر سنگ کشیده بر کوه شد
افتادند محمد یوسف در کوه فرود امد و دو بیست کس را طلایه ساخت و خود با دیگران
طرح اسایش انداخت نیم شب بود که اواز بوق ترکی برامد و آن علامت خود محمد سپه
چراغی بود باشارت ملا ... است از عقب دشمن درامد و محمد یوسف خزینه و نفر بسیار
در ... داده بود که مبادا بدست کسی ... و دو بیست کس را بمحافظت خزینه گذاشته
بود از خوجه خبر نداشت ناگاه خوجه ... محمد یوسف رسید و غلجیان کشیده
و تیغ در ایشان نهاد تا صد خوانیچ را کشت و صد دیگر را اسیر کرد و بوسیله ایشان
که محمد یوسف و لشکر او کفتند داغولی چنین خبر داد و محمد یوسف را به ما شناخت
که ملا زاده را یکبار ... و کر ... خوجه گفت خزینه و اسیران در کجاست گفتند در دره محکم
کردست خوجه گفت مرا انجا ببرید واگرنه شما را میکشم گفتند فرمان برداریم و روان شد
خوارجان را غلط کردند و بدان طرف رفتند که جنگ بود چون ... ملا زاده
فرو گرفتند دولت دولت ملا زاده و در جنگ گرم شدند و دانستند این وقت
نیست که خزینه را انجا نشان داده بودند این جنگ جای محمد یوسف و ملا زاده خان
تیغ در آن خوارجان نهاد ملا زاده با مردم خود حاضر شد ایشان بیرون جستند خوجه محمد
از بالا ملا و از پایان خوارجان را در میان گرفتند اگر غلجیان نمی بودند یکی از آن خوارج
جان نمی بردی که صحت و خیز از چپ و راست در می امدند و بدر میرفتند از جنگ
تا روز جدا نشد و سیکس از طرفین نابود شدند صد در کشتند جنده و ملا ...
که دفع ایشان کنند و اسیران را بدست آرند و خبر کنیا و لشکرکشیهای خود از خوجه محمد
سپهسالار چراغی گفت درین کوه با غلجیان دست نتوان یافت که ایشان جنگ کوه خوب میدانند
دست از ایشان باز باید داشت تا این کوه بیرون روند چون از میمنه و فاریاب بگذرند
با ایشان ساخت و همچنان کردند و دست از جنگ باز داشتند و از آن کوه بیرون
امدند و غلجیان منت داشتند که بجان امده بودند برگشتند و خزینه و اسیران را
گرفتند و رفتند با امدیم محمد یوسف نفر بسیار — اما راوی گوید که نفر بسیار
بجا آمد و از محمد یوسف و خزینه — که همچه داشتند
کرده بودند بعد از آن سعد و ... داغولی رسید و خبر امدن محمد یوسف و شاه غلجه را برشمرد
والحمد واقع بود گفت استقبال فرمود و چهل هزار کس کو باس به غلجیان بخشید و شاه را
خلعت خاص خود پوشانید و سه ... از خزینه حساب هندوان فرستاد و خود در ...

کوه مرو و لشکرگاه زد و چشم بنهاد و تا ابومسلم چه خبر آمد روز دیگر [illegible]
آمدن صلاح زاده و خبر داد که [illegible] فرستاده فرو آمده است نصر سیار [illegible]
از در سیاست در آمد خردمند بغایت فصیح بود گفت ای نصر سیار دشمن خاندان را بگذار و
[illegible] از [illegible] در راه و [illegible] این گفت و گو [illegible] قیامت [illegible]
نصر سیار گفت ابوتراب [illegible] تا کسی را عقل صد کس [illegible]
امیر [illegible] من که امیر خراسان باشم عقل من برابر ابومسلم نشد که [illegible]
گفت [illegible] ابوشهر و در جائی که [illegible] را [illegible] حاضر
باشند که چون ابومسلم بیاید [illegible] برابر او [illegible] شهر [illegible]
و صد کس را [illegible] ساخت و [illegible] نصر سیار [illegible] امیر [illegible]
نصر سیار [illegible] زید [illegible] جوانی بود در مرو [illegible]
[illegible] جوانان مرو [illegible] گفت نصر سیار را [illegible]
[illegible] که امیر ابومسلم [illegible] جنگ و قتل و تاراج میکند [illegible]
ابومسلم [illegible] ابومسلم [illegible] میکنی گفتند تابع تو [illegible] گفت
که من [illegible] خاندان بیغمبر تیغ کشم جوانان مرو [illegible] گفتند [illegible]
که اعتقاد [illegible] کنار [illegible] گفت اگر راست میگوئید [illegible] بیعت کنید [illegible]
با امیر ابومسلم [illegible] شهر [illegible] باشند [illegible]
[illegible] بیعت کردند [illegible]
[illegible] تا [illegible] زید بن [illegible] گفت امیر [illegible]
و شهر را [illegible] جوانان شهر صلاح [illegible] من باشند [illegible]
و شهر را [illegible] کنار [illegible] گفت [illegible] تابع [illegible] گفت [illegible] ابومسلم
[illegible] گفت که هر که مسلمان باشد یار ابومسلم [illegible]
برآورد صد کس [illegible] دست بتیغها بردند و [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] مرو [illegible] حاضر شدند [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] حصار [illegible] شهر [illegible] گشت و [illegible]
کس [illegible] شهر [illegible] ابومسلم [illegible] امیر ابومسلم فرستاد و [illegible]
با جوانان مرو [illegible] و در برابر حصار آمد بغایت [illegible] و گویند که این حصار [illegible]
[illegible] و شهر [illegible] ساخته بود که مادر را [illegible] که در [illegible] میکشت

[illegible] امیر [illegible] گفت [illegible] از [illegible]
[illegible] بغایت [illegible] و ندانستیم که چه ساخت و [illegible]
[illegible] این حصار [illegible] امیر [illegible] ابونصر و [illegible] یاران متوجه
شویم ابونصر گفت [illegible] این خندق [illegible] ابومسلم گفت [illegible] بکو گفت
در [illegible] مسجد جامع واقع [illegible] که آب خندق [illegible]
[illegible] آب امیر و یاران [illegible] ابونصر گفت یا امیر [illegible]
[illegible] ساخت تا [illegible] امیر [illegible]
[illegible] و [illegible] قلعه [illegible] ابونصر و ابوسهل و نوح
[illegible] آب [illegible] ابونصر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آب [illegible] شود [illegible]
[illegible] امان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] صاحب الدعوة [illegible] امیر [illegible] یاران گفتند
البته [illegible] میشود تا آب [illegible] شود [illegible] رای گفت من [illegible]
[illegible] خوارج [illegible] ایشان [illegible] باید [illegible]
تا [illegible] آب [illegible] سلامت [illegible] باشند [illegible] و اگر کشته [illegible] خوارج
[illegible] کشته [illegible] باشند [illegible] طالب
بود [illegible] خوارج از قلعه بیرون آمدند [illegible] جنگ بود [illegible] طالب
[illegible] ایشان [illegible] خندق و حصار [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کشت و ده کس [illegible] و باقی [illegible] و بیرون
حصار [illegible] طالب [illegible] کشت و [illegible] را [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
است [illegible] ما [illegible] آمدند گویند که [illegible] جار [illegible]
که [illegible] و جعفر [illegible] که [illegible] داشت
و دیگری ابوالقاسم [illegible] و دیگری [illegible] ابوطالب مرو [illegible] گفت یاران
حاضر باشید [illegible] قیامت افتاده ایم [illegible] گفتند چون گفت [illegible]
[illegible] اگر [illegible] امان دهد که [illegible]
[illegible] ابوطاهر گفت که

من این نقب را تا حضر کنیم و شما را سلامت برانیم چون باشد گفتند تا زنده ایم حیوه تو خواهیم بود
گفت این نقب را رها سکنیم و نقب دیگر میزنیم و کسی که بزیر نقب فرو خیزیم آنگاه نقب را از دید چند قدم
می بریم و من نشان کرده ام که چند راه بباید رفت و کسی که بالا و چه که بیند تا نخود گفت
چند سد کز باشد من درین شب و یک ده روز توانم بیرون آکو چنانی بکنیم جان ببریم دولت
نقب میزنیم و در وقت نقب نگاه میداریم و با ایشان مدارا میکنیم تا نقب تمام شود و اتفاق بر بو نخوا
و جو بر نقب ابونصر را ماندند و نقب دیگر سر کردند و کسی که در زیر آب فرو رفتند و شب
کز دیگر کندند کرفتند و خاک میکشیدند و در وقت دیگر در سر نقب ایستاده بودند اگر کسی درآید
بگذارند که از مکر ایشان آگاه کرد چون یکشبانه روز گذشت هیچ آب بیرون نیامد ابونصر
بنوح و اربج گفت که شاید ایشان انجمن کار رها کرده باشند و دشوار باشد کردن این
بر ایشان یا سر نقب جائی دیگر برده باشند آمدند بر سر نقب ایستاده اند ابونصر گفت شما ایشان را
میکنید و چند کار است در کز نقب کندن گفتند زیر آورده ایم شما بیرون آئید که مبادا
آب سرکند ابونصر از دهن نقب بیرون آمد و یاران هر یکی و خبر کرد فریب ایشان خود دیدند
که راست میگویند آن چهار عیار نیمشب بود که نقب را به بالای حصار راه بردند و خود در آید
جهاد آمدند و از نقب عیاران امیر ابومسلم و مکر ایشان او را خبر کردند زید گفت بگیر بدایت
سکان او کرفتند زید گفت من شما نیک میدانم جز مر شما را ابومسلم فرستاده است که این
قلعه را بدست او دهید ایشان بسر مروان و روح بریند سوگند خوردند باور نداشت
و ایشان را در زندان کرد بعد از آن سرهنگان خود را گفت بروید و ببینید که جائی که دو دستان
ابو تراب کنند انداز برای فی ساختن آب خندق که ایشان گفتند راست است یا دروغ
رو بر چنان او برفتند و آمدند و گفتند از آن فرمود سر نقب را بگل و خشت و سنگ محکم
کردند چون روز شد و جهان چون رای خردمندان روشن گشت ابونصر دید که هیچ
آب از آن نقب بیرون نیامد گفت مگر نقب را جای دیگر بردند یاران گفتند تواند بود چون
در نقب در آمدند دیدند آن نقب را که ایشان بریده بودند تعجب کردند و حیران شدند
شدند بیکشتند که بیرون آیند که آب خندق زود کردند آن نقب را یافت و ایشان
بدهن نقب نزدیک رسیده بودند که آب بدیشان رسید و ایشان را کوفت و بیرون
انداخت اگر چنانکه ده قدم دیگر در درون نقب می بودند هلاک می شدند چون سلامت
برآمدند شکر کردند و نزد امیر ابومسلم آمدند و ابونصر کیفیت را عرض نمود و گفت یا صاحب
الدعوة در بریدن نقب چندان منفعت نیست اما نگاه داشتن میزان نقب که خطا نشد

بغایت

بغایت مشکل بود درین شیوه این جا در تدبیر بد بود اما دریغ از ایشان که خوارج بودند
کی عجب شاه مردان بی بودند و مستان در قوی مرد کاری و بیشتر میشد که مثل ایشان
در عالم پیدا نکرده امیر و یاران از غریب ابونصر تا دیده عاشق ایشان شدند و امیر گفت خداوند
عز و جل ایشان را از دوستی خاندان برمند کرد تا از جز مکان که محترز بودند همه امین گفتند
امیر گفت یا ابونصر چون ایشان درین حصار رفتند بعد از فتح پیدا گردد چون ایشان غافل باشند
خود کردند آن روز و آن شب از آن خندق آب رفت و دیگر آب نماند امیر گفت فکر چیست ابونصر
گفت از دهان نقب که عیان کنند در حصار در آییم تا ایشان خبر شدن حصار را فتح کرده باشیم
چون شب در آمد ابونصر و نوح و اربج و دعفل بن ابراهیم و لعطیه و تنی چند با بیست کس سلاح
شدند و امیر را گفتند چون در حصار باشید آماده که ما در حصار را بعد از در آمدن میگشاییم
القصه در آمدند در نقب و بدان سر نقب رسیدند دیدند که بگل و خشت محکم کرده اند نومید
شدند گفتند حکیم ابونصر و نوح کاردهای … برکشیدند و در ساعت آن سنگ و خشت
و گل را از سر نقب دور کردند و دیدند که مقدار پنج و شش خروار سرکین خارجیان بر سر نقب
ریخته اند و آتش در آن زده تا اگر کسی از آن نقب بیرون آید در آتش افتد بدانستند که حیله
ایشان چون است اما چون خبر دار خار خسک آهنین در میان قلعه پراکنده ریخته بودند و در
گذرهای قلعه صد دام گرگ نهاده بودند و از عیاران غافل اتفاقا آن شب باد عظیم می وزید
و روی سرکین را گشاده بود و شعله آتش میشود عیاران عاجز شدند و گفتند که بگریم که
این سرکین چه مکر کرده اند اکنون تدبیر چیست ابونصر گفت ای یاران پای ما تا این زمان
که در آب و خلاب بوده است حیرت رسید و از این نقب بیرون آیید و قدم در آتش نهید تا پای قرار
که تا پا گرم شدن باید که چون بجای از این آتش گذشته باشیم چنان کردند و همچنان بود که
ابونصر گفته بود تا آتش بر ایشان رسید از آن آتش چون باز گذشته بودند گفتند دولت
… ابومسلم و نام خود ظاهر کردند و زلزله در آن قلعه افتاد و خوارج بسیار از اهل قلعه
در کمین بودند که اگر کسی در قلعه در آید در دام خواهد افتاد و از عقب ابونصر همه یاران کس
بسیار بسیار بقلعه در آمدند و آتش سرکین را کشتند اما از مکر دام گرگ غافل بودند و دام محبت
و از هر طرف در ایشان می پیچید و از جانب دیگر خار خسک در پا خلیدن که از پشت با سر پا …
بی اختیار فریاد از آن عیاران برآمد و خارجیان از کمین جستند و قصد ایشان کردند و عقیل
در دام گرگ افتاد و فریاد از وی برآمد … خوارجان و شهید کردند و محمد اسمعیل دید
که اعیم هم در دام افتاد و دید او را با دام در بود و از قلعه بیرون آورد و مرغان از دام گرگ

در حصار شدند و هزیمت نهادند خوارجیان از عقب در آمدند و بسی کس کشتند و بعضی را
عیاران بادام محمد اسماعیل آوردند نزد صاحب الدعوة او را از دام گشادند اما پای شکسته بود
بستند و تیمارداری بر فتند و بخوابانیدند و ابونصر گفت ای یاران سستی عظیم بود که در غفلت کاریم
که امیر او را فرزند گفته بود صاحب الدعوة ملولست گفتند چه باید کرد که این نام کرد که عجب
مکر نیست ابونصر گفت من علاج او را الله با قدام جا بید تا بکوشیم و از هم جدا نشویم هر جا که
از پیش ما برگشته باشند هم بجانب ایشان رویم و اگر چنان کنند از ایشان جدا نشویم هر جا که ایشان
قدم نهند ما قدم نهیم همراهی بر خبر کرد ابونصر کردند و در کوه بار یا و متفق شدند و ابونصر از امیر
اجازت گرفت و گفت باز بر در قلعه باشید امیر ابومسلم سوار شد ابونصر با یاران از راه نقب در آمد
حصار و جنگ عظیم شد و خوارجیان بخت میدادند که مومنان در بام کوه افتند ابونصر
و عیاران قدم در دم ایشان بودند و از ایشان میکشتند لشکر امیر بدانستند که جنگ عیاران بدرون حصار است
از راه نقب درون حصار شدند ابونصر بجایی رسید که در قفل افتاده بود او را برای امیر ابومسلم
فرستاد امیر بجوانی صورت و سیرت در عقل بگریست چون در زمین خوارجیان زبون شدند
دروازه قلعه را گشادند ابونصر و امیر ابومسلم در آمدند بحصار هر چه بیشتر یافت و از ظلمات امیر ابومسلم
و یاران که درون آمدند زن و بچه داد زن و فرزند خود بحصار درهم فرستاد و خود نیز در آمد
گویند که سه قلعه بود در درون هم از یکدیگر محکم تر از یک جانب مومنان در آن قلعه مفتوح
بگشتی خوارج سر کوه ترسیبی بودند و مال ایشان غارت میکردند ناگاه گذار ابونصر شیر و نوح و
انجی و جنید یاران عیاران بر در خانه افتاد که قفل گرانی بدان خانه زده بودند گفتند یاران
خانه چه باشد که چنین قفلی بر زده اند قفل را شکستند در آمدند چیزی ندیدند الا چاهی
و نالها از آن چاه می آمد ابونصر گفت چه کسانید در این چاه و شما را بچه جرم باز داشته اند گفتند
ما را بر آرید تا گوییم پس ایشان را برآوردند ابوطاهر [illegible] را عجب داشتند گفتند چه گناه کرده
بودند ابوطاهر گفت ما بودیم این نقب کندیم و زیر چاه هر یک را صد چوب زد که شما را ابومسلم
فرستاده است که قلعه بگیرید و باو [illegible] بهمین جهت در این چاه ما را انداختند ابونصر گفت
[illegible] شاه و فرزندان ایشان و این راه و روش بدرا تو بدانید که دعوی مردی میکنید
و مردان [illegible] بگفتند ماهمان روز که از این چاه این حیله [illegible] الا امر [illegible]
برکشیم و دوستی شاه و راه و محبت امیر ابومسلم و یاران ایشان در دل گرفتیم [illegible]
تمام [illegible] ابونصر ایشان را بجای امیر آورد و کیفیت ایشان را گفت امیر ایشان را از خاصان خود کرد [illegible]
و گفت در حق این حصار چه فکر میکنید این خوارج پناه خود ساختند ابوطاهر گفت فکر این است

که از آن جای که ما از پایان شما با او نزدیک آن چاه نقبی بزنیم و در آن حصار [illegible] خود را
بیرون رسانیم امیر گفت مردانه باشید ابونصر و نوح و انجی هم متفق شدند و نقب بنیاد میکنند
هر شش تن و ابوطاهر نیز از نو چنان رعایت کرد که از میان [illegible] زیر چاه در آمد بامداد
شب بود که نقب تمام بیرون آمدند و [illegible] تا رسیدند آنجا که او خفته بود
آواز پای ایشان بیدار شد ابوطاهر و یاران او را دید گفت من شما را در آن چاه باز
داشته بودم که شما را خلاص کرد ابوطاهر گفت ما را خداوند خلاص کرد اما تو بگو ای سگ که
گناه چه بود که ما را صد چوب فرمودی و در آن چاه باز داشتی گفتی ابومسلم شما را فرستاده
است [illegible] اما این بار فرستاد [illegible] دهان او که [illegible]
او شکست نید خواست که نعره زند ابونصر گفت ای حرامزاده اگر آواز بلند میکنی ترا بزخم تیر پاره
پاره میکنیم [illegible] او را بستند و [illegible] و بیرون
[illegible] یا فتند کشتند یکی از آن عیاران بود [illegible] پیش ابومسلم امیر فرمود که او را
بر [illegible] عیاران از راه نقب در حصار در آمدند و [illegible] بانگ زدند [illegible] تا روز
عیاران امیر ابومسلم در حصار را گشادند و امیر و یاران در آمدند اهل حصار چون از
[illegible] امیر ابومسلم و یاران او را دیدند سلاح ریختند و امیر ایشان را امان داد
و آنچه در آن قلعه بود امیر گرفت و متوجه حصار سیم شد ابوطاهر گفت این حصار از هر دو
حصار محکم تر است خندق ژرفی دارد و بکشتی میگذرند [illegible] ابونصر و نوح و انجی
قبول کردند [illegible] آن حصار را و صبر کردند تا شب درآمد [illegible]
[illegible] خندق [illegible] این حصار را [illegible] شعیب نام بود
خوارج [illegible] بود [illegible] حصار او بود و [illegible] شجاع بود [illegible] قلعه
خود گفت ابومسلم این قلعه را تیز میکند [illegible] بعد از [illegible] امکان ندارد که ما
زنده [illegible] این قلعه صد کس بیش نیستیم چه مصلحت می بینیم [illegible] از میان سرهنگان
او بر خواستند [illegible] ابومسلم [illegible] و خطبه [illegible]
[illegible] باشد هر کدام [illegible] دادند [illegible]
قلعه را گویند که دروازه قلعه بگشایند القصه برآمدند و بر لب خندق آمدند با یکدیگر
مشاورت کردند [illegible] ایشان بود گفت [illegible] خندق [illegible]
[illegible] ابومسلم یکی [illegible] باشد [illegible] قلعه اندازد [illegible] کرده ایم
او گفت [illegible] کشید و با خواست [illegible] و گفت شما بر کنار خندق قرار

کیرد تا سن بگذرد و احتیاط بجانب خندق کنیم و در آب در آب از انجانب احمد و ابو نصر و نوح
بر کنار خندق ایستاده بودند احمد گفت ای یاران توقف کنید تا من بگذرم اگر توانم
بالا بر روی خندق اندازم که شما نیز بجهت بگذرید و اگر نتوانم صبری زنم که شما نیز باشید
بگذرید پهلوان احمد در آمد در گهی و میان آب رسید کاسکار را دید از جانب و جان بدو
رفت که او را مانع شد چون بکنار آب رسید کاسکار و نقیبا را ایستاده بود و اندر احمد رفت
که ایشان عیاران اند و انکه میان آب پیش آمد یاران ایشان بود اما ایشان که احمد را دیدند
پنداشتند گفتند چون از در آمد با احمد آهسته گفت یکی پیش آیند و دست من گیرید تا بیم
و گویم که چرا سوزن بر کشتیم کاسکار آمد که دست او گیرد احمد دست او گرفت و پیش کشید و در آب
انداخت و او را زیر آب برد و با سر او نهاد و گفت و بر آمد نقیبا پیش آمد که تا ببیند آب
رفت چه شد احمد جواب او نداد و زد مشتی که او افتاد و بست و بر کنار خندق انداخت اما
چون کاسکار بدان جانب رفت ابو نصر و نوح پنداشتند که احمد است گفتند ای سپید چون
رود بر کشتی کاسکار دانست که از عیاران امیر ابو مسلم اند که پیشتر رونق آمده اند هیچ نگفت
و از آب بر آمد و جامه پوشید و جواب ناداد و او دانستند که احمد نیست قصد او کردند او
رشته کشید ابو نصر پیش بود دست او گرفت و رشته را از دست او زد بر سینه اش
از پشت او بدر رفت و از جانب احمد متردد شدند و باشما گذشتند و احمد را دیدند
و کیفیت او دانستند و اجند کرده بودند کشتند و از ان خوارج همه حالات معلوم کردند و او
گفت و امکشید که باشی یا ر باشم احمد گفت ای ملعون شما سه کس نیست که کرده بودند
که بمنزل جهنم دیدان دو منزل رسیدند و مستعد تواند توان نیست با زمیکردید بدوست
مرتش را ربوده در خندق انداخت و آمدند بپای دیوار حصار و ابو نصر کمند بر او زد
و حلقه کرد که انداز که یکی از بالا کمند فرو گذاشت عجب شیر فرو آمد از هر هنگام پیش
او گرفتند شخصی دیدند دراز بالا و فربهی هیکل ساز در برگ عیاری خود راست چسپیده
که کیستی گفت چه . از بندگان خدا ام پیش امیر برید تا گویم بل بر روی خندق انداختند و کمند
و آمدند پیش صاحب الدعوة امیر پرسید گفت مرا بیعه نام است دختر صالح بن شعیب […] باشم
شبی رسول را بخواب دیدم و مسلمان شدم و با پدر گفتم که او در مذهب خوارجان ثابت
صلبت و من چند بار بخدمت شما رسیدم اما دولت پابوس مرا نصیب نشد و شما را نیست
که دو دست خاوران سوار پیدا شدیم و خوارجان کشتیم و غایب گشتیم یکی من بودم دیگری
میمونه دختر قابلین بن عامر سیم دختر و دستی خود یکی بود اکنون آمده ام که این حصار را در دست

شما

شما ببینید از هر غنیمت است عیز بن بکبیوار ان نعم نشان نداده است از آن نعم پدر من پدر مرو
تعریف خود هر که شما بپرین قلعه دست یافتند جمیع را عفو کنید تا ایشان از عصاره مانند
شما بپه بر حصار باشید امانی خود پدر من خشید و صد کس دیگر در این حصارند که بعد
از اطاعت پدر من از دست ایشان کار نمی آید خویش و اقربای ماییند ایشان را هم از دعا
کوییان خود عقیده کنید امیر قبول کرد و همراه ایشان احمد و ابو نصر و ابو سهل و نوح و ابی‌جی
و عبد الصمد و بیست کس دیگر همراه بیعه کرده خود در پای حصار آمد و ربیعه از جماعت
نعم فرستاده بود و سر نعم پیدا کرده و در آمدند اینها و در ان چاه و زمین را ببایی خود […]
که بیا از دران راه جائی باشد چون نزدیک حصار رسیدند نعم سر بالا شد چون
از درون حصار بر کردند صبح دمید و مردم از خواب بر میخواستند که ایشان نعره زدند
که فیروز باد امیر ابو مسلم و زدند در ان قلعه افتاد و کوتوال حاضر شد و خوارج هستی بکل
شد چند آغاز کرد که بیست خوارج را پاره پاره کرد کوتوال سردار مغرب گرفت مغرب
او را دبور و زد بر زمین و بست و گفت ای سگان برای که حیله میکنید که کوتوال را بستم
سلاح ریختند و امان طلبیدند مغرب دروازه را گشاد امیر ابو مسلم در آمد و در کوشک کوتوال
فرود آمد کوتوال را آوردند امیر دعوت کرد و سعادت قرین حال او شد و مسلمان گردید
و برو غافل شد از جنازه که از دنیا و دعا کردند و کتبه […] بر سر قبر او فرمود و از ولایت
بکنار بن داد و روز آدینه امیر خطبه خواند و در […] بوست و لد
روز فرستاد نفر بسیار فرود آمدند و طلایه […] از هر طرف و روز دیگر مصاف کشیدند
لشکر بسیار بود نفر سپاه جمع آمده بود و جنگ بپا شد و احمد هم سر به در ان گروه افتاد
و زد بر چشم شار غلبه با وجود پیش خود زد چه داشت جنگ کرد شد از خود برفت
و بیفتاد و لشکر بیان را احمد بود و است و پیش انداخت شار را چنان بیفتاد […] داشتند
او برند پیش تر بسیار را انداختند نفر بسیار فرود آمد بد حال و بدچشم او در هم بست
و سوار شد و نقیبا او را فرمود که جدا ساختند بیا راه او از ان جا شب و از قلب […]
ظهور صاحبی در آمد که گفتی عفریت از بند سلیمان جسته است خفتانی از پوست پلنگ
و طاقیه هم از ان و کمندی بر میان و دو آهن در دست هر کدام هفت من هشت من بود شاید
که به کتف در زان […] آن اهن را در هوا می انداخت و میگرفت چون بمیان میدان رسید گفت
منم پلنگانی و او پلنگانی بنا بران میگفتند که چیز پوست پلنگ […]
گویند از دهی بود که ده پلنگان نام داشت […] شار بود […] کیله

فرج درآمد و دیقه در دست جنگ بیانداخت کو [illegible] بغلطانی از سر [illegible] و [illegible]
که اسپ [illegible] خود را دو دیاب شد و آهن در سر او نشست و او جان ببلاد خروش از [illegible] طالبه
برآمد و آهن در هوا پی [illegible] و چون است از یک باد یاران دیگر پدر آمد تا دان آهن را
بر سینه او که استخوان شکسته سینه او بود شد دیگری را بر سر زد که مغز از تخت [illegible]
سبل طالبه [illegible] اسپ را بدین درآمد و با بلنگان در آویخت و خود را از [illegible] میداشت که
یکباره درآمد و آن آهن را چنان زد که [illegible] استخوان [illegible] کرد ببر
طالبه بجنبید و محمد اسمعیل قصد میدان کرد که [illegible] گفت ای یاران [illegible] کجا رفید و درآمد
بلنگانی در درآمدند سپهبد که [illegible] کرد دانست که کیست گفت بیا که من هم جای تو میدان
درآمده بودم و جنگ سخت کردند و احمد خود را از [illegible] نگاه میداشت و [illegible]
[illegible] تا بلنگانی در قهر شد که چرا باید این هر روز کار بود و چله کرد در آهن
احمد [illegible] بیک کو شده است و آن آهن را ازد کرد [illegible] دیگر انداخت احمد [illegible]
چند در بغل داشت و فرصت می جست و بلنگان او را فرصت نمیداد [illegible] که داشت و در آن
یکباره حمله آوردند احمد روی [illegible] خواجهان [illegible] کردند و جهان [illegible] کشتند که در [illegible]
در [illegible] سنگی بمقدار [illegible] از بغل بر آورد و در روی بلنگ زد بلنگانی تا دیده رسیده بود که
زد و [illegible] که روی در هم شکست دست بر روی [illegible] سنگ دیگر از بغل بر آورد و زد
[illegible] که شکست و دیگری [illegible] که احمد از قفای او دوید و سنگی بر سر او زد که مغز [illegible]
شد و میان [illegible] کشیدند و خواجهان را زدم و [illegible] نصر سیار را [illegible] گرفت
[illegible] بر آمد او در چشم خود فراموش کرد و فریاد از [illegible] بر آمد [illegible] گفت
درآمد و او را نزد من آورد [illegible] بغایت تا [illegible] دست و باز چون [illegible] که از [illegible]
باشد [illegible] چون [illegible] جامه از پوست [illegible] پوشید موهای دراز [illegible]
[illegible] چون رسید بر احمد گفت ای دشمن امیر خراسان [illegible] ای تا سزای خود را ببینی
احمد گفت ای ملعون مکر [illegible] که [illegible] جوانی تو [illegible]
[illegible] آن ملعون سنگ چند در دست داشت سنگی بمقدار [illegible] بر احمد انداخت [illegible]
جست سنگ از او در گذشت دیگری انداخت که [illegible] که اگر بر سر احمد [illegible]
جنبش او صبح [illegible] احمد سنگی که در دست داشت در بغل کرد و [illegible] گرفت و [illegible]
[illegible] دانست که حیثیت [illegible] که چوب در دست است بر احمد حمله کرد که احمد را
[illegible] دستار [illegible] در زمان [illegible] احمد برگشت [illegible] از قفای احمد [illegible] خواست احمد برگشت

[illegible]

درآمد

در روی [illegible] چشم او [illegible] او [illegible] چون [illegible] دست بر چشم [illegible]
[illegible] احمد سنگ از بغل بر آورد [illegible] بسیار دو [illegible] بود که [illegible] پر [illegible]
دیگری [illegible] خروش [illegible] گفت [illegible] طلبید [illegible] طلبید و آهن [illegible]
که در میان میدان افتاده بود [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] خود [illegible] دیگر از آن
[illegible] رنگ [illegible] ارزق [illegible] چون [illegible]
[illegible] او سر بر آورد [illegible] بود از سلاح و چنان [illegible] که
[illegible] دیگر رسید گفت [illegible] ستم [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ما [illegible] سنگی [illegible] انداخت [illegible]
سنگ از وی در گذشت سنگ دیگر بر آورد که [illegible] و [illegible] دست
[illegible] که [illegible] احمد [illegible] احمد [illegible]
که [illegible] او را گرفت و چنان زد که [illegible] روی [illegible]
[illegible] چون [illegible] از [illegible] افتاد و جان [illegible]
ملعون [illegible] یکسان شد و نصر سیار گفت [illegible] از دست این [illegible]
[illegible] چند [illegible] احمد [illegible] امیر [illegible]
که [illegible] که دشمن [illegible] امیر [illegible] احمد انداخت [illegible] احمد [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] یاران نیم شب بود که [illegible]
امیر را ملازمت کرد و گفت [illegible] که [illegible] باشد با چهار [illegible] یک [illegible]
[illegible] است [illegible] رسیده است و [illegible] است و به اتفاق [illegible]
[illegible] نصر سیار [illegible] ماوراء النهر بوده است امیر گفت [illegible]
دیگر [illegible] خود را [illegible] نصر سیار [illegible] قصد [illegible]
که در زمان [illegible] نصر سیار [illegible] خود [illegible]
[illegible] بودند که [illegible] نامه [illegible] نصر سیار داد که با امیر خراسان [illegible] گفت امیر
خراسان میداند نامه را نصر سیار را [illegible] که تا [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] است اگر [illegible] دیگری [illegible] فضل [illegible]
[illegible] میفرستد برای ابو مسلم دفع او را [illegible] ابو مسلم را [illegible]
که باشد میگفتم [illegible] خط [illegible] فرستاده بود که حکایت [illegible] از خواندن آن خط
[illegible] شد و آن شخص را خلعت داد و او [illegible] رفت فرمود که [illegible] فضل [illegible] را آوردند و [illegible]

و سر زد انا لله وانا الیه راجعون آمدوباکر دکاب دار امیر ابو منصور بود عبد بن جا موسی نیز میکردند
نوردرو امیر صعلوک کردند زیراکه آن موسی ابو مسلم را عیب میکردند بود عجب آن عیب نشنیدی عهد از
از کشتن چهار نفر سیاه را غولی را طلب کرد و گفت چرا غافلی یعنی شکر بالذماوون الغری می آید
و تو خبر بذری امیر جی زجا نیان طاهر بن عبدالله گفت من سر او را برای امیر خراسان بیارم چهار هزار
کس داشت چهار هزار ده کس نفر یاور داد و داغولی هزاره روند شغل آباد کردند
اما چون ناصر ابن سریج بر کنار شغل آباد فرود آمد گفت میزنیم بر نفر سیاه ارزدیم او گفتند اوزنده صاحب
الدعوة بوند ایم هرچه فرمایدآن کنیم کو شاید که کار ما از جنس پدر تو و دند و روی کشیم فرمود
کرد که در ین زمان ز ولایی رسید و پیغام رسانید و گفت کوچ میباید کرد و نزدیک فرود آمد
تا فرود آمدن توانیم رسید آخر روز بود که کوچ کردند یکپاس از شب گذشته بود که از جهت
ایشان آواز قصد انجام برآمد و این آواز را ز و لایی ز و لایی شنید ساعتی ساخت تا بر آن گفت
توانند بود که نفر سیاه بقصد تو لشکری فرستاده باشد در کمین خود در کمین شد و ز و لایی
آمد و داغولی از جواب رسید و ز و لایی داغولی را شناخت و داغولی او را نشناخت و بانک زد
ز و لایی کیستی که درین تاریک بدین جانب می آیی گفت روستایی ام گفت کجا میروی گفت تا امرابن سریج
فرود آمده است و میخواهد خود را بر امیر خراسان زند میروم که او را خبر کنم که در وسط جنگ
و هوا خواه امیر خراسان مر داغولی گفت چون درو سیدار ما بی برانکه امیر خراسان خبر او یافته
و لشکری فرستاده و منم داغولی بیا تا ترا پیش طاهر ابن عبدالله جهار کی برم و سعد که یکیستی
چنین ملعونیاست کفتی بگو که شاکر داغولی ام مرا فرستاده بود که خبری بیارم خبر آورده ام
قبول کرد داغولی بیت سکه از کیسه برآورد و بز و لایی ز و لایی چنان کو فت که برو سید
و برچشم شود ملالی که کویا هرگز زر ندیده بود او را داو را پیش طاهر و بنوعی که داغولی فرمان
داده بود ز و لایی حرف زد داغولی گفت یا امیر طاهر بگو که من شاکر ناصر خود را جدم کرده ام
ساخته ام یا از امیر خراسان میگوید که تو غافلی طاهر گفت اعتبار ما نیز زد من طاهر ست داغولی
گفت من این سخن را برای آن میگویم که ترا امیر خراسان بگوئی تا بدانند که من در کار او غافل
نیستم قبول کردند چو رسید که کجا فرود آمده است گفت میان شغل او یک فرسنگ راه بیش
نیست غافل اند و اسبان خود را جا گذاشته اند نه طلایه دارند و نه اسبان خوارجیان
سوار شدند و رسید آنجا که ناصر را چهار جانب در کمین بود و ز و لایی چون شیر بر جست و گفت
ای خوارجیان ملعون منم ز و لایی داغولی من گفتی می آموزی چنین آموز و کند بیخ خنجر را
بداغولی کرد چون زنان کرفت و خود را در میان لشکر طاهر انداخت و صورت دل خوارجیان افتاد

وطاهر گفت

٥

سید

بد هزار مرد اراستاد یکی فرسنگی فرود آمده و هر که دانست که مالی دارد از و میگرفت و درو شانزده ملک
و از هر جانب لشکر مطالبه قاضی و لوالج را مد ان و اسباب و غنیمت بسیار داشت قاضی را طلبید
و گفت چه ماهیت که من آمده ام و لشکر جمع میکنم و مرا خرج بسیار است ده هزار تنکه بمن قرض
بده تا چون بامیر خراسان رسم بفرستم قاضی گفت من دانشمندم از دین تو بیزارم اگر خواهی
ترا مسلمان آموزم که هر دین بعد دینار در شهر شدن خوارج و گفت چنان کنم که هرچه خواندی
و دانسته ای از آموختن تو گفت بگیرید و به بندید که تا گویم چه باید کرد گرفتند و بستند
در آن ساعت امیر رایی که بر دروکوه آمده بودند در آمدند چون قاسم بن مسلم و قاسم زید و
عبدالله نعیم و دیگر بن ریان و نام داران از ولایت و بخصیص علی ابن موسی قراسوفی این
قراسوفی دعوت از دره های بلخ در دامن کوه ولایت معمور و علی ابن موسی بعضی از سواد
مستعد شد و نیز که آمده بود و مومن بود او نیز در آمد و جوانان او اطراف از عیاری
کرفتند چون قاضی را دید بر بسته گفت چه کس است و چه گناه کرده است گفت قاضی و لوالج
و چنین بر او تو بیان گفت بس زود باید کشت گفت اگر مال از وی سوال دارد اگر بر است بگوید
و بیا او را بکشایم و خلعت دهم و اگر دروغ گوید کردنش را زنم و رو بقاضی کرد و گفت بمن گفتی
که ترا مسلمانی آموزم که هر دینار باشد و هر عقبی آن مسلمان کند است گفت این است که ناصر گوید که علی
ابن عم رسول است و نه ابو مسلم رواکه هم دنیا ست و هم عقبی علی ابن موسی گفت برابن عم رسول
خدا که ناسزا میگوید گفت تو عبدالله بن سعید حاشا لله من برچنان کسی ناسزا گویم من بر ابو تراب
ناسزا میگویم که ظالم بوده است و خدای تعالی بر ظالمان لعنت کرده است گفت غلط کرده ابو تراب
دوست علی ابن موسی گفت این دانشمند راست میگوید و من غافل بوده ام و اشارت بمرید خود
کرد که قاضی از دست تو کولن عبدالله سعید خلاص کردند و عبدالله سعید تو است که قاضی
کشاید که ده هزار جوان با علی ابن موسی بود که خود را به نفر سیاه میزدند و قاضی را خلعت
پوشانیدند و او در عنبر خود عبدالله سعید برهم خود را جمع کرد و یازده هزار کس بجای
موسی مقابل شد و کس بنصیحت فرستاد که یا خلیفه وقت عاصی مشو قبول نکرد و ایلچی را
از اکردند و فرستاد روز دیگر صف کشید علی ابن موسی در آمد بمیدان و بجاه خوارج را
کشت و عبدالله سعید خواست که حمله فرماید که کرد بر آمد و مقابل ابن نعمید و هزار پیاده
و سوار از عیاران و عیاران و لوالج بسبب حادثه قاضی جمعیت ساخته رسید و بر علی ابن
موسی قراسوفی پیوست و میمنه و میسره شادمان شدند و خوارجیان دل تنک عبدالله سعید
حمله فرمود علی ابن موسی نیز بجنبید از ده هزار مرد دیگر که مردم و لوالج بودند ندیده بودند

برخوارجان اکو جه کم بودند اما سخت میکوشیدند و مبارزان در میان کرد و خاک نابدید بودند چندان کوشیدند که آفتاب راست ایستاد و دل و جکر نهادران از حرارت آفتاب بتفسید و مغز در سرهم و مرکب بجوش آمد و دست و بازوی مردان از کار فرو ماند و اسبان تهی دست کردند و از تاختن ماندند هر دو خیل از جنک دست باز داشتند و در برابر ایستادند و کربان ها کشادند تا عرق بتن ایشان خشک شد جون آفتاب بکشت و کرما کمتر شد خواستند که باز حمله کنند از ان دشت و صحرا کرد بر آمد و شهسوار عرب و شهریار عجم سید قحطبه رسید و عبدالله سعید را لرزه بر اعضا افتاد و از صلابت سید قحطبه و کر بختن را بر دل خویش کرد و سید قحطبه ان لشکرها را دید و سید مالک هاشمی را کفت بنکر که اینهان جه کسانید سید مالک بجانب ایشان متوجه شد و مقاتل بن نصر بیش آمد و سلام کرد و کیفیت را کفت سید مالک او را نزد قحطبه کفت هرجه واقع بود سید قحطبه بجانب مومنان عنان تافت و علی ابن موسی و قاسم بن سلم و قاسم زید و عبدالله بن نعیم استقبال کردند بیاده شدند و قحطبه هم خواست که بیاده شود سوکند دادند از بالای اسب ایشان اکنار کرفت و کفت و کفت حمله کنید و زخم مخورید که ایشان نجم بر اولاد رسول نکردند جنک عظیم شد و قحطبه بیش بود و دیکران از عقب و تا کنار لشکرکاه آن خوارجان را دوانیدند عبدالله سعید بیش هم آمد و کفت ای نامردان جه میکریزید از بیش این مشت روستائی و این چنین لشکرکاه پر نعمت را بایشان میکذارید و راست تا بیکاه جنک کردند و لشکر سید قحطبه کوفت راه داشتن و الا دمار از ان خوارجان بر می آوردند بسبب شب فرود آمدند سورن بسیار کشیدند روز دیکر زولانی که همراه سید قحطبه آمده بود خبر آورد که عبدالله بن سعید بدر رفته سید قحطبه کفت از کجا میروییم مردم و لواحج کفتند روز جمعه است امروز خطبه خوانید قحطبه کفت ایشنین دشمنی از بیش ما بدر رفته باشد جون توقف کنیم زولانی کفت من بیش روم و او را نکاه دارم تا آمدن تو و رسیدن بکنار آبی که عبدالله فرود آمده بود که تمام شب رانده بود و مردم و مرکب از کار مانده زولانی جامه کبود پوشید و عصائی در دست کرفت و بیکدست ابریقی و از برابر خیمه عبدالله سعید در کذر شد کفت او را بیارید او را بردند سلام کرد عبدالله کفت یا صوفی از کجائی کفت از ولواحج کفت کی از انجا بیرون آمدی کفت امروز کفت غلط میکوئی که راه بسیار است زولانی کفت خداوند دوازده فرسنک بیش نیست که من آمده ام و من روزی بیست فرسنک راه میکنم کفت از قحطبه جه خبر داری کفت در مسجد آدینه خطبه بنام ابو تراب و فرزندان او قرار داده بود که بخوانند و بجوم وان لعنت فرماید و مردم در ولواحج بدشنام یزید مشغول بودند و من نشنیدم که

خدیجه را که خورده آهنکر را با بندیان دیکر بیا رکه بکشیم قاسم خدیجه رفت که ایشان را بیارد باقی این سخن در دفتر یازدهم کفته تمام شد دفتر دهم در دست اضعف العباد مظفر حسین ابن درویش محمد قصه خوان سمرقندی

تمت تمام شد





تاب آورد شام یزید را بیرون آمدم وابن عنان از اسیکفت زولابی ومیکریست عبد الله کفت هیچ
دانستی که قحطبه از عقب ما می آید یا نه کفت این را ندانستم پنجاه دینار روانی پیش زولابی نهاد
وکفت میخواهم که بدین زحمت دیکر کشی وخبر آری که قحطبه از پی ما می آید یا نمی آید کفت یا امیر دوازده
فرسنک راه امروز آمده ام امشب بیاسایم وفردا بیایم وخبری که مقصود تست کفت برای خدای این
تعب می باید که در راه در آئی که اکر دانم که او از عقب من می آید تیز روم والا آهسته روم که
در تیز رفتن مرد ومرکب بسیار ضایع میشود قبول کرد وشب در بارکاه عبد الله سعید با فراشان
او یکجا خواب کرد ونیمشب بود که روان شد آفتاب در بر آمدن بود که مقدمه لشکر قحطبه بزولابی
رسید وسید قحطبه نیز از دنبال رسید وحال پرسید کفت او را نکاه داشتم والا تا در بلخ پس
نکاه نمیکرد وکفت کیفیت آمدن خود را وترس آن خوارج را اتفاق کردند با دو فرسنکی ایشان روند
وفرود آیند وشبخون زنند چهار فرسنک راندند ودر دو فرسنک فرود آمدند وصبر کردند که
یکپاس از شب کذشت هفت هزار سوار ودو هزار پیاده چهار بخش شدند واز چهار جانب فرو ریختند
خوارجان سراسیمه از خواب غفلت جستند بعضی سلاح میجستند وبعضی پی اسب میدویدند
یکی بجای تیغ از اضطراب جام میکرفت ودر کردن می انداخت ویکی بجای سپر زین بر پشت می افکند
یکی جامه واژکونه می پوشید عبد الله سعید از بارکاه خود بیرون آمد ودست بر دست
زد دریغ که آن صوفی جاسوس قحطبه بوده است ودشوار شد وپیش در آمد ومردم قحطبه را
نکاه داشت حمید از برابر بر آمد وهر بنیاد جنک کردند وعلی ابن موسی قراصوفی با دو هزار
چون خود ان خوارجان را محکم یافتند بر رو میکشت چنانکه سیلها خون بهر جانب سلهب برفت
تا زمانی که روز شد خوارجان تاب نیاوردند سلاح میریختند ومیکریختند ودر آن حال حسن
بن زیاد که سپهسالار عبد الله سعید بود با قحطبه برابر افتاد وتیغی انداخت قحطبه خواست
که به سر کرد شد وسر را چالاک کرد وبر بازوی او زد وانکشت نشست قحطبه در قهر شد وچنان
نعره زد که او از او را از جنکاه فرو پیچید وزد تیغی بر بغلش که از بغل دیکر دم تیغ بدر رفت
حمید هنوز با عبد الله در جنک بود او از بدر را شنود وانداخت تیغ سر او را قلم کرد ودر بازو
او تا استخوان نشست وعلی ابن موسی شهاب بن منظر را کشت وسید ملک اسعد بن عروه را
کشت چهار هزار خوارج را کشتند وسه هزار پانصد خوارج را کرفتند وپیش انداختند وزور
به بلخ آوردند اما چون صاحب الدعوة قحطبه را فرستاد دکر روز طبل جنک زدند صف کشیدند
تا در این شرح رود باری در آمد وبر دو خواست زید بن حارث که سالار هزار کس بود در آمد زد نیزه
نیزه را بر سینه او که او که از پشت او بدر رفت وچهل یک خوارج را کشت نفر بسیار را قهر فرمود قاسم



